نبرد هوائی

(آسمان و جنگ)



الکساندر پوکریشکین

ترجمه: امان الله ترجمان

نبرد هوائی

(آسمان و جنگ)

الکساندر پوکریشکین

ترجمه؛ امان الله ترجمان

انتشارات میر (گوتنبرگ)

● نبرد هوائی (آسمان و جنگ)
● الکساندر پوکریشکین
● ترجمه· امان الله ترجمان
● چاپ اول چاپخانه کاویان ۱۳۶۱
● انتشارات (گوتنبرگ) میر
● تیراژ . ۵۰۰۰ نسخه
● طرح جلد :حمید

فهرست

بمب‌ها زمان‌را متوقف می‌کنند

۱

ــ هی ! درشکه‌چی !

همانطور که درشکه‌چی به‌اسبش هی می‌زد و بطرف مامی‌آمد من درعالم خیال از قرنی به‌قرن دیگر می‌رفتم ! " کوستیامیرونو در حالیکه با عجله به‌طرف راحت‌ترین جای درشکه می‌رفت تا بنشیند گفت :

ـ فرودگاه !

درشکه‌چی پیشاپیش فهمیده‌بود که ما کجا می‌خواهیم برویم او بدون اینکه اعتنائی به " کوستیا "ی کوتاه قد بکند ، ابتدا به‌من نگریست و بعد نوبت به‌نوبت سایر خلبانان‌را ورانداز نمود و هویدا بود که با دیدن این چهارنفر زورمند کمی ناراحت شده‌است . آنگاه باین امید که کالسکه کوچک کهنه‌اش جای هر چهارنفر ما باشد به اسبهایش هی زد :

ــ هی ، یاالله ، حیوان !

منازل و مغازه‌های آشنای خیابان بزرگ از جلو ما رژه می‌رفتند . صبح آفتابی آن‌روز ماه‌مه و نمای دلنشین شهر باعث شده‌بود که ما روحا " جشن بگیریم .

حوادث سال گذشته یعنی سال ۱۹۴۰ و دورهم‌آیی "بسارابی در اتحادشوروی بیاد ما آمد . هنگ ما ازسر [illegible] و به فرودگاه "بیلتسی رسیده‌بود . طبیعی‌است که خلبانان وقتی وارد شهر شدند شناخت آن‌را از خیابان‌وسیعش آغاز نمودند . ما تقریبا " هر روز غروب دراین خیابان قدم می‌زدیم . کوستیامیرونو" که در زیر اشعه آفتاب صبحگاهی چشمانش‌را

می‌باید پرسید :

ــ با این‌نوع درشکه‌ها می‌شود به‌تمام اروپا سفر کرد؟

ساشاموچالو " با لحنی لبریز از نارضایتی پاسخ‌داد :

ــ نمی‌توانستی وسیله بهتری برای مسافرت پیدا کنی. درحال حاضر همهٔ مردم شریف از آنجا فرار می‌کنند.

درشکه‌چی برگشت و با کنجکاوی او را نگریست. و ما با بخاطرآوردن حادثه‌ای که به تازگی اتفاق افتاده بود بهم نگاه‌کردیم. موضوع‌ازاین‌قراربود که چند روز قبل از پایان دوره ما، یک بمب افکن یوگسلاو در فرودگاه ما به زمین نشسته‌بود. سرنشینان این هواپیما معجزه‌آسا از چنگال فاشیست‌ها گریخته بودند. چهره‌های خشن و مملو از نفرت و کینه خلبانان یوگسلاوی برای همیشه در خاطره‌ام نقش بست.

میرونو" سکوت نسبتا" طولانی ما را شکست و گفت :

ــ من در پراتر" قدم می‌زدم.

ما خوب می‌دانستیم ریشه این حالت‌تغزلـــی"کوستیا" در کجا نهفته‌است. شب‌قبل او در ایستگاه قطار از دختری جدا شده و صحنه دردآلود وداع در او اثر گذاشته‌بود.

درشکه مستقیما" ما را به قرارگاه ستاد برد. درشکه‌چی راه را خوب می‌شناخت: خلبانان هواپیماهای غیرنظامی که به‌اتوبوس سرویـــس نمی‌رسیدند ازاین وسیله استفاده‌کرده و خود را به‌فرودگاه می‌رساندند. در حقیقت ما سه‌نفر یعنی من و "میرونو" و "ساموچالو" مدتی‌بود سوار کامیون و درشکه نشده بودیم چون یک اتومبیل داشتیم و هرجا میخواستیم برویم با اتومبیل خود می‌رفتیم.

هنگامی که ما به "بیاتسی" وارد شدیم دلال‌های شهر مثل کنه به افسران شوروی چسبیدند. یکروز یکی از این سوداگران به‌ما نزد

و از ما پرسیده بود؟

ــ آقایان افسران میخواهند چه‌چیز بخرند؟

یکی‌از دوستان به‌شوخی جواب داده‌بود.

ــ یک کشتی بخاری.

مردک بدون احساس کمترین ناراحتی جواب‌داده بود:

ــ کشتی بخاری؟ چرا نه! ولی اتومبیل بهتر است.

ــ اتومبلیت را بده!

فردای آن‌روز یک‌نوع غول چهارچرخ جلوی ساختمانی که ما اقامت داشتیم متوقف شد. وقتی به راننده نگاه کردیم دیدیم همان مرد روزقبل است. واقعاً" تعجب کردیم. حالا چکار کنیم؟ ما واقعاً" میل نداشتیم با او بیرون برویم اما چاره‌نبود. لذا تصمیم گرفتیم شهررا ببینیم، چه‌اشکالی دارد او ما را کمی در شهر می‌گرداند.

بچه مرد راننده که همراهش بود ضمن نشان‌دادن مارک اتومبیل‌گفت:

ــ این‌اتومبیل ازنوع هیسپانو ــ سویزا" و مخصوص مسابقه‌است!

آدم وقتی به‌این چهار چرخ عهد عتیق که فقط‌جای نشستن دونفر را داشت و چرخهایش چوبی بود می‌نگریست نمی‌توانست نخندد، ما که در این ارابه روی هم نشسته بودیم می‌خندیدیم و در شهر به‌گشت و گذار پرداختیم. از موتور این چهارچرخ صدای دیوانه کننده‌ای به‌گوش می‌رسید و عابرین‌را ناراحت می‌کرد. ما بعد از این گردش متفق‌القول بر این عقیده شدیم که یکی از این نوع اتومبیل‌ها را بخریم و در ساعات‌بیکاری با آن به تفریح و گشت و گذار بپردازیم

بدین ترتیب بود که گروه ما وسیله نقلیه‌مخصوص به‌خودرا تهیه‌نمود. از آن پس ما با اتوبوس به‌سرکار نمی‌رفتیم بلکه با "اتومبیل مسابقه" رفت و آمد می‌کردیم. ساعات بیکاری هم از شهر خارج شده و با سرعت هرچه

تمامتر در جاده حرکت می‌کردیم . ما قبل‌ازحرکت بسوی محل تمرین ، اتومبیل "سویزا" را بدوستان بخشیده بودیم . این اتومبیل حتما" تاحالا به‌آهن‌پاره‌ای تبدیل شده است : در طول یک سال گذشته رژیم‌جدیدی در بسارابی سر کار آمده و تکنیک مدرن هم به‌اینجا نفوذ کرده و بالاخره زندگی کاملا" عوض شده‌است .

ما در ستاد هنگ فقط با یک استوار روبرو شدیم . او به‌ما گفت که خلبانان وکادرفنی به‌نزدیکی‌های‌روستای مایاکی دراطراف "کوتوسک" منتقل شده‌اند و اضافه‌کرد :

ـ اما فرمانده هنگ همینجا است . حتما" در گوشه‌ای از فرودگاه‌مشغول کار می‌باشد .

بلافاصله به جستجوی " ایوانو فرمانده هنگ پرداختیم .

همه‌جای فرودگاه را کنده بودند . کامیون‌ها بین دوتل‌خاک پشت‌سرهم رفت‌وآمد میکردند . کارگران بسارابی" اینجا و آنجا مشغول کار بودند .

" کوستیا میرونو" با کمال تعجب پرسید :

ـ بچه‌ها . اینجا چه‌خبر است؟

و بدون‌اینکه منتظر پاسخ ما باشد اضافه‌کرد :

ـ اشتباه نکنم ما بزودی از یک باند آسفالته پرواز خواهیم کرد . من واقعا" باند بتونه‌را دوست دارم . تا حالا فقط اسم آن‌را شنیده‌ام اما حتی یک‌بار هم از روی یک‌باند بتون شده پرواز نکرده‌ام .

ـ اینجا واقعا" شبیه لانه مورچه‌است . از هر طرف افراد باکلاه‌خودهای سیاه‌رنگ مشغول کارند !

ـ ایقاع و آهنگ شوروی ما همین است .

در فرودگاه حتی یک هواپیما هم نیست . در انتهای فرودگاه‌و درکنار

یک جوی آب صندوق‌های سفیدی که مستطیلی شکل بودند مشاهده می‌شدند. ما فرمانده هنگ و مهندس چولوخرویچ" و چند پرسنل فنی را در کنار این صندوق‌های سفید دیدیم وبه‌طرف آنها روان شدیم.

ویکتور ایوانو" با دیدن ما خوشحال شد. وقتی من به‌او که ارشدبود گزارش دادم و گفتم که ما پس‌از طی دوره کارآموزی برگشته‌ایم و میخواهیم زیر نظرش خدمت کنیم او لبخند برلب، دست‌ما را فشرد وگفت:

ــ آموزش شما تمام شده‌است. خوب، به همه شما تبریک می‌گویم. پوکر یشکین بخاطر پست و مسئولیت جدیدی که قبول کرده‌ای به‌تو هم تبریک می‌گویم.

ما همدیگر را نگاه کردیم. "میرونو" که در کنار من ایستاده بود نتوانست خودداری کند:

ــ من گفتم که مهندس خلبان اگر به اشتباهات تو پی‌ببرد ترا نخواهد بخشید. به‌تو تبریک می‌گویم که بعنوان خلبان ساده پذیرفته شدی.

ایوانو" بازهم لبخد می‌زد و چشمان سیاه درخشانش پر از مهر و محبت دوستانه‌بود. او اعلام‌کرد:

ــ پوکریشکین بعنوان فرمانده گروهان دوم انتخاب شده‌است. و اما ما از اشتباهات مختصر او آگاهیم. وقتی فرمانده‌یک "میگ" شد آنها را هم برطرف خواهد کرد. هدایت"میگ" خیلی مشکل‌تر از هدایت یک هواپیمای "ای ــ ۱۶ " است.

آنچه‌را که دوستان " اشتباهات" من می‌پنداشتند جزئیات‌کار مربوط به هدایت هواپیما بود که من اختراع کرده و یا در اختراعات اولیه تغییرات کلی داده‌بودم و از این‌اختراعات در طول جنگ هوائی استفاده می‌کردم. "ژیزنیوسکی مهندس خلبان که دشمن هر نوآوری بود فرماندهی‌هنگ دوم را بعهده داشت. او در مدرسه خلبانی آکادمیک و سنتی درس‌خوانده

بود. او بدون هیچ‌نوع عشق و شوق به خلبانی‌پرواز می‌کرد وسعی‌داشت‌هر نوع آتش علاقه‌را در دیگران نیز خاموش نماید.

من هدف "ویکتور ایوانو" از گفتن جمله" وقتی او فرمانده یک "میگ" باشد را ابتدا نفهمیده‌بودم.

موضوع از این‌قرار بود. از صندوق‌های مستطیل‌شکل بزرگ شکاری بمب‌افکن‌ها با رنگ آبی روشن بیرون می‌آمد،گوئی جوجه از تخم‌مرغ خارج می‌شود. مکانیک‌ها آنها را خیلی‌زود باز و بسته می‌کردند.

ظهور هواپیماهای جدید دریک فرودگاه بمثابه پدیده‌ای است که در زندگی خلبانان ظاهر شده‌باشد. ما هم باعجله به‌طرف "صندوق‌ها" رفتیم. اما درست در همین لحظه یک صدای مهیب که از آسمان به‌گوش می‌رسید توجه ما را بخود جلب‌نمود. همگی سر را بطرف آسمان بلند کردیم. وقتی خوب دقت کردیم متوجه شدیم که یک هواپیمای ناشناس به ارتفاع تقریبا" پنج‌هزار متری پرواز می‌کرد.

ـ یک هواپیمای شناسائی آلمانی‌ها.

ـ یک "ژونکرس"

ـ آره، اما تنها نیست... "مسرشمیت" او را همراهی‌می‌کند.

در حقیقت چهار جنگده اطراف یک هواپیمای بمب‌افکن دوموتوره با بالهای متوازی‌الاضلاع می‌گردیدند. آنها وقتی بربالای مرز ما به‌پرواز درآمدند به‌طرف شرق حرکت کردند و از بالای "بیلتسی" گذشتند. چندین سال قبل، در یکی از روزهای ماه سپتامبر برای اولین‌بار هواپیمائی‌را دیده بودم که بر بالای زادگاهم "نووسیبیرسک" پرواز می‌کرد. این‌هواپیما با ترسیم چند دایره، کوچک و بزرگ را متعجب کرده و بالاخره در میدان "توپخانه" به‌زمین نشسته‌بود. همهٔ مردم شهر به دیدن هواپیما رفته

بودنــد و ما بچه‌ها که با پای برهنه بهتر از بزرگترها می‌توانستیم بدویم اولین نفرهائی بودیم که برای دیدن هواپیما به‌آن میدان رسیده بودیم. علیرغم طناب محافظی که اطراف هواپیما کشیده و نگهبانانی که برای محافظت آن گماشته بودند ما موفق شده‌بودیم خود را به آن برسانیم. من فلز سردبال هواپیما را با شرمندگی لمس و هوای آغشته به‌بوی ناشناخته و مملو از بنزین و چربی‌را استنشاق می‌کردم.

کسی چه می‌داند شاید همان‌لحظات زیبای آن‌روز باعث شد که من بطرف خلبانی کشیده‌شوم و قریحه و استعدادم‌را دراین راه نشان‌دهم.

در کنار هواپیما میتینگی برگزار شد و مردم از تاءسیس نیروی هوائــی شوروی و دفاع از وطن گپ می‌زدند. من درآن موقع برای اولین‌بار کلمه "ژونکرس" را شنیده بودم. به‌ما گفته‌بودند که اهالی سیبری بموجب قرار دادی هواپیمای مذکور را از آلمان خریده بودند. او به شهر ما آمده بود تا تبلیغاتی به‌نفع کارخانه سازنده این هواپیما به‌راه اندازد.

در آن موقع شنیدن کلمه ژونکرس" برای من خوش‌آیند و اسرارآمیز بود. این هواپیما در وجود من روءیای پرواز را شکوفا نمود. درحدودعقل و درایت خودم مطالعاتی می‌کردم و به ورزشهای مختلف می‌پرداختم وآرزو داشتم وارد یک مدرسه خلبانی شوم. ابتدا تکنیسین هواپیما شدم وبالاخره با پشتکار زیاد مــوفق شدم گواهینامهٔ خلبانی‌را اخذ نمایم. من هم مثل بسیاری از جوانان هم‌سن‌وسال و همکارم به شغل و حرفه خودم مغرور و در آسمانها در جستجوی ترقی و تعالی خویش بودم.

اما آن‌روز پس از سالها گذشت زمان‌کلمه ژونکرس" احساس دیگری در من بوجود آورد. وقتی بر بالای سرم اسکلت شوم بمب‌افکن دشمن‌را دیدم ناخودآگاه دستهایم‌را مشت‌کرده و بخود می‌پیچیدم. حتی آسمان که آن همه جذاب بود ناگهان مغشوش و ناآرام و کم‌ارتفاع بنظر می‌رسید. "کوستیا میرونو" با حالت جدی پرسید:

ــ فرمانده عزیز این یک فاشیست است؟

فرمانده جواب‌داد :

ــ چیزی نیست ! تازه ، این اولین‌بار نیست که‌آنها را می‌بینم . آنها عملیات شناسائی انجام می‌دهند و عکس می‌گیرند .

به خودم می‌گفتم   چرا اعلام خطر نمی‌کنند ؟" چرا هواپیماهای ما آن‌را تعقیب نمی‌کنند ؟

بعد با صدای بلند گفتم :

ــ اگر یک هواپیما اینجا بود بلافاصله او را دنبال می‌کردم و از این کثافت "عکس می‌گرفتم ! "

" ایوانو" آهی کشید و جواب‌داد :

ــ حالا او به   پروت"   رسیده است . برای غافلگیر کردن این‌نوع هواپیماها باید هواپیمائی در اختیار داشت که سریع‌السیرتراز "ای ــ ۱۶" باشد . بعلاوه ما دستور نداریم آنها را دنبال کنیم .

آخرین کلمات " فرمانده" باعث طوفان اعتراض ما گردید .

ــ چطــور ممکن است ؟ آنها که بالای سر ما پرواز می‌کنند چرا نباید بتوانیم سرنگونشان کنیم ؟

ــ ممکن نیست !

ــ او وسط روز می‌آید از تاٴسیسات ما عکس‌برداری می‌کند و ما حق نداریم به‌او حمله کنیم و حسابش را کف دستش بگذاریم !

"ویکتور پتروویچ"   با اندوه‌فراوان جواب داد :

ــ از بالا به‌ما دستور نداده‌اند . دیپلماسی . . ! این هواپیما از بالای سر ما عبور می‌کند اما ما وقتی پرواز می‌کنیم باید دائم به‌نقشه‌نگاه کنیم تا مبادا از مرز بگذریم .

ماکه از این بی‌عدالتی رنج می‌بردیم درجستجوی دلیلی برای قانع شدن بودیم اما آن دلیل و برهان‌را نمی‌یافتیم .

تمام قرائن‌گواهی می‌داد که پروازهای روزافزون فاشیست‌ها درداخل مرزهای ما مقدمه بروز عمل وحشتناکی است. روشهای‌راهزنان آلمان‌فاشیست کاملا" شناخته شده‌بود. آلمان تقریبا" تمام کشورهای اروپای غربی را به زانو درآورده بود و ارتش پیاده نظامش به‌کشورهای بالکان وارد می‌شد. و ما با تلخکامی می‌اندیشیدیم: ما خلبانان درباره فرودگاه‌هائی که پشت تپه‌های مرزی ساخته‌شده بودند چقدر بی‌اطلاع بودیم!

مکانیک‌ها زیر نظر مهندس مشغول مونتاژ هواپیماها بودند. فرمانده هنگ از فردفرد ما سرکشی می‌کرد و دستورات‌لازم را می‌داد. بعد او با یک حرکت دلنشین دست‌ما را احضار کرد. ما به یک"میگ" که روی شاسیش سوار بود نزدیک شدیم. بالهای هواپیما هنوز وصل نشده و در دو طرف‌آن روی زمین افتاده‌بود.

یکی از صندوق"ها باز شد و ایوانو" که به‌طرف آن می‌رفت به‌ما گفت:

ــ منتظر چه‌هستید؟ بروید داخل کابین و با دقت نگاه‌کنید.

ما نوبت به‌نوبت وارد کابین هواپیمای شکاری جدید شدیم و با ابزار و وسایل آن آشنائی پیدا کردیم. تکنسین که‌در داخل کابین بود با خوشروئی تمام به همه پرسشهای ما پاسخ‌داد. در همان‌موقع که ما هواپیما را وارسی می‌کردیم ایوانو" به‌ما نزدیک‌شد و گفت:

ــ خوب، خوشتان آمد؟

همگی ساکت شدیم و چیزی درباره "میگ"نگفتیم. بالاخره من با احتیاط گفتم:

ــ بدنه هواپیما بسیار زیبا است و البته موتورش هم قوی است. اما... بنظر می‌رسد که اسلحه آن کمی ضعیف است.

فرمانده با تعجب پرسید:

ــ ضعیف؟ یک مسلسل سنگین‌ودو"مسلسل سبک. کافی نیست؟

ــ فرمانده، می‌بایست یک توپ، درآن جاگذاری می‌کردند. سرنگون

کردن "ژونکرس" به‌این سادگی‌ها نیست.
"ایوانو" پاسخ‌داد:
ــ بدنه "ژونکرس" را سوراخ سوراخ‌کردن هم کار ساده‌ای نیست. باید تمرین و ممارست کرد. وقتی ما با "میگ‌ها" پرواز کنیم "ژونکرس"ها نمی‌توانند جولانگاهی داشته‌باشند. بعد او با خوشحالی می‌پرسد:
ــ آیا ما باید با "ای ــ ۱۶" پرواز کنیم؟
همهٔ ما از "میگ‌ها" حداکثر تعریف را کردیم.
فرمانده با رضایت و خوشحالی تمام گفت:
ــ به‌امید ساعت ولحظه موعود! از امروز شما به‌هنگ "مایاکی" ملحق می‌شوید آنها تا حالا دو میگ دریافت کرده‌اند. می‌بینید که ما در چه مقطع زمانی هستیم؟ ابرها متراکم شده‌اند. ما باید تعلیمات‌لازم را دوباره ببینیم. ما این دزدهای هوائی‌را سوراخ سوراخ خواهیم کرد. طولی نمی‌کشد! بعد او گلوله‌ها را به‌مکانیکی که‌روی نردبان تکیه‌شده به بال هواپیما ایستاده بود داد.
ــ پوکریشکین، بمحض اینکه وسایل لازم یک اسکادران را دریافت کردیم تو آنهارا به "مایاکی" خواهی‌برد. آنجا دوباره به‌خلبانان آموزش لازم داده می‌شود و بعد دوباره به‌اینجا برمی‌گردیم. فرمانده سعی‌داشت با آرامش کار کند. ما منتظر بودیم که او به‌ما دستور دهد در مونتاژ هواپیما شرکت کنیم اما او بازهم تکرار کرد که‌باید بدون اینکه دقیقه‌ای از وقت ما تلف شود تعلیمات لازم‌را دوباره به‌ما داد.
وسایل شما را جمع‌کنید و راه بیفتید!

۲

غروب همان‌روز قطار بطرف کوتوسک حرکت می‌کرد و از تیراسپول" می‌گذشت. این‌قطار نصف روز در اختیار ما بود. قرار گذاشتیم در ایستگاه همدیگر را ببینیم. هرکس سرجای خود نشسته بود.

" کوستیامیروتو" در مسیر خود در خیابان با "فلوریکا" همسایه جوان و زیبای ما برخورد کرد و دنبال افتاد. نمی‌دانم آنها با هم‌چه‌صحبت کردند اما او با عجله وارد اتاق شد و به سر وصورت خود ادکلن مالید و ناپدید گردید.

ما سه‌نفری یکی از اتاقهای منزل یک تاجر بزرگ یهودی را اجاره‌کرده بودیم. ما به ندرت صاحبخانه و اهل منزلش را می‌دیدیم اما بوی دلنشینی که از آشپزخانهٔ آنها متصاعد می‌شد و در راهرو به مشام ما می‌رسید حضور آنها در منزل را ثابت می‌کرد. آنها مثل قدیم یک کلفت داشتند و کلفت آنها اتاق ما را تمیز می‌کرد و تابلوهای اتاق‌ما را یومیه گردگیری می‌نمود.

به‌منزل مراجعت کرده و مشغول بستن چمدانم بودم که ناگهان در زدند. صاحبخانه وارد شد. او مصممانه جلو من ایستاد و انگشتش را بطرف سقف اتاق گرفت و پرسید:

ــ شما اینجا را دیده‌اید؟

اگر چه به‌مقصودش کاملا" پی‌برده بودم‌اما ضمن‌بالا انداختن‌شانه‌هایم

گفتم :

ــ چه چیزرا ؟

او با قاطعیت گفت :

ــ هواپیماهای شما هیچ‌کار نمی‌توانند باآنها بکنند. آقای‌افسر، یک روز ضمن صحبت به‌شما گفتم که یکسال دیگر آلمانی‌ها اینجارا اشغال‌خواهند کرد. اشتباه نمی‌کردم. یکسال گذشته‌است و آنها کم‌کم آفتابی می‌شوند.

من‌با حالتی ریاکارانه آهی کشیدم و گفتم :

ــ خوب چی؟ همه‌چیز مطابق میل‌شما مرتب می‌شود. شاید بزودی مغازه‌شما را به‌شما پس دادند.

ــ آقای افسر، شوخی‌نکنید. من همیشه شما را آدم جدی حساب می‌کردم. ما یهودیان از اینها ــ او دوباره سرش را به‌طرف آسمان بلند کرد تا هواپیماهای شناسائی فاشیست‌ها را نشان دهد ــ چیزها می‌دانیم. آلمانی‌ها مغازه‌ام را به‌من پس می‌دهند؟ آه، چرا این حرف‌رامی‌زنید؟ ... من مرد مسنی هستم و آماده‌ام آخرین‌روزهای عمرم‌را با هر رژیمی مگر رژیم هیتلر سپری کنم.

ــ خوشحال نیستی که آلمانی‌ها برفراز بیلتسی "به‌پروازدرآمده‌اند؟

ــ چه‌کسی به‌شما گفته که من از این مسئله خوشحال هستم ؟

ــ من این خوشحالی‌را در چهره شما می‌خوانم.

ــ چرا با من اینطور گپ می‌زنید؟ من به "رومانی می‌اندیشم. برادران و خواهرانم‌آنجا مانده‌اند. قبلا" آنها را هر یکشنبه می‌دیدم اما حالا ... آه ! بخارست ! چه شهری !

می‌بایست موضوع صحبت‌را عوض کنم :

ــ امروز کرایه‌خانه‌شما را می‌دهیم.

او برگشت و از اتاق بیرون رفت. من چمدانی‌را که روی تختخواب‌بود کشیدم تا لباسهای دوران تجردم را بردارم. سعی‌کردم وسایلی را که در سربازخانه خیلی ضروری هستند جمع‌کنم و با خودم ببرم. یک نیم‌تنه و

یک شلوار تازه و لباس زیر و چند دستمال و یک‌حوله‌حمام برداشتم آلبوم عکس‌را هم حتما" باید ببرم. پس کتاب چی؟ بالاخره نتیجه چه می‌شود؟ من چه طماعی هستم! من هنوز کوپن‌هائی را که زمستان خریده بودم برای خواهرم نفرستاده‌ام. این کوپن‌ها تحفه‌ای بود که من میخواستم بهار امسال برای او بفرستم! اگر این پارچه ابریشمی گلدار به دستش می‌رسید چقـدر خوشحال می‌شد! یا اگر این اطلس چینی سیاه‌رنگ با خال‌های سفید را دریافت می‌کرد بی‌اندازه خوشحال می‌شد.

خواهرم "ماریا" دوسال از من کوچکتر است. ما پنج برادر بودیم و فقط همین‌یک خواهر را داشتیم. او در بچگی بیش‌از ما بامشکلات مواجه شده‌است: گرفتاری منزل و کار منزل از همان آغاز کودکی بر دوش‌او سنگینی می‌کرد. او می‌بایست بموقع هم به‌مدرسه برسد. همهٔ برادرها ماریا را دوست داشتند و همیشه آماده دفاع از او درمقابل اهانت کنندگان‌بودند. او مجبور بود ازصبح خیلی زود کار را شروع‌کند اماهرگز ازکارزیاد نمی‌نالید. خاطره خواهرم و دوران زندگی‌مادر "نووسیبرسک" در وجودم زنده شد. من حالا از این‌شهر خیلی دورم اما به‌آن بیش‌از اندازه علاقمند شده‌ام. منزل کوچک ما در کنار رودخانه کوچک "کامانکا" قرارداشت!

آخرین‌بار درسال ۱۹۳۷من در آن شهر بودم. بعد جذابیت زندگی خلبانی مرا بسوی‌خود کشید. من در راهی بس‌دراز و طولانی گام‌برمی‌داشتم وبسوی عزیزترین هدفم پیش می‌رفتم. گوئی از دامنه پرشیب کوهی بلند بالا می‌روم. وقتی به قله کوه رسیدم ابتدا ضمن کشف فضاهای لایتناهی جذب تحسین شده بودم.

پرواز را دوست دارم. سعی می‌کنم بهترین خلبان‌ها باشم. تجربه خلبانانی‌که با هواپیماهای شکاری در "خالخین‌گول" و در شبه جزیره "کارلی جنگیده بودند مرا بیش از پیش به‌تفکر وا می‌دارد. همه‌چیز به

قیمت خون آنها کسب شده و باید آنچه را که بدست آمده است حفظ و درک کرد. تنها نگرانی من این است. من از عشوه‌گری و طنازی و فریب دختران جوان می‌گریزم و اعتقاد دارم که اگر یک خلبان در جوانی ازدواج کند نمی‌تواند تمام عمرش را وقف حرفه دلنشین و درعین حال مشکل خود نماید...

با این کوپن‌ها چکار کنم؟ باخود ببرم؟ آخر من فرصت ارسال بسته پستی را نخواهم داشت. آه، ای خواهر کوچولو بازهم کمی حوصله کن، تو که مدتها تحمل و صبر کرده‌ای. وقتی میگ‌ها را به‌جای اولشان برگرداندم حداقل یک ساعت فرصت خواهم داشت تا بسته کادوئی را پست‌کنم. وقتی کوپن‌ها را در ته چمدان چیدم، آنرا زیر تختخواب گذاشتم و همه آنچه را که برای سربازخانه کنار گذاشته بودم در چمدان کوچکترم چیدم.

من در حالیکه منتظر "میرونو" بودم به انتصابم بعنوان فرمانده گروهان دوم می‌اندیشیدم "ژیزنیوسکی بدون شک هنوز از این مطلب اطلاعی نداشت. اگر با فرمانده هنگ درباره این انتصاب مشورت می‌کردند او بهیچوجه نمی‌توانست با آن موافقت کند. او می‌داند که من وی را بعنوان یک‌خلبان قبول ندارم و درنتیجه نمی‌تواند مرا تحمل کند. من نمی‌دانم چگونه باید براحساساتم غلبه کنم و وقتی مسائل اساسی مثل خلبانی مطرح باشد عادت ندارم به نوعی مصالحه موقتی اکتفا نمایم.

برعکس "ایوانو" معبود من است. او در اولین برخورد مرا مجذوب خود کرد. پائیزسال ۱۹۳۹ را کاملا" بیاد دارم. من که تازه مدرسه خلبانی "کاچین" را تمام کرده بودم به هنگ خودم پیوستم. در ستاد بمن گفتند که فرمانده درحال تمرین پرواز است. من هنگام پرواز یک شکاری بمب‌افکن، به باند فرودگاه رسیدم. وقتی دیدم که یک هواپیمای "ای-۱۶" بعد از برخواستن از زمین ویراژی روی بالش داد متعجب شدم. بایک چنین

هواپیما انجام ویراژ در ارتفاع کم خیلی خطرناک است : در این نوع مواقع کنترل زود از دست خلبـان خارج می‌شود و هواپیما سقوط می‌کند. اما هواپیما آنچنان با سرعت ویراژ داد که من بی‌اراده از حضار پرسیدم.

ــ چه کسی، خلبان است؟

خلبانی که در کنار من بود متعجب شد و از من پرسید :

ــ چی؟ تو فرمانده را نمی‌شناسی ؟

ــ فرمانده هنگ ؟

خلبان با غرور آشکار پاسخ داد

ــ به! عجب !

من که هیجان زده شده بودم‌فکرمی‌کردم : کارکردن با این چنین رئیس چه دلنشین خواهد بود! و فردای آن روز با "ایوانو" با یک هواپیمای دونفره "اوتی ــ ۴" پرواز کردم.

خلبان هواپیمای شکاری بهترین نوع خلبانی را براساس نمونه‌های مدرن فرا می‌گیرد. من و دوستانم شانس داشتیم : مدل و نمونه ما همان فرمانده هنگ ما بود. او را دوست و باو ایمان داشتیم و در همه کارها از او پیروی می‌کردیم.

"میرونو" زیاد آفتابی نمی‌شد. وقتی او ناگهان در چهارچوب در ظاهـر شـد من به غضب آمده و به تنهائی بطرف آشیانه هواپیما رفتـم.

او ضمن مرتب کردن چمدانش گفت.

ــ ساشا مرا ببخش. من گرفتار بودم. بعد ناگهان گفت :

ــ امیدوارم ما روز خوشی‌را در "تیراسپون" بگذرانیم. من دوستان‌زیادی در این شهر دارم!

ــ توتمام روز را باید با این مزخرفات سپری کنی ؟

کوستیا متعجبانه گفت :

ــ مزخرفات ؟

ــ بدون‌شک برای تو . . .

لبخند از چهره "میرونو" محو شد . البته او به‌ندرت با قضاوت صمیمانه مردم نسبت به‌خود مواجه می‌گردید . او آتش گرفت :

ــ آره ، فراموش کرده بودم که تو حالا رئیس من هستی ! پس تو باید به‌من درس اخلاق بدهی ؟

ــ من قبل‌از هر چیز دوست تو هستم ! تو میدانی که من‌از کسی که زندگی را بازیچه فرض کند وحشت ونفرت دارم .

میرونو" با حالتی عصبی غرغرکنان گفت :

ــ کارهای شخصی من به‌تو ربطی ندارد .

ــ بر شیطان‌لعنت کدام کار شخصی ! تو دیروز یک دانشجوی دختر را گریاندی و امروز هم حتما" فلوریکا را می‌گریانی . آیا این کار درستی است ؟

ــ ساشا ، تو دربارهٔ این نوع امور چیزی نمی‌فهمی .

ــ آره ، درست‌است . این‌کار آنقدر پیچیده است که باید به‌دختران پشت کرد .

وقتی دیوانه‌وار از فلوریکا"ی نجیب و خوش‌باور برایم وراجی‌می‌کرد به‌زحمت توانستم خودداری‌کنم و او را زیرمشت و لگد نگیرم .

در حالیکه از اتاق خارج می‌شدم با خشم و غضب به او گفتم :

ــ سعی کن تعداد زیادی دستمال با خودت بیاوری . ما حتی یک‌ساعت هم در "تریاسپول" توقف نمی‌کنیم ! وقتی وارد خیابان شدم "میرونو"هم به من ملحق شد .

۳

جاده بین بیلتسی وسربازخانه بنظرم خیلی طولانی‌بود ،مخصوصا" ده‌کیلومتر پایان این‌جاده که ما سوار یک‌کامیون قدیمی بودیم و از میان‌جاده پرگرد و خاک عبور می‌کردیم . من معمولا" با هواپیما نیم‌ساعته تمام اطراف این بخش را می‌پیمودم .

مایاکی یکی از فرودگاه‌هائی بود که فقط در نقشه محرمانه ستاد قابل پیدا کردن بود . محل این فرودگاه ده‌ها سال مورد استفاده "کلخوز"ها قرار گرفته و آنها حیوانات خود را درآنجا می‌چراندند . تعداد آنها دراین دشت وسیع "اوکراین" خیلی زیاد بود و بعضی‌ها خیال می‌کردند که "کلخوز"ها من حیث‌المجموع بدرد هیچ‌کاری نمی‌خوردند . اما زمانی فرا رسید که هواپیمائی نظامی به‌این مزرعه "مایاکی" که پوشیده از شبدر بود نیازمند شد . هواپیماهای هنگ ما مثل یک کندوی زنبور عسل آمدند و آنجا را اشغال نمودند . از آن‌زمان سر وصدای موتورها در تمام طول روز به‌گوش می‌رسید .

ستاد هنگ در یکی از جعبه‌های چوبی بزرگ که برای حمل "میگ" از آن استفاده شده‌بود قرار داشت . این ستاد در یک‌باند جنگل انبوه استطار شده‌بود . فرمانده "الکساندر نیکاندورویچ ماتویو"رئیس ستاد وقتی ما را دید به‌پیشواز ما آمد . او با خوشروئی به‌من گفت :

ــ از قرار معلوم تو در دوره‌کارآموزی آکروبات بازی می‌کردی. "ژیزــ نیوسکی" از تو شکایت داشت.

ــ اگر بنظر او خلبانی نوعی آکروبات بازی‌است پس بگذاریم او بنالد و شکایت کند.

فرمانده درحالیکه گفتارم‌را تایید می‌کرد بطور طفره‌آمیز به‌من‌گفت:

ــ بفرما! بدون‌شک اگر مسئله خلبانی واقعی مطرح‌باشد برای هدایت "میگ" خیلی مفید خواهد بود.

او درحالیکه دو هواپیا را به‌من نشان می‌داد گفت:

ــ آن یک جفت را نگاه‌کن. سعی‌نکن با آنها هم آنطور که دلت می‌خواهد پرواز کنی. گردنت‌را می‌شکنی!

استقرار ما بیش از یک لحظه طول نکشید. وقتی آذوقه‌مان را گرفتیم به‌طرف ساختمان‌خالی مدرسه رفتیم تا چمدانهای خود را آنجا بگذاریم. ما می‌بایست دریک اتاق وسیع و روشن طبقهٔ اول بخوابیم و در طبقهٔ هم‌ــ کف غذا بخوریم و بالاخره در زیر زمین که پوشیده از گل‌سرخ بود دوش بگیریم. "کوستیامیرونو" در جستجوی جای "قدیمی‌ها" ی پادگان بود، یعنی جائی که یک مرد عزب به‌راحتی می‌توانست از چشم‌دشمنش دوربماند. به‌او گفته شد در روستائی که به‌فاصله ۵ کیلومتری پادگان‌قرار دارد کلوبی است که گاهگاهی فیلم سینمائی نمایش می‌دهد.

تعطیلات دو روزه ما تمام شده‌بود. بمحض اینکه ما "کارآموزان" کلاه خودبسر و گوشی بگوش وارد باند شدیم ــ هیچ کس دستور نداده بود این وسایل را برداریم اما هر لحظه ممکن‌بود لازم شود ــ زندگی یومیه یعنی زندگی واقعی ما را بطرف چرخش خود کشید..

فرودگاه... زمینش همیشه لگد مال شده و خاکی است و باندهای صعود و سقوطش را باد جارو کرده‌است. ما در این زمین چهارگوش کوچک طبق دستورات خلبانی و به‌کمک عوامل مربوط به‌آن پرواز می‌کنیم و با کسب ...ی یا تحمل شکست به همین زمین و مکان برمی‌گردیم. اگر چه‌ظاهرا"

ما در فضا بودیم‌وچندان کنترل نمی‌شدیم اما هرکجا که پرواز می‌کردیم فرودگاه ما را بعنوان هدایت کننده و تماشاگر زیرنظرداشت‌ومابایدحساب بنزین مصرفی و فشنگ‌ها و خمپاره‌هائی که پرتاب کرده‌ایم و میزان مصرف زمان و استفاده از موتور را به او پس بدهیم. این‌زمین مربع‌شکل درید قدرت هواپیماها قرار گرفته است. فقط هواپیماها می‌توانند بهرکجا که می‌خواهند بروند و هر وقت که خواستند بطرف آسمانها صعود کنند و بالاخره یا از ارتفاعات به‌زمین بنشینند.

وقتی وارد فرودگاه می‌شویم پیشاپیش نصف وجود ما به"ساکنین آسمان تبدیل می‌شود. نگاه‌ها و احساسات و افکار ما در آسمان دنبال کسانی است که پرواز می‌کنند. وقتی فقط حتی یک‌نفر از ما در فضا است‌همه ما روحا" همراه او هستیم.

اما امروز بر بالای فرودگاه ما چه می‌گذرد؟ چرا این‌همه قانون‌شکنی را تحمل می‌کنند؟ چرا موشک‌های هدایت شونده بر بالای فرودگاه به‌پرواز در نمی‌آیند؟ معذالک هواپیماها با سرعت‌های برخلاف معمول به زمین می‌نشینند...

ستوان "آناتولی‌سوکولو" فرمانده گروهان که‌یکی از مبارزین قدیمی"کالخین ــ گول" است و نشان پرچم سرخ بر لباس و علامت سوختگی بر چهره‌دارد پرچم‌های کوچک را بدست گرفته و در باند پرواز ایستاده است.

چهره‌اش گندم‌گون است و باد بهاری آن‌را نوازش می‌کند و او پروازها را رهبری می‌نماید. او قبل از پذیرش هواپیما در منطقه پرواز گاهی با خم شدن به خلبان علامت می‌دهد تا به‌او چیزی‌را نشان دهد. او هواپیماهائی را که پس‌از به‌زمین نشستن بطرفش می‌روند با آغوش باز می‌پذیرد. بمحض اینکه هواپیمائی متوقف می‌شود او روی یکی‌از بالهایش می‌پرد و بطرف کابین

خم می‌شود و با فریاد کلماتی پر از انرژی و احساس را به زبان می‌آورد. چرخش هوای پروانه هواپیما او را در بر می‌گیرد و هر لحظه امکان‌دارد اورا از روی بال هواپیما پرت کند. تشدد صورتش را ارغوانی می‌کند.

او تعداد زیادی از هواپیماها را به‌منطقه پرواز می‌فرستد. درکابین هواپیما بسته می‌شود. او باز نگاهی می‌کند و دستوری می‌دهد و متعاقب آن موتور می‌غرد و هواپیما به پرواز در می‌آید.

من به‌ستوان "سوکولو" نزدیک می‌شوم و خودم‌را معرفی می‌کنم.

ــ فرمانده عزیز در اختیار شما هستم. اسمم‌ستوان "پوکریشکین" است.

ــ سوکولو" لبخند زنان می‌گوید:

ــ چرا با این‌لحن رسمی و خشک خودت‌را معرفی می‌کنی؟

ــ مرابه‌ریاست‌گروهان‌دوم منصوب کرده‌اند و باید با شما کار کنم.

ــ تبریک می‌گویم. بموقع آمدی. "آتراشکیوویچ به‌یک‌فرمانده نظیر شما احتیاج دارد.

ــ مرا پیش شما فرستاده‌اند.

ــ من فردا برای بازآموزی مجدد به "کیرووگراد" می‌روم. شماباید با کمک "آتراشکیوویچ" افراد گردان را آموزش دهید. باید با کمال‌صراحت بگویم که کار تو چندان آسان نیست. نحوه فرود آوردن را دیده‌ای؟ آنچه را که ده‌بار برایش تکرار کرده‌اند فراموش کرده‌است!... "اسکولو" ضمن‌بر گشتن به‌طرف هواپیمائی که درحال به‌زمین نشستن‌است فریاد می‌زند: ــ سرعت‌را کم‌نکن! به‌زمین نزدیک‌تر شو. پائین‌تر، پائین‌تر! اگر این دستورات‌را اجرا نکنی و هدایت یک "میگ"را بعهده داشته‌باشی‌فورا "سر و صورتت را خواهی شکست. یا الله. برو قبضه‌را بکش! درست‌است! آفرین! وقتی نحوه فرماندهی "سوکولو" را که بدون‌رادیو عمل می‌کند می‌بینم نمی‌توانم جلو خنده‌ام‌را بگیرم.

او در حالیکه به‌طرف من بر می‌گردد با لحنی توام با عدم‌رضـایت از من می‌پرسد :

ــ به‌چه چیز می‌خندی؟

ــ مسخره‌است ، فرمانده‌عزیز !

ــ فردا کارت سهل‌تر از کار امروز من نخواهد بود ! باید به‌آنـهاآموزش داد !

من موضوع هواپیمای شناسائی‌را که برفراز "بیلـتسی ظاهر شده‌بود برایش شرح‌دادم . سوکولو سیگاری برداشت و روشن‌کرد . موضوعی که من برایش تعریف کردم اورا کاملا" منقلب نمود . او با خشم زایدالوصف و با سرعت گفت :

ــ باید این‌راهزنان‌کثیف را به‌آتش کشید ! به‌آتش کشید . البته نه با یادداشت‌های دیپلماتیک . . .

من با همان لحن او اضافه‌کردم :

ــ با میگ‌ها . اینطور نیست؟

ــ صد درصد . بفرما ، آن‌ها میگ‌هستند . برو و با خیال‌راحت آنـها را بازدید و کابین‌های آنـها را وارسی کن . . .

۴

از هواپیمای شکاری "میگ ــ ۳" فورا" خوشم‌آمد. می‌شد آن‌را با یک اسب پرتوان مسابقه‌مقایسه نمود. اگر سوار کارش ماهر باشد این هواپیما مثل تیر می‌پرد اما اگر سوارکارش ناشی بود مجبور است زیر "نعل‌های" آن جان بسپارد. بطورکلی سازندگان هواپیما بندرت قادرند کیفیت پرواز را با قدرت آتش‌آن‌هم‌آهنگ نمایند. هر مدل از هواپیما نقاط ضعفی دارد. اما در هر شکاری جدید ما شاهد پیروزی نوین تکنیک بوده‌ایم.

کیفیات رزمجوئی "میگ" در پس پرده بعضی‌از معایب‌آن مخفی مانده بود. فقط خلبانانی که سعی داشتند دقت این هواپیماها را مشخص کنند و از آنها به‌نحو احسن استفاده نمایند می‌توانستند به‌اهمیت این وسیله پی ببرند.

ما با عجله اطلاعات و تعلیمات لازم‌را کسب کردیم. هر یک‌از ما تصور می‌کرد که در مرزغربی حوادث وحشتناکی روی می‌دهد. هواپیماهای‌شناسائی آلمان بیش از پیش به‌حریم هوائی ما تجاوز می‌کردند. اوایل ماه ژوئن فرماندهی لشکر مجبور شد اولین گروه گشتی‌های آموزش دیده را به مرز بفرستد.

در میان صحبت‌های ما کلمه "پیرلیتا" شنیده می‌شد. دراین‌محل یک فرودگاه کوچک وجود داشت و پست مقدم هنگ ما در این‌فرودگاه بسر

می‌برد. ستوان والانتن فی‌گی‌چو" رئیس گروه که یکی از افـراد "اورال" بود و قد بلند و چهره رنگ‌سوخته‌ای داشت و لباس مشکی بلندی پوشیده‌بود این ماءموریت پرمسئولیت‌را بعهده گرفته بود. او ماءمور محافظت خط "پروت" بود. و اما گروه ما که افرادش تغییر کرده‌بود و من و "لئونیددیاچنکو" و "پیوتر دوبنیا" در آن عضویت‌داشتیم موظف بودیم بعد از مونتاژ کردن هواپیماها در "بیلتسی آنها را بـه فرودگاه" مایاکی ببریم.

"میگ ــ ۳ خیلی زود توجهم را به‌خود جلب‌کرد. این هواپیما به راحتی از زمین بلند می‌شد و خیلی زود به‌سرعت پانصدکیلومتر درساعـت می‌رسید و اندکی بعد این سرعت تاهفتصدکیلومتر ترقی می‌کرد. هواپیمای "ای ــ ۱۶" از این امتیاز برخوردار نبود. این‌مطلب خیلی‌مهم‌است. هواپیمائی که بتواند مدتی عمودی صعود نماید باعث می‌شود که به‌ارتفاع زیادی دست‌یابد و قرار گرفتن در ارتفاع زیاد موجب افزایش سرعت حـرکت می‌گردد. خلاصه تمام ابزار هواپیمای میگ مخصوص‌یک‌هواپیمای شکاری‌واقعی بود وانجام ماءموریت واقعی یعنی "حمله" با این‌هواپیما امکان‌پذیر مینمود!

وقتی دوره پیشرفته خلبانی‌را طی‌می‌کردیم من اغلب به روشهای‌جدید نبرد هوائی و به‌مانورهائی که موجب می‌شد دشمن در موقعیت سختی قرار گیرد می‌اندیشیدم.

من درکتابی خوانده‌بودم که انسان قادراست در نیم‌ثانیه در مقابل هر خطری عکس‌العمل نشان‌دهد. یک خلبان تعلیم دیده و ماهر حتی بیش از این حد هم حساس است. لذا من استنباط می‌کردم که برای رسیدن به این کیفیت‌باید در هر پرواز بر میزان دقت افزود و از تشدد هم وحشت نداشت. خلبان خوب در هر پرواز باید تصور کند که در نبرد واقعی شرکت

دارد . من دوست‌داشتم در خلبانی همه رکوردها را بشکنم . من به سرعت و ارتفاع زیاد علاقمند بودم . سعی می‌کردم فرامین فرماندهی‌را مخصوصا" هنگام ویراژ و یا هنگام صعود بطورخودکار هم‌آهنگ نمایم . بعضی‌ها این علاقه‌ام‌را از روی شوخی "اشتباهاتم می‌دانستند . امابین احتیاط عقلائی و منطقی و عدم‌اطلاع و آگاهی از امکانات هواپیما تفاوت بسیار است . بعضی از رفقایم تصور می‌کردند که نبرد هوائی با دشمن دقیقا" مثل نبردهای تمرینی است و فقط اختلاف این‌دو آن‌است که در نبرد با دشمن هر طرف با چند هواپیما پیکار می‌کند و قطعا" آنها در اشتباه بودند .

"اوچی‌نیکوو" معاون اسکادران ما که من تعلیمات‌لازم دربارهٔ میگ را به‌او داده‌بودم دراین زمینه دائم با من بحث و گفتگو می‌کرد . او می‌گفت :

ــ ما اجازه‌نداریم آنطور که تو می‌گوئی هواپیما را هدایت کنیم . نباید هواپیما را به‌کاری واداشت که برای آن‌کار ساخته نشده‌است . اگرآنچه تو می‌گوئی عمل‌کنیم هیچ‌فایده ندارد ! . . .

ــ این هواپیما برای چه‌کار و حرکتی ساخته‌نشده‌است ؟ چرا ؟ اگر هواپیما مطابق میل من و با روش من به‌پرواز درآید توهم اگر همین‌کار را بکنی پرواز خواهد کرد ! اما باید پیشاپیش با نحوهٔ هدایت آن آشنائی کامل‌داشت .

ــ پس به‌نظر جنابعالی من یک مالبند هستم که به فرماندهی‌رسیده‌ام ؟

ــ آخر می‌دانی واقعیت این‌است که ما زنده هستیم . یک‌نفر مالبند را به گلوله نمی‌بندند اما اگر من و تو آنطور که باید با فن خلبانی آشنائی نداشته باشیم در اولین نبرد سرنگون خواهیم‌شد .

ــ من با روش خاص خودم خلبانی می‌کنم و از دیدگاه خودم به هواپیما می‌نگرم .

ــ خیلی‌خوب است ــ فکرش را پسندیدم ــ اما باید این‌دیدگاه را گسترش‌داد. هیچ‌کس نمی‌خواهد دیدگاهش محدود شود و هیچ‌کس نمی‌تواند برای احساس شخص دیگر محدودیتی قائل شود.

من بعنوان مثال برای "اوچی‌نیکوو" تعریف کردم که با روش جدید خودم چگونه موفق شدم در تمرینهای آموزشی تعداد زیادی از تیرهایم را به هدف متحرک بزنم. برای گرفتن نمره" خیلی خوب" اگر دوازده تیر به هدف اصابت می‌کرد کافی‌بود اما من چهل تیر به‌هدف زدم.

ــ آره اما همه‌آنهائی که هدف را می‌کشیدند از تو وحشت‌داشتند. حتی حاضر نبودند هدف‌را حرکت‌دهند. آنها می‌گفتند او الان‌ما را هدف قرار می‌دهد و می‌کشد.

ــ وحشت آنها بی‌اساس و احتیاط‌آنها بیش از حد لزوم بود.

ــ کار از پر احتیاطی گیر نمی‌کند.

ــ درست بعکس اگر کسی بترسد خیلی‌چیزها را خواهد باخت.

من و "اوچی‌نیکوو" نتوانستیم‌با هم به توافق برسیم. اما این نوع بحث‌ها در لحظه قبل از پرواز باعث می‌شد که ما به اساس کار بیندیشیم. هر یک‌از ما به تنهائی و همه‌ما بطور دستجمعی می‌بایست خود را آماده نبرد واقعی کنیم.

***

ماه ژوئن درحال سپری شدن بود. وقتی در ارتفاع کم‌پرواز می‌کردیم زیبائی قابل‌توجه منطقه بیش از پیش چشم‌گیر می‌شد. اطراف‌پرگل‌ورياحين تپه‌های سبز، تاکستان‌هائی که در دست احداث بودند و بالاخره چوپانهائی که آرام‌آرام پیش می‌رفتند مثل سطرهای صفحات کتابی بودند که با سرعت ورق بخورد. جویبارها و استخرهای طبیعی در آن پائین می‌درخشیدند و خاموش می‌شدند. آنگاه مزارع وسیع‌گندم مشاهده می‌شد که دانه‌های طلائی‌آن تحت تاءثیر باد قرار گرفته و موج می‌زدند. نگاه‌های ما روی آنها ثابت و متمرکز می‌ماند...

در آن پائین فقط چیزهای منور بزرگ توجه خلبانان‌را به‌خود جلب می‌کند و بقیه‌اشیاء غیرقابل تشخیص هستند. اما آنچه‌را که دید و خاطره ثبت می‌کنند درست همان‌چیزهائی هستند که مخلوط سرعت و جابجائی سریع زمین می‌باشد. بالاخره احساسی که‌به‌آدم دست می‌دهد احساس پرواز است.

این احساس برای خلبان مطلقا" ضروری است. میل به‌پرواز در ارتفاع کم در آنهائی زنده می‌شود که می‌خواهند تمام توجه خود را معطوف‌زمینیان کنند و استعداد خود را با سرعت رهبری نمایند. این غیرقابل اهتراز است. بعلاوه آدم‌احساس می‌کند که‌نیازمند شناخت احساس پرواز است به عبارت‌دیگر می‌خواهد امواج زیبائی‌زمین‌را که به دید خلبان می‌آید در اطراف خود حفظ کند. آدم‌وقتی در ارتفاع زیاد پیش‌می‌رود چنین‌احساسی ندارد. گاهگاهی بین خلبان و زمین یک ارتباط عینی برقرار می‌شود و علامتی جز افق و مقداری ابر منجمد مشاهده نمی‌گردد.

وقتی هواپیماها را از "بیلتسی به"مایاکی می‌بردیم خوشحال بودیم که در ارتفاع کم‌پرواز می‌کنیم. هواپیماهای حمل ونقل ما را از "مایاکی به "بیلیستی می‌برد و ما در آنجا "میگ"هائی در اختیار می‌گرفتیم که‌سوخت‌گیری شده و آماده پرواز بودند. با سرعت سیستم فرمان را بازرسی کرده و به‌هوا می‌پریدیم و بر بالای فرودگاه و اطرافش نمایش پرواز در ارتفاع زیادِ را اجرا می‌کردیم: سقوط انفرادی، ویراژ با سرعت زیاد، نِزدیک شدن به‌زمین بطوری که فاصله هواپیما و زمین خیلی‌کم گردد... مکانیک‌ها و مهندسین خوشحال بودند: هواپیماها فوق‌العاده بود. کارگران هم با کمال اشتیاق این منظره را تماشا می‌کردند. فقط روءسای باندها ما را دشمنانه می‌نگریستند: ما کارهای مربوط به آماده‌کردن فرودگاه‌را به‌تاءخیر انداخته بودیم.

ما در پرواز بربالای فرودگاه و در طول باند مستقلا" عمل‌می‌کردیم. افراد گروه من بچه‌های زرنگی بودند و با کار خود آشنائی کامــل‌داشتند.

هواپیمای جدید برای ما مثل یک‌آموزشگاه شده‌بود و ما همه‌چیز را امتحان می‌کردیم . خاطرات خوش پانزده‌روز اول آفتابی ماه ژوئن را همیشه به‌خاطر دارم . دراین پانزده روز من نیروی عظیمی کسب‌کردم‌و قبل‌از شروع آزمایش وحشتناک علاقه‌مفرطی به‌پرواز درمن پدیدار شد .

در طول یکی‌از عملیات تمرینی ما در "بیلیتسی" یک‌روز چند دقیقه به محل سکونت خودم رفتم . صاحبخانه از دیدنم خوشحال شد و مرا به نهار دعوت‌کرد . متعجب شدم : او هرگز از ما دعوت نمی‌کرد . او این‌روح میهمان‌نوازی‌را از کجا آورده‌بود؟ آیا محبت‌او صادقانه‌بود؟ چون نمی‌خواستم تاءخیر داشته‌باشم دعوت او را رد کردم . وقتی می‌خواستم خدا حافظی کنم صاحبخانه با دستی لرزان‌شانه‌ام‌را گرفت و با صدائی منقلب زیر گوشم گفت :

ــ گوش کنید ! این‌هفته آلمان‌باید به‌اتحاد جماهیر شوروی حمله‌کند .

من سعی کردم در مقابل حرفش بی‌تفاوت‌باشم و این نوع شایعات را بی‌اساس جلوه دهم . اما پیرمرد پافشاری کرد :

ــ شایعات نیست ! مردم از چنگال " آنتونسکوی" فاشیست در رومانی فرارکرده‌اند و شما می‌گوئید شایعات‌است ؟ آنها همه‌چیز رادیده‌اند . ارتش هیتلر در آنطرف رودخانه "پروت" صف‌آرائی‌کرده و توپهایشان‌را روی ما نشانه گرفته‌اند ! بر ما چه‌خواهد گذشت ! ما منتظر چه‌سرنوشتی هستیم ! ما پیرمردها باید به‌کجا پناه ببریم ؟ اگر جوان‌تر بودم و کمی‌قدرت داشتم همین‌امروز به‌روسیه می‌رفتم . درحال حاضر ما برای شوروی دعا می‌کنیم که هرچه بیشتر قوی‌شود . دنده هیتلر را در روسیه خواهند شکست و او را بدبخت خواهند کرد .

من با عجله به‌طرف فرودگاه رفتم . درطول راه به‌پیر مرد و حرفهایش می‌اندیشیدم . او ابتدا ما را چقدر تحقیر می‌کرد ! بعد این احساسات

جایش‌را به بی‌تفاوتی داده‌بود و حالا به‌یک علاقه صمیمی تبدیل شده‌بود.

وقتی به فرودگاه رسیدم تازه یادم آمد که چرا به‌منزل رفته‌بودم: رفته بودم تا کوپن‌ها را بردارم و برای "ماریا" بفرستم اما بازهم‌فراموش کرده بودم. با خودم گفتم " اشکال ندارد دفعه دیگر این‌کار را خواهم کرد. از صاحبخانه خواهش خواهم‌کرد که بسته‌ام را در یک‌پارچه بگذارد و آن را بدوزد و من آن‌را برای خواهرم بفرستم.

اما توقف آینده‌ام در بیلتسی با تاٴخیر زیادی روبرو گردید. من سه‌سال بعد یعنی موقعی که ارتش شوروی "مولداوی" را از چنگ فاشیست‌های آلمانی آزاد کـرد به‌این شهر مراجعت نمودم...

۵

ما سه فروند میگ آخری را هم به "مایاکی" بردیم. من با کمال خوشوقتی تصور می‌کردم که ماءموریت ما تمام‌شده و باید دوباره دوره آموزش جدیدی را طی کنیم. من مطمئن بودم که فقط دریک جنگ‌واقعی هوائی ِ می‌توانیم مانورهای مختلف انجام‌داده و معلوماتمان‌را تکمیل‌کنیم نه در پرواز آزاد

اما همه‌چیز به‌نحو دیگری مرتب شد. "ویکتورپتروویچ" وقتی‌گزارش پایان عملیات‌را استماع‌کرد مطابق معمول گفت"خوب" و بعد اضافه‌نمود:

ــ شما یک ماءموریت دیگر هم باید انجام‌دهید. پس ازآن آزاد هستید. باید سه‌میگ را به‌مرکز فرماندهی هنگ ببرید. تصور نکنید کار آسانی است. باید در " گریگوریوپول" توقف کنید و از آنجا هم دو هواپیمای دیگر بردارید و با ۵ هواپیما حرکت کنید. امروز هم‌بروید و استراحت کنید.

در "مایاکی" از حادثه‌ای که‌در "پیرلیت" اتفاق افتاده‌بود باخبر شدیم. گروهان " فی‌گی‌چو" یک‌هواپیمای شناسائی "ژونکرس ــ ۸۸ آلمانی‌را که وارد حریم فضائی ما شده‌بود تعقیب کرده‌بود. "میگ‌های" ما از "پروت" به‌پرواز درآمده و بسوی اوآتش گشوده بودند. اما "ژونکرس" با سرعت هرچه تمامتر فرار کرده‌بود. شکاری‌های‌ما او را تامرز

دنبال کرده بودند. آنها که با سرعت زیاد حرکت می‌کردند چند کیلومتر هم درفضای رومانی پیشروی نموده‌بودند. هنوز میگ‌ها به‌پایگاه خود برنگشته بودند که نزاع دیپلماتیک شدیدی بین رؤسای دول دوطرف در گرفت. پیشروی هواپیماهای ما در حریم فضائی دشمن بلافاصله به اطلاع مسکو رسیده‌بود و از مسکو هم به‌گروهان و هنگ ما تلفن کرده بودند.

خلبانان دربارهٔ این حادثه با هم بحث می‌کردند:

ــ اگر آنها به "ژونکرس" اجازه می‌دادند به‌راه خود ادامه دهد بین ما و دشمنان‌جنگ دیپلماتیک‌در نمی‌گرفت!

ــ تو چه‌میگوئی! "فی‌گی‌چو" را می‌بایست سرزنش کنند فقط برای اینکه نگذاشته‌است به گروهانش حمله کنند.

ــ پس چرا سرزنش؟

ــ برای این‌است که او از مرز گذشته‌بود.

ــ آخر چرا باید به"ژونکرس" اجازه‌داده‌شود که به‌حریم ما تجاوز کند و ما چرا نباید حق داشته‌باشیم روی دمش پا بگذاریم؟ اگر من‌خلبان میگ بودم او را به‌آتش می‌کشیدم.

ــ شاید دشمنان منتظر یک‌چنین بهانه هستند. حمله هیلتر بد "لهستان" هم‌با تحریکات شروع شد.

می‌بایست درباره این مسئله تاءمل و تعمق کرد: چه‌عواملی مبهمی در اوضاع بین‌المللی وجود دارد. اما بزودی نگرانی‌های یومیه‌باعث شد که افکار تاریک و مبهم و شوم از میان جمعیت رخت‌بربندددد. گشتی‌های ما موظف‌بودند ماءموریت جدیدی انجام‌دهند.

ما صبح خیلی‌زود آماده‌حرکت به‌طرف "گریگوریوپل" شدیم. ما در کنار هم قرار گرفته و از شمال به‌طرف جنوب درحرکت بودیم. ابرهای بسیار تیره و خاکستری کم ارتفاع که از شرق به‌طرف غرب درحرکت‌بود مانع بزرگی بر سر راه ما بحساب می‌آمد. در چند کیلومتری "گریگوریوپل یک هنگ شکاری وجود داشت که مثل ما فرودگاه‌خود "کی‌شی‌نو" را ترک

گفته‌بطرف "گریکوریوپل" می‌رفت. در فرودگاه "کی‌شی‌نو" کارگران مشغول ساختن باندهای بتونی بودند. خلبانان و مکانیسین‌ها زیر چادرزندگی می‌کردند. ستاد هنگ هم مثل ستاد ما در یک "جعبه" بزرگ‌چوبی مستقر بود.

درستاد به‌ما گفتند که دو میگ برای بردن‌آماده است اما به ما اجازه پروازندادند: در مسیر ما هوا طوفانی بود.

سه‌روزی که ما زیر این چادر گذراندیم مثل روز قیامت برای ما طولانی شد. نمی‌دانستیم چگونه خود را مشغول و سرگرم کنیم. مطالعه می‌کردیم و کتاب می‌خواندیم و می‌خوابیدیم و برای هم داستان تعریف می‌کردیم... هر لحظه به‌ابرهای غلیظ که در ارتفاع کم‌جمع شده‌بودند می‌نگریستیم. این‌ابرها در یک امتداد از بالای تپه‌ها می‌گذشتند و پایان ناپذیر می‌نمودند. این ابرها از کجا می‌آمدند؟ در غرب چقدر از این ابرها روی هم انباشته‌شده‌بود؟ چگونه بود که در وسط تابستان‌هوا تا آن اندازه نامرتب و متغیر شده‌بود؟

درروحم پیش‌داوری‌های مبهمی می‌غلطید.

حوالی غروب وقتی همهٔ خلبانان دور میزشام می‌نشستند، نگرانی‌ها تا اندازه‌ای تخفیف می‌یافت. ما ساعت‌های متمادی می‌نشستیم و دربارهٔ هواپیماهای جدید و حوادث استثنائی خلبانی گپ می‌زدیم.

گل سرسبد جمع ما یکی از افراد قدیمی‌بود که درجه‌سروانی داشت و بسیار زیبا و شجاع و حساب‌گر بود. من فقط یک بار او را در "کی‌چی‌نو" دیده‌بودم اما هنگام صحبت با خلبانان اسم‌او را بارها شنیده‌بودم. او که "کارمانوو" نام‌داشت ابتدا در مسکو معلم‌خلبانی بود. نمی‌دانم چه خطائی از او سرزد که او را برای تنبیه‌کردن وارد هنگ‌ماکردند. حالا او فرمانده یک‌اسکادران بود. همه‌او را دوست‌داشتند و اوواقعا "دوست‌داشتنی

هم‌بود : او خلبان بسیار خوبی بود و با همهٔ مردم هم خوب کنار می‌آمد . برای اینکه اورا وادار کنیم داستان یا خاطره‌ای برای ما تعریف کند می‌بایست کمی نازش‌را بکشیم . او دوست داشت شنوندگانش با دقت به حرف‌های او گوش دهند و گاهی هم‌با او متفق‌الحن باشند .

شب اولی که‌با آنها پشت میز شام نشستم "کارمانوو" داستانی تعریف کرد که ریشهٔ اسپانیائی‌داشت و من قبلاً" آن‌را شنیده بودم . او در پایان داستانش این‌طور نتیجه‌گیری کرد :

ــ کمربند ایمنی ممکن‌است گاهی باعث ناراحتی و دردسر ماشود .

یک ستوان جوان که سر و صورتش کاملاً"سفید شده‌بود با اندکی تردید گفت :

ــ اگر من سوار هواپیما شوم هرگز به‌فکر ناراحتی‌حاصله از کمربندایمنی نخواهم‌بود .

"کارمانوو" که کمی‌ناراحت شده‌بود تکرار کرد .

ــ هرگز به‌فکر ناراحتی حاصله‌از کمبربند ایمنی نخواهم‌بود. اما این ناراحتی دامنگیر یکی از افراد که من می‌شناسم شده‌است . این‌گونه اتفاقات درهمه‌جای جهان روی‌داده است .

او قبل‌از اینکه حرفش‌را ادامه‌دهد گفت :

ــ دختر چای بیار .

بعد ادامه‌داد :

ــ آن‌خلبان‌هم ناراحتیش را سرمیز غذا برایم‌تعریف‌کرد . اودراسپانیا می‌جنگید . گلوله به‌هواپیمایش‌اصابت‌کرد و هواپیما آتش گرفت . وقتی شعله‌های آتش به‌کابین خلبان سرایت‌کرد او خواست با چطرنجات خود را به‌بیرون پرت‌کند اما چتر به‌کمربند ایمنی گیرکرد . تو می‌دانی که این‌طناب لعنتی هم نه‌پاره می‌شود و نه می‌توان با دندان آن‌را پاره‌کرد . وضع را درک می‌کنی ؟

ــ من متوجه هستم اما این‌مورد خیلی نادر است .

ـ اگر این اتفاق برای تو بیفتد ممکن‌است روانه گورشوی. این نـــوع اشکالات‌مثل آپاندیس در بدن‌است. باید آن‌را قطع کرد و انداخت.

یک‌نفر با حالت تعجب پرسید:

ـ کمربند ایمنی؟

خانم خدمتگزار درحالیکه به فرمانده نزدیک می‌شد گفت:

ـ چرا چائی‌را نمی‌خورید؟

کارمانوو که از پشت میز بلند می‌شد جواب‌داد:

ـ چائی مثل شراب نیست که آدم دریکی دو مرحله تاآخرش را سر بکشد.

از اینکه بعضی از حضار به سخنانش با دقت گوش نمی‌دادند ناراحت بود.

همگی از جایمان بلند شدیم. به‌میزم نگاه‌کردم: "دیاچنکو" و "داوبنیا" رفته‌بودند. کارمانـــو وقتی از چادر خارج شد به‌سمت راست رفت و من‌هم همراه این‌سروان مو سفید به‌راه افتادم. راه‌من و او یکی‌بود.

ما در کمال سکوت قدم می‌زدیم. شب تاریک و سرد و مرطوبی بود. مثل پائیز باد سرد می‌وزید. سروان ناگهان با آرامی گفت:

ـ او افسر شجاعی است، اما دوست‌دارد پرگوئی کند. کمربندایمنی: یک آپاندیس... واقعاً" او جدی نمی‌گوید. بعضی‌ها وقتی‌حرفهای او را شنیدند ممکن‌است حرفش را باور کنند و کمربند ایمنی‌خود را پاره کنند.

من به‌او گفتم:

ـ این داستان‌را درهمه‌هنگ‌ها تعریف می‌کنند.

برگ درختان می‌لرزیدند. درآن دورها، آن‌طرف "دنسیتر و در ساحل" بسارابی چراغ‌ها سوسو می‌زدند. من ناگهان صحبتم را قطع کردم چون حدس زدم که سروان مو سفید می‌خواهد درباره زندگیش چیزی

برایم تعریف کند. اشتباه نمی‌کردم او گفت:

ـ من قبل از جنگ فنلاند با علاقه‌زیاد در کنفرانس‌ها و گفتگوهای مربوط به‌جنگ و هنجار افراد خط مقدم جبهه شرکت می‌جستم. بعد خودم به میدان نبرد رفتم. اولین‌پروازم را انجام‌دادم، بعد پرواز ثانی وبالاخره پرواز سوم. من در نبرد هوائی شرکت می‌کردم و به‌تاء سیسات فنلاندی‌ها حمله‌ور می‌شدم. مادام که درکارم موفق بودم همه‌چیز برایم روشن و قابل درک‌بود. اما یک‌روز ضربه مهلکی دیدم. هواپیمایم با حداکثر سرعت در حال سقوط و تماسم با مرکز قطع شده‌بود. فقط با عقل و درایت خودم کار می‌کردم و توصیه کننده‌ای نداشتم. هیچ‌یک از علائم مسیر به‌یادم‌نبود. فقط می‌خواستم وارد خطوط خودمان‌شوم اما نمی‌دانستم کجا هستم: در آسمان کشور خودمان یا در حریم فضائی دشمن. هواپیما با زحمت پیش می‌رفت و هر لحظه امکان‌داشت سقوط کند. وقتی یک مزرعه وسیع‌را از دور دیدم تصمیم گرفتم درآنجا فرود آیم. بدون هیچ‌حادثه‌ای به‌زمین نشستم. از کابین بیرون آمده و روی بال هواپیما نشستم و به‌اطراف نگاه‌کردم.

در همان لحظه صدای تیری شنیدم و متعاقب آن یک‌گروه از مردم‌را که بارانی‌های سفید استطاری پوشیده‌بودند دیدم. آنها مثل اسکی‌بازان به‌طرف من می‌دویدند. تصور کردم که آنها فنلاندی هستند. بلافاصله به یاد تعلیماتی افتادم که برای اینگونه موارد بما داده بودند: نباید تسلیم شد و طبق دستور باید هواپیما را به‌آتش کشید.

اسکی‌بازان به‌من خیلی نزدیک شده‌بودند و من فقط فرصت کردم از کابین بیرون بپرم و هفت‌تیرم‌را بدست بگیرم. آن‌را روی شقیقه‌ام‌گذاشتم و ماشه‌را کشیدم اما تیر خارج‌نشد. سر و صدا آنچنان در من اثر گذاشت که گوئی مرا برق گرفته‌است. دوباره تیر درهفت‌تیرم گذاشتم و آن‌را بـه شقیقه‌ام رساندم. من‌که تعادل خودم‌را از دست داده بودم و روحا "مرده‌ای بیش نبودم با صدای بلند گریه کردم و سرم‌را در برف فرو بردم.

مرا گرفتند و سرپا نگهداشتند. اسکی‌بازان از ما بودند. من درخاک

خودمان فرود آمده‌بودم . واقعا" حادثه عجیبی بود . از این واقعه می‌توان نتیجه‌ها گرفت و درسها آموخت . . .

آن شب بالشم خیس باران بود و من بارها آن‌را به‌این‌طرف و آنطرف برگرداندم و تا پاسی از شب گذشته نخوابیدم . داستان ستوان مو سفید فراموشم نمی‌شد .

شنبه هم به‌ما اجازه پرواز ندادند .

رئیس ستاد گفت :

ــ یکشنبه هوا کاملا" روشن‌و خوب خواهد شد و ما به‌شما اجازه پرواز خواهیم داد .

دیاچنکو استفاثه‌کنان گفت :

ــ فرمانده عزیز، ما واقعا" حق داریم ناراحت‌باشیم . لااقل اجازه بدهید تا "گریگوریوپل" برویم و از دست‌زندگی زیرچادرلعنتی نجات‌پیدا کنیم .

ــ باشد ، غرغر نکنید . یک‌اتومبیل بردارید و بروید !

نیمساعت بعد مادر "گریگوریوپل" بودیم . در سالن کوچک و پر جمعیت یک رستوران جای دنج و کوچکـــی پیدا کردیم . چهره"دیاچنکو"از شدت خوشحالی دگرگون شده‌بود . این مرد شوخ و سرخوش موخرمائی که دارای گونه‌های گلی‌رنگ بود و در علف‌زارهای روسیه بزرگ شده‌بود دوست داشت با دوستان‌باشد و چند گیلاسی مشروب الکلی بنوشد . وقتی لیوانش را پرازودکا وسودا کرد شیشه‌های‌مشروب‌را روی‌میزگذاشت و لبخندزنان‌گفت :

ــ همانطور که در زندگی لحظات خوشی و پرلذت وجود دارد در آسمان پر ابــر هم گاهی نقاط روشنی به‌چشم می‌خورد . .ما خیلی دیر به سربازخانه مراجعت کردیم و تا دل‌شب به‌آرامی به گفتگو نشستیم . ستارگان بالای سر ما می‌درخشیدند . ما حتی از پشت چادرهم آنها را می‌دیدیم . در اطراف ما سکوت آرام‌بخشی حاکم شده و ما را در بر گرفتمبود . وقتی‌به خواب می‌رفتیم نمی‌دانستیم که ساعتهای آرامش و سکون رو به‌پایان است .

۶

یک ریل کهنه قطار داشتیم که نقش زنگ‌اخبار ما را ایفا می‌کرد. ضربات محکمی بر آن کوبیده شد و ما از خواب بیدار شدیم. ابتدا خیال کردیم که این یک اعلام‌خطر آماده سازی‌است. هیچ‌کس نمی‌توانست در چادرش بخوابد. نزدیکی‌های چادر صدای پا و حرف به‌گوش می‌رسید.

دیاچنکو نمی‌توانست جورابش را پیدا کند. من و "دوبنیا" منتظرش ماندیم تا سه‌نفری به‌ستاد برویم. تمام ساکنین فرودگاه بیدار شده‌بودند. یکی دوموتور غرش‌کنان‌روشن شدند و صدای ریل را تحت‌الشعاع خود قرار دادند. با خودم گفتم" چون هواپیماها را متفرق و جابجا می‌کنند حتما" خطر جدی‌ما را تهدید می‌کند. اما این‌نوع اعلام‌خطر برای آماده شدن هم بد نیست. فرودگاه خیلی وسیع‌است و تا دل مزارع ذرت پیش رفته‌است.

بچه‌ها در صندوق" ستاد لباس نبرد به‌تن کرده و عجله‌داشتند. چهره‌های مصمم آنها فولادین می‌نمود. حتما" این اعلام‌خطر باعث شده بود که‌روز استراحتشان از بین برود. اما هر کس که‌اندکی دقت می‌نمود متوجه می‌شد که در نگاه‌های خشک آنها چیز غیرعادی به‌چشم می‌خورد.

من برای اینکه حضور ما را گزارش کنم به‌طرف در رفتم و در همین موقع صدای "دیاچنکو" را شنیدم که می‌گفت:

ــ چرا نمی‌گذارید بچه‌ها بخوابند؟

صدائی که مثل تندر می‌غرید پاسخ‌داد:

ــ خواب؟ جنگ شروع شده‌است!

"جنگ؟" این‌کلمه برای هریک از ما قبل‌از هرچیز به‌یک پرسش روانی تبدیل شده‌بود. یکی که این صدا را شنیده بود باور نمی‌کرد و آن دیگری تصور می‌کرد که اشتباهی شنیده است و بالاخره سومی ناخودآگاه این‌کلمه‌را شنیده‌بود... اما درحال حاضر همگی معنی وحشتناک این‌کلمه را تاءیید و درک می‌کردند: همهٔ ما جنب‌وجوش تب‌آلود هواپیماها در فرودگاه و نور حاصله از آتش‌سوزی در افق "تریاسپول" را هم باورکرده بودیم!

جنگ! همه نگرانی‌های یومیه و طرح‌های شب قبل ــ یعنی زمان‌صلح ــ بطور غیرقابل باور دور ریخته شده بود. جلو من دیدگاه شومی قد علم کرده بود.

حالا که در "بیلسیتی" دوستان ما برای دفاع از مرزهای ما می‌جنگند چرا ما اینجا هستیم؟

من از فرمانده ستاد پرسیدم:

ــ به‌ما اجازه می‌دهید به‌هنگ خودمان ملحق شویم؟

ــ بروید.

ــ چند مکانیسین به‌ما بدهید تا هواپیماهای ما را آماده کنند.

ــ "به‌ما بدهید!" همهٔ آنها مشغول کار هستند. جنگ شروع شده است! نمی‌فهمید؟

از شمال غربی فرودگاه صدای غرش هواپیماها هر لحظه بیشتر به‌گوش می‌رسید و چند هواپیما هم در دل‌آسمان مشغول ترسیم اشکال مختلف بودند. این هواپیماها مال کدام کشور هستند؟ مال ما هستند یا نه؟

چند هواپیمای "ای ــ ۱۶" از زمین برخاستند تا با هواپیماهای نا شناخته که در آسمان بودند به‌مبارزه برخیزند. هواپیماهای بمب‌افکن وبراژ خود را آغاز کردند. حالا دیگر بالهای متوازی‌الاضلاع آنها کاملا" مسهود بود.

دشمن. آری، جنگ شروع شده‌بود.

ما همانطور که گروه هواپیماهای دشمن‌را نگاه می‌کردیم به‌طرف هواپیماهای خود دویدیم. صدای مسلسل به‌گوش می‌رسید. اثر صدای این اسلحه درحال حاضر با اثرش درسابق فرق‌داشت. نبرد واقعی هوائی‌شروع شده‌بود!

من که یک مکانیسین قدیمی‌بودم شخصا" به‌بررسی‌هواپیماها پرداختم.

دیاچنکو" و دوبنیا" دو کپسول هوای فشرده را آورده بودند تا با آنها موتورها را روشن کنند.

ما پرواز کردیم و من بلافاصله احساس‌کردم که حالم خوب نیست: در هواپیما حتی یک فشنگ هم نبود. می‌بایست از فراز تپه‌ها و کشت‌زارها عبور کنیم.

وقتی به "مایاکی"رسیدیم با کمال تعجب متوجه شدیم که آرامش و سکون محض بر فرودگاه حکمفرماست. تمام هواپیماها را پخش و درمزراع ذرت پنهان کرده بودند. باند پرواز خالی‌بود. وقتی به زمین‌نشستم پیشاپیش همه هواپیمایم را به‌طرف مزارع ذرت‌بردم. "دیاچنکو" و "دوبنیا" هم میگ‌هایشان‌را در کنار هواپیمایم گذاشتند.

من سرآنها جیغ کشیم و گفتیم:

ــ فراموش کرده‌اید که‌جنگ شروع شده‌است؟ ما نباید هواپیماها را در یکجا جمع کنیم!

آنها موتورهای خود را روشن کرده و هواپیماها را کمی‌دورتر بردند.

من آنها را درکنار هواپیماها نگهداشته به‌طرف ستاد رفتم.

در جستجوی رئیس خودمان هستم. او کجا هست؟ از رفقا می‌پرسم و از سرنوشت او مطلع می‌شوم. شب قبل فرمانده تیپ به"ایوانو" و "آتراشکیویچ" فرمانده گروهان دستور داد بلافاصله به "پیرلیت" بروند و علت عبور "فی‌گی‌چو" از مرز را جویا شوند. آنها می‌بایست بدانندچرا او هواپیمای آلمانی‌را تا آن طرف مرز تعقیب کرده‌است. "ایوانو" با

"اوتی ــ ۴" و " آتراشکیویچ" با اتومبیل رفته‌بودند. غروب با "ایوانو" تماس گرفته‌بودند: او چون به‌حد کافی بنزین‌نداشت مجبور شده‌بود در یک مزرعه فرود آید. "آتراشکویویچ" باطلاع فرمانده رسانیده‌بود که اتومبیلش در یک مسیل افتاده و گیرکرده است. "ک.سلیورستوو" فرمانده گروهان گشتی به‌ستاد هنگ یعنی به"کی‌چی‌نو" احضار شده‌بودتا نمی‌دانم به‌خاطر کدام اشتباه شستشوی مغزی شود.

اوضاع این‌چنین‌بود! فرودگاه فرمانده نداشت و چند نفر خلبان هم غائب بودند...

ما صدای فرمانده "ماتویو" را که هرچه به‌او میرسید تکرار می‌کرد می‌شنیدیم. ــ "بیلتسی؟ بیلتسی؟ من با گروهی از خلبانان پشت در ایستاده‌ام و سعی‌دارم همهٔ کلمات را بشنوم. از "بیلتسی" خبر دادند که صبح خیلی‌زود هواپیماهای بمب‌افکن آلمان تحت پوشش" مسراشمیت" به فرودگاه حمله‌کرده و مخازن بنزین آن‌را به‌آتش کشیده‌اند. شکاری‌های ما وارد پیکار شده‌اند. اوچی‌نیکوو" کشته شده‌است. "میرونو" یک‌هواپیمای شناسائی"هینکل ــ ۱۲۶" را سرنگون کرده است.

ما اخبار واصله‌را به فرودگاه بعدی مخابره می‌کنیم: "اوچی‌نیکوو" کشته شد. "نفرت‌از دشمن سراپای وجود ما را در برگرفته و احساس تلخ از دست‌دادن یکی از عزیزترین دوستان‌هم ما را می‌آزارد. می‌خواستیم بدانیم او چگونه و در چه‌شرایطی نابود شد. هواپیمای دشمن که یک زندگی را به‌فنا کشانده‌ظاهرا" به‌راهش ادامه‌داده و برای سرنگون کردن سایر هواپیماها نیز کوشیده است.

من از "ماتویو" خواهش‌کردم و گفتم:

ــ به گروه ما اجازه‌دهید پرواز کنیم و به‌کمک دوستان بشتابیم.

ــ گروهان دوم تازه‌رفته است. آخر این گروهان بدون سوخت در

آنجا چکار می‌تواند بکند؟

در سیمای رئیس ستاد ما بی‌نظمی موج می‌زند.

من دوان‌دوان بطرف گروه خودبم می‌روم. وقتی آنها را ترک‌می‌کردم از آنها خواسته بودم مسلسل‌های همه‌هواپیماها را تنظیم کنند. دیاچنکو بمحض اینکه مرا دید پرسید:

ــ پرواز می‌کنیم؟

دوبنیا" با جالتی مشوش مرا می‌نگریست.

ــ در "بیلتسی چه‌خبر است؟

زن و بچه‌اش در بیلتسی" هستند.

ــ درآنجا می‌جنگند. "اوچی‌نیکوو" کشته شده‌است.

لحظه‌ای سکوت محض حکمفرما می‌شود.

ــ چطور؟

من همین سئوال را چند لحظه پیش از خودم کرده‌بودم. همهٔ خلبانان توجه خاصی به‌جزئیات حوادث دارند، حتی اگر حادثه‌ای غم‌انگیز باشد. او چگونه سرنگون شده‌است؟ چرا؟ همهٔ ما امیدوار بودیم که فقط فاتح باشیم.

ارتش ما حتمًا" خود را برای دفاع در مقابل این‌حمله که به ماتحمیل شده‌بود آماده می‌کرد. ما با جدیت و دقت تمام سعی می‌کردیم با ابزار جنگی جدید آشنا شویم و در این راه حتی یک‌لحظه از وقت را از دست نمی‌دادیم. اما فاشیست‌ها ناگهان به‌ما حمله‌ور شده و ما را غافلگیر کرده بودند. اگر فرمانده عالی نظامی ما دائما" خطر حمله‌را احساس می‌کرد ما می‌توانستیم آنطور که باید با دشمن مواجه گردیم. مخصوصا" نمی‌بایست اجازه دهیم هنگ‌ما در اولین‌روز جنگ با چنین موقعیت مشکلی مواجه گردد: گشتی‌ها و خلبانان متفرق بودند و هواپیماها هم آماده نبود.

ما وقتی به اولین تلفات خود می‌اندیشیدیم متوجه شدیم که جنگ وحشتناک و خونریز است.

افسر سرویس با صدای بلند اعلام‌کرد :

ـ پوکریشکین به ستاد برود !

ـ خوب !

من ضمن نگاه‌کردن به‌آسمان می‌دوم . چکمه‌های من که با شبنم خیس شده‌اند سنگینی می‌کنند . آفتاب در افق طلوع می‌کند .

در ستاد افراد بازهم شتاب دارند .

"ماتویو" که به پیشواز من آمده بود گفت :

ـ نقشه را بردار .

او همانطور که با انگشت یک‌دایره کوچک سبزرنگ را در وسط مزرعه نشان می‌داد اضافه‌کرد :

ـ آن بیشه را می‌بینی ؟

ـ دیدم .

ـ یک "یو ـ ۲" بردار و برو. "ایوانو"آنجا در تنگنا گیر کرده‌است .

من می‌بایست بگویم "اطاعت !" اما قدرت گفتن کلمه‌ای‌را نداشتم . آیا این یک ماءموریت جنگی است ؟ ظواهر امر این‌چنین حکایت‌دارد : ایوانو با یک هواپیمای "یو ـ ۲" پرواز خواهد کرد و من در کنار هواپیمایش که یک قطره بنزین ندارد خواهم ماند .

"ماتویو" علت تردید و دو دلی مرا حدس می‌زند .

ـ کامیون حامل بنزین حرکت کرده و بزودی خواهد رسید . اوضاع را برایش تعریف کن . دشمنان فرودگاه‌را بمباران کرده و مخازن‌سوخت‌را به آتش کشیده‌اند . من اسکادران دوم‌را به‌آنجا فرستاده‌ام . خلاصه او باید هرچه زودتر به‌هنگ ملحق شود .

دوباره به‌طرف هواپیماها می‌آیم . "دیاچنکوو" و "دوبنیا" که روی یکی‌از بالهای هواپیمائی نشسته بودند با دیدن من پائین می‌پرند .

ـ پرواز می‌کنیم ؟

من با تکان دادن سرآنها را از اشتباه بیرون می‌آورم و از جلومیگ‌های ما می‌گذرم و به‌طرف "یو ـ ۲" که در میان مزارع ذرت بود می‌روم

۷

فرودآوردن هواپیمای "یو ــ ۲" از فضای وسیع در کنار ایوانو و هواپیمایش در زمینی ناشناخته خیلی‌راحت‌تر از شرح اوضاع "بیلتسی و مرگ "اوچی‌نیکوو" بود. "ایوانو" درنهایت سکوت به حرفهایم گوش‌داد. با روشی که او روی بال هواپیما پرید و با جهشی که به‌داخل کابین آن‌کرد و طی دستوراتی که داد متوجه شدم که رئیس من چقدر اعتماد به‌نفس‌دارد. وقتی تنها در میدان بودم احساس کردم که آرامش او مرا هم در برگرفته است.

کامیون حامل بنزین خیلی زود رسید.

وقتی به‌هنگ مراجعت نمودم‌خودم را به "ویکتور پتروویچ و "ایوانو" معرفی کردم و تصور می‌کردم که کار کوچکی انجام‌داده‌ام و حق رفتن به میدان نبرد را دارا می‌باشم. ایوانو گفت:

ــ بموقع رسیدی. برو هواپیمایت را برای پرواز حاضر کن.

ده دقیقه‌بعد ما برای شناسائی از "پروت" گذشتیم و به‌آسمان‌رومانی نفوذ کردیم. ما ماٴموریت‌داشتیم فرودگاه‌های "ژاسی و "رومان" را شناسائی کنیم.

با خودم می‌گفتم اگر همراهان من خوب عمل کنند هیچ چیز ساده‌تر از پرواز در ارتفاع کم نیست‌و ما می‌توانیم به‌راحتی به‌همهٔ اهداف خود

دست یابیم . برای رسیدن به" رومان شهری که در پشت‌سر ما بود با مشکلات بیشتری مواجه شدیم . اما این‌مشکلات مرا خوشحال می‌کرد . حیف که رئیسم دستور داده‌است بهیچ‌وجه درگیر نبردهوائی نشوم و بمحض‌اتمام کار شناسائی به‌پایگاهم مراجعت نمایم .

در بالای "ژاسی سلاح‌های" د ـ س ـ آ با کالیبرهای بزرگشان به طرف ما آتش گشودند . من با کنجکاوی تمام گلوله‌هائی را که پشت سر ما منفجر می‌شد بررسی و تماشا میکردم .

در فرودگاه ژاسی حتی یک هواپیما هم دیده نمی‌شد .

در جاده‌ها ستونهای دراز پیاده‌نظام و توپخانه و واحدهای موتوری و غیره به‌طرف شرق در حرکت بودند . سربازان آلمانی بمحض مشاهده ما متفرق شدند تا خود را در زیر بوته‌ها و در جنگل پنهان کنند .

هدف اصلی ما شناسائی فرودگاه"رومان بود . ما مستقیما" به بالای این فرودگاه رسیدیم . شهر از دور دیده می‌شد . از زمین به‌طرف ما آتش گشودند . ما خود را پشت یک تکه‌بزرگ ابر پنهان کردیم . اما از پشت‌ابر نمی‌توانستیم زمین‌را خوب ببینیم . ناگهان من‌چیزی‌را که در پائین می‌درخشید مشاهده‌کردم . یک دریاچه؟ نه ، هواپیماها بودند !

فرودگاه مملو از هواپیما بود . این هواپیماها در چندین ردیف چیده شده‌بودند و درهای کابین‌های آنها مثل آئینه بدطرف آسمان باز بود .

ناگهان ما د ـ س ـ آ و خطر را فراموش کردیم . مدتی وقت تلف کردیم تا توانستیم خون‌سردی‌خود را باز یابیم و به‌هدف اصلی خود که شناسائی و مانور بود بپردازیم . اما این‌دفعه ما فقط به‌زمین خیره شده بودیم و می‌خواستیم تعداد تقریبی هواپیماها را حدس بزنیم . تقریبا" بیش از دویست بمب‌افکن و شکاری در فرودگاه‌بود . . . بعضی از آنها موتورهای خود را بکار انداخته بودند . ما در ارتفاع خیلی‌کم از بالای آنها گذشتیم و با سرعت زیاد به‌طرف شرق رفتیم .

حالا باید با سرعت هرچه تمامتر مراجعت نمود! آه! ایکاش

می‌توانستیم فورا" با ستاد تماس حاصل کنیم و نتیجهٔ شناسائی‌ما را به‌اطلاع مرکز برسانیم! اما ما رادیو نداشتیم. ما از بالای همان‌جاده‌ها که پر از ستون‌های نظامی دشمنان بود گذشتیم.

به فرودگاه رسیدیم و به‌زمین نشستیم و به‌طرف آشیانهٔ خود می‌رفتیم که ناگهان یک اتومبیل به‌طرف هواپیمای من آمد. "دیاچنکو" و "دوبنیا" در کنار هواپیماهای خود ماندند. من قبل از آنکه برای ادای گزارش آنها را ترک کنم از آنها پرسیدم که چه‌دیده‌اند: دراین‌صورت گزارش من کامل‌تر می‌شد.

دیاچنکو" درحالیکه کلاه‌کاسکتش‌را از سر پرعرقش بر می‌داشت با التهاب تمام گفت:

ــ باید هرچه زودتر به‌این مرکز تجمع هواپیماها حمله‌ور شد!

ــ بزودی همین‌کار را خواهیم‌کرد! برای همین‌کار رفته‌بودیم.

مامثل محافظین کنار هواپیماهای خود ایستاده و هرلحظه آماده‌ایم تا برای بمب‌افکن‌های خود پوششی باشیم و یا از "مایاکی در مقابل هواپیماهای دشمن دفاع کنیم. بمب‌افکن‌های آلمانی بر بالای "بیلتسی به پرواز درآمده و ضمن حمله به فرودگاه باندهای پرواز آن‌را ویران و غیر قابل استفاده کرده‌بودند.

از ستاد تلفنی با ما تماس گرفتند و گفتند: اعلام خطر جدی! طبق اطلاعات واصله گروه نه‌فروندی از هواپیماهای دشمن به پرواز درآمده وبه طرف فرودگاه ما می‌آمدند.

من در کابین "میگ" می‌نشینم و همه مقدمات‌را برای روشن‌کردن موتور فراهم می‌کنم. گاهی به‌طرف آسمان نگاه می‌کنم و گاهی به‌پست فرماندهی می‌نگرم. یک دقیقه می‌گذرد، دو دقیقه، پنج‌دقیقه، و ۱۵ دقیقه... دراینن مدت من بارها خود را در مقابل" ژونکرس" احساس کرده بودم. مجسم می‌کردم‌که آنها بر بالای فرودگاه ما رسیده‌اند و به‌ما حمله‌ور شده‌اند و من هم متقابلا" حمله‌را آغاز کرده و ده‌ها "ژونکرس" را سرنگون کرده‌ام.

من که در رؤیایم فرو رفته‌بودم هیچ‌چیز را نمی‌دیدم.

ـ فرمانده عزیز، آنها رسیدند!

با دقت نگاه می‌کنم: در کنار آفتاب یک‌گروه هواپیما که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند پرواز می‌کردند. آنها بمب‌افکن هستند!

من موتور را روشن می‌کنم و از مزرعه ذرت بیرون می‌روم. سایر خلبانان هنگ دنبال من می‌آیند. من به‌پست مراقبت چشم دوخته‌ام. چی؟ موشک نیست! آه! بالاخره لحظه موعود فرا رسید! سه‌شعله آتش قرمز رنگ بطرف فضا سعود می‌کند.

بمب افکن‌ها که بصورت گروهی حرکت می‌کردند از کنار فرودگاه می‌گذرند. آفتاب چشمم را خیره کرده اما من آنها را می‌بینم: این هواپیماها ناشناخته و حتی خارجی بنظر می‌رسد: هواپیماهای یک‌موتوره‌ای هستند که کابین خلبان و کابین مسلسل‌چی به‌هم متصل می‌باشند.

من باتمام نیرو به‌بمب افکنی که‌در انتهای یکی از گروه‌ها بود حمله‌ور می‌شوم وآن‌را به مسلسل می‌بندم. احساس می‌کنم که تیرم خطا نرفته‌است. مطمئن هستم. من آنقدر به هواپیما نزدیک شده‌بودم که باد حاصله از سرعتش هواپیمای مرا وارونه کرده‌بود. هواپیمایم را عمودی به‌طرف بالا هدایت می‌کنم و بدین‌ترتیب بر بالای بمب‌افکن‌ها قرار می‌گیرم. بمب افکنی که مورد حمله من قرار گرفته بود کم‌کم فاصله می‌گیرد. چند لحظه بر بالای سر آن پرواز می‌کنم و فاصله هواپیمایم با آن آنقدر کم‌است که گوئی به آن چسبیده‌ام. من با تمام قدرت فکریم آن‌بالا هستم و گروهی که حالا می‌داند تکلیفش چه‌هست مرا یاری می‌دهد.

سایر شکاری‌های ما هم در کنار همدیگر پرواز می‌کنند. اولین‌شکاری ما که در راٴس قرار گرفته مانورش را برای حمله به بمب‌افکن‌ها از طرف دیگر آغاز نموده‌است. من ماٴیوس شده‌ام. بمب‌افکن‌ها همه‌شکاری‌های ما را سرنگون خواهند کرد! من بدون تاٴمل و تفکر و با سرعت‌زیاد به‌طرف شکاری مهاجم می‌روم. آن شکاری از درگیری با من اجتناب ورزیده و دور می‌شود. اما سایر شکاری‌های دشمن به‌نبرد کشیده می‌شوند. من با تک‌تک آنها درگیر می‌شوم و تیراندازی می‌کنم. بعضی از آنها فرصت تیراندازی دارند اما خوشوقتانه تیرهای آنها از کنارم می‌گذرند.

بمب‌افکنی‌را که من‌با تیر زده‌بودم در یک‌مزرعه به‌زمین می‌نشیند و

سایر بمب‌افکن‌ها بدون کوچکترین حادثه به فرودگاه "گریگوریوپل" می‌روند. در این فرودگاه دو گروه بزرگ از بمب‌افکن‌های متوسط با آنها درگیر شدند و آنها را مجبور کردند به‌طرف غرب بروند.

رفقای هنگ ما پس از متوحش‌کردن دشمنانشان به‌آشیانه‌های‌خود باز گشتند. من شهامت برگشتن به فرودگاه‌را نداشتم. ویکتور پتروویچ چه خواهد گفت؟ خلبانان کار مرا چگونه قضاوت خواهند کرد؟ من تصمیم‌گرفتم بمب‌افکن‌ها را تعقیب کنم.

با خودم اندیشیدم چرا نباید برآنها سبقت‌نگیرم و فرودگاه‌رانبندم. آنها حتما" به‌طرف "رومان" می‌رفتند. اگر من می‌توانستم شکاری‌های‌دشمن را چند دقیقه معطل کنم بمب‌افکن‌های ما می‌توانستند با حداکثر قدرت خسارت‌های فراوانی بر دشمن وارد کنند.

من دوباره بر بالای "رومان" رسیدم. د ــ س ــ آ " آتش‌گشود و من مسیر آتش را که بطرفم می‌آمد می‌دیدم. همانطــور که مستقیمــا" به طرف بالا می‌رفتم دقت‌کردم تا ببینم آیا هواپیماهای "مسرشمیت" به پرواز درآمده‌اند یاخیر. روی‌زمین دو شکاری را دیدم که به‌طرف آشیانه‌اش می‌رفتند و درنتیجه حمله‌را آغاز کردم. "مسرشمیت"ها به‌حرکت‌درآمدند. آنها منتظرند که من‌بر بالای سر و جلو آنها قرارگیرم. من‌فرصت تیراندازی داشتم و چند تیر پرتاب کردم اما به‌هدف اصابت نکرد. هیچ یک از هواپیماها به‌آتش‌کشیده نشد.

زمان می‌گذشت. اما من بمب‌افکن‌های ما را نمی‌دیدم. در میــــان آتش د ــ س ــ آ جولان می‌دهم و به‌بمب‌افکن‌های ما می‌اندیشم اما آنها ظاهر نمی‌شوند. آیا آنها رفته‌اند تا مسیر نیروهای زمینی‌را که ما مشاهده کرده‌بودیم بمباران کنند؟

بطرف "پروت" می‌روم. آری، هواپیماهای‌ما یک گروه از دشمن راکه درسمت‌راست درحال حرکت بودند بمباران کرده‌است. عالی‌شد: در جلو من یک ستون بلند دود سیاه به‌آسمان می‌رود.

از دور هواپیماهای بمب‌افکن ما را می‌بینم و به‌آنها ملحق می‌شوم . با خودم می‌گویم عملیات من باعث شد تا آنها بتوانند با کمال آرامش بمب‌های خود را روی هدف بریزند .

بمب‌افکن‌ها از هم‌جدا شدند . هشت بمب‌افکن بطور کج و معوج به سمت چپ و درجهت فرودگاه ما رفتند . وقتی در کنار آنها پرواز میکردم بارها آنها را شمردم . آره ، این گروه نه‌فروندی است اما یکی از آنها روی زمین افتاده‌است . بر سر او چه‌آمده . . .

من سالها پس از پایان‌جنگ از واقعه‌ای که برای آن هواپیما رخ‌داده‌بود مطلع شدم . یکی از خلبان‌ها تصادفا" دربارهٔ اولین‌پرواز اسکادرانش برایم گپ‌زد و تعریف‌کرد که چگونه بوسیلهٔ یکی از شکاری‌های خودمان مورد حمله قرار گرفنه است . او درباره همراهان خود و سرنوشت هزن‌انگیزشان برایم صحبت‌کرد .

هواپیمای من و هشت بمب‌افکن در میان نور خورشید که در افق غروب می‌کرد پرواز می‌کردیم .

از بنزین هواپیمایم چیزی باقی نمانده بود اما من میل نداشتم به زمین بنشینم . خجالت می‌کشیدم خودم‌را به خلبانان و رئیسم معرفی کنم . من با چه‌شوقی به‌پرواز درآمده بودم تا نبرد کنم و با چه هزنی به زمین می‌نشستم !

۹

مقتضیات بحرانی جبهه موجب شد که از میزان سرزنش من به‌علت اشتباهی که مرتکب شده‌بودم کاسته‌شود. اگر اوضاع بحرانی نبود می‌بایست جلسات متعدد تشکیل و این واقعه‌را از جوانب مختلف مورد بررسی قرار دهند! اما واقعیت تلخ به مسئولین فهماند که تنبیه مسئولین این سوء تفاهم فایده‌ای ندارد چون علت اصلی وقوع این‌نوع حوادث جنگ‌بود.

غروب کمی دورتر از هواپیماها دور هم جمع شدیم و با رعایت یک دقیقه سکوت به"اوچی‌نیکوو" خلبان و "کومایو" مکانیسین که دراولین روز جنگ سقوط کرده بودند ادای احترام کردیم. آنگاه دربارهٔ شکست‌ها و دربارهٔ آنچه که مانع جنگیدن ما بود گپ زدیم.

خلبانان ناراحت می‌پرسیدند:

ـ چرا هواپیماهای "سوـ ۲" را که ما امروز بعنوان دشمن حساب‌کرده و به‌آنها حمله‌نمودیم تاکنون بهما نشان ندادند؟ می‌گویند که "پی ـ ۲"هم است. این‌نوع هواپیماها هم ممکن‌است بوسیلهٔ دوستانش سرنگون شود چون ما هنوز آنها را ندیده‌ایم.

بعضی‌ها به‌این نتیجه رسیدند که:

ـ این مربوط به‌دولت است. دولت اسرار هواپیماهای ما را حفظ می‌کند.

بعضی‌ها با عصبانیت پاسخ می‌دادند:

ـ "اسرار راحفظ می‌کنند. "عجب‌حرفی! "سوـ۲"ها در"کوتوسک" که نزدیکی‌های اینجا است مونتاژ می‌شد. همهٔ مردم هر روز آنها را می‌دیدند. آیا این صحیح‌است که ما فقط در آسمان با هواپیماهای خود آشنا شویم؟

ـ کاملا" واضح است: فرماندهی فرصت نداشت به‌ما برسد. او دربارهٔ "جنایت" "فی‌گی‌چو" تحقیق می‌کرد. "ویکتور پتروویچ" درحالیکه دستش‌را بلند کرد تا همگی‌را به‌سکوت دعوت نماید گفت:

ـ همگی اظهار عقیده‌کردند؟ حالا به‌من‌اجازه بدهید دوکلمه گپ بزنم.

فرمانده هنگ با آرامی اما قاطعانه گپ می‌زد و رعایت حال کسی‌را هم نمی‌کرد. رئیس ستاد خطاب به‌همگی علامت پرواز را هنگام خطر بیان نمود. "ایوانو" وقتی تمام مجرمین‌را به باد انتقاد گرفت و عمل حادثه را تجزیه‌وتحلیل کرد از نتایج مثبت کارهائی که روز قبل انجام شده‌بود گپ زد. ما مطلع شدیم که سروان"میرونو" درمسیر "بیلتسی" یک‌هواپیمای شناسائی"هینکل ـ ۱۲۶" آلمانی‌را سرنگون کرده‌است. باز درهمان مسیر سروان "آتراشکیویچ" یک‌هواپیمای آلمانی‌را که بوسیلهٔ رئیس یک‌گروه هدایت می‌شد سرنگون کرده‌است. این هواپیما با صلیب آهنی مزین شده بود. سروان" موروزو" در آسمان" کی‌شی‌نو" یک شکاری فاشیست‌ها را به گلوله بسته و خسارت زیادی به‌آن وارد کرده‌بود... سروان"کارمانوو" در طول نبرد هوائی "کی‌شی‌نو" سه‌هواپیمای مهاجم دشمن‌را سرنگون کرده است. بطورکلی در اولین‌روز جنگ ما بیش از ده هواپیمای دشمن‌را نابود کرده‌بودیم.

ما وقتی این مطالب‌را شندیم کمی‌آرام گرفتیم . پس ما می‌توانستیم در مقابل " آس‌های"آلمانی که آن‌همه به‌خود مغرور بودند مقاومت کنیم . فردا حتما" بهتر از دیروز خواهیم جنگید . ما در این موقع فقط به‌این اندیشه بودیم که هرچه زودتر سوار کامیون قدیمی شویم و به‌شهر برویم و کمی استراحت کنیم . اما ناگهان صدای یک‌موتور سکوت جمع‌ما را شکست .

ـ هواپیماها !

آنها در گروه‌های سه‌فروندی از غرب می‌آمدند . بعضی از آنها به تنهائی و دور از سایرین پرواز می‌کردند ، در یک‌چنین موقعیت پرهرج‌و مرج شکاری‌ها محکوم بودند نبرد سختی‌را آغاز نمایند .

ـ هواپیماهای ما !

ـ هواپیماهای "بیلتسی

اولین هواپیما با سانحه به‌زمین نشست و من دوبنیا" را که تمام مدت سکوت اختیار کرده‌بود دیدم که به‌طرف هواپیما می‌دوید .

آنها از هواپیماهایشان پیاده شدند و به‌طرف پست کنترل رفتند . عده‌ای بطور گروهی و تعدادی هم انفرادی به‌سوی پست‌کنترل می‌رفتند . رفقای هنگ آنهارا محاصره کردند . این رفقا سئوالهای کوتاهی از آنها می‌کردند و پاسخ‌های طولانی می‌شنیدند. اما این‌مردان که از کوره آتش مراجعت کرده بودند پرحرفی و وراجی نمی‌کردند . آنها بهیچ‌وجه شبیه ما نبودند . لباسهای آنها لکه‌دار و لباس بعضی‌ازآنها وصله‌دار بود . صدای آنها کلفت و نگاهشان وحشیانه‌بود .

یک هواپیمای دیگر هم می‌رسد . خلبان در ارتفاع کم پرواز می‌کند . او به‌حالت عادی به‌زمین ننشست . بنزین او تمام‌شده‌بود . پروانه‌اش از کار افتاد . صدای مهیبی به‌گوش ما می‌رسد . یک آمبولانس با سرعت زیاد به حرکت در می‌آید و به‌طرف هواپیما می‌رود . این هواپیماها تمام‌روز را جنگیده بودند . این افراد جنگی از هیچ خطری وحشت‌نداشتند .

آتراشکیوویچ" که رهبری گروه‌را بعهده داشت مختصری از حوادث

" بهلتسی را شرح‌داد :

ــ ژونکرس‌ها رسیدند . آنها میزان زیادی بمب بر روی فرودگاه ریخته بودند . دراین فرودگاه گروه‌کثیری از افراد غیر نظامی بکار مشغول‌بودند . " د ــ س ــ آ "های ما خیلی کم‌بود . کارگران بلافاصله مخازن‌سوخت‌را که به آتش کشیده شده‌بود تعمیر کردند . ما به‌پرواز درآمدیم و جنگ‌را آغاز نمودیم و مکانیسین‌ها هم مشغول جمع‌کردن زخمی‌ها بودند ، اولین موج هواپیماها را پس زدیم . اما چند ساعت بعد یک‌گروه دیگر از بمب‌افکن‌ها رسیدند . . . آنها این دفعه به‌شهر حمله‌ور شدند . تا قدرت داشتیم از شهر دفاع کردیم . تمام محله‌های شهر را دود فرا گرفته‌بود ، زنهای افسران دوان دوان می‌رفتند و می‌پرسیدند :

به‌کجا برویم " ؟ به‌آنها چند اتوبوس دادیم تا خودوبچه‌هایشان را نجات دهند . هرجا که می‌توانستیم سوخت‌گیری می‌کردیم . "ژونکرس"ها برای بار سوم آمدند . ماٴموریت آنها ساده‌بود : آنها می‌بایست مقدار زیادی بمب بر روی باند پرواز بریزند و آن‌را غیرقابل استفاده نمایند . ما با "مسر"ها وارد نبرد شدیم و ضمن نبرد حساب می‌کردیم تا بدانیم چه مقدار دیگر سوخت‌داریم . ما می‌خواستیم لااقل آنقدر بنزین‌داشته باشیم که بتوانیم به "مایاکی" برسیم . . .

یک‌نفر به‌طرف یکی از خلبانان که از فرق‌سر تا نک پاخیس شده و چکمه‌هایش پر از گل ولای بود برگشت و از او پرسید :

ــ تو "پاسکیو" ، تو چرا مثل موش‌آب کشیده شده‌ای؟

خلبان سرش‌را پائین آورد و حرفی نزد .

سروان "نازارو" فرمانده اسکادران گفت :

ــ چرا اخمت‌را درهم کشیدی؟ تعریف‌کن . شاید هنوز هم خیال می‌کنی که تا زیر گوش در منجلاب فرو رفته‌ای؟ آره ، تو خیلی چابک و

زرنگ هستی. ایکاش می‌توانستیم در آن لحظه از تو فیلمبرداری کنیم. چه فیلم قشنگ ودل‌انگیزی‌می‌شد! سایر خلبانان هم چیزهائی گفتند و همه چیز روشن شد. "پاسکیو" وقتی ژونکرس"های آلمانی را دیده‌بود بجای اینکه به‌طرف هواپیمایش بدود به‌سوی یک جویبار که در کنار مردابی جاری بود رفته بود. او تا زیر گلو در آب فرو رفته و تا پایـان نبرد در آب مانده‌بود. وقتی‌اورا ازآب بیرون کشیدند مثل آدمی که تب داشته‌باشد می‌لرزید. او نتوانسته بود صدای بیش از یکی دوتیر را تحمل کند. اعصابش خورد شده بود.

من از "آتراشکیوویچ پرسیدم:

ــ " او چی‌نی‌کوو" چگونه سرنگون شد؟

ــ جلو چشمان‌ما. هواپیمایش روی فرودگاه افتاد و آتش گرفت.

ــ او را هدف قرار دادند و به‌آتش کشیدند؟

ــ آره، او را هنگام ویراژ غافلگیر کردند. او همانطور که تعلیم دیده بود درحال انجام کاروزل" بود اما درهمین موقع دوهواپیمای "مسر"، او را دنبال و مثل یک‌خرگوش تیرباران کردند. فقط با شهامت وجسارت حساب شده می‌توان پیروز شد! آمبولانس به نزدیکی ما رسید. "اوسیانکین" سرباندپیچیده‌اش‌را از شیشه در آمبولانس خارج‌کرد و با خوشحالی فریـاد زد:

ــ سلام بر شجاعان پشت جبهه.

من با خودم گفتم حال او حتما" خوب است. و اما راجع به"پشت جبهه" برایش توضیح خواهیم داد.

ــ میرونوو" با تو نیست؟

آتراشکیویچ از سرعتش کاست.

ــ او با ما پرواز می‌کرد. هنوز نرسیده‌است؟

ما گوش به‌زنگ ماندیم: سکوت.

پست کنترل از خلبانان خواهش می‌کرد که سوار کامیون شوند و برای

صرف غذا بروند.

خلبانان وقتی وارد "جعبه" شدند در کنار هم ایستادند و هر یک به‌لباس نفر جلوئی‌خود چسبید. جنگ ادامه‌داشت اما همه‌چیز به‌روال شب قبل پیش می‌رفت: کامیون ـ گرفتن شانه دوست‌جلوئی ـ غذای دلنشین.

آتراشکیویچ متوجه من‌شد که تنها مانده‌ام لذا فریادزد:

ــ سوار شو! ما می‌رویم!

ــ من منتظرم. شاید "میرونو" آمد.

کامیون به‌راه افتاد.

آسمان رازی را در سکوتش پنهان کرده‌بود.

آزمایش های نخستین

۱

صبح خیلی زود کامیون، ما را که هنوزچرت می‌زدیم، در نهایت‌سکوت به فرودگاه آورد. در مغز ما از ورای‌خواب و خستگی تاء ثرات سخت شب قبل رژه می‌روند و سعی می‌کنیم حدس بزنیم که امروز بر ما چه خواهد گذشت.

کامیون هر خلبان را کنار هواپیمایش پیاده می‌کند. وقتی من از کامیون پائین پریدم و در کابین میگ را بازکردم مکانیک "واخننکو" را دیدم که مشغول کار بود. غرش موتور درفضا پیچیده سپس مسیرگلوله‌های آزمایشی طوری بود که گوئی آسمان را نقطه‌چین کرده‌اند. در زمان صلح تنظیم تیر با این روش ممنوع است.

مکانیک، وقتی از کابین بیرون‌آمد گزارش داد که هواپیما آماده پرواز است. " واخننکو" خیلی زودتر از من سرکار حاضر شده‌بود. شب‌قبل نیز وقتی ما می‌رفتیم او مشغول‌کار بود. او درحالیکه شاسی کشیده زیر بال را به‌من نشان‌می‌داد گفت:

ـ فرمانده عزیز، کمی احتیاط کنید.

من از اصطلاح "فرمانده عزیز" بیزار بودم چون با شنیدن آن به خاطرم می‌آمد که فرمانده اسکادران دوم و در نتیجه مسئول دیگران‌می‌باشم.

روز فرا می‌رسد. موتورها به‌غرش در می‌آیند و صدای مسلسل به‌گوش می‌رسد. به‌طرف پست فرماندهی می‌نگرم تا ببینم آیا اتومبیلی به‌طرف ما

می‌آید یا نه، فکر می‌کنم: فرمانده هنگ درباره حادثه شب‌قبل چگونه قضاوت خواهد کرد و آیا به‌من‌ماٴموریت جنگی جدیدی خواهد داد؟

اولین خودروی که به‌چشم می‌خورد و به‌طرف ما می‌آید یک‌اتومبیل توریستی نیست. بلکه یک کامیون است. از دور پیش‌بندهای روشن زن‌های آشپز به‌چشم می‌خورد. آنها صبحانه می‌آورند.

هنوز همهٔ خلبان‌ها فنجان‌های قهوه خود را خالی نکرده‌بودند که فرمانده اسکادران آنها را به‌تجمع دعوت می‌کند. ماٴموریت من: سرپرست گروهی هستم که ستوان "سمیونوو" هم جزء ما است. من‌باید مسیر "پروت" در بخش "رونگنی ـ استفانستی را شناسائی کنم تا ببینم آیا نفرهای دشمن از آن مسیر می‌گذرند یا نه.

من می‌پرسم که چرا نمی‌توانم با اعضاء همیشگی‌گروهم یعنی "دیاچنکو" و "دوبنیا" بروم. "آتراشکیویچ" با صدای آرام بطوری که دیگران متوجه نشوند جواب می‌دهد:

ـ بهرحال سمیونوو" بیش از سایرین تجربه‌دارد. او دیروز جنگیده‌است. آلمانی‌ها حتی به‌نام او تاٴییدیه‌ممهور صادر کرده‌اند.

ستوان "سمیونوو" سرشرا از روی جای کارتش بلند می‌کند و من چانه دراز قرمزرنگشرا می‌بینم. گوئی صورتشرا با آهن گداخته داغ کرده‌بودند.

آتراشکیویچ برایم توضیح می‌دهد و می‌گوید که به‌صورتش گلوله‌اصابت کرده‌است.

من در پاسخ گفتم:

ـ بهتر بود او روی آلمانی‌ها اثری می‌گذاشت.

ـ سمیونوو هم تیراندازی کرد. کسی چه میداند شاید تیرش به‌خطا نرفته باشد و او موفق‌تر از آلمانی بوده‌باشد.

ما بر بالای علفزار وسیع که با اشعهٔ صبحگاه آفتاب منور شده بود

پرواز می‌کردیم. من به‌ارتفاع یکهزار و پانصدمتری می‌رسم و از صعـود بیشتر خودداری می‌نمایم. این دومین بار است که من پرواز شناسائی انجام می‌دهم و می‌دانم که ارتفاع یکهزاروپانصدمتری بـهترین ارتفاع برای انجام عمل شناسائی است. در این ارتفاع دید خلبان خیلی خوب و امکان مبارزه و مانور در مقابل آتش د ــ س ــ آ " فوق‌العاده است.

ما به "پروت" می‌رسیم. از ساحل مجاور "پروت" آثار گلوله‌های د ــ س ــ آ مشاهده می‌گردد. بالای رودخانه را مه رقیقی پوشانده است. ما بازهم در حریم‌فضائی خود به‌پرواز ادامه می‌دهیم: دیدما خیلی خوب است و درحال حاضر هیچ اثری از عابر نظامی دیده نمی‌شود.

ما مستقیما" به‌طرف شمال می‌رویم و سرمان‌را به‌هر طرف می‌چرخانیم، پنداری سرهای‌ما را بر روی لولا نصب کرده‌اند. اگر دشمن خیلی دیر روءیت‌شود خیلی ناگوار است. هر کس نتواند با نگاه وضع آسمان‌را درک کند متحمل خسارات و مشقات زیادی خواهد شد.

من‌در سمت‌راست ماسه هواپیمای "مسراشمیت"را می‌بینم که‌هم‌ارتفاع با ما پرواز می‌کنند. کمی‌بالاتر از آنـها دو "مسراشمیت" دیگر به‌چشم می‌خورد! پس تعداد آنـها ۵ فروند است! باید خیلی‌زود تصمیم‌گرفت: آیا "سمیونوو" آنـها را می‌بیند؟ "سمیونوو" را مطلع می‌کنم‌وبا یک‌ویراژ مشخص می‌سازم که شکاری‌های دشمن از کجا آمده‌اند. "سمیونوو" جواب می‌دهد: دیدم! احساس می‌کنم که او منتظر تصمیم من نشسته‌است! هر دونفر ما درمقابل خطر با هم برابریم اما من احساس می‌کنم که فرمانده هستم. "فرمانده عزیز"! بعد به‌یاد اعلام‌خطر فرمانده می‌افتم: "نباید با دشمن درگیر جنگ شد! شناسائی، فقط شناسائی!"

به پشت سرم نگاهی می‌افکنم: "مسر"ها ما را تعقیب کرده‌اند. دیگر درنگ و بی‌تفاوتی جایز نیست. اگر بیکار بنشینیم آنـها ما را سرنگون خواهند کرد! ویراژ می‌دهم. "سمیونوو" دنبال من آمد. دو"مسر" که بالاتر از ما بودند برسرعت خود افزودند و حتما" می‌خواستند حمله‌کنند.

درآن‌لحظه من آن سه هواپیمای دیگر را نمی‌دیدم . فقط رئیس اسکادران قابل روءیت بود . رئیس به‌سوی من می‌آمد . وقتی هواپیماهای دشمن را با دماغه‌های زردرنگشان دیدم نفرت عجیبی نسبت به‌آنها احساس‌نمودم .

پروانه‌ام را با سرعت تنظیم می‌کنم و با قدرت و سرعت هرچه‌تمام‌تر بر روی پدال گاز فشار می‌دهم و میگ من بطرف جلو رانده می‌شود . این سرعت ناگهانی باعث می‌گردد که من به‌یک راه حل غیرقابل اهتراز دست یابم . " امیدوارم " سمیونوو " عقب نماند ! "

فاصله ما با "مسر"ها آنقدر کم‌می‌شود که من بدون دوربین آنها را با واضحیت تمام می‌بینم . دوطرف تقریبا" در یک‌لحظه به‌سوی هم آتش گشودیم . گلوله‌های آتش‌زا ـ گلوله من روشن و درخشان‌بود و مال‌آنها قرمز و دودزا ـ از بالای هواپیماها می‌گذشت و درفضا خاموش و ناپدیدمی‌گردید . ما در این لحظه فهمیدیم که حمله روبرو باعث درگیری واقعی‌می‌گردد وهیچ یک از طرفین نمی‌توانیم به‌میل خود آن‌را قطع کنیم .

من به‌مانور مورد علاقه‌ام متوسل می‌شوم و ناگهان مثل تیر به‌طرف بالا صعود می‌کنم . باید ارتفاع‌خود را زیاد کنم . ناگهان فکری درمغزم خطور کرد : " آنها ۵ فروند هستند . سه‌فروند بالای سر من‌است . دوفروند دیگر بالاتر از آنها . پس "سمیونوو" کجا است ؟" به‌پشت‌سربرمیگردم. میدان دیدم محدود می‌شود . من نه"سمیونوو" را می‌بینم و نه‌دشمن‌را . از سرعتم کاسته می‌گردد . هواپیمایم‌را روی بال راستش متمایل می‌کنم . من مطمئن بودم که "مسر"ها پس از حمله روبروئی از طرف چپ حمله خواهند کرد . این‌روش معمول و عادی خلبانان ما هم‌بود و خلبانان‌ما این فن را به بهترین وجه می‌شناختند . بطرف افق می‌روم و آلمانها را پائین‌تر از خود می‌بینم . همهٔ هواپیماهای اسکادران آنها دنبال هواپیمای رئیس خود به راه افتاده‌اند و تقریبا" نزدیک است به‌هم وصل شوند . اما مهم این‌است که آنها پائین‌تر و در ارتفاع کمتر هستند . ناگهان بطرف بالا صعود می‌کنم و آنقدر بالا می‌روم که فقط آثاری از مسیر آن هواپیماها را می‌بینم . آنگاه

به‌سمت راست ویراژ می‌دهم و برتری خود را بردشمن تثبیت می‌نمایم.

فاشیست‌ها متوجه برتری من شده‌اند و منتظر حمله من هستند. من آخری را نشانه می‌گیرم. فاصلهٔ او با من زیاد می‌شود و من فقط باید به دو فروند دیگر حمله‌ور شوم. اما در همین‌لحظه اثر آتش را بر تنه‌هواپیمایم احساس می‌کنم. نگاه می‌کنم و می‌بینم دو "مسر" دیگر که‌بالاتر ازمن‌در پرواز بودند پشت سرمن قرار گرفته‌اند و مثل شمشیر برهنه آماده قطعه قطعه کردن من هستند. من مثل تیر به‌طرف بالا صعود می‌کنم. من فقط با این مانور.می‌توانم خود را از آتش آنها نجات دهم و برتری خودم‌را حفظ کنم. دوباره قدرت کشنده‌ای مرا بر صندلیم میخکوب می‌کند و چشمانم‌سیاه و تاریک می‌شوند. اما مثل‌اینکه‌سرعت بیش‌ازحدی که من در دوران کارآموزی می‌گرفتم و بخاطرآن "ژیزنیوسکی بارها مرا سرزنش کرده بود بی‌اثر و بی‌فایده نبوده‌است. من نصایح قدما را که تجربه جنگی‌داشتند آویزه گوش خود قرار داده‌بودم. "تو هرچه بیشتر با سرعت‌زیاد و غیرمجاز عادت‌کنی درجنگ و نبرد هوائی حقیقی و واقعی آماده‌تر خواهی‌بود."

نظری بر تابلوی سرعت‌سنج‌انداختم: سرعت هنوز مناسب‌بود. وقتی سرعت به‌حداکثر خود رسید و هواپیما درحال سقوط بود من‌آن‌را روی یک بال نگه می‌دارم. میل‌دارم فریاد بزنم: "حالا موقع نبرداست. شما می‌ترسید با حداکثر سرعت پیش‌بروید و بعد از حمله صعود کنید. ای لاشه‌های بی‌ارزش بهمین‌دلیل است که من بالای سر شما هستم! درحال حاضر فرمانروای آسمان منم!"

درحالیکه هواپیما را برای حمله آماده می‌کردم نگاه می‌کنم تا ببینم "سمیونوو" چکار می‌کند. او بدون‌اینکه از اولین و دومین مانور من پیروی کند از من دور شده‌و خیلی دور در ارتفاع کمی پرواز می‌نماید. اما چرا هواپیمایش رو به‌بالا پرواز می‌کند؟ چرا پشت سرش دودآبی‌رنگی دیده می‌شود؟ عجبا! دراین موقع "مسر"ی‌را می‌بینم که‌به‌او حمله می‌کند. واضح است: تیرش‌را به‌هدف زده و دوباره‌آماده حمله می‌شود! دریک لحظه هر

نوع احساس خطر از من دور می‌شود. وظیفهٔ اصلی‌من این‌است که دوستم را از خطر نجات دهم... من بدون کوچکترین تردید میگ‌خود را که سه ونیم‌تن وزن و بار دارد به‌طرف "مســر"ی هدایت می‌کنم که"سمیونوو"" را مورد حمله قرار داده‌است. دوهواپیمای آلمانی که از کنارم می‌گذرند تصور می‌کنند که من درحال فرار هستم. مهم نیست! من آنها را تعقیب نمی‌کنم. هواپیمایم یک‌خط منحنی طولانی ترسیم می‌کند و من خودم‌را پائین"مسراشمیت" که" سمیونوو"را تعقیب می‌کرد می‌یابم. فرصت حمله به‌او را دارم. تیر اول، تیر دوم. خلبان آلمانی به پدال‌گاز حداکثر فشار را وارد می‌آورد تا بگریزد اما خیلی‌زود آتش می‌گیرد و واژگــون می‌شود و با قسمت سر بطرف زمین سرازیر می‌گردد.

هواپیمای دشمن مثل یک تکه‌پارچه کثیف آتش می‌گیرد و می‌سوزد! چشمهایم‌را به‌آن دوخته‌ام و نمی‌توانم به جای دیگری بنگرم. حتی سر هواپیمایم‌را اندکی به‌طرف پائین خم می‌کنم تا ببینم این هواپیما درکجا می‌افتد و چگونه منفجر می‌شود. درآن لحظه من خطر را کاملا" فراموش کرده‌بودم.

صدای پت‌پت خشک و مختصری مرا از عالم خیال بیرون می‌آورد. قدرت ناشناخته‌ای هواپیما را در اطراف محورش می‌چرخاند و سرم به‌طرف پائین معلق مانده‌است. وقتی هواپیمایم به‌حالت عادی برگشت یک"مسر" را دیدم که با سرعت بر من سبقت گرفت و "مسر" دومی پشت سر من آماده حمله شد. این‌ها همان دو هواپیمائی هستند که من آنها را متفرق کرده بودم. درحالیکه من مثل یک‌زاغ خمیازه می‌کشیدم آنها به‌من حمله‌ورشدند!

هواپیمایم خسارت زیادی دید. حفره بزرگی دربال راست هواپیمایم ایجاد شد و قدرت صعودش را آنقدر کم کرد که هر لحظه با خطرسقوط مواجه بودم. یک گلوله دیگر به صفحه مرکزی هواپیما اصابت‌کرد. "سمیونوو کجاست؟ حالا من چقدر به‌حمایت او نیازمندم! بهیچ‌وجه احساس نمی‌کنم که سقوط خواهم‌کرد. هواپیمایم خسارت دیده است اما هنوز می‌توانم با آن

بجنگنم . من هنوز سوخت و سلاح و مخصوصا " اشتیاق شدیدی به ادامه‌نبرد دارم . بعلاوه ما بربالای خاک کشور خود هستیم . اگر اتفاقی بیفتد . . .

هواپیمای ضعیف شده‌ام با زحمت می‌چرخید . این امید در من تقویت شد که دو "مسر" وقتی دیدند رئیس آنها سقوط کرده‌است دلسرد شده و فرار کرده‌اند . پس من فقط باید با دو هواپیما بجنگم .

با سرعت‌زیاد سعی‌کردم خود را نجات دهم . آنگاه حمله‌را آغـاز نمودم . اما هواپیما آنطور که‌باید از من اطاعت نمی‌کرد . بمحض‌اینکه کمی سرعت می‌گیرم هواپیما به‌پشت برمی‌گردد .

آری، باید نبرد را قطع‌کرد . دراین‌هنگام به‌حالت سقوط‌آزاد پائین آمدم و ارتفاعم آنقدر کم‌بود که نزدیک بود بال هواپیمایم به‌تپه‌ها بخورد . من درست بفاصله چند متر بالاتر از درختان درحال پرواز هستم . هر جا دود می‌بینم ارتفاعم‌را بازهم کمتر می‌کنم و دوربین‌را به‌طرف آن میگیرم تا ببینم آیا این هواپیمای "سمیونوو"است که می‌سوزد یا خیر .

وقتی به‌بالای فرودگاه رسیدم متوجه شدم که چرخهایم خسارت دیده‌اند . با زحمت‌آنها را باز می‌کنم و به‌زمین می‌نشینم .

درحال حاضر همه‌چیز بیش از حد انتظار طبیعی‌است . بعد از این‌همه حوادث و خسارات وقتی هواپیما با چنان اطمینانی به‌زمین نشست و به‌طرف آشیانه‌اش روان‌گردید . واقعا " جای شکر باقی‌است .

هواپیما را به‌آشیانه‌اش برده موتور را خاموش کرده و مدتـی بـی حرکت سرجایم‌می‌نشینم ، آنقدر خسته‌هستم که قدرت خارج‌شدن از کابیـن را ندارم . صحنه‌های مربوط به‌نبرد چندلحظه پیش،جلو چشمانم رژه می‌روند . چرخش پروانه‌ها و نک زرد هواپیماهای دشمن و "مسراشمیت" مشتعل و هواپیمای"سمیونوو" که دود می‌کرد همه‌وهمه جلو چشمم سبـز می‌شوند . اعتراف این مطلب که نتوانستم از دوستم دفاع‌کنم برایم‌کشنده است . درست‌است که کارشناسائی انجام نگرفته است اما من نگران آن نیستم . من‌نبرد را از روی هوا و هوس شروع‌نکردم . مهم‌این است که

بدانم آیا "سمیونوو" برگشته‌است یا خیر.

سرم‌را بلند می‌کنم و باورکردن آنچه‌که جلوِ چشمانم ظاهـرمی‌شود برایم مشکل می‌گردد. "سمیونوو" به‌طرف من می‌دود. بادستپاچگی مثل خلبانی که هواپیمایش درآسمان‌آتش‌گرفته‌باشد کمربند ایمنی‌را باز می‌کنم و به‌بیرون هواپیما می‌پرم. "سمیونوو" که در کنارم ایستاده و آماده در آغوش کشیدن من‌است با حالتی بهت‌زده می‌پرسد:

ــ تو چطور توانستی برگردی؟ آنها هواپیمای‌ترا به‌آتش کشیدند! من‌با چشم‌خودم هواپیمای‌ترا دیدم که شعله‌ور شد و به‌زمین افتاد.

ــ نه، آنها موفق نشدند. آنها فقط یک سوراخ کوچک در بدنه هواپیمایم‌ایجاد نمودند. اما من هم خیال‌کردم که آنها تو را سرنگون کرده‌اند.

ــ چه حرفها می‌زنی! حتی یک‌گلوله آنها به‌هواپیمایم اصابت‌نکرد!

ــ پس چرا از هواپیمایت دود خارج می‌شد؟ شاید سرعت تو زیاد نبود!

ــ آره، همینطور است.

ــ عجب! تو باعث شدی که من خودم‌را به قلب دشمن بزنم. پس چرا برگشتی؟

ــ موتورم نامرتب کار می‌کرد. خودت که دیدی. بعلاوه وقتـی هواپیمای ترا دیدم که سقوط کرد با خودم گفتم تو که افتادی و ماندن من هم فایده‌ای ندارد. به‌تنهائی ماندن عاقلانه نبود. من پیشاپیش به‌فرمانده گزارش کردم که تو درحوالی "رونگنی" سقوط کرده‌ای.

ــ همه‌چیز روشن شد. حالا برویم گزارش کنیم‌که مأموریت ما انجام نشده‌است.

ــ پس از "مسر" که سرنگون شد چیزی نگوئیم؟

ــ ما نباید سرنگون‌کردن "مسر"را بهانه عدم‌اجرای مأموریت خود کنیم.

درحالیکه همراه او به‌طرف فرماندهی پیش می‌رفتم با خودم می‌گفتم : آیا ممکن است که "سمیونوو" وحشت‌کرده و برگشته‌باشد؟ آیا او تعمدا" دوستی‌را در آسمان و میان دشمنان تنها گذاشت که خود را وقف دفاع از او کرده و زندگیش‌را به‌خاطرش به‌خطر انداخته است؟

باید اعتراف کنم که این‌فکر مدتها بعد هم مرا زجر می‌داد. فقط وقتی که "سمیونوو" با وضع خزن‌انگیزی مرد من هر نوع تردید و بد گمانی نسبت به‌او را از خودم دور کردم و از این‌سرباز لژیون اول خاطره خوشی حفظ نمودم. بعلاوه تعداد کمی از سربازان لژیون اول تا امروز زنده مانده‌اند. فرمانده هنگ وقتی گزارش مرا شنید درحالیکه باانگشتانش به پیشانیش فشار می‌داد مدت مدیدی سکوت اختیار نمود. آنگاه به‌خود آمد و با لحنی دلنشین و شادی‌بخش گفت :

ــ مرحبا ، خیلی‌خوب است! پس تو مطمئن شدی که می‌توان پوزه "زردبینی"ها را به‌خاک مالید! اما باید برای انجام عملیات شناسائی دوباره پرواز کنید. یک هواپیمای دیگر بردار و "سمیونوو" را هـــم مراهت‌ببر. درزمین فرودگاه مکانیک‌ها مثل همیشه به استقبال ما آمدند و به بازرسی و بازبینی هواپیماها پرداختند.

روی پلکان هواپیما ایستادم و نگاهی به‌آن انداختم تا ببینم آیا در ن سوراخی وجود دارد یا نه. نه، حتی یک‌سوراخ هم وجود نداشت. عالیه! بمراما‌فتاده‌بودم که صدای مکانیک را شنیدم.

ــ فرمانده عزیز، هواپیمای شما فوق‌العاده خسارت دیده است.

من با تعجب پرسیدم :

ــ کجایش؟

ــ یک‌جرقه در یکی از لوله‌ها ایجاد شده و صفحه‌نشانه‌روی را خرد کرده‌است.

ــ حتما" یک‌جرقه غیر مترقبه بوده‌است.

ــ بهرحال شما و هواپیما شانس آوردید... موضوع "میرونو" را

شنیدید؟

ــ نه، چه‌شده‌است؟

ــ مکانیک که‌روی جعبه ابزارش خم شده‌بود به‌سئوالم پاسخ‌نداد.

ــ کر شدی؟ حرف بزن!

ــ در بیمارستان‌مرد.

ــ کوستیا؟

ــ آره، بخاطر کمربند ایمنی فرمانده عزیز.

ــ غیر ممکن است!

ــ چرا، چرا. بچه‌ها تازه از مراسم تدفینش برگشته‌اند.

آنها تعریف می‌کنند که"میرونو" وقتی می‌خواست فرودآید هواپیمایش در چاله‌ای گیر کرد. میرونوو هم کمربند ایمنی‌نداشت. اوکمربندش‌را در "بیلتس" بریده‌بود آره، از جایش به‌بیرون پرتاب شد و ستون‌فقراتش شکست.

"کوستیا میرونو"! بهترین دوست من در هنگ! دوسال باهم‌خدمت می‌کردیم. وقتی به‌طرف مرکز کنترل می‌رفتم روحا" با این‌دوستم خدا ــ حافظی نمودم.

یاد دارم که وقتی وارد هنگ شدم رئیس ستاد به‌من توصیه‌کرد در منزلی‌اقامت‌گزینم که دو خلبان مجرد دیگرهم درآن زندگی می‌کردند. آدرس این "آسایشگاه پیر پسران" را پیدا کردم. خانم سرایدار مرا با آغوش باز پذیرفت. او از پذیرفتن یک میهمان جدید ناراحت نبود اما با علامت اسرار آمیز سر دری را به‌من نشان‌داد و با لهجه اوکراینی‌گفت:

ــ با آنها گپ بزنید. هرچه آنها بگویند من قبول می‌کنم.

در زدم. سر وصدائی که از اتاق به‌گوش می‌رسید خاموش شد. دوباره در زدم. از داخل صدائی شنیدم که‌گفت:

ــ بفرمائید!

وارد شدم و چند نفر مرد را دیدم که دور یک میز در وسط اتاق

نشسته‌اند: دو نفر لباس ورزش پوشیده‌اند و صاحب اینجا هستند و بقیه لباس نظامی به‌تن‌دارند. همهٔ آنها مرا با حالتی جاسوسانه می‌نگرند. روی میز پیش‌غذا و لیوان‌چیده شده‌بود.

خودم‌را معرفی می‌کنم و توضیح می‌دهم که چه‌کسی به‌من توصیه‌کرده است به‌اینجا بیایم.

یکی‌از دونفر غر نظامی که هیکل تنومند و قدبلندی داشت ضمن دوختن چشمش بر روی "علامت مکانیک هواپیمائی" که‌من بر سینه‌چسبانده بودم پرسید:

ـ خلبان؟

من هم به نوبهٔ خود با دقت اتاق را بررسی کردم. دو تخت که‌با دقت مرتب شده بود و روی هریک از آنها کوهی از بالش چیده‌بودند به چشم می‌خورد. روی دیوارها انواع و اقسام‌عکس چسبانده بودند. ضمن توجه به‌همهٔ اینها پاسخ‌دادم.

ـ آره، خلبان

صاحبخانه دومی که جوان کوتاه قد و لاغر اندامی بود با تعجب دوباره پرسید:

ـ واقعا" خلبان هستید؟

صاحبخانه‌اولی که مرد تنومند و بلند بالائی بود منتظر پاسخ من نماند، او یک بطر شراب را روی میز گذاشت وضمن‌دست دادن با من گفت:

ـ اسم من "پانکراتو" است. راحت باش.

آن دیگری لبخند زنان با من‌دست‌داد وگفت:

ـ من گوستیا هستم. بنشین. بالاخره ترا بیرون نمی‌کنیم و توی خیابان نمی‌گذاریم. بالش به‌اندازهٔ کافی داریم.

پانکراتو یک سبوی پر از ودکا کرد و جلو من‌گذاشت. همگی نگاه‌های جاسوسانه خودرا روی من [illegible] آن‌زمان من هیچ علاقه [illegible]

این مایع بی‌ارزش نشان نمی‌دادم اما درآنجا متوجه شدم که جای جواب‌رد دادن نیست. یقینا" این یک‌نوع امتحان‌بود و می‌بایست آن‌را تحمل‌کنم.

کوستیا میرونو درحالیکه بشقابی جلو من می‌گذاشت گفت:

ـ یک تکه غذا هم روی ودکا بخور.

وقتی شام تمام‌شد یک تختخواب دیگر به این اتاق آوردند که پر از بالش بود.

صبح خیلی‌زود فردای‌آن شب من به‌حرکات همیشگی بدنم‌پرداختم. پانکراتو که هنوز زیر لحافش دراز کشیده‌بود غرغرکنان‌گفت:

ـ تمرین نظامی می‌کنی.

من درحالیکه مشغول لباس پوشیدن بودم تا خود را برای پیاده‌روی یومیه آماده‌کنم گفتم:

ـ این ورزش همیشگی من‌است. عادت کرده‌ام!

او که به‌پهلوی دیگر می‌غلطید با صدای‌خواب‌آلود گفت:

ـ خیلی‌خوب است. اگر عادت داری ادامه بده.

وقتی بیرون آمدم هوا خیلی سرد بود. یکی از آن‌روزهای سرد ماه دسامبر بود که‌وقتی‌راه می‌رفتم زیر پایم یخ می‌شکست و صدا می‌داد. وقتی مقداری راه‌رفتم متوجه‌شدم که‌کسی پشت سر من می‌دود. برگشتم: کوستیا! از آن زمان کوستیا همراه‌من ورزش صبحگاهی می‌کرد و حتی پس از چندی در بخش ژیمناستیک ثبت‌نام کرد.

چه جوان مهربان و نجیبی بودی! دیگر با ما نیستی! از تو یک گور سرد در خاک و خاطره‌خوب و دلنشینت در دل دوستان باقی خواهدماند.

۲

ما برای حمله به‌نیروهای دشمن به‌پرواز درآمده‌ایم . آلمانی‌ها وارد خاک ما شده‌اند . باید بلافاصله آنها را منهدم کرد .

"آتراشکیویچ" فرمانده گروه ما است . اگرچه این اولین‌بار است که تمام اسکادران با هم‌پرواز می‌کنیم اما خلبانان با دقت نظم‌را رعایت می‌کنند : خوشحالی حاصله از جنگجوی واقعی‌بودن تمام سراپای ما را فرا می‌گیرد .

کار زیادی باید انجام دهیم . همه‌چیز داریم : هر هواپیما با مقدار زیادی بمب و سوخت به‌پرواز درآمده‌است .

پائین مسیر ما جاده‌ها پر از نیروهای دشمن است : پیاده نظام موتوریزه ، توپخانه ، تانک . . . وقتی به‌بالای نیروهای دشمن نزدیک‌شدیم با آتش د ــ س ــ آ " آنها مواجه گردیدیم . انفجار توپ و گلوله آسمان را پر کرده‌است .

حالا دیگر فرصت تغییر ارتفاع نیست . ما با سربطرف زمین سرازیر می‌شویم و بمب‌های‌ما را روی یک ستون از نیروهای آلمانی می‌ریزیم . بعد اندکی اوج می‌گیریم تا آنها را به مسلسل ببندیم . جاده در دود و شعله‌گم شده است . اما از عقب یکی از هواپیماهای ما دود و سپس شعله‌آتش خارج می‌شود . این دم شعله‌ای هرلحظه طولانی‌تر می‌شود . کار هواپیما تمام است . تا چند لحظه دیگر منفجر خواهد شد . چه‌کسی هدایت هواپیمای مشتعل را بعهده‌دارد؟ ما تیراندازی با مسلسل را قطع‌کرده و سعی‌می‌کنیم

شماره آن‌را بخوانیم. "آتراشکیویچ؟" آری! به‌هواپیمای فرمانده‌اسکادران ما تیرخورده است. او حالا چکار باید بکند؟ او فقط چند لحظه فرصت دارد. تمام زندگیش در گرو این‌چند لحظه از زمان است. شاید با چتر نجات بیرون می‌پرد؟ نه، خیلی دیر شده‌است. او به‌زمین خیلی نزدیک است. کابین او را شعله‌های آتش فرا گرفته‌است.

"آتراشکیویچ" در آن لحظات آخر به چه‌چیز فکر می‌کرده است؟ هرگز هیچ‌کس به‌این راز پی نخواهد برد شاید لحظه‌ای که او حمله را آغاز کرد کشته شده‌بود؟ نه، حتما" در آن لحظه او زنده‌بود. چون هواپیمایش بعد از سقوط عمدی برای ریزش بمب به‌طرف بالا صعود کرد و چندلحظه هم بطور مستقیم به‌طرف بالا رفت. پس درآن‌لحظه هم ما فرمانده‌داشنیم. به‌احتمال قوی "آتراشکیویچ" هواپیمای مشتعلش‌را آگاهانه و مصممانه به میان گروه‌کثیری از افراد دشمن انداخته است.

ما با خشونت هرچه‌تمامتر د ـ س ـ آ "ها را به‌گلوله می‌بندیم. با تمام قوا انتقام فرمانده و دوست عزیز خود را از دشمن می‌گیریم. آنگاه من هواپیماهای ما را جمع می‌کنم و یک‌بار دیگر بر بالای نقطه‌ای که "آترا ـ شکیویچ" سقوط کرده بود پرواز می‌کنیم تا برای آخرین‌بار به‌او ادای احترام کرده باشیم.

وقتی به‌فرودگاه رسیدیم من هواپیمایم‌را به‌آشیانه‌اش بردم و ازکابین بیرون پریدم و چتر نجاتم‌را روی یکی از بالهای هواپیما انداختم و چند لحظه منتظر ماندم تا یک‌نفر به‌طرف من‌بیاید. ما این خبروحشتناک را به چه‌کسی بگوئیم؟ من‌احساس دردم را در انعکاس چشمان چه‌کسی‌مشاهده خواهم نمود؟

در این موقع یک‌نفر از سر می‌رسد. او نمی‌دود. باآرامی می‌آید گوئی کفش‌های آهنی بدپا دارد. او مکانیک هواپیمای "فدوروواسیلیویچ" ... را

ـکیویچ" است. حتما" پیشاپیش به دلش برات شده که اتفاق غیرقابل جبرانی روی داده‌است.

من در آن لحظه احساسش را کاملا" درک می‌کردم. خودم مکانیک هواپیما بودم‌و صدها بار هواپیما را برای رئیس و رفیقم آماده‌کرده‌ام. هر وقت که هواپیما را برای او آماده می‌کردم او به‌چشمهایم و به‌دستهایم وبه معلوماتم اعتماد می‌کرد.

این مکانیک‌ها چه‌آدم‌های پر افتخار و باجلال و شوکتی هستند! آنها هرروز عصرآخرین نفرهائی هستند که فرودگاه‌را ترک‌می‌کنند و صبحگاهان‌هم اولین اشخاصی می‌باشند که وارد فرودگاه می‌شوند. دستهای چسبناک پر از روغن و بنزین آنها با چنان مهارت و دقتی موتور هواپیما را لمس می‌کند که گوئی دست جراح قلب با قلب انسان تماس دارد.

حالا که ما پشت سرهم پرواز می‌کنیم و هر بار با هواپیمای سوراخ‌شده و خسارت دیده به فرودگاه برمی‌گردیم نگرانی و هیجان آنها فوق‌العاده زیاد شده‌است. آنها همیشه قلبا" و روحا" همراه ما درمیادین نبردهستند.

وقتی مکانیکی خلبانش‌را می‌بیند که برای انجام ماٴموریت به‌پرواز در آمده‌است تا هنگام مراجعت خلبان آرام نمی‌گیرد. اگر او صدای غرش هواپیمایش را بشنود با نگاهی کنجکاو به‌آسمان می‌نگرد و با دقت‌خارق ــ العاده‌ای به‌آن صدا گوش می‌دهد.

بهمین دلیل ما خلبانان همه‌خوشی‌ها و ناخوشی‌های خود را بـا مکانیک‌هایمان تقسیم می‌کنیم.

او در کنار هواپیمایم ایستاد و درحالیکه بغض گلویش را گرفته‌بود پرسید:

ــ جناب‌سروان ، به سر او چه‌آمده‌است؟

من در پاسخ گفتم:

ــ او دیگر نیست. با د ــ س ــ آ سرنگون شد.

مکانیک‌به‌آرامی سرش را پائین‌انداخت.

او در تمام لحظات کار می‌کرد و حتی از وقت استراحتش می‌زد تا هواپیما را به‌نحو احسن آماده‌کند و خلبان دچار مشکلی نشود. او بدون اینکه سرش‌را بلند کند گفت :

ــ شما باید تلافی کنید! باید انتقام مرگ "آتراشکیویچ"را ازآلمانها بگیرید!

آنگاه به‌طرف آشیانه خالی‌خود برگشت :

من می‌دانستم که او هم مثل من اسیر غرور است و این غرور مانع گریه کردنش شده‌است.

یک اتومبیل ستاد رسید. "ایوانو" از اتومبیل پائین‌آمد و به‌همهٔ خلبانان نگریست و بلافاصله متوجه موضوع شد. من بطور مختصر گزارش دادم. افراد کم‌کم می‌آمدند و جمع می‌شدند...

ایوانو با ناراحتی گفت :

ــ درود به‌روان پاکش باد.

همگی سکوت کردند.

برای این قهرمان گوری وجود ندارد اما حافظه هم رزمانش برای همیشه یاد و نام او را درخود ضبط و ثبت خواهد کرد. در هر یک از ما حس وصف‌ناپذیر انتقام جان‌گرفت.

فرمانده‌هنگ گفت :

ــ پوکریشکین، فرماندهی اسکادران بعهده تو است.

ــ اطاعت فرمانده.

بدین‌ترتیب مسئولیت تمام اسکادران از آن‌پس بردوش من سنگینی می‌کرد. من مسئول هواپیماها و افراد اسکادران بودم. آیا می‌توانم جانشین لایقی برای "آتراشکیویچ" باشم؟

۳

سالهای متمادی به‌ما آموخته‌بودند که هوا سرد باشد یا گرم باید در "ت" فرود بیائیم و پس از رسیدن به‌زمین گاز را قطع‌کرده و هواپیما را در چند متری علامت مشخصه پارک کنیم . کمک‌گرفتن از موتور در این‌هنگام نقض قوانین و آموزشهای جاری محسوب می‌شد . تیراندازی و ویراژ نسبت به‌این دقت در مرحله‌دوم اهمیت قرار داشت . معذالک همهٔ خلبانان نمی‌توانستند بدون "زحمت و ناراحتی به‌زمین بنشینند . من‌شخصا" این نوع تمرینهای ابدی مربوط به زمین نشستن‌را دوست نداشتم . رعایت این تمرینها باعث می‌شد که‌مفهوم مسئولیت سایر عوامل مربوط به‌فن خلبانی تضعیف گردد .

مثلا" وقتی یک زمین با شیب کم و طول و عرض کم درمقابل ما وجود دارد و ما مجبوریم بعد از نبرد سخت و طولانی درآن فرود آئیم و هواپیما هم خسارت زیادی دیده‌باشد فرود بدون استفاده از گاز عملا" غیر ممکن است !

من تصمیم گرفتم دراین‌باره با خلبانان گپ‌بزنم . اوایل جنگ گاهی برایم اتفاق می‌افتاد که از موتور استفاده کنم و موفق هم‌بودم . این‌دفعه‌هم من بدون قطع‌گاز فرود آمده‌بودم . می‌بایست این‌روش را هم‌آزمود .

وقتی به پناهگاه پست مراقبت رسیدم خلبانان‌را دیدم که با حرارت و هیجان خاصی بحث می‌کردند . دیاچنکو به " لوکاشویچ" می‌گفت :

ـ توهم با "اگر ها و " اما"های خودت مرا خسته‌کردی . اگر

سیاستمداران غربی به‌جای اندیشیدن به‌پول به‌فکر مردم بودند تا حالا جلو هیتلر را گرفته‌بودند. مونیخ‌را به‌یاد داری!

– ورود "ریبانتروپ" به مسکو و لبخند رذالت بارش را کاملا" به‌یاد دارم. آلمانی‌ها احتیاج به‌صلح با ما را داشتند و می‌خواستند این صلح موقت‌بعنوان پوششی بر روی اعمال آنها باشد. آنها با این پیمان‌صلح موفق شدند نیروهای‌خود را تا مرزهای کشور ما برسانند. آنها با بی‌شرمی تمام بر بالای کشور ما پرواز می‌کردند. و اما ما، همهٔ ما با دقت تمام مواد پیمان صلح‌را رعایت می‌کردیم و به‌آن احترام می‌گذاشتیم!

بحث آنها را تهییج می‌کرد. من نگاه می‌کردم تا ببینم آیا گشتی‌های روز هم در میان آنها مشغول وراجی هستند یا نه: نه، همه آنها سرپست خود یعنی در کابین‌های هواپیماهای خود بودند. ما چند دقیقه بعد ازاین بحث دربارهٔ مسائل بزرگ سیاسی، پرواز کردیم و به‌ماٴموریت جنگی رفتیم. حالا می‌بایست این‌مسئله ومشکل‌را با مسلسل و بمب حل‌کرد.

۴

آن‌روز صبح هوا ابری‌بود . مه‌غلیظی زمین‌را پوشانیده‌بود . درفرودگاه به‌زحمت می‌توانستیم به‌فاصله چندمتری هواپیماها را ببینیم .

اما کسی چه می‌داند . آیا در "بسارابی" ، آنطرف " دنیستر" یعنی آنجائی که می‌بایست نبرد درگیرد هوا خوب‌است ؟ چه‌کسی می‌توانست به این پرسش پاسخ گوید ؟ درآنجا هیچ‌کس نداشتیم تا ما را با اوضاع محیط و حتی از وضع‌هوای آنجا آشنا کند . خلبانان می‌بایست با شجاعت بجنگند و نبرد کنند تا از وضع هوا مطلع گردند !

یک‌فروند هواپیمای "ای ــ ۱۶" در فرودگاه به‌حرکت در می‌آیدوبمحض اینکه از زمین برمی‌خیزد در مه‌غلیظ ناپدید می‌گردد . هیاهوی حاصله از موتورش هم پس از اوج‌گرفتن دیگر به‌گوش نمی‌رسد و فقط اعلام خطــری احساس می‌گردد . هواپیما دور شد و صدایش هم خفه‌گردید . انتظار شروع می‌گردد . تقریبا "اندکی کمتر از یک‌ساعت‌دیگر ما خواهیم فهمید که وضع هوای بالای "پروت" یعنی محلی که نیروهای دشمن درحال پیشروی بودند چگونه است . یکساعت دیگر . . . یک‌ساعت‌ونیم دیگر . . . "ای ــ ۱۶" آنقدر موا‌د سوختی دارد که بتواند به‌مقصد برسد و برگردد .

یکساعت‌ونیم می‌گذرد . دوساعت سپری می‌شود . سه‌ساعت‌منتظر می‌نشینم . آسمان خاموش است ! خلبانان کاسک‌های گیرنده‌را به‌گوش خود چسبانده و در کنار هواپیماهای خود منتظر ایستاده‌اند . ما فقط منتظر چند کلمه خبر دربارهٔ هوا هستیم ! همهٔ ما به"دوبینین می‌اندیشیم و هریک

برای او آرزوی موفقیت می‌کنیم : او توانسته‌است در فرودگاه دیگری بنشیند و یا مجبور سده‌است بدون بازکردن چرخ ، روی شکم در مزرعه‌ای فرود آید . و شاید بدتر از همهٔ اینها . . . احتمال وقوع‌همه‌نوع حادثه‌ای وجود دارد .

دو روز بعد ما مطلع شدیم که بر سر "دوبینین چه‌آمده‌است . باید بگویم حتی فقط از حوادثی که‌درآن چند دقیقه پرواز همکار ما اتفاق افتاده‌بود اطلاع حاصل کردیم

بر بالای بسارابی دید خیلی‌خوب بود و از هنگام صبح مسر-اشمیت"ها در آنجا مشغول پرواز بودند. دو هواپیمای گشتی دشمن هواپیمای شناسائی ما را دیده بودند. هیچ‌کس نمی‌داند که‌آیا "دوبینین تن به نبرد داده بود یا نه کسی که این داستان‌را برای ما تعریف کرد فقط هواپیمای او را روی زمین دیده‌بود. خلبان سعی کرده‌بود از تعقیب کنندگانش نجات‌یابد. شکاری‌های دشمن نوبت به‌نوبت او را به‌مسلسل می‌بستند . شکاری‌ما مانور می‌داد و گلوله‌ها از کنارش می‌گذشتند . خلبانان دشمن که از چپ و راست پیچیدن خلبان ما خسته شده‌بودند او را بطور گاز انبری محاصره کردند. اما خلبان ما بازهم موفق شد خود را از تیرهای متوالی آنها نجات‌دهد .

دوبینین موفق شد به‌حریم هوائی‌ما برسد و چون آن‌قسمت از کشورما بوسیلهٔ دشمن اشغال نشده‌بود او توانست از خود دفاع‌کند . او هر لحظه بیش از لحظه پیش به‌زمین نزدیک می‌شد . اما این‌نوع‌حرکات هم حد و حدودی دارد. درست‌لحظه‌ای که یک "مسر" بر بالای سر او قرارگرفت و میخواست به او حمله‌کندهواپیمایش با سرعت تمام به‌یک تل‌کاه برخورد و "مسرشمیت" به‌دنبال‌آن وارد تل‌شد . "دوبینین" از کابین به‌بیرون پرت شد و تسمه‌های ایمنی‌از جا کنده‌شده و به‌کمر او وصل بود .

دو شکاری مثل یک‌دسته‌کاه آتش گرفتند . آلمانی شانس نجات‌یافتن . نداشت : او در میان شعله‌های هواپیمایش خاکستر شد. روستائیان "دوبیبین را بد بیمارستان رسانده و ابن‌داستان‌را تعریف کرده‌بودند.

درتمام این مدت ما منتظر خبر مربوط به‌وضع هوای "بسارابی" نشسته بودیم!

وقتی مه‌غلیظ ناپدید شد فرمانده هنگ شش فروند هواپیما را به‌میدان نبرد فرستاد.

ما بر بالای هدف بودیم. ستون نفرات دشمن به‌چند کیلومتر می‌رسید. یک هواپیمای هیکل ـ ۱۲۶ بر بالای این‌ستون پرواز می‌کرد. "ایوانو" بلافاصله به‌او حمله‌کرد و او را سرنگون نمود: هواپیمای گشتی دشمن حتی فرصت مانور دادن‌را هم نیافت.

یکی از خلبانان‌ما "هینکل" شعله‌ور را تعقیب‌می‌کند و به‌سوی اوآتش می‌گشاید. چه‌فایده‌دارد؟ دنبالهٔ این کار تعجب‌آورتر است! شکاری‌ما به هواپیمای مشتعل دشمن فوق‌العاده نزدیک می‌شود. این یک تصادم قریب‌الوقوع‌بود! خلبان ما از تصادم اجتناب‌کرده و می‌خواهد صعود کند اما هواپیمایش مثل یک‌اسب چموش و سرکش اطاعت‌امر خلبان‌را نکرده و به‌زمین سقوط می‌کند. هینکل‌هم درکنارش می‌افتد..

من خلبان هواپیمای ما را با خواندن شماره‌اش شناختم: او "سمیونوو" است. چه‌مرگ ابلهانه و احمقانه‌ای!

فرمانده هنگ گروه‌ها را برای حمله به ستون نفرات دشمن‌پیش میبرد. من نگاه می‌کنم و هدفم‌را انتخاب می‌نمایم: هدف من یک ردیف از کامیون‌ها است که علامت هواپیمائی آلمان بر روی روکش آنها نقش بسته است. هدف‌گیری می‌کنم و بمب‌هایم‌را روی آن می‌ریزم. آنگاه‌با خشم و نفرت ماشه‌مسلسل را می‌کشم.

اما فکر "سمیونوو" ازسرم خارج نمی‌شود. نمی‌دانم‌چرا ناگهان به‌یاد اولین‌پرواز ما می‌افتم. پروازی که طی آن دود از عقب میگ او متصاعد می‌شد و من تصور کرده‌بودم که او سرنگون شده‌است. من در فرودگاه از او پرسیده‌بودم:

ــ پس تو آنطور که باید از موتور استفاده نمی‌کردی؟

ــ نه ، .

این پاسخ بنظرم عجیب آمده‌بود . چرا خلبان خود را با این‌تجویز اجباری هم‌آهنگ نکرده‌بود ؟ چون این یکی از قوانین‌او استفاده از موتور است ! اما‌این‌دفعه مسامحه‌اش به‌قیمت جانش تمام شد . اوناگهان‌هواپیمایش را بطورعمودی قرارداده و سرعتش‌را کم‌کرده‌بود . طبیعی‌است که هواپیما نتوانست بعد از آن تکان عجیب اوج بگیرد .

به‌نظر می‌رسد همه می‌دانند که"میگ ــ ۳" یک هواپیمای بسیار حساس است و تغییرات ناگهانی‌را هنگام‌پرواز با سرعت کم نمی‌پذیرد . "سمیونوو" چگونه توانست این حقیقت پیش‌پا افتاده‌را نادیده بگیرد ویا فراموش کند ؟ واضح‌بود . همهٔ خلبانان ما هنوز آنطور که‌باید با این‌شکاری جدید مأنوس نیستند و با طرزکار آن آشنائی‌کامل ندارند . و ما تاوان بی تجربگی‌خود را می‌دهیم .

ستون نفرات دشمن بطور وضوح قابل رؤیت و روشن‌بود . ده‌ها خودرو روی جاده شعله‌ور بود . اما نبرد ما را فوق‌العاده تهییج کرده‌بود . من در هر مسیر جدید با نگرانی دود سیاهی‌را می‌دیدم که به‌طرف جنوب غربی پیش می‌رفت . این‌دود در پشت سر ما کمین‌کرده و هر لحظه حمله به‌ما را برای دشمن آسان می‌نمود .

آری ، آنها رسیدند . آنها با سرعت تمام می‌آمدند . وضع عوض‌شد . ما می‌بایست به‌نبرد بپردازیم و در ضمن عقب‌نشینی کنیم . . . نبرد ما بلافاصله به‌صورت درگیری‌های جزئی‌تر تقسیم شد . نمی‌دانم چرا تنها در میان چهارفروند "مسر" گیر کرده‌ام . من در امتداد افقی ویراژ می‌دهم و به‌چپ‌وراست می‌پچیم . ابر غلیظ باعث شده که من نتوانم بطورعمودی صعود کنم . من آخرین هواپیما را با دوربینم می‌بینم . باتمام قوا سعی می‌کنم سرهواپیمایم را حتی چند سانتی‌متر هم‌که‌شده به‌طرف پائین خم کنم اما میگ تحت فرمان من نیست و دور خود می‌پیچید و درحال سقوط است . بالاخره از این‌وضع خلاص می‌شوم . بااین‌ترتیب که برسرعتم

می‌افزایم و بطرف توده ابری می‌روم و خودرا در میان آن پنهان‌می‌کنم.
هوا مثل شب تاریک‌است. از خارج کابین جریان هوا احساس می‌شود. من به‌کمربندم آویخته‌ام. احساس می‌کنم چیزی به‌پیشانیم می‌خورد. جای کمک خلبان که در نبرد روزقبل کنده شده‌بود وجود ندارد. چه‌چیز به پیشانیم برمی‌خورد؟ گلوله‌است؟ پس‌چرا نمی‌کشد؟ من‌چیزی نمی‌بینم. از ابر غلیظ بیرون می‌روم از کنار شکاری‌های دشمن می‌گذرم. دوباره اوج می‌گیرم و پس‌از یک‌چرخش افقی بسوی نزدیک‌ترین "مسر تیراندازی می‌کنم. هواپیمای دشمن دود می‌کند، بعبارت‌دیگر گوئی هواپیما را در بخار فرو برده‌اند. پشت سر این‌هواپیما یک‌خط آبی‌رنگ کشیده می‌شود. تیرم به هدف خورده‌است! آه، چقدر بد شد که من بر روی بالها مسلسل ندارم. اگر مسلسل یدکی می‌داشتم کار او زودتر تمام می‌شد! امایک هواپیمای دیگر آلمانی که همراه‌او بود پشت سر من قراردارد. دوباره به طرف پائین می‌روم و از آنجا بطور عمودی صعود می‌کنم. سایر "مسر"ها چندان حرارتی از خود نشان نمی‌دهند. آنها به‌فاصله زیادی از ما قرار دارند.

اما هواپیماهای ما کجا هستند؟ من‌هیچ یک از آنها را نمی‌بینم. من هم‌باید میدان‌نبرد را ترک کنم. وقتی به‌بالای فرودگاه ما رسیدم به‌اطراف می‌نگریستم. حوادث این‌پرواز را دوباره در مغزم مرور می‌کردم. این‌پرواز خیلی طولانی به‌نظر می‌رسید: فکر و روحم هنوز پراز حوادث است. سمیونوو دیگر نیست... حالا اسکادران ما از ۸ خلبان و ۸ هواپیما تشکیل شده‌است. چه‌چیز به سر و صورتم می‌خورد؟ بدون‌شک در میان‌ابرها طوفان تگرگ ایجاد شده بود و تگرگ بر سر وصورتم می‌بارید. اما آخرتمام‌اسکادران ما کجا است؟

در فرودگاه هفت هواپیما را دیدم که‌یکی از آنها صدمه‌دیده و در انتهای باند قرارداشت. این هواپیما هنگام فرود از حد معین بیشتر سرعت داشت و چرخهایش در یک شکاف گیر کرده‌بود. خندق‌های مزارع مثل شاخ

قوچ هستند. این‌ضرب‌المثل درست‌است که همه بدبختی‌ها یک‌مرتبه به‌آدم رو می‌کند.

دستور جدیدی به‌ما دادند. بموجب این‌دستور ما ماٴموریت‌داشتیم پرواز کنیم و جلو گروهی‌از "ژونکرس"ها را که می‌بایست به "کی‌شی‌نو" حمله کنند بگیریم.

از آنجا که هواپیماهای "ژونکرس ــ ۸۷ چندان سرعتی نداشتند ما آنها را "کفش چوبی می‌نامیدیم. این هواپیماها وقتی هفت‌شکاری‌ما را دیدند بمب‌های‌خود را بی‌هدف خالی‌کرده و به پایگاه‌خود مراجعت کردند. ما فقط توانستیم دو فروند از آنها را سرنگون کنیم.

مسر اشمیت"ها با سرعت و عجله زیاد به‌ماحمله‌ور شدند یکی‌از آنها موفق شد پشت سر دیاچنکو" قرارگیرد و او را به‌مسلسل ببندد. "لوکاشیویچ" که در نزدیکی آنها پرواز می‌کرد به‌کمک دوست خودشتافت اما دیر رسید. او هواپیمای فاشیست‌را موقعی سرنگون کرد که آن هواپیما حملهٔ خود را با موفقیت انجام‌داده‌بود. هواپیمای"دیاچنکو... بر روی یک بال برگشته و با سرعت بطرف زمین‌رفت. ما منتظر بودیم که خلبان خود را با چتر نجات به‌بیرون پرت کند اما نمی‌دانستیم چرا تاٴخیرمیکند. من با صدای بلند فریاد می‌زدم بپر، بپر بیرون" و با چنان هیجانی‌جیغ می‌کشیدم که گوئی دیاچنکو قادر به‌شنیدن صدای من‌است.

هواپیما درست یک‌لحظه قبل از اصابت به‌زمین به‌طرف بالا صعود کرد و در مسیر شرق پیشرفت. لوکاچویچ" خود را باو رسانید و او را تا فرودگاه بدرقه‌نمود.

وقتی دیاچنکو به‌زمین نشست معلوم‌شد که او سعی کرده‌بود با چتر نجات بیرون بپرد اما موفق نشده‌بود. او متوجه شده‌بود که گشودن در بالای سر خلبان هنگامی که هواپیما بطرف زمین سقوط می‌کند غیر ممکن است. بعد از این حادثه همه‌خلبانان ما با کابین‌های سرباز پرواز می‌کردند. و اما من خیلی پیشتر از این‌حادثه با کابین سرباز می‌پریدم.

۵

فرمانده ستاد دستور داده‌بود به‌گروهی از دشمن که بین "اونگنی و بیلتسی" تجمع کرده‌بودند حمله‌کنیم . من وقتی دستور تلفنی دریافت کردم اشاره‌نمودم که طوفان‌شدیدی شروع شده و در نتیجهٔ تاریکی هوا پیش از ایام معمول شروع خواهد شد . فرمانده‌هنگ قول‌داده‌بود که نظر مرا به اطلاع فرماندهی لشکر برساند . بعد از چند دقیقه تلفن‌دوباره به‌صدا در آمد :

ــ بهر قیمت که شده پرواز کنید !

همهٔ ما در داخل کابین‌های هواپیماهای خود بودیم و فقط‌می‌بایست از زمین برخیزیم . ما در میان ابر غلیظ و وسیعی پرواز می‌کنیم . درجلو ما یک دیوار سیاه قراردارد که با نور چراغ حاشیه‌بندی شده است . یک‌لحظه من نسبت به‌موفقیت این‌پرواز در چنین‌هوائی مردد می‌شوم . بهتراین‌است برگردیم و به فرودگاه برسیم . اما بلافاصله خصوصیات‌فرمانده هنگ را به‌یاد می‌آورم : او در هر بازدید از واحد ما غرغر و اخم و ما را سرزنش می‌کرد و جای وسایل را عوض می‌نمود . . . وقتی خلبانی برای نبرد به‌پرواز در می‌آید و درمسیر راه‌خود بیاد تنبیه‌ها و حرف‌های ناسزای فرمانده‌اش می‌افتد قدرت قضاوت درست دربارهٔ ماٴموریتش از او سلب شده و او کارش را بدون احساس مسئولیت و دلسوزی انجام می‌دهد . اگر من بر می‌گشتم و می‌گفتم که کوهی از ابر جلو ما قد علم نموده و ما قادر به‌ادامه راه نبودیم فرمانده‌باور نمی‌کرد و تصور می‌نمود که من از روی لجبازی به

پایگاه مراجعت کرده‌ام. از همهٔ اینها بدتر او مرا به‌تن‌پروری و لش‌گیری متهم خواهد کرد. یکبار قبل از جنگ هواپیمائی‌را دیدم که تحت‌تاٴثیر رعد و برق قرار گرفته و مثل یک‌کبریت مشتعل شد و به‌زمین افتاد. من در جستجوی جائی بودم که ابر رفیق‌تر باشد و در نتیجه از میان باران که بین دو ابر ایجاد شده‌بود گذشتم.

اما پشت این‌دیوار سیاه ابر هوا خوب‌است: درست در مقابل ما آفتاب در افق رو به‌افول است. روی جاده که خیس باران و پر از چاله‌های آب است خودروهای آلمانی درحرکت هستند و آب جاده‌را بهرطرف پخش می‌کنند.

من‌الساعه گفتم که در فلان شرایط خلبان ماٴموریتش را "بدون‌احساس دلسوزی و مسئولیت" انجام می‌دهد. نه، آدم وقتی بر بالای گروهی از دشمن پرواز می‌کند و سلاحی‌هم در دست‌دارد دیگر جای بی‌تفاوتی باقی نمی‌ماند. گلوله‌ها و توپ‌هائی که به‌طرف دشمن رها می‌شود دیگر مسئله بی‌تفاوتی نمی‌شناسد. وقتی چندبار بر بالای نیروهای آلمانی به پرواز درآمده و بمب‌های ما را ریختیم و تیراندازی کردیم راه مراجعت را در پیش گرفتیم.

حالا در مقابل ما بازهم این‌ابر طوفانی‌را که غلیظتر هم شده‌است در پیش‌رو داریم. ما درحالیکه سرهایمان‌را پائین انداخته‌بودیم وارد ابر غلیظ شدیم. ناگهان از روز وارد شب شده‌ایم. برقی می‌درخشد[۸] و ابر غلیظ و تاریک و باران را روشن می‌کند. صاعقه از نزدیکی ما می‌گذرد. اما من به صاعقه نمی‌اندیشم و فقط نگرانیم حفظ مسیر من‌است: دوستان در دوطرف من پرواز می‌کنند. هیچ‌چیز قابل روٴیت نیست.

این دقیقه که ما از ابر غلیظ عبور کردیم خیلی طولانی شد. اما کم‌کم درمقابل خود نور را می‌بینم در تاریک روشن می‌توان هیکل اشیاء اطراف‌را دید. هواپیمای "فی‌گی‌جو" اندکی دورتر از من از بالای ابرها می‌گذرد. وقتی از این گرداب سیاه خارج شدم خوشحال گردیدم که همهٔ دوستان را

بطور گروهی می‌بینم .

اما در این طرف یعنی در سمت ابر تقریبا" هوا تاریک‌است .کدام‌مسیر را باید انتخاب‌کرد ؟

چگونه باید به‌ماپاکی رسید ؟

بهترین کار این‌است که راه‌آهن را پیدا و در مسیر آن حرکت کنیم و به"کوتوسک" برسیم . در این صورت با فرودگاه خود چندان فاصله‌ای نخواهیم داشت .

همه‌اعضاء گروه مدتی دنبال من می‌آیند . اما چه‌می‌بینم ؟ "فی‌گی‌چو" ناگهان از من دور می‌شود و تمام اعضاء اکیپ او هم از وی اطاعت می‌کنند . او گروه‌خود را به‌کجا می‌برد ؟ او چگونه اجازه انجام چنین کاری را بخود می‌دهد !

من هم به‌دنبال آنها می‌روم اما هواپیماها در تاریکی شامگاهی ناپدید می‌شوند . من که متوجه بیهوده‌بودن دنباله‌روی از آنها شده‌ام سعی می‌کنم بطرف ماپاکی بروم .

ما با کمک چراغهای فرودگاه به‌زمین نشستیم . "فی‌گی‌چو" در پست گشتی‌خود نیست . مکانیک چیزهائی به‌من می‌گوید اما هواس من جای دیگر است . از کل هواپیماهای اسکادران فقط دو فروند مراجعت کرده‌اند . پس سایر هواپیماها کجا به‌زمین نشسته‌اند ؟ "فی‌گی‌چو"آنها را به کجا برده است . آیا آنها گم شده‌اند و بطرف "بسارابی رفته‌اند ؟ نه ، امکان‌ندارد ! در سمت غرب طوفان عجیبی آغاز شده‌است و میتواند بهترین علامت برای هواپیماهای ما باشد : اگر در یک فرودگاه در یکی از کشورهای همسایه به زمین نشسته باشند ؟ دراین‌صورت آنها می‌بایست مرکز را از وضع خود مطلع کنند .

من با دلی پر از غم و اندوه به‌مرکز کنترل می‌روم . "ویکتورپتروویچ" با فرودگاه‌های همسایه تماس می‌گیرد و من در کنارش ایستاده‌ام و به فی‌گی‌چو"بد و بیراه می‌گویم . هیچ جا نتوانستیم آنها را پیدا کنیم .

نه در "گریگوریوپل و نه در "کوتوسک"

ایوانو گوشی‌را می‌گذارد و می‌گوید :

ـ برویم شام بخوریم . فردا صبح همه‌چیز روشن می‌شود .

فرمانده ستاد ضمن مرتب‌کردن‌اوراق یک‌پرونده به‌من می‌گوید :

ـ البته که آنها را پیدا خواهیم‌کرد . آره ، دوست ارشد ، "سوکولو" برگشته‌است .

"ایوانو" با دقت به‌من می‌نگرد و می‌گوید :

ـ او صبح خیلی زود برگشته‌است .

من با صدائی مخرون می‌پرسم :

ـ چرا ما را دیروقت به‌مأموریت فرستادند ؟

فرمانده پاسخ‌می‌دهد :

ـ رئیس فردا به‌اینجا می‌آید .از او بپرس. فهمیدی؟

ـ فهمیدم .

ـ یاالله برویم !

در رستوران جمعیت موج می‌زد . اما پشت‌میز مربوط به اسکادران ما فقط "آناتولی‌سوکولو" نشسته‌بود . او لبخند زنان به‌طرف من آمد اما وقتی مرا اخمو و عصبانی و ناراحت دید پرسید :

ـ چه‌شده‌است ؟

وقتی برایش تعریف‌کردم که من گروه "فی‌گی‌چو" را گم کرده‌ام او با صدای بلند خندید .

ـ تو هم حوصله‌داری ! من خیال‌کردم برای تو حادثه‌ای رخ‌داده‌است !

ـ البته که حادثه بزرگی‌است مسئله کوچکی نیست .

ـ بدخلقی را کنار بگذار ! آنها بر می‌گردند . در میدان‌جنگ هر حادثه‌ای ممکن است اتفاق بیفتد . باید خود را برای همه‌چیز آماده‌نمود

در مغولستان ما در بیابان فرود می‌آمدیم . ما خیلی‌چیزها دیده‌ایم . یکی از خلبانان یک "ساموراتی را سرنگون کرد و وقتی‌میخواست با چتر نجات پائین بیاید چترش به‌بال همان هواپیمای درحال سقوط گیرکرد. آن دو خلبان با چاقو می‌جنگیدند. در صورتیکه اینجا زمین مال ما است و در اختیار نیروهای زمینی ما می‌باشد. فردا آنها یک‌قسمت از نواحی دیگر را هم به منطقهٔ تحت کنترل ما خواهند افزود. او یک لیوان‌بزرگ پر از ودکا را جلو من گذاشت و گفت یاالله. یا الله بیا خوش باشیم . به‌او گفتم :

ــ موعظه‌ات تمام شد ؟

ــ واقعا" حالا وقت موعظه‌است . من هم نگران آنها هستم اما چه می‌شود کرد !

ــ درحال حاضر در شهر چه‌خبر است .

ــ همه‌چیز آرام است .

ــ دلم میخواهد فقط یک‌روز دیگر از عمرم باقی باشد و آن‌هم در آرامش بگذرد .

ــ نه ، موفق نخواهی‌شد !

"نازارو" فرمانده اسکادران سوم جلو میز ما متوقف شد. او ضمن اشاره به صندلی‌های خالی دور میز ما با لبخندی سخریه‌آمیز و نیش‌دار گفت :

ــ به‌به! فرمانده اینجا است ! من خیال می‌کردم تو نیستی ! خوب ، این‌هم یک نوع است . تا دلت بخواهد ودکا هست و مشتری هم ندارد .

میدانستم که او با من مخالف است . از تاریخی که یک‌عامل باعث‌شد که او با من دشمن شود دوسال می‌گذرد .

من وقتی به‌آموزشگاه هنگ رفتم به‌اسکادران او فرستاده شدم من و "مروبو زیردست او بودیم یک‌بار بخاطر مسامحه‌فرمانده اسکادران یک

سانحه هوائی بوقوع پیوست. "نازارو" شدیدا" تنبیه شد و یک‌فرمانده جدید جای او را گرفت.

با متانت و آرامی به او گفتم:

ــ خواهش می‌کنم برو سرجایت. من به‌اندازهٔ کافی ناراحتم و نمی‌خواهم تو هم بر ناراحتی من بیفزائی.

چند لحظه دیگر هم با "سوکولو" گپ زدم و بعد به‌فرودگاه مراجعت نمودم تا تلفن بزنم. وقتی به ستاد تلفن‌کردم برحسب افتاق فرمانده ستاد شخصا" گوشی را برداشت. او پرسید:

ــ کیه؟

ــ سروان "پوکریشکین

ــ پوکریشکین! اسکادران تو کجا است؟

من سعی‌کردم جریان واقعه‌را از ابتدا تا پایان برایش تعریف کنم اما فرمانده هنگ پرسش خود را با معنی و مفهوم دیگری عنوان‌نمود: او به‌من فهمانید که تمام مسئولیت‌ها بر دوش من سنگینی می‌کند.

من ناراحت و مضطرب از فرودگاه بیرون رفتم. موقع خوابیدن به "فی‌گی‌چو" فکر می‌کردم.

صبح فردا "سوکولو" فرماندهی اسکادران را بعهده گرفت. من به‌او گزارش کار دادم و طی آن از کوشش افراد زنده و از شهامت افراد مرده گپ زدم. ما ضمن صحبت به‌آسمان نگاه می‌کردیم تا بلکه گشتی "فی‌گی‌چو" را ببینیم. قبلا" به‌ما اطلاع‌داده بودند که او در فرودگاه "کوتوسک" به‌زمین نشسته‌است. من غفلتا" به پست کنترل احضار شدم. دوان‌دوان‌رفتم‌و از فاصله چند قدمی "ایونو" را دیدم که با ادای‌دست و سر سعی‌داشت‌مطلبی را روشن نماید. صورت پف‌کرده‌اش خسته بنظر می‌رسید و ناراحت می‌نمود. بمحض اینکه خودم‌را معرفی کردم او پرسید:

ــ اسکادران تو کجاست؟

او غروب روز گذشته همین سئوال‌را از من‌کرده‌بود. پاسخ‌دادم که

گشتی "فی‌گی‌چو" به‌زودی به‌فرودگاه می‌رسد و بقیه خلبانان مشغول روبراه کردن هواپیماهای خود هستند.

اوحرفم را قطع‌کرد و گفت :

ــ راجع به "فی‌گی‌چو" همه‌چیز را می‌دانم. تو حرفی نداری؟ یک فرمانده باید جوابگو و مسئول‌باشد. بعد بطرف "ایوانو" برگشت و باهمان لحن افزود :

ــ این دستور را که او از سمت‌فرماندهی اسکادران مفرول شده‌است آماده امضاء نمایند.

" ایوانو با آرامی‌گفت :

ــ او فرمانده نیست. او معاون فرمانده است.

ــ فرق نمی‌کند. پستش هرچه‌هست از دست می‌دهد! او یک هواپیمای "سو ــ ۲"ی ما را هم به مسلسل بسته‌است و من این را فراموش نکرده‌ام.

من اعلام کرد و گفتم :

ــ فرمانده عزیز، درباره هواپیمای سو ــ ۲" حاضرم توضیح بدهم و پاسخ بگویم اما دراین کار من مقصر نیستم.

ــ پس چه کسی مقصر است؟ حتما" من؟

من خاموش شدم. او ادامه‌داد :

ــ ما بلد نیستیم بجنگیم. آلمانی‌ها به دروازه "مینسک" و "لنین‌گراد" رسیده‌اند!...

ــ فقط تقصیر ما خلبانان که نیست.

ــ چی، چه میگوئی؟ چه‌کسی به‌تو اجازه داده‌است که اینطور استدلال کنی؟ یادت باشد: میخواهم به خلبانان پاداش بدهم اما تو از پاداش محروم خواهی شد.

من که نمی‌توانستم خودداری کنم و حرفی نزنم گفتم :

ــ فرمانده عزیز، من برای وطنم می‌جنگم.

گشتی فی‌گی‌چو" درآسمان هویدا شد. اما با اینکه سروصدای حاصله

از موتورهای هواپیماها گوش خراش و فوق‌العاده بلند بود من حرف فرمانده‌را شنیدم که با عصبانیت دستور داد مرا از پست‌هایم محروم کنند.

ـ آزادم؟

ـ آزادی.

دلم خیلی گرفته‌بود. آرزو داشتم در میان شعله‌های آتش پروازکنم و خاکستر شوم اما این صحنه‌را نبینم.

وقتی با "سوکولو" تنها شدم او گفت:

ـ خوب چکار کردی؟

خلاصه مذاکراتم با فرمانده‌را برایش تعریف کردم.

او مرا سرزنش کرد و گفت:

ـ بحث کردن چه‌فایده دارد؟

من با حرکتی نومیدانه‌گفتم:

ـ آه، من که امروز یا فردا باید بوسیلهٔ آتشبارهای دشمن سقوط کنم تحمل حرف زور را ندارم!...

ـ تو با این‌روحیه نمی‌توانی بجنگی، دوست‌عزیز. برو استراحت‌کن.

فی‌گی‌چو" لبخند زنان به‌ما نزدیک شد. "سوکولو" باو اجازه‌نداد گزارش را تمام‌کند و با خشونت پرسید:

ـ چرا راهت‌را کج‌کردی و جدا شدی؟

" فی‌گی‌چو" با سر به‌من اشاره‌کرد و به‌او گفت:

ـ او ما را به‌کجا می‌برد؟

ـ سوکولو" با ناراحتی گفت:

ـ توحق نداری‌دربارهٔ سرنوشت‌دیگران تصمیم‌بگیری. در "خالخین ـ گول اگرکسی‌مرتکب‌این‌نوع‌اشتباهات‌می‌شد اورا به‌شورای‌جنگی‌معرفی می‌کردند. فهمیدی؟

فی‌گی‌چو" که بین دوستان خود بود وقتی کلمه شورای جنگی‌را شنید متعجب گردید :

آیا "سوکولو" جدی است ؟

فرمانده اسکادران با صدای بلند گفت :

ــ کاملا" فهمیدم .

ــ سروان عزیز ، فهمیدم .

ــ اگر فهمیدی پس آن‌را برای همیشه در مغزت ثبت و ضبط کن. بروید و خود را برای پرواز آماده نمائید .

ــ اطاعت ، فرمانده.

و متعاقب آن "فی‌گی‌چو" عقب‌گرد محکمی‌کرد و خارج شد .

دیاچنکو در داخل هواپیمایش است. موتور او سر وصدای زیاد و خوشحال کننده‌ای ایجاد نموده‌است . از سر و صدای موتور و صدای‌فرمانده اسکادران نیروی اطمینان بخشی در ما دمیده می‌شود .

مغز عمل‌را هدایت می‌کنــد

۱

زندگی در جبهه جنگ چه‌سخت و مشکل است! وقتی آدم در جبههٔ جنگ است درگیری‌ها حل می‌شود و انسانها برای کسب پیروزی باهم متحد می‌شوند و هر روز غم‌های تازه و مشکلات نوی‌پدیدار می‌گردد.

حالا دیگر اسکادران ما از بام تا شام می‌جنگد تا از نیروهای زمینی‌که در اطراف بیلتسی و "کی‌شی‌نو" با دشمن درگیر هستند حمایت‌نماید. ما ماٴموریت‌های تهاجمی‌انجام می‌دهیم و در نبردهای هوائی شرکت می‌کنیم و از پل‌های "دنیستر" محافظت می‌نمائیم. نیروهای زمینی ما ضمن جنگیدن عقب‌نشینی می‌کنند اما خطوط دفاعی اصلی‌را ازدست نمی‌دهند. نیروی هوائی هم به اهمیت این خطوط ایمان‌دارد. بر بالای هر یک از این خطوط دفاعی‌جنگ سماوی بیداد می‌کند و هواپیماهای مشتعل دوطرف در این مناطق سقوط می‌کنند.

هر روز غروب که آفتاب در غرب افول می‌کند ما نوعی بی‌اعتمادی احساس می‌کنیم. روز تقریبا" تمام شده‌است اما آیا می‌توانیم از این‌چند لحظه‌ای که از روز باقی مانده‌است متنعم شویم و در آرامش بسربریم؟

بنظر می‌رسد که امروز می‌توانیم کاسک تلفنی‌را از خود دورکنیم. کمی زودتر از روزهای قبل می‌توان به اتاق و استراحتگاه رفت. چهارچرخی که پر از ساندویچ است به‌طرف ما می‌آید و علامت پایان‌کار روزانه‌را به‌ما

نشان می‌دهد. حالا شراب مولداوی بسیار خوب و عصرانه گوارائی در پست‌هایمان به‌ما می‌دهند. شایع‌است که خلبانان بیش از اندازه غذا می‌خورند و وزن عده‌ای از آنها خیلی زیاد شده‌است. اما همهٔ خلبانان اعم از لاغر و چاق شراب ترش مزه مذکور را رد نمی‌کنند و لیوانهایشان را پر می‌کنند. "فی‌گی‌چو" با یک دست شرابش‌را گرفته و با دست دیگر ساندویچی را برداشته است. او به‌من می‌نگرد و لبخند زنان می‌گوید:

ــ خوبه! یک لقمه غذا می‌خوریم!

لحن کلامش گرم و دوستانه‌است. من نسبت به‌آنچه که بین ماگذشته بود تاٴسف خوردم. جنگ ایجاب می‌کند که ما بازهم مثل گذشته با هم پرواز کنیم. حالاهر دونفر ما رئیس گشتی‌ها هستیم و هر کدام از ما گروه سه‌نفری خود را به‌جنگ می‌برد. از آنجا که جنگ مطرح‌است ما باید باهم صمیمی باشیم و بهم کمک کنیم و شهامت داشته‌باشیم.

ــ من زیاد اشتها ندارم.

ــ نصف گیلاس بخور. مرا همراهی‌کن!

ــ باشد، امروز دیگر پرواز نخواهیم کرد.

اما ما فرصت تمام‌کردن شرابهای خود را هم نیافتیم. موشک‌های قرمز رنگ بر بالای پست کنترل صعود می‌کنند. افسر نگهبان‌روز به‌ما اطلاع می‌دهد که ما ماٴمور حفظ پل "ریبنیتا" در "دنیستر هستیم.

ما با چهار هواپیما حرکت می‌کنیم و به محل تعیین شده می‌رسیم. بر بالای پل آرامش محض حکمفرما است حتما" بمب‌افکن‌های دشمن مسیر خود را عوض کرده و هدف دیگری‌را نشانه‌گیری کرده‌اند. ما در آسمان سدی ایجاد کرده و منتظریم. اما از دشمن خبری نیست. هوا تاریک شده است و باید به‌پایگاه‌برگشت.

هنگام مراجعت به‌پایگاه وقتی به‌نصف راه‌رسیدیم یک هواپیمای

ژونکرس ــ ۸۸" را دیدیم که بالاتر از ما پرواز می‌کرد. سعی می‌کنیم به‌او نزدیک شویم. "فی‌گی‌چو" بفاصله دور بسوی او آتش می‌گشاید اما نتیجه‌ای نمی‌گیرد. دراین موقع من تصمیم می‌گیرم از سمت پائین به‌دشمن حمله‌ور شوم. از پائین بیش از پیش به‌اونزدیک می‌شوم. حالا لحظه حمله‌است. در همین‌موقع دشمن به‌طرف من تیراندازی می‌کند. صدائی می‌شنوم. باد سختی به‌صورتم نواخته می‌شود و مرا به صندلیم میخکوب می‌کند. یک‌لحظه تعادلم‌را از دست می‌دهم و آنگاه به بررسی هواپیمای دشمن می‌پردازم: او آتش‌گرفته و درحال سقوط است. گروه من به‌دنبال "فی‌گی‌چو" و یارانش می‌رود. باید به‌فرودگاه برگشت.

مکانیک هواپیمایم منتظر من‌است. او وقتی با دقت هواپیما را بازرسی می‌کند سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

ــ یک گلوله به‌وسط دوربین اصابت‌کرده‌است. اگر گلوله دو سانتی‌متر تغییرجهت می‌داد شما دیگر جلو من نبودید. من‌خیلی کار دارم اما شاید بتوانم امشب آن‌را تعمیر کنم.

فکر می‌کنم: کاملا" تقصیر من‌است. من با هیجان زایدالوصفی به‌نبرد پرداخته و فراموش کردم که بمب‌افکن‌ها به مسلسل هم مجهز می‌باشند. اما باید خونسردیم‌را حفظ کنم و باصطلاح به‌روی خودم نیاورم.

فی‌گی‌چو" با دو هواپیمای گروه من بر می‌گردد. او بطرفم می‌آید و با خوشحالی می‌پرسد:

ــ چرا رفتی؟

من بدون گفتن کلمه‌ای با سرکابین هواپیما را به‌او نشان می‌دهم.

ــ پس کلوله به هواپیمابت برخورد. می‌دانی‌چرا؟

ــ آره، می‌دانم.

ــ دیگر آنقدر نزدیک نشو. شانس‌آوردی. ممکن بود به‌قیمت‌جانت تمام شود.

دلم می‌خواهد درباره جمله" دیگر آنقدر نزدیک‌نشو" با او بحث‌کنم

اما متوجه می‌شوم که او این حرف را از روی صمیمیت و دوستی گفته‌است. او میداند که من حتی در موقع تمرین تیراندازی فشنگ‌هایم‌را بیهوده به‌هدر نمی‌دادم. معذالک من اخلاقا" حق اعتراض ندارم چون او هواپیمای ژونکرس"را سرنگون کرد نه‌من. میل دارم از صمیم دل به‌او تبریک‌بگویم. با پیشنهاد او موافقت می‌کنم و برای نوشیدن یک‌گیلاس مشروب پیش می‌رویم.

ما به‌آسایشگاه برمی‌گردیم و سر مکانیک و مکانیک‌ها در فرودگاه می‌مانند. آنها تمام‌شب‌را باید کار کنند و مطمئن‌هستند که هواپیمای من بیش از بیست‌وچهارساعت دوام نخواهد آورد.

۲

صبح خیلی زود وقتی وارد فرودگاه شدیم دستورات لازم را دریافت نمودیم : فی‌گی‌چو ماٴموریت داشت برای انجام عملیات شناسائی به‌اطراف ژاسی برود و من و "لوکاچویچ" هم میبایست از او در مقابل حمله احتمالی شکاری‌های دشمن محافظت نمائیم .

در آن‌موقع صبح معمولا" خلبانان از پرواز سه‌نفری نفرت‌دارند . لذا من از رئیس ستاد هنگ تقضا کردم و گفتم :

ـ اجازه بفرمائید با چهار هواپیما برویم .

نیکاندریچ پاسخ‌گفت :

ـ ستاد دستور داده‌است با سه‌هواپیما بروید .

ـ پس بهتر است با دو هواپیما برویم !

ـ تو حق‌نداری دربارهٔ دستوری که دریافت می‌کنی بحث‌کنی و اظهار نظر نمائی !

واضح‌است . باید خود را برای پرواز با سه‌هواپیما آماده‌کرد . آری ، قبلا" من چندین‌بار با یک‌خلبان‌دیگر به‌ماٴموریت رفته بودم یعنی‌ماٴموریت ما فقط با دو هواپیما انجام‌شده‌بود و از این بابت خوشحال‌هم بودم . وقتی فقط یک هواپیما همراه‌باشد آدم تقریبا" به‌آن‌اندازه‌آزادی عمل دارد که گوئی تنها است . اما این ترکیب مـورد قبول واقع نشد . حتی‌گفته شد که این ترکیب با مقررات و تعلیمات‌داده شده مغایر است .

ابتدا فی‌گی‌چو" پرواز کرد و سپس "لوکاچویچ"به دنبال او راه

افتاد. من‌هنوز روی باند پرواز بودم که طبیب هنگ را دیدم یک‌بسته شکلات بدست گرفته و به‌طرف من می‌دود. دراین ایام هر روز صبح ازاین شکلات‌ها به‌ما می‌دادند.

دلم نمی‌خواهد شکلات‌را بگیرم.

ــ شکلاتت‌را ببر. محبت شما به‌درد شیطان می‌خورد!

ــ بگیر ممکن است بدردت بخورد.

شکلات‌را توی جیبم می‌اندازم و ترمز را رها کرده وپا را روی پدال گاز می‌گذارم.

بدین ترتیب هر سه‌نفر ما به پرواز درآمده‌ایم. "فی‌گی‌چو" عملیات شناسائی انجام می‌دهد. من و "لوکاچویچ" از او محافظت می‌نمائیم. از بالای پروت می‌گذریم. روی زمین و در هوا اثری از جنگ نیست. پس واحدهای آلمانی و رومانی از رودخانه گذشته‌اند و برای پیشروی فقط از نقاط حساس جاده‌های اصلی استفاده می‌کنند و درتمام طول جاده آفتابی نمی‌شوند.

ما به‌طرف ژاسی پیش می‌رویم، درآنجا بدون شک عبور و مرور با استطار انجام می‌گیرد اما نمی‌دانم چرا " فی‌گی‌چو" متوجه آن نیست. او اصلا" در فکر اختفای خویش نیست و در امتداد رودخانه پیش می‌رود.

د ــ س ــ آ ی دشمن می‌تواند ما را از راه خیلی دور نظاره‌کند. بالاخره آتش د ــ س ــ آ فرا می‌رسد. هیلتری‌ها دراطراف یک‌پل ازما با آتش شدید استقبال می‌کنند! ما برای عبور از سد به‌رودخانه نزدیک‌تر می‌شویم. "فی‌گی‌چو" در پیشاپیش ما پرواز می‌کند و ما هم در پشت سر ودو طرف او هستیم.

یک ستون از سربازان آنها وقتی ما را دیدند با لباسهای نظامی تازه خود به میان آب پریدند.

ما خیلی دور شده‌ایم اما آتش د ــ س ــ آ "ی دشمن بیدادمی‌کند. لوکاچویچ وقتی در مقابلش یک‌برآمدگی ساحلی مشاهده می‌کند به‌طرف من

می‌آید. من برای اجتناب از تصادف بر ارتفاعم می‌افزایم وروی کاپوت موتورم دو جرقه‌را می‌بینم که درحال انفجار است. بدون آنکه متوجه شوم با زحمت موفق می‌شوم هواپیما را تقریبا" در سطح آب حفظ کنم! هواپیمایم با سرعت تکان می‌خورد. حالا وضع کاملا" روشن است: دوستان به پرواز خود ادامه می‌دهند و به فرودگاه می‌رسند وبه هنگ ملحق می‌شوند ولی من تا چند لحظهٔ دیگر مجبورم در منطقه‌ای که پر از نیروهای دشمن است سقوط کنم!

آدم وقتی با خطر مواجه می‌شود احساسی به‌او دست می‌دهد که با احساس حاصله از توصیف آن خطر خیلی فرق دارد. ظاهرا" براثر فشاربیش از حد به‌مغزم و یا بخاطر عصبانیت بیش‌ازحد ترس درمن رخنه نکرده و من ازهیچ چیز وحشت ندارم.

موتور دقیقه به دقیقه ضعیف‌تر می‌شود. پروانه‌ها به‌زحمت می‌چرخند. فاشیست‌هائی که چند لحظه پیش از ما جدا شده‌اند خوشحالندکه‌پروانه‌هایم تقریبا" بی‌حرکت شده و نزدیک است به سطح آب برخورد کند.

وقتی هواپیمایم‌را کمی به‌جلو ببرم آن‌را با یک ویراژ به‌طرف چپ منحرف‌می‌کنم و به‌سوی جنوب شرقی می‌روم. در جنوب" کی‌چی‌نو"نیروهای دشمن احتمالا" به "دنیستر" نرسیده‌اند.

هواپیما به‌سرعت تکان می‌خورد، از سرعتش کاسته می‌گردد و به پائین‌ترین حد ممکنه می‌رسد. به‌زحمت از فراز تپه‌ها می‌گذرم و حریصانه‌در جستجوی زمین مسطحی هستم. ای زمین تو چگونه مرا می‌پذیری؟ به‌صورت یک ما در یا به‌صورت یک بیگانه؟

در آن پائین تپه‌ها پوشیده از درخت است. آیا می‌توانم به زمین بنشینم؟ موتور هر لحظه بیش از لحظه پیش به خاموشی می‌گراید و پروانه‌ها تقریبا" درحال از کار افتادن است. حالا فقط سقوط مانده‌است و بالاخره آن لحظه شوم فرا خواهد رسید. آیا می‌توانم از این یک‌تپه هم عبور کنم؟ شاید پشت این تپه زمین مسطحی باشد؟ شانس آوردم چون آنطرف تپه

یک دره وسیع و پهنی وجود داشت.

آماده فرود اجباری می‌شوم. عینکم‌را برمی‌دارم تا وقتی که هواپیما با زمین برخورد می‌کند صورتم خراشیده نشود کمربند ایمنی را محکم می‌بندم. چنان شکه شده‌ام که گوئی مورچه بر روی پشت و شانه‌ام می‌گردد.

ناگهان چه صحنه‌ای‌دیدم! جهتی که من می‌رفتم یک‌ستون از نفرات دشمن با تانک و توپخانه درحال حرکت بودند. حالا چکار کنم؟ تنها راه چاره این‌است که هواپیما را روی این تپه‌کوچک پر از درخت به زمین‌بنشانم. من فقط قادرم تا همانجا بروم. آیا موتور بی‌سوخت و بی‌آب من تا آن تپه هم با من یاری می‌کند؟ آره، تا بالای همان تپه می‌روم. هواپیما دیگر تکان نمی‌خورد. سر و صداهای حاصله از تکان هواپیما خاموش شده و جایش را به‌سکوت شومی داده‌است.

هواپیما مثل چترنجات روی درخت‌ها می‌افتد. من فرمان‌را رها می‌کنم و با دو دستم جلو کابین‌را می‌گیرم.

صدای شکستن شاخه‌های درختان به‌گوش می‌رسد. هواپیما به چپ و راست تاب برمی‌دارد.

من شکه می‌شوم و... از حال می‌روم.

وقتی به‌هوش می‌آیم گوشهایم زنگ می‌زند. چشمهایم‌را بازمی‌کنم و به‌اطرافم می‌نگرم. هنوز گردوخاک به‌زمین ننشسته‌است. در کنار من یک قنداق شکسته افتاده‌است. کمی‌دورتر لاشه هواپیما دیده می‌شود. یکی از بالهای هواپیما کنده‌شده و قسمت عقب هواپیما هم از آن جدا گردیده و به‌فاصله دوری افتاده است.

باید اول خودم‌را از شر کمربند ایمنی و چترنجات خلاص‌کنم. بالاخره موفق می‌شوم از کابین بیرون بیایم. بلافاصله در پای راستم احساس درد می‌کنم. هفت‌تیرم‌را بدستم می‌گیرم و آن‌را پر از فشنگ می‌نمایم. آلمانی‌ها در همین‌دور و اطراف هستند. مردن بهتر از اسیری شرم‌آور و ننگین‌است. داستان ستوان مو سفید بیادم آمد. اگر هیچ یک از تیرهایم به هدف نخورد

و اصلاً" تیری از لوله‌خاج نشد چه‌خواهد شد؟ هفت‌تیرم‌را به‌زمین می‌گذارم و گوش می‌دهم.

سکوت همه‌جا را فرا گرفته‌است. فقط جیک‌جیک کنجشک‌ها و صدای موتورهای تانک‌ها به‌گوش می‌رسد. پس دشمن با من خیلی فاصله دارد. بهتر است خودم‌را در جنگل پنهان و سعی‌کنم به‌گروه خودمان ملحق‌شوم.

برای آخرین‌بار به‌آنچه که از هواپیمایم باقی‌مانده‌بود می‌نگرم. این هواپیما خدمت بزرگی به‌من کرده‌است. بارها با آن پرواز کرده‌ام اما حتی یک‌بار هم با کوچکترین مشکلی مواجه نشدم. و این دفعه آخر هم این هواپیما حداکثر تلاشش را کرد تا مرا نجات‌دهد. ای دوست قدیمی و با وفایم برای همیشه با تو به درود می‌گویم! یک‌روز صبح تاغروب دراین‌جنگل ناشناخته به‌طرف شرق پیاده روی کردم و شکلاتی را که دکتر به‌زور به‌من داده‌بود خوردم تا از شدت گرسنگیم بکاهد. یک جویبار کوچک دیدم و از آب آن خوردم و رفع عطش نمودم. این جویبار بطرف "دنیستر"جاری بود. شب من در امتداد آن راه می‌رفتم تا گم‌نشوم و مسیرم عوض نگردد.

اول طلیعه صبح به تاکستانی رسیدم و تصمیم گرفتم درآنجا کمی بخوابم. پایم آنقدر درد می‌کرد که دیگر قدرت تحمل آن‌را نداشتم. سر و صدای حاصله از یک ارابه مرا از خواب بیدار کرد. سینه‌خیز از باغ بیرون آمدم و جاده‌ای را دیدم که بطرف جنگل کشیده‌شده‌بود. دهقانی که خیلی هم از من دور نبود چاودارش را درو می‌کرد. کمی‌نزدیک‌تر خزیدم تا او را بهتر ببینم. لباسش عبارت‌بود از یک‌کلاه خیلی کهنه‌و یک پیراهن‌نخی خاکستری و یک شلوارک بادکرده وصله‌دار. با خودم گفتم... او یک مرد فقیر است و هرگز مرا به‌دیگران نخواهد فروخت لذا از محل اختفا خارج شدم. دهقان وقتی مرا دید ترسید به‌او گفتم:

ــ نترس ــ من‌یک خلبان شوروی هستم. آلمانی‌ها در این دهکده هستند؟

ــ نه

ـ پس افراد ما کجا هستند؟

ـ نمی‌دانم . همهٔ آنها رفته‌اند . هیچ‌کس نیست .

دهقان "مولداوی" وقتی مطمئن‌شد یک‌تکه‌نان جو به‌من‌دادومن‌آنچنان سرگرم خوردن بودم که متوجه حضور دختر بچه‌ای که به‌من کلابی تعارف می‌کرد نشدم . من بدون گفتن کلمه‌ای موهای مشکی‌او را نوازش کردم .

مرد "مولداوی "مرا به دهکده برد و منزلی‌را که مدتی‌قبل محل سکونت روستائیان شوروی بود به‌من نشان‌داد .

در مقابل در ورودی منزل چندنفر مرد روی نیمکتی نشسته بودند . آنها وقتی مرا دیدند کمی مشوش و متحیر شدند . آنگاه با شتاب به‌زبان خود گپ‌زدند . من از حرکات و نگاههایشان فهمیدم که نمی‌توانم بین آنها دوستی پیدا کنم . حدسم‌درست‌بود . آنها موافقت نکردند مرا تا "دنیستر"همراهی کنند . آنها را با سلاحم تهدید کردم و در نتیجه مجبور شدند یک‌اسب و یک کالسکه به‌من بدهند . یکی از آنها با عصبانیت زیاد همراه من آمد . وقتی به "کچنی که هنوز نیروهای ما بودند رسیدم او را مرخص نمودم .

سربازهای پیاده‌نظام ما وقتی مرا دیدند متعجبانه پرسیدند :

ـ چطور توانستی‌نجات پیدا کنی؟ در آن منطقه تا اندکی قبل بین نیروهای ما و دشمن جنگ جریان‌داشت .

من سعی‌کردم بر درد غیرقابل تحمل پایم فائق‌آیم و به پرسش‌آنها فقط با یک‌لبخند پاسخ‌گفتم .

از سه‌روز پیش‌من .در هنگ غائب محسوب می‌شدم . این‌مدت کافی‌بود تا آنها دیگر منتظر خلبانی که برای ماٌموریت فرستاده‌بودند و برنگشته‌بود نباشند . افراد هنگ حق داشتند مرا جزء مردگان به‌حساب آورده‌و به روح من ادای احترام کنند .

۳

طبیب مرا مورد مداوا قرارداد وتوصیه کرد که استراحت کنم . زندگی جنگی من برای مدت محدودی متوقف شد ، گوئی به‌من فرصت‌داده شده‌بود تا درباره تمام مسائل مربوط به‌جبهه تعمق‌کنم .

قبلا" در مدرسه و در دوران کارآموزی خلبانی نحوه اندیشیدن را به من آموخته و روح ابتکاری را در من ایجاد نموده‌بودند . دراین زمینه باید از معلم قدیمی کارگاه ابزارسازی سپاسگزار باشم . وقتی یک‌قطعه را صیقـل کرده و به‌او نشان می‌دادم او بعد از دقت‌فراوان می‌گفت :

ــ خیلی خوب صیقل شده‌است اما تو اندازه‌ها را در نظر نگرفته‌ای .

من اعتراض می‌کردم و می‌گفتم :

ــ دقیقا" اندازه نقشه است .

ــ می‌دانم . تو با میکرومتر اندازه‌گرفته‌ای اما باید تمامش‌کنی .

به‌محل کارم بر می‌گشتم و با دقت‌تمام دوباره آن‌را اندازه‌گیــری می‌کردم و نگران بودم که مبادا ناقص و یا بدترین آنها باشد . مربی پیرم که لاغر اندام بود و موی‌خاکستری رنگی‌داشت مثل یک‌ساحر می‌نمود . آنچه را که‌او در خشت خام می‌دید من در آینه به‌زحمت می‌یافتم . توقع او مرا مجبور می‌کرد هر روز بیش از روز پیش دقیق باشم وفکرم‌را روی کارم متمرکز نمایم و با دقت بیشتری تصاویر را مورد مطالعه قرارداده‌و از تمام‌ظرافت تخصص خودم الهام بگیرم . او کنجکاوی مرا در زمینهٔ اختراع هدایت می‌نمود . دوستان دوره کارآموزی مرا "ساشکا" یعنی مهندس صدا می‌زدند .

از آن زمان من باصطلاح اهل حساب باقی مانده‌ام و چیزی را که انجام شد و چیزی که باید انجام شود در مد نظر دارم. ابتدای کار تیراندازیم وقتی با شکست مواجه شدم و نتوانستم سیبل‌های زمینی و هوائی‌را با تیر بزنم به مداد و کاغذ پناه بردم. اسلحه‌را می‌شناختم امـا از محاسبه دقیق زاویه تیر و فاصله عاجز بودم. عجبا بدون شناخت واقعی زاویه تیر و فاصله، تیراندازی صحیح غیرممکن است. من نیاز به پر کردن این خلاء خود داشتم. وقتی عیب مذکور را برطرف کردم هرگز تیرم به‌خطا نمی‌رفت. و حالا درحالیکه مشغول معالجه خود هستم به‌اولیٔن تجربیات جنگیم می‌اندیشم و درعالم خیال مسیرهای فضائی‌را که بطور گروهی پرواز نموده‌ام ترسیم می‌نمایم. قبل‌از هر چیز از خودم می‌پرسم: چرا در برخورد با دشمن آن همه دفعات با ناکامی مواجه شده‌ام؟ من خلبانی هواپیما و استفاده از سلاح‌را خوب می‌دانم و هیچ‌کس نمی‌تواند مرا به بی‌شهامتی‌متهم نماید. هواپیمایم هم بطور کلی خوب و پیشرفته است پس چرا اغلب با هواپیمای سوراخ شده و متلاشی (مثل موردآخری) به‌زمین بر می‌گردم؟

حتما" دلیلی‌دارد؟

... آن دفعه اگر تیر دوسانتی‌متر منحرف شده‌بود کارم را می‌ساخت. آری، آن‌دفعه، آن یکی‌دفعه... من در مسیر مسلسل دشمن قرار گرفتم. وقتی گلوله به قسمت جلو میگ اصابت‌نمود وارد دوربین شد و من نجات یافتم. نجات من واقعا" تصادفی و از روی شانس بود!

من به‌یاد مردن در آن موقعیت افتادم. "یاکوولو" یکی ازخلبانان هنگ ما هم در همان شرایط مرده‌بود.

یک گروه از بمب‌افکن‌های‌آلمانی بر بالای "کوتوسک" پرواز می‌کردند. چون فاصله محل استقرار نفرات ما با شهر دور نبود خبر ورود این‌هواپیماها به مرکز دفاعی ما رسید. میگ‌های ما یکی پس‌از دیگری به پرواز درآمدند.

وقتی اوج گرفتیم معلوم‌شد که ایستگاه قطار "کوتوسک" درحال سوختن و شعله‌ور بود. ما خیلی دیر رسیده‌بودیم. اما به‌پیشروی ادامه‌دادیم. عمل ما صحیح‌بود. "ژونکرس"ها وقتی بمب‌های خود را خالی کردند دورهم‌جمع شدند. آنها بمحض مشاهده ما حلقهٔ خود را تنگ‌تر نموده و به‌طرف ما آتش گشودند. ما به‌زحمت می‌توانستیم به‌آنها نزدیک شویم.

ناگهان یکی از شکاری‌های ما از گروه ما جدا گردید و از وسط گلوله باران گذشت و بطرف هواپیمای مقدم دشمن رفت. او "یاکوولو" بود. نمی‌توان گفت علت این‌کار او چه‌بوده است. نفرت از دشمن و تشنگی انتقامجوئی؟ میل‌داشت اولین‌نفری باشد که درگیر شود و بقیه‌را هم به دنبال خود بکشد؟ بهرحال یک مطلب روشن‌بود: جهش او از روی شهامت انجام شده بود. او مثل یک فاتح که درصدد محافظت دوستانش‌باشد عمل کرده‌بود.

"یاکوولو" به‌دشمن موردنظر نرسید. درهمان لحظه آغاز حرکت کشته شد اما محاسبه قهرمانانه‌اش صحیح بود. میک ـ ۳ را که او هدایت می‌کرد بمب‌افکن خط مقدم دشمن را تحریک و تهییج نمود. در ترکیب "ژونکرس"ها بی‌نظمی عجیبی‌ایجاد گردید و آنها ازهم جدا شدند و بلافاصله شکاری‌های ما به‌آنها حمله‌ور شدند. دراین موقع مشاهده کردیم که از زمین هشت‌ستون دود و آتش به آسمان برخاست. آخرین فروند از ۹ ژونکرس درآنطرف رودخانه "دنیستر" سرنگون گردید.

در آن‌روز ما به‌پیروزی بزرگی دست یافته بودیم و این‌پیروزی را مدیون ستوان "یاکوولو" بودیم. او با برهم‌زدن برنامه‌رئیس گروه در مسیر همه اعضاء اختلال ایجاد نموده و اراده سایرین را فلج‌کرده بود. او با شجاعت و قهرمانیش دوستانش‌را تحریک نموده‌بود. او با مرگش پیروزی و فتح فردوستان زنده‌اش را تضمین نموده بود.

فردای آن‌روز ما "یاکوولو" را در محل سقوطش دفن‌کردیم. یک گلوله به پیشانیش خورده و او را کشته‌بود. در قسمت جلو کابینش فقط یک‌سوراخ

وجود داشت. یک انحراف دوسانتی‌متری در گلوله‌ایجاد نشده و دوربین هم خلبان‌را نجات نداده بود.

من ضمن یادآوری سرنوشت "یاکوولو" به‌امتیازی می‌اندیشیدم که‌میگ با داشتن یک حائل ضد گلوله درقسمت کابین، می‌توانست‌دارا باشد. اگر این پوشش ضد گلوله وجود داشت خلبانان‌چه‌شهامت و جراءتی‌که پیدا نمی‌کردند و چه تعداد از آنها که از مرگ نجات نمی‌یافتند!

با خودم می‌گفتم "همچنین حیف‌است که هواپیماهای ما به‌رادیو مجهز نمی‌باشند. ما وقتی به‌فضا می‌رسیم کر و لال می‌شویم. اجرای برنامه تنها وسیله" حرف‌زدن ما است. برای اینکه با هم ارتباطی داشته باشیم مجبوریم در فضا بهم نزدیک شویم و نزدیکی بیش از حد هواپیماها درحال پرواز موجب می‌گردد که میزان زیادی از آزادی مانور خلبان‌کاسته گردد.

هواپیماهای شکاری ما با نداشتن وسایل ارتباطی رادیوئی درموقعیت بدی قرارداشتند. دستگاه‌های فرستنده و گیرنده‌ای که بر روی بعضی از هواپیماهای فرماندهی نصب می‌شد دست‌وپا گیر بود و چندان قابل‌استفاده نبود. با این دستگاه‌ها نمی‌توانستیم به هواپیماهای درحال جنگ مسیر درست و مرتب‌را بنمایانیم.

همچنین مسئله متناسب‌ترین ترکیب جنگی هواپیماها فکرم‌را به‌خود مشغول داشته‌بود. مثلا" وقتی من هدف گلوله قرار گرفتم ما با ترکیب سه‌هواپیمائی در منطقه آتش د ـ س ـ آ درحال پرواز بودیم. در این موقع سوئاچویچ برای احتراز از آتش دشمن بطرف من آمد و من‌برای جلوگیری از تصادف کمی بر ارتفاعم افزودم در همین‌موقع هدف آتش د ـ س ـ آ واقع شدم.

فکرم مغشوش بود. فردای روز ورودم به‌هنگ بجای اینکه صبح استراحت کنم لباسم‌را پوشیدم و به مایاکی رفتم. وارد مغازه‌ای شدم تا یک مسواک و خمیردندان‌بخرم. در آن مغازه همچنین یک دفتر بزرگ خریدم تا مشاهدات‌و خاطرات خودم‌را در این دفتر ثبت نمایم وتجربیات

مربوط به نبردهای هوائیم را در آن بنویسم .

به پادگان برگشتم و پشت‌میزی نشسته و مشغول‌نوشتن بودم که با یک گروه از رفقایم که از فرودگاه می‌آمدند برخوردم . من آنقدر مشغول کار خودم بودم که ابتدا متوجه حضور آنها نشدم .

ناگهان پشت‌سرم زمزمه مسخره‌آمیزی شنیدم .

ــ عجب ! مزاحم ایشان نباشیم . ایشان مشغول‌نوشتن یک‌رمان‌است . فی‌گی‌چو با صدای بلند و با لحن مسخره‌آمیز گفت :

ــ کتابش از دو قسمت تشکیل خواهد شد . عنوان قسمت اول آن‌بشرح زیر است ــ "از پروت تا دنیستر با پای پیاده و عنوان قسمت دوم آن با اتومبیل" است .

دیاچنکو پرسید :

ــ چه می‌نویسی ؟

من بطور طفره‌آمیز پاسخ‌دادم .

ــ می‌بینی ! مشغول یادداشت بعضی از مشاهدات ونتیجه گیری از آنها هستم .

ــ به‌چه نتیجه‌ای رسیدی؟

ــ این نتیجه‌گیری به‌مسئله مورد نظر بستگی‌دارد .

ــ خوب ، معمولا" مسائل در اطراف زندگی و جنگ دور می‌زنند . همین‌ها مورد علاقه تو است ؟

ــ نه ، من فقط سعی‌دارم از تجربیات ما درس‌هائی بیاموزم . بعنوان نمونه مسئلهٔ زیر مرا بخود مشغول می‌کند : آدم وقتی یک‌هواپیمای دشمن را سرنگون نمود آیا درست است که آنقدر به‌او نگاه‌کند تا ببیند که اوچگونه و درکجا سقوط می‌کند ؟

ــ نظر تو چه‌است ؟

ــ بنظر من لازم نیست آدم به‌تماشای سقوطش بنشیند .

ــ چرا ؟

ــ برای اینکه ممکن است هواپیمای دیگری از دشمن در کمین باشد .

حالا دیگر دوستان قیافه جدی گرفته و می‌اندیشیدند . یکی از آنها پاسخ داد :

ــ آری باید سقوط هواپیمای دشمن‌را نظاره‌نمود . این‌امر نه‌تنها لازم است بلکه واجب‌هم می‌باشد . چرا ؟ چون وقتی آدم مراجعت کرد باید به فرمانده خود گزارش کار بدهد و به‌او بگوید که دشمن در کجا افتاده‌است .

من ضمن رد نظرش پرسیدم :

ــ چه‌فایده دارد ؟ دیگران آن‌را خواهند دید . تو وقتی یک‌هواپیمای دشمن‌را سرنگون‌کردی باید دقت‌کنی و ببینی‌آیا هواپیمای‌دیگری هم از دشمن درآن حوالی هست یا نه . در صورتیکه هواپیمای دیگری باشد با او وارد پیکار شوی .

"فی‌گی‌چو" . مثل کسی که از بحثی نتیجه‌گیری کرده‌باشد گفت :

ــ خیلی خوب است . "ساشا" ــ مهندس ــ بنویس ، یک‌چنین رمانی به‌درد ما خواهد خورد . از ظواهر امر پیدا است که‌جنگ چهره جدیش‌را به‌ما نمایانده و مدت مدیدی طول خواهد کشید . آدم برای اینکه زنده‌بماند باید از قدرت تفکر و قضاوتش استفاده نماید . من دوستانه به‌او پاسخ‌دادم و گفتم :

ــ "والیای" عزیز آدم برای اینکه بتواند از قدرت تفکر وقضاوتش در فضا استفاده صحیح بنماید باید آن‌را در زمین تقویت کند .

۴

دو روز بعد من دیگر نتوانستم تحمل‌کنم . به فرودگاه‌رفتم وهواپیماها را بازدید می‌کردم . در کنار آشیانه هر یک از هواپیماها کلبه کوچکی وجود داشت که با بوته ذرت استطار شده‌بود . به داخل یکی از این کلبه‌ها نظری انداختم . یک‌تخته‌کاه در داخل آن بود و بر بالای آن یک کاپوت به‌شکل پوشش دیده می‌شد . یک شاسی هواپیما به‌چشم می‌خورد که نقش بالش ساکنان آن‌را ایفا می‌نمود . مکانیک‌ها شب‌ها را در آنجا می‌خوابیدند . هر یک از آنها وسایل لازم کار را همراه داشت . مختصر اینکه این کلبه شبیه کارگاه بود . روزها وقتی هواپیماها به‌مأموریت می‌روند سرمکانیک و مکانیکها هواپیماهایی را که در نبرد خسارت دیده‌اند تعمیر می‌کنند .

اطراف یک میگ در حدود دوازده قطعه خسارت دیده را مشاهده نمودم .

کوپی‌لود" مهندس اسکادران با دیدن من فریاد کشید و گفت :

ــ بفرما ، حال رئیس خوب شده و او به‌راه افتاده‌است .

او درحالیکه با سر یک هواپیمای خسارت‌دیده‌را نشان میداد گفت :

ــ ما دستور داریم آن‌را برای تو تعمیر و آماده کنیم .

ــ چه وقت آماده‌می‌شود ؟

ــ اگر عصایت مانع نباشد همین امروز می‌توانی از آن استفاده‌کنی .

ــ ابدا" عصایم مانع نیست .

ــ پس برو یک گردش بکن و برگرد هواپیما حاضر می‌شود . وقتی آماده شد به‌تو خبر خواهم داد . به‌راهم ادامه دادم . وقتی به مکانیکی برخوردم که‌جلو کلبه‌اش مشغول تعمیر یک سلاح بودایستادم وبه‌تماشای‌اوپرداختم . او ضمن زمزمه ترانه‌ای با سرعت و نشاط فراوان کار می‌کرد . او روی یک‌شمع بزرگ حمایتی لوله‌ای را لحیم کرده بود و درحال حاضر مشغول سوارکردن یک مسلسل ب ــ اس بود که حتما" از یک هواپیمای منفجر شده برداشته بود .

در حالیکه در کنار او روی یک سطل وارونه می‌نشستم از اوپرسیدم :

ــ چکار می‌کنی ؟

او با لحنی جدی پاسخ داد :

ــ فرمانده ، شما که حدس می‌زنید چکار می‌کنم .

ــ من متوجه نشدم چه درست می‌کنی . اگر برای شکار مرغابی آماده می‌کنی هنوز تا پائیز خیلی فرصت داریم .

ــ تا پائیز فرصت زیاد است اما جبهه جنگ خیلی نزدیک است . فرودگاه ما حتی یک د ــ س ــ آ هم ندارد .

ــ تو می‌خواهی با همین وسیله‌ات ژونکرس‌ها را سرنگون کنی .

ــ حالا که سلاح دیگری نداریم بهرحال این یک نوع سلاح است . اگر می‌توانستم یک دوربین برای این سلاح بسازم از الان دست‌بکار می‌شدم .

دست‌های پرخراش مکانیک که پر از روغن بود بلاانقطاع حرکت‌میکرد . او سعی داشت قبل از مراجعت اسکادران کارش را در حد ممکن پیش ببرد . به‌او گفتم :

ــ اگر می‌خواهی قبل از آمدن اسکادران کارت پیش برود من می‌توانم به‌تو کمک‌کنم . قدیم‌ها حساب‌من‌خیلی‌خوب‌بود . شاید فراموش‌کرده‌باشم .

ــ شما هر روز مشغول حساب کردن هستید . چگونه ممکن است فراموش کرده باشید ! نقشه طوق‌دوربین را ترسیم‌کردم‌وشعاع آن‌رامحاسبه‌نموده و کاغذ را روی سطل گذاشتم .

اما باد کاغذم را به‌میان خار و خاشاک برد. فکر کردم فایده‌ای‌ندارد نقشه‌را دوباره‌بکشم بعلاوه مکانیک‌هم به نقشه من چندان اعتنائی‌نداشت.

حقیقت این‌است که اقدام مکانیک دربارهٔ ساختن سلاح بنظر من کار بیهوده‌ای بود اما با خودم فکر کردم و گفتم بگذاریم او کارش را بکند. اگر هواپیماهای دشمن در ارتفاع خیلی‌کمی بر بالای فرودگاه به‌پرواز درآمدند او لااقل خواهد توانست‌با شلیک چند گلوله آنها را متواری‌نماید.

هواپیماها هنوز مراجعت نکرده‌اند. دقایق بطور غیرقابل تحمل طولانی می‌شوند. به‌نظر می‌رسد که زمان در روی زمین خیلی طولانی‌تر از فضاهست و کندتر می‌گذرد.

بالاخره آمدند. نفسم‌بند آمده ومن مشغول‌شمارش هواپیماهاهستم... یکی از هواپیماها کم‌است. یکی‌از مکانیک‌ها از روی شماره شناخت و گفت‌که هواپیمای "دوبنیا" برنگشته است. "دوبنیا" یکی از خلبانان گروه من‌بود. من‌لنگان‌لنگان به‌طرف اولین هواپیمائی که به‌سوی آشیانه‌اش می‌رفت روانه شدم. به‌من گفتند که هواپیمای دوبنیا" در حوالی "اونگنی بوسیلهٔ د ــ س ــ آ سرنگون شده است. همهٔ خلبانان او را دیده‌اند که با چتر نجات پائین می‌آمد.

تپه‌ها و مزارع "مولداوی" وجاده‌های پوشیده از نیروهای‌آلمانی در خاطره‌ام رژه می‌روند. آری، "دوبنیا" به‌زحمت خواهد توانست به ماملحق شود. خط‌جبهه در طول "دنیستر "امتداد یافته‌است. آه ای دوست‌شجاع، تو که حتی تا چند روز قبل نامه‌های اقوامت‌را برایم می‌خواندی! چه‌وقت به ما خواهی پیوست؟ آیا اصلا" ما دوباره همدیگر را خواهیم‌دید؟

در گروه من فقط دیاچنکو باقی‌مانده‌بود. او بدون "دوبنیا" و من چکار می‌توانست بکند؟ چه دفعات که ما در فضا به‌کمک و یاری هم شتافته بودیم! نه، من‌باید همین امروز به ماٴموریت بروم! من باید به احترام دوستی با "لئونید دیاچنکو" و برای گرفتن انتقام "پی‌تور دوبنیا" و... امروز نبرد کنم.

مهندس با عجله سعی‌کرد هواپیما را در اختیار من بگذارد تا با آن یک پرواز آزمایشی انجام دهم. در کابین‌را بازکردم و چتر نجات‌رابرداشتم و وارد کابین شدم.

درهنگام برخاستن میگ من خوب کار می‌کرد اما وقتی از زمین بلند شدم چرخهایم بسته نمی‌شد. بلافاصله به‌فرودگاه برگشتم و به‌زمین‌نشستم. مهندسین و مکانیک‌ها مشغول برطرف کردن معایب هواپیمایم بودند و در همین موقع دستور رسید که اسکادران ما باید به‌پرواز درآید و "بیلتسی"را بمباران کند. آری، ما می‌بایست فرودگاه خودمان‌را که درحال حاضر هواپیماهای دشمن درآنجا نشسته‌بودند بمباران کنیم. پیاده‌نظام پیشاپیش به‌این فرودگاه حمله‌ور شده‌بود. " استفان‌نازارو" یکی از خلبانان ما درطول یک‌نبرد سخت که بین ۶ میگ و ۱۸ "مسراشمیت" در گرفته‌بود در همین فرودگاه سقوط نموده‌بود.

خاطره دوبنیا" و "نازارو" و میل به‌حمایت روحی از "دیاچنکو" در من‌احساسی ایجاد کرد که من مشتاق شدم بلافاصله همراه گروه به پرواز در آیم. فرمانده ستاد به‌من اجازه پرواز داد.

پشت فرمان نشستم و در باند پرواز به‌حرکت درآمدم و وقتی دو گروه هواپیمای سه‌فروندی پرواز کردند من‌هم روی پدال‌گاز فشار آوردم. موتور خوب کار می‌کرد و هواپیما سرعت گرفت و آماده برخاستن بود که ناگهان درست در لحظه برخاستن قلب هواپیما یعنی موتورش از حرکت‌ایستاد.

من به انتهای باند رسیده‌بودم دیگر نمی‌توانستم روی‌زمین دورتر بروم. ترمز کردم و بعد از چند ویراژ به‌زحمت‌در انتهای یک‌مزرعه ذرت متوقف شدم. قبل از خارج‌شدن از کابین از خودم پرسیدم: چه پیش‌آمده است؟ چرا موتور خاموش شد؟ به‌صفحه علائم می‌نگرم: بنزین و روغن به حد کافی دارم. پیچ‌ومهره‌ها را وارسی می‌کنم. همه مرتب است. تعجب جایش‌را به بی‌اعتمادی نسبت به‌خودم می‌دهد. ممکن است من پس‌از ۶ روز خلبانی‌را فراموش کرده باشم؟

ویکتور پتروویچ ایوانو" با اتومبیل می‌رسد :

ــ پوکریشکین ، چه‌شده ؟

ــ فرمانده عزیز ، اصلا" نمی‌فهمم . موتور از حرکت ایستاده است .

ــ شاید در بکارگیری ابزار اشتباه کرده‌ای و راه ورود بنزین‌را بسته‌ای ؟

ــ کمان نمی‌کنم .همه‌حرکاتم‌را درست انجام‌داده‌ام .

ویکتور پتروویچ" به‌من خیره می‌شود و آنگاه‌با لحنی حاکی از عدم رضایت می‌گوید :

ــ تند برگرد و باند را خالی کن .

نمی‌دانم‌او به‌چه‌چیز فکر می‌کند اما خودم حال درستی‌ندارم . من در چشمان مکانیک‌هائی که خود را با سرعت به‌من می‌رسانند شک و تردید می‌خوانم .

وقتی هواپیما را به‌آشیانه‌اش برگرداندم مهندس "کوپی‌لو" روی‌یکی از بالهای آن پرید و با نگرانی پرسید .

ــ چه‌شده ؟

ــ موتور هنگام برخاستن هواپیما خاموش شد .

بگذار ببینم .

او پایش‌را روی گاز می‌گذارد و پـدال را تا انتها فشار می‌دهد .صدای موتور در فضا می‌پیچد و گوئی‌هواپیما آماده صعود است .

کوپی‌لو ضمن‌بلندکردن انگشت شصتش می‌گوید :

ــ این موتور به‌این منظمی ! مثل‌اینکه میخواستی "ویراژهائی"راکه‌در "بسارابی دادهای اینجا هم تکرار کنی .

دوباره نگاه‌های حاکی ازاعلام‌خطر روی من ثابت می‌مانند و دوباره قلبم می‌گیرد . آنها واقعا" خیال می‌کنند که من بیش‌ازحد مغرورم و میخواهم با استفاده نادرست از هواپیما برمعلوماتم بیفزایم .

ــ چه خیال می‌کنی ! این‌نوع ایما و اشاره‌ها مرا ناراحت می‌کند . من کار خلافی‌نکرده‌ام . بگذار یکبار دیگر هم خودم امتحان کنم .

وارد کابین می‌شوم و موتور را روشن می‌کنم. "کوپی‌لو" لبخند می‌زند. گاز را قطع می‌کنم و بلافاصله دوباره موتور را روشن می‌کنم اما این دفعه موتور به‌لرزه می‌افتد و خاموش می‌شود.

کوپی‌لو دوباره به‌سرجایش می‌پرد. حالا دیگر موتور کاملا" خاموش است. ویکتور پتروویچ زوزه‌کنان می‌گوید:

ــ بر شیطان‌لعنت. یا الله زودباشید عیب‌موتور را رفع‌کنید.

او تا این‌لحظه اظهار عقیده نکرده‌بود. حالا همه‌چیز برای او روشن شده‌است. باکهای بنزین پر است اما بنزین به موتور نمی‌رسد.

مکانیک‌ها بلافاصله مشغول بازکردن قسمت‌های ضروری موتور می‌شوند و من در این مدت درکنار هواپیما قدم می‌زنم و نمی‌توانم‌آرامشم را باز یابم. اگر موتور یک‌لحظه دیرتر خاموش شده‌بود حالا می‌بایست مکانیدها مرا از لای لاشه هواپیما بیرون‌بکشند. چه‌پایان مسخره‌ای! آن همه کوشش کرده‌بودم تا به فرودگاه خودمان‌برسم‌و حالا که رسیده‌ام بخاطر یک اشتباه کوچک می‌بایست هنگام برخاستن از زمین نابودشوم.

علت خاموش شدن موتور فورا" معلوم‌گردید. هنگام بستن، قطعات سوپاپ‌های وصل به‌لوله بنزین‌را بد بسته‌بودند. بهمین‌دلیل بنزین‌مخازن اصلی به‌مخزن قسمت دم‌هواپیما نمی‌رسید تا از آنجا به‌موتور برسد. بنزین زائد فورا" سوخت و موتور روشن‌شد. فرمانده‌هنگ با عصبانیت به‌مکانیکی که بجای واخننکو" کار می‌کرد گفت:

ــ من ترا شدیدا" تنبیه خواهم‌کرد. تو احمق باعث شدی که‌خلبان و هواپیمای ما تا یک‌قدمی مرگ پیش بروند!

بیچاره مکانیک رنگ پریده و مشوش شده‌بود و نمی‌دانست برای‌دفاع از خود چه بگوید. من مداخله کردم و گفتم:

ــ نه، نباید اینکار را بکنید. این‌یک اشتباه محض است. مکانیک‌ها

با عجله کار می‌کردند و بعلاوه این هواپیماها هنوز آنطور که‌باید شناخته شده نیست. فقط خواهش می‌کنم مکانیک‌را عوض کنید.

ایوانو سوار هواپیما شد و اندکی‌آن‌را به‌حرکت درآورد و سپس‌متوقف شد. و یکتور پتروویچ هنگام بازکردن در کابین فریاد کشید و گفت:

ــ پوکریشکین، ازاین پس "واخننکو" مکانین تو خواهدبود!

من در پاسخ گفتم:

ــ بسیار خوب.

"واخننکو" درحالی‌که بسیار خوشحال می‌نمود حرف مراتکرار کـرد و گفت:

ــ بسیار خوب.

در مدتی که هواپیمایم‌را تعمیر می‌کردند گروه ما از ماءموریت برگشت. وقتی از فرودگاه بیرون می‌رفتیم می‌دانستیم که صبح فردا باید ماءموریت مشابه دیگری بـر فراز "بیلتسی انجام دهیم. ستاد هنگ خلبانان‌را هر روز درساعت معین به ماءموریت واحد و مشابهی می‌فرستاد. هنوز کسی متوجه نبود که این یکنواختی ماءموریت‌ها باعث پوچی و بی‌ثمری آنهـا می‌گردد.

۵

صبح فردای آن‌روز "واخننکو" با دقت خاصی به‌من گزارش داد که هواپیما آمادهٔ پرواز است. من با قلبی مردد در کابین میگ "وصله‌دار" نشستم و به‌طرف باند پرواز پیش رفتم. موتور خوب کار می‌کرد.

و در مسیر راهِ ما بطرف "بیلتسی"، سوکولو به‌این نتیجه‌رسید که غفلتا" بر بالای فرودگاه ظاهر شود. او در پیشاپیش گروه خود قرار گرفت و هم او بود که بعنوان اولین‌نفر از دور منظره آشنای شهرکوچک را مشاهده نمود.

ما قدری بر ارتفاعمان افزودیم تا بتوانیم بمب‌های خود را بریزیم و در این موقع هدف را نظاره کردیم. روی زمین و در مقابل ما هواپیماهای "مسر اشمیت" و "ژونکرس" و "هینکل" و مخازن بنزین‌دیده می‌شد. باران بمب بر روی آنها فرو ریخت. انفجار و شعله و دود متعاقب آن شنیده و دیده می‌شد. چه‌خوب است که آنها انتقامِ ما را فراموش نکنند...

"سوکولو" دور شد تا دوباره به‌بالای فرودگاه ظاهر گردد. من و "دیاچنکو" به" د ـ س ـ آ "ها که به تعداد زیاد در اطراف فرودگاه مشاهده می‌شد حمله‌ور شدیم.

سربازان دشمن بعد از حمله ما برای نجات خود متفرق شدند و توپ‌ها برای مدتی به خاموشی گرائید. من یک "مسر را که تا انتهای‌باند پرواز پیش رفته و موتورش را روشن نموده و آماده پرواز است هدف‌گیری می‌کنم. تقریبا" به‌فاصله چندمتری‌او پائین می‌آیم و به سویش آتش

می‌گشایم . پروانه‌اش از کار می‌افتد . کافی نیست ! میخواهم آن‌را به آتش بکشم . هواپیماهای ما دوباره فرودگاه‌را به گلوله می‌بندند . "ژونکرس"هاو "مسر اشمیت"ها بی‌حس و بی‌حرکت سرجایشان می‌مانند .

میگ‌هائی که برای حمله آماده‌اند برای آخرین‌بار بر بالای‌فرودگاه ظاهر می‌شوند تا در ارتفاع کم‌باندها و هواپیماهای دشمن‌را گلوله‌باران کنند . آنها بطرف شرق می‌روند . من آنها را با نگاه دنبال می‌کنم و می‌شمارم . عجب ! . . . دو فروند کم‌است . در تمام مدت من شاهد بودم که تعداد آنها شش فروند بود ولی حالا فقط چهار فروند باقی‌مانده‌اند . شاید دو فروند دیگر زودتر رفته‌اند ؟ گاهی د ــ س ــ آ به‌هواپیمائی خسارت وارد می‌کند و یا خلبانی‌را زخمی می‌نماید و در نتیجه خلبان مجبور می‌شود هرچه زودتر میدان‌را خالی‌کند . بازهم آسمان‌را بازرسی‌می‌کنم . نه ، هواپیمای دیگری نیست . به‌طرف یک د ــ س ــ آ سقوط می‌کنم و تیرهایم‌را رها کرده و به‌همراه "دیاچنکو" به‌گروه می‌پیوندم . دوباره‌آنها را می‌شمارم . بازهم چهار فروند است .

احساسی که بخاطر موفقیت در این ماٴموریت به‌من دست‌داده‌نگرانی راپس می‌زند و من در خاطره‌ام صحنه‌های فرودگاه و هواپیماهای به‌آتش کشیده را مجسم می‌نمایم . د ــ س ــ آ نمی‌تواند دو میگ را یکجا سرنگون نماید . اگر میگ‌ها هدف گلوله قرار گرفته و سرنگون می‌شدند ما حتما"آنهارامی‌دیدیم . شاید باهم تصادف کرده و سقوط نموده‌اند ؟ چگونه باید غیبت این دو فروند هواپیما راتوجیه‌کرد ؟

نمی‌توانم باور کنم . ما با هشت هواپیما رفته‌ایم و حالا فقط شش فروند مراجعت می‌کند . شاید موقعی که من د ــ س ــ آ "را مورد حملــه قرار می‌دادم بعضی‌از صحنه‌ها را نتوانستم ببینم ؟

هواپیماها به‌زمین می‌نشینند و من و "دیاچنکو" هم آخرین‌نفرهائی هستیم که به زمین می‌نشینیم . بازهم آنها را می‌شمارم : چهارفروند . . .

ما خبر خوب مربوط به ضربه‌های مهلکی را که بر دشمن وارد کرده‌ایم

به‌هنگ گزارش می‌کنیم و متعاقب آن این خبر تلخ‌را هم بیان می‌کنیم که "سوکولو" فرمانده اسکادران و "اوشیانکین یکی از یارانش هنوز از ماٴموریت مراجعت نکرده‌اند.

وقتی کسی شاهد سرنگونی یکی از همکاران نمی‌شود داستان ناپدید شدن آن بصورت افسانه‌ای در می‌آید. حدس‌ها و فرض‌ها باعث تکمیل گواهی‌های نسبی می‌گردند.

بی‌اطمینانی حتی از یک فعل ناگوار ولی مطمئن بدتراست. بی اطمینانی وزنه‌ای‌است سنگین تر از حادثه ناگوار که بر روی دل سنگینی می‌کند. ما ناپدید شدن و یا سقوط فرمانده و یارش‌را ندیده‌ایم. آنها دیگر بین ما نیستند. "آناتولی سوکولو" دوست‌تمام افراد اسکادران‌دیگر بین ما نیست.

معذالک یکی‌از رفقالحظه‌ای‌را بخاطرآورد که"سوکولو" و"اوسیانکین معلوم نیست به‌چه دلیل به‌طرف شمال شرقی رفتند و از بقیه دور شدند. آدم خیال می‌کرد که آنها میخواستند باصطلاح میدان‌بگیرند و سپس بر گردند و دوباره به هواپیماهای دشمن حمله‌ور شوند. اما مثل اینکه پس‌از آن لحظه دیگر کسی‌آنها را ندیده است.

فردای آن‌روز وقتی از ماٴموریت بر می‌گشتیم چیزی که برای ما جالب می‌نمود این‌بو دکه بدانیم‌آیا کسی‌از "سوکولو" خبری‌دارد یا نه. اما نه ستاد هنگ و نه ستاد گروهان هیچ‌کدام از او خبری نداشتند.

این بی‌خبری و بی‌اطمینانی خسته‌کننده مرا می‌آزرد و مثل وزنه‌ای بر روی دلم سنگینی می‌کرد. وقتی چتر نجاتم‌را مرتب نمودم به یکی از بالهای هواپیمایم تکیه‌دادم و در فکر فرو رفتم و آنقدر از خود بی‌خود شدم که متوجه حضور ایوانو" نگردیدم. او هنگامی که از اتومبیل پیاده شد پرسید:

ــ چرا سرت را پائین انداخته‌ای؟

من که دیگر نمی‌توانستم بر احساساتم غلبه کنم با عصبانیت گفتم :

ــ فرمانده عزیز، کارها خوب پیش نمی‌روند. اگر ما به‌همین وضع نبرد را ادامه دهیم بزودی دیگر از اسکادران چیزی باقی‌نخواهد ماند.

او بطور طفره‌آمیز پاسخ‌داد :

ــ پوکریشکین، جنگ همین است.

ــ آری، درست است. اما بگوئید ببینم چرا ما را به‌گروه‌های کوچک تقسیم می‌کنند و یکی از این گروه‌های کوچک‌را برای حمله به فرودگاه می‌فرستند؟ د ــ س ــ آ "ی آنها خیلی قوی‌است اما ما با ۶ تا ۸ فروند هواپیما به‌جنگ آنها می‌رویم. آنها هم یکی یکی یا دوتا دوتای ما را سرنگون می‌کنند. باید یک‌بار با تمام قدرت به‌آنها حمله‌ور شد!

"ویکتور پترویچ" به‌من نزدیک شد و در حالیکه دستش‌را روی‌شانه‌ام گذاشته‌بود گفت :

ــ عزیزم! خیال می‌کنی که من نمی‌فهمم؟ چرا من خوب می‌فهمم. بدان که روی سرم جیغ می‌کشند که من چرا هر بار ۸ فروند هواپیما می‌فرستم و سه‌فروند نمی‌فرستم. استراتژی مرکز ستاد درست نیست. ناراحت‌نباش بزودی همه‌چیز روبراه می‌شود. خواهش می‌کنم آنچه‌را که به‌من گفتی برای دیگران هم بازگو نکن. تعداد زیادی از بچه‌ها باتو خوب نیستند و ممکن است گزارشی علیه تو بدهند. فهمیدی؟

ــ فهمیدم فرمانده.

ــ بسیار خوب، درحال حاضر گشتی‌هایت را برای اسکورت‌کردن بمب‌افکن‌ها آماده‌کن.

ــ سو ــ ۲ ها ؟

ویکتور پتروویچ لبخند زنان می‌گوید :

ــ خوب است که تو آشناهای قدیمی را فراموش نکرده‌ای. درشمال منطقه ما وضع خیلی خراب است. بمب‌افکن‌ها در بخش "موگی‌لوــ پودرــ

لسک"   راه‌ها را بمباران و خراب می‌کنند.

"ایوانو" بطرف هواپیمای بعدی رفت. من می‌بایست بطرف بخشی‌که در شمال "کوتوسک" قراردارد پرواز کنم. اوضاع آنجا چگونه‌بود؟ آیا آلمانی‌ها "دنیستر"را تحت فشار قرارداده بودند؟ قلبم مملو از نگرانی و اضطراب‌بود.

"دنیستر در میان دود ناپدید می‌شود.

۱

درآغاز کار ما چندان پیچیده و مشکل نبود. وقتی به نقطه مقصود رسیدیم یک‌بار دور زدیم و این دور زدن چندین بار تکرار شد اما اثری از بمب‌افکن‌ها ندیدیم. آیا آنها تاءخیر کرده‌اند و یا اینکه ما زودتر از موقع معین رسیده‌ایم؟ چکار کنیم؟

روی زمین فرودگاه یک واحد ناشناخته دیده می‌شود. این‌واحد گویا از یک گروه شکاری تشکیل شده و میخواهد پوشش فوری "سو ــ ۲"ها باشد. این هواپیماها هنوز از زمین بر نخاسته‌اند. ما می‌توانستیم در این‌فرودگاه به‌زمین بنشینیم‌و منتظر آمدن بمب‌افکن‌ها باشیم اما می‌دانیم که بمحض فرودآمدن مسئولین بنزین‌گیری بطرف ما هجوم می‌آورند و باکهای بنزین ما را پر می‌کنند. دراین مدت بنزین گیری ممکن‌است سو ــ ۲"ها بیایند ــ دراین‌صورت ما با آنها فاصله خواهیم داشت و آنها زودتر خواهند رفت... نه مسئله نشستن مطرح نیست. یک‌بار دیگر هم دور بزنیم و ببینیم‌چه می‌شود...

بالاخره "سو ــ ۲"ها آمدند. من گشتیم را به پیش‌آنها می‌برم. یک میگ و دوفروند "ای ــ ۱۶" همراه بمب‌افکن‌ها هستند که به تازگی به‌پرواز درآمده‌اند. برای حفاظت از ۹ فروند سو ــ ۲"شش فروند شکاری‌گماشته

اند. خیلی خوب است.

ما در طول "دنیستر" و مستقیما" بطرف شمال می‌رویم. مسیر ما دنباله خط جبهه است. یک‌طرف نیروهای ما هستند و طرف دیگر نیروهای دشمن. لااقل از چند مدت پیش وضعیت استقرار این‌چنین شده‌بود. به‌همین جهت ما بدون تشویش و وحشت از ساحل چپ به پروازمان ادامه می‌دهیم.

اما "اورلیکون"های دشمن ناگهان به‌طرف ما آتش می‌گشایند. چی؟ پس فاشیست‌ها اینجا هستند؟

من در مقابل‌ما و روبروی، شهر گسترده شده در دره یک ردیف پل را مشاهده می‌کنم. در این حالت تشدد افکار فقط به‌یک چیز می‌اندیشم: آرزو دارم که هیچ کس مانع حمله" سو ــ ۲"های ما به معابر نباشد. با بی صبری منتظرم تا ستون‌های آب از محل پل‌ها به هوا بجهد. بمب ــ افکن‌ها باید تا چند لحظهٔ دیگر بار خود را روی همین پل‌ها بریزند. شکاری‌هائی که نقش پوششی فوری را بعهده داشتند ــ میگ و دو فروند ای ــ ۱۶" ــ با قدرت تمام محل" د ــ س ــ آ " ها را زیر رگبار مسلسل می‌گیرند. اگر ما رادیو داشتیم به‌آنها فقط سه‌کلمه می‌گفتیم: " گلوله‌هارا ذخیره کنید!" در حقیقت ما تازه بر بالای هدف رسیده‌ایم و نمی‌دانیم که وضع چگونه خواهد بود. ممکن است هر لحظه "هر"ها وارد نبرد شوند.

وقتی مقداری بر ارتفاعم افزودم به پائین نگاه کردم‌و آثار انفجار را با واضحیت دیدم. در میان آب انفجار به‌رنگ سفید و در روی خشکی به رنگ سیاه جلوه می‌نمود. تعداد معبرها تقلیل یافت. بمب‌افکن‌های ما با بی‌باکی‌تمام کار دشواری انجام‌داده‌اند.

بمب افکن‌ها ویراژ می‌دهند و می‌خواهند بر گردند. احساس‌خوشحالی من تمام شده‌است. اما پس از چند دقیقه دستهایم‌را از شدت وحشت و خشونت مشت می‌کنم: یکی از هواپیماهای ما جلو چشم من هدف گلوله "د ــ س ــ آ قرار می‌گیرد و سرنگون می‌شود هشت فروند "سو ــ ۲" دیگر پراکنده می‌شوند و با سرعت از ارتفاع‌خود می‌کاهند تا با این ویراژها

از شر "د ــ س ــ آ "ها خلاص شوند. ابرهای سیاه حاصله‌از انفجار آسمان اطراف آنها را تیره می‌کند.

من متوجه می‌شوم که یک گشتی متشکل از سه‌فروند "سو ــ ۲" بجای رفتن بطرف جنوب به‌سمت شرق روانه می‌شود. پنج‌فروندهواپیماهای‌دیگردر امتداد رودخانه "دنیستر"پیش می‌روند. هرج ومرج کامل بر هواپیماهای ما حاکم شده‌است. ما باید از همهٔ آنها مراقبت کنیم و وقتی شکاری‌های دشمن بخواهد به‌آنها حمله‌ور شود از آنها حمایت نمائیم.

هواپیماهای "مسر" هنوز هم نیامده‌اند. من "د ــ س ــ آ "ئی‌را که بطور متوالی‌تیراندازی می‌کند و "مرگ می‌پراکند" هدف قرار می‌دهم. بطرف زمین روانه می‌گردم. زمین هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. بالاخره‌آتش می‌گشایم. هیتلری‌ها برای نجات جان‌خود اسلحه‌ها راترک می‌کنند و در میان بوته‌زارها مخفی می‌شوند.

وقتی دوباره صعود کردم به‌اطرافم نگریستم. جهتی که "سو ۲"ها رفته‌بودند نبرد هوائی درآن جهت بیداد می‌کند. میگ‌ها و دوفروند "ای ــ ۱۶" ما با دو "مسر" درگیر شده‌اند. من با سرعت بطرف معرکه نبرد می‌روم و دو هواپیمای اکیپ من هم به دنبالم می‌آید.

یکی از هواپیماهای "ای ــ ۱۶" خود را از میدان نبرد کنار می‌کشد. یک شکاری دشمن‌او را تعقیب می‌کند و میخواهد سرنگونش‌نماید. من همه چیز را فراموش کرده حداکثر کوششم‌را می‌کنم تا ضمن‌حمله به"مسر" به کمک "ای ــ ۱۶" بشتابم. اما این‌کار برایم خیلی مشکل‌است. "دیاچنکو" که یکی از همراهان من‌است و در سمت راست من قرار گرفته با ارزیابی موقعیت با سرعت به‌جلو می‌رود و پشت‌سرهواپیمای دشمن قرارمی‌گیرد و دوگلوله‌به‌سویش‌پرتاب می‌نماید. شکاری آلمانی گوئی به‌یک طناب نامرئی آویزان بود و گره طناب را باز کرده‌اند در نتیجه به‌زمین پرت و متلاشی می‌گردد. "ای ــ ۱۶" بدون تغییرجهت به پایگاهش مراجعت می‌کند.

به‌یادم آمد که سه‌فروند "سو ــ ۲ "بطرف شرق رفته‌اند لذا تصمیم

می‌گیرم بهاین سمت بروم . اما در مقابل من ۴ فروند هواپیما می‌بینم : دو فروند "مسر" درحال مبارزه با دو هواپیمای بمب‌افکن ما هستند . ما به آنها خیلی نزدیک شده‌ایم اما آنها ما را ندیده‌اند . باید قبول‌کرد که بین تمام نیروهای جهان خلبانان شکاری‌های ارتش‌های مختلف در یک نکته وجه‌مشترک دارند : وقتی یک شکاری در تعقیب یک قربانی بی‌دفاع است فقط جلو خود را نگاه می‌کند و به‌هیچ جای‌دیگر توجه ندارد . علاقه به نبرد باعث می‌شود که خلبان هرنوع احتیاط را از دست بدهد .

پشت سر اولین "مسر" قرا ر می‌گیرم و با اولین تیر او را سرنگون می‌کنم . هواپیما مثل یک تکه‌چوب می‌افتد . فرمانده گشتی‌های دشمن‌را با دوربین نظاره‌می‌کنم . او هم دور از ما نیست اما ما را ندیده‌است و در تعقیب بمب‌افکن ما می‌باشد . هر دو نفر ما یعنی "مسر" آلمانی و من در یک لحظه بسوی هم آتش می‌گشائیم . اگر چه تیرم به‌خطا نرفت اما هواپیمای آلمانی موفق‌شد با یک ویراژ به‌طرف چپ و با افزودن بر ارتفاع خود از میدان دید من خارج شود . لوکاچویچ و دیاچنکو او را تعقیب می‌کنند . اوهم نمی‌تواند فرار کند و محکوم‌به فنا است . اما من‌باید سه‌فروند "سو ــ ۲" ما را پیدا کنم . . .

در همین لحظه هواپیمایم آنچنان به‌سختی تکان می‌خورد که گوئی به یک مانع محکم نامرئی برخورد کرده‌است . موتور بلافاصله خاموش می‌شود . من وضعیتی به‌مراتب بدتر از وضعیتم در بالای پروت‌داشتم درآنجا توانسته‌بودم خودرا نجات‌دهم . آن دفعه موتور صدمه دیده‌بود اما اندکی کار کرد ولی این‌بار بلافاصله خاموش شده‌است .

به پائین می‌نگرم و مزرعه‌وسیع گندم‌را که در دو طرفش جاده‌کشیده‌اند می‌بینم . روی این‌جاده‌ها تعداد کثیری از نیروهای دشمن درحال پیشروی هستند . باخودم‌می‌گویم کارم تمام‌است . نمی‌توانم از این مهلکه‌جان سالم بدر برم . الساعه میان دستهای فاشیست‌ها سقوط می‌کنم ! "

یک نعره ناگهانی موتور گوشم‌را به‌لرزه درآورد . هواپیما مثل یک‌اسب

به‌جلو جهید. من نمی‌توانم احساسی‌را که در آن لحظه بمن دست‌داد با کلمات بیان کنم. غرش آشنای هواپیمای دوباره‌جان گرفته مثل‌آهنگ افسونگری در گوشم نشست. آری، این یک آهنگ واقعی زندگی ساز بود که سکوت مرگ‌را به‌فنا کشید.

من فرصت اندیشیدن به‌علت خاموشی موتور را نداشتم. در مزرعه گندمی که در نظر داشتم به‌زمین بنشینم یک هواپیمای "سو-۲" را دیدم که هدف گلوله"مسر" قرار گرفته و سقوط کرده‌بود. دیگر نمی‌توانستم به این هواپیما کمک‌کنم. از دور "سه بمب‌افکن" مورد نظرم‌را دیدم و بطرف آنها شتافتم و باتفاق راه مراجعت‌را در پیش گرفتیم. ناگهان متوجه شدم که هواپیمایم ایرادی دارد و موتورش خوب کار نمی‌کند لذا مجبور شدم‌در "کوتوسک" به‌زمین بنشینم.

بمحض اینکه هواپیما با زمین تماس حاصل‌نمود متوجه‌شدم که‌بطرف راست کشیده می‌شود. دلیلش واضح‌بود پای راست‌آن خسارت‌دیده بود. هواپیما پس‌از چند تکان و ویراژ در وسط زمین فرودگاه متوقف شد.

هواپیماهای "دیاچنکو" و "لوکاچویچ" در ارتفاع کم از بالای سرم گذشتند. من با دادن علامت به‌آنها فهماندم که به پایگاه خودشان مراجعت کنند و آنها هم بطرف "مایاکی" روانه شدند. فرمانده واحد وقتی مرا سالم یافت و متوجه‌شد که زخمی هم نشده‌ام دستور داد "هواپیما را از وسط فرودگاه بیرون ببرم" و سپس دور شد. وقتی هواپیما را به آشیانه‌ای هدایت کردم سعی نمودم علت و نقص آن‌را دریابم. چیز عجیب و باور نکردنی بنظرم رسید. یکی از گلوله‌های" د - س - آ" به لوله پذیرش اصابت کرده‌بود. گاز حاصله از انفجار به‌داخل موتور نفوذ کرده و در نتیجه موتور برای چند لحظه خاموش شده‌بود. اما این‌چند لحظه در سرنوشت من اثر قاطع داشت‌و در همان مدت کوتاه نزدیک بود قالب تهی کنم!

مکانیک‌هائی که هواپیما را مورد بازبینی قرار می‌دادند با تعجب به‌من نگاه می‌کردند و میگفتند :

ــ تو واقعا" پوست جهنمی و گرگدن داری : همه‌اثرات انفجار بر روی چرخها متمرکز شده و به موتور اصلا" صدمه‌ای نرسیده است . باید گفت‌که تو دوباره زائیده شده‌ای !

مهندس هواپیما برای آرام‌کردنم گفت :

ــ برو استراحت کن . تا فردا همهٔ سوراخها را خواهیم بست و هواپیما را تعمیر خواهیم‌کرد .

من به پست کنترل رفتم واز فرمانده واحد تقاضا کردم با هنگ ما تماس بگیرد و نتیجهٔ ماءموریت ما را گزارش کند و به فرمانده ما خبر دهد که من مجبور شده‌ام در "کوتوسک" فرود آیم . من مخصوصا" می‌خواستم گزارش دهم که دو فروند هواپیمای" سو ــ ۲"ی ما سقوط کرده‌اند . ولی فرمانده هنگ بمب‌افکن‌ها در پاسخ به‌این گزارشم گفت :

ــ فقط یک بمب‌افکن سرنگون شده‌است .

من با سماجت اسرار کردم و گفتم :

ــ نه ، اینطور نیست . دو فروند سرنگون شدند . من با چشمان‌خودم دیدم . اولی هدف گلوله یک د ــ س ــ آ" قرار گرفته و سرنگون شد و دومی در یک مزرعه گندم که اطراف آن‌را جاده کشیده‌بودند به‌زمین‌نشست .

افسر ستاد کل با خوشحالی گفت :

ــ سرنشینان هواپیمائی که در مزرعه گندم به زمین نشسته بود به پایگاه برگشتند . من با تعجب پرسیدم :

ــ آنها چگونه توانستند از آنجا بیرون بیایند ؟

فرمانده هنگ خنده‌کنان پاسخ‌داد :

ــ با زرنگی و مهارت فراوان . آنها بمحض اینکه به‌زمین نشستند به بررسی موتور پرداختند تا بفهمند چرا خاموش شده‌است . آنها متوجه‌شدند که یک گلوله به لوله حامل بنزین به موتور سرایت کرده و آن‌را پاره نموده

است. در نتیجه آنها از کیف‌حمایل خود یک تکه پارچه برداشته و با آن سوراخ را بستند و روی آن‌را هم با سیم مسی پیچیدند و موفق شدند دوباره پرواز کنند. در آخرین لحظات آلمانی‌ها به تعقیب آنها پرداختند اما آنها موفق شدند فرار کننـد. پیش‌بینی خلبان آنها را نجات‌داد. داستان آنها از این‌قرار بود.

من صحنه مربوط به مزرعه گندم و فرود آمدن هواپیما و جمع‌شدن سربازان پیاده‌نظام دشمن‌در اطراف آن‌را مجسم‌می‌کردم. خلبـان و یارانش در هواپیما چه شهامتی داشتند که توانستند به‌آن زرنگی هواپیمارا تعمیر کنند و جلو چشمان دشمنان خشمگین به پرواز درآیند و بدین‌ترتیب از چنگال مرگ حتمی نجات یابند.

فرمانده هنگ گفت:

ـ خوب، دوست عزیز برویم شام بخوریم.

ـ من میهمان ناخوانده هستم.

ـ بین همسایه‌ها همیشه این‌طور اتفاقات پیش می‌آید! در صـدای او خوشحالی موج می‌زد. او خوشحال بود که بمب‌افکن هایش‌ماء موریت‌خود را به نحو احسن انجام داده و به پایگاه خود مراجعت نموده‌اند.

من از این پرواز و از کار بمب‌افکن‌ها و گشتی‌های خودم خوشنـود بودم و از همه مهمتر خوشحال بودم که گلوله‌ای که به هواپیمایم‌اصابت کرده کار ما را نساخته‌است و من هنوز زنده‌ام.

۲

میهمانی هرچه‌هم که به آدم خوش بگذرد آدم همیشه در منزل‌خود راحت‌تر از منزل دیگران است. با من خیلی خوب رفتار کردند. به‌من‌جای خواب دادند و صبح وقتی با سایر خلبانان بیدار شدیم تا به فرودگاه برویم به‌من صبحانه‌دادند و همه‌چیز کامل‌بود. اما از صمیم دل آرزوداشتم به پایگاه خودمان برگردم. من درآنجا دوستان و رفقای زیادی داشتم و زندگی در هنگ‌خودم دوست‌داشتنی می‌نمود و با اینجا خیلی فرق داشت.

از صبح فردای‌آن روز من تمام کوششم‌را صرف هواپیمایم کردم. اما حتی در زمان‌جنگ موانع و مشکلات اداری گاهی قوی‌تر از حسن‌نیت و جوانمردی می‌باشند. غروب هواپیمایم تعمیر شده و آماده پرواز بود. فقط یک چرخ آن را می‌بایست جا بزنند. به‌پست کنترل می‌روم و از مهندس استدعا می‌کنم این چرخ‌را سوار کند. او پاسخ می‌دهد:

ــ متاءسفــم. کاری نمی‌توانم‌بکنم.

ــ آخر من اینجا بیکار هستم و هواپیما هم بلااستفاده مانده است. من باید به‌نبرد بپردازم.

ــ من کاره‌ای نیستم. می‌فهمی؟ فرمانده‌باید اجازه‌دهد. تو از هنگ ما نیستی و او حق ندارد یک چرخ از هنگ‌ما را به‌تو بدهد. به‌هنگ خودت تلفن کن و از آنها بخواه یک‌چرخ برایت بفرستند.

صبح فردای آن روز هواپیماهائی که در اطراف میگ بی‌حرکتم بودند برای انجام ماءموریت به پرواز درآمدند. آفتاب‌به نصفه‌های آسمان رسیده

اما یو ـ ۲ ما هنوز نیامده‌است. چه چیز مانع رسیدن او شده است؟ من که خود را بی‌اندازه تحقیر شده احساس می‌کنم می‌نشینم. بالاخره او می‌آید! وقتی این هواپیمای آشنا را در آسمان می‌بینم که به‌کمک من شتافته‌است چقدر خوشحال می‌شوم! یک خلقه چرخ با لاستیک کاملا" باد شده را می‌آورد و به‌پیش پایم می‌اندازد!

خلبان جوانی که چرخ‌را برایم‌آورده‌است در مقابل نگرانیم بی‌تفاوت بنظر می‌رسد.

ــ چه‌خبر تازه از هنگ داری؟

ــ دائم درحال جنگیدن هستند.

ــ چرا امروز صبح زودتر حرکت نکردی؟

ــ هواپیمایم در دست تعمیر بود. یکی از بالهای آن‌را یک شکاری "مسر سوراخ کرده‌بود.

ــ گلوله به‌بال هواپیمایت اصابت‌کرد؟

ــ آری همین‌مطلب‌باعث دیرکردن‌من‌شد. یکی‌ازهواپیماهای‌دشمن درست بر بالای فرودگاه سرنگون شد.

ــ چه‌کسی‌او را سرنگون کرد؟

ــ یک اسلحه‌ساز. با اسلحه‌ای که خودش ساخته‌بود.

ــ مسلسلی که روی یک پایه سوار شده بود؟

ــ آری.

من بیش از پیش برای مراجعت به‌هنگ ما عجله می‌کنم. بیش از ۲۴ ساعت نیست که من غایب هستم و چه‌خبرها که نمی‌شنوم! وقتی چرخ‌را به مکانیک‌دادم دوباره پیش خلبان یو ـ ۲" برگشتم. دلم میخواهد جزئیات حادثه‌را از ستوان بپرسم اما او عجله دارد و میخواهد برگردد. او از من تقاضا می‌کند و می‌گوید:

ــ پروانه‌ام‌را بگردان.

ــ باشد. اما صبر کن. آیا از افراد ما کسی‌هم کشته شده‌است؟

ـ آری، یکی از افراد دیروز مرد. بقیه امروز برای دفن کردن او رفته‌اند.

ـ چه کسی بود؟

ـ اسمش یادم نیست.

ـ گلوله به او اصابت کرد؟

ـ نه، یک هواپیمای "هینکل به بالای فرودگاه آمد. حتما" برای انجام عملیات شناسائی آمده بود. دوفروند از هواپیماهای ما به پرواز در آمدند تا او را شکار کنند. یکی از خلبانان موهای خرمائی داشت...

ـ فی‌گی‌چو" کشته شد؟

ـ نه، او برگشت. خلبان هواپیمائی که همراه او بود مرد. اسمش را فراموش کرده‌ام. او به کمک فی‌گی‌چو شتافته بود...

ـ حادثه چگونه اتفاق افتاد؟

ستوان بدون احساس ناراحتی پاسخ داد:

ـ خوب، هواپیمای" هینکل تحت پوشش "مسر اشمیت"ها بود. آنها هواپیماهای ما را محاصره کرده و یکی از آنها را به گلوله بستند و هواپیما مجبور شد در یک روستا فرود بیاید. خلبان زخمی شده بود. اورا پانسمان کردند. فی‌گی‌چو" با ۶ فروند مسر وارد نبرد شد. خلبان زخمی شده وقتی دید که آلمانی‌ها" فی‌گی‌چو"را دور کرده‌اند دوباره به پرواز درآمد. بطوری که نقل می‌کردند او با صحت و درستی از زمین بر خاست و به اندازهٔ کافی هم اوج گرفت. بعد ناگهان مثل یک تکه سنگ به زمین افتاد. او را که یک جوان موخرمائی بلندقدی بود در همانجا دفن کردند...

ـ اسمش دیاچنکو بود؟

ـ آه، آری، حودش است.

من که از خود بی‌خود شده بودم تقاضائی که ستوان از من کرده بود فراموش کرده و بطرف هواپیمایم رفتم. صدای او را شنیدم که از من تقاضای

کمک می‌کرد اما نمی‌توانستم برگردم. درست نیست که خلبان جوان اشک مرا ببیند.

دیاچنکو... پس مرگ دامنگیر دوست عزیز من هم شد. من عادت کرده بودم با دیاچنکو پرواز کنم. بنظر می‌رسید که او در میدان نبرد شکست ناپذیر است. او یک مرد شجاع و مبارز سرسختی‌بود و این صفاتش باعث شده‌بود که من او را فوق‌العاده دوست داشتم. او کمی خشن اما مهربان و خونگرم‌بود. ما با هنجارهای متفاوتی که داشتیم با هم ماءنوس بودیم. من روس و اهل سیبری بودم و او اهل مزارع سرسبز وسیع اوکراین. وقتی بیادم می‌آمد که دیاچنکو درکنار من پرواز می‌کند خود را بیش ازحد قوی احساس می‌کردم. او رفیق با وفا و مهربانی بود. آدم می‌توانست به‌او اطمینان کند و متکی‌باشد. او وسیله تشویق و پیروزی همراهش می‌شد.

به هواپیمایم بر می‌گردم. مکانیک‌ها مشغول سوار کردن چرخ‌هستند. کار آنها نزدیک به اتمام‌بود اما از ترس اینکه مبادا از من پرسشهای متعدد کنند پیش آنها نماندم. حال و حوصله گپ زدن‌را نداشتم. بهیچ‌وجه! من و دیاچنکو نه‌تنها روی زمین بلکه در آسمانها هم با هم دوست بودیم. تمام نبردها و همه‌روزهایم‌را با او گذرانده‌ام. احساس می‌کردم حال که او مرده‌است من دیگر دوستی ندارم و همه‌چیز وهمه کسم را از دست‌داده‌ام. به‌او و به‌پروازهای مشترک ما و به نبردهای ما می‌اندیشیدم. درهمین موقع صدائی شنیدم که می‌گفت:

ــ آماده است!

من دست‌های آلوده به روغن مکانیک‌ها را فشردم و به‌میان کابین پریدم. گوئی موتور مدت مدیدی کار نکرده‌است چون بطور غیرعادی هوا را می‌مکید.

خداحافظ "کوتوسک"! این پرواز که مرا فوق‌العاده هیجان‌زده کرده دو روز تمام طول کشیده بود. فقط شاید حوادثی را که برایم اتفاق افتاده بود، داستان گلوله‌ای که بفاصله چند سانتیمتری من اصابت‌کرده بود و

کشف گروه   سو ـ ۲" را یک روز برای دوستان تعریف کنم .

وقتی در آسمان بودم دوباره بیاد دیاچنکو افتادم . من در میان سر و صدای گوشخراش موتور هواپیمایم به مرگ قهرمانه‌اش می‌اندیشیدم . ترانه شاهین" اثر " گورکی " بیادم می‌آید :

توشجاعانه جنگیدی! تو در آسمان زیستی ، ای شاهین شجاع! وقتی با دشمن درگیر شدی‌خون از رگهایت سرازیر شد . . . آری، تو مردی! اما داستان تو و خاطره تو همیشه در ترانه شجاعان و قلب دلیران زنده‌خواهد ماند . . .

وقتی به دیاچنکو اندیشیدم دلم لبریز غرور شد . او که زخمی شده بود دوباره از زمین برخاسته و به‌کمک " فی‌گی‌چو" شتافته است . خصوصیتش این چنین‌بود . او وقتی می‌دید دوستش به‌تنهائی در آسمان می‌جنگد برای خود ننگ و عار می‌دانست که در زمین‌باشد و نظاره کند . او مخرون است که نتوانسته است بموقع از تمام قدرتش در راه کمک به دوست استفاده‌کند . او قدرت و شجاعت و انرژی کافی برای سرنگون کردن تعداد زیادی از دشمنان‌را داشت .

به ماياكي مى‌رسم ! . . .   از بالا آشیانه خالی هواپیمای دیاچنکو را می‌بینم . هواپیمای دیاچنکو همیشه در کنار هواپیمای من پارک می‌شد . گروه کثیری در اطراف زمین فرودگاه چمپاته زده بودند . وقتی در مزرعه ذرت از حرکت ایستادم خلبانهــای ما را مشغول فعالیت دیدم . آنـها مشغول بررسی و مطالعه هواپیمای "مسر"ی بودند که درآنجا سرنگون شده‌بود . از هواپیما فقط لاشه متلاشیش باقی مانده بود اما لمس‌کردن شکاری که ما هر روز درآسمان می‌زدیم دلنشین می‌نمود .

در داخل کابین جسد از شکل و فرم افتاده خلبان که یک صلیب آهنی هم بر سینه‌اش آویزان‌بود مشاهده می‌شد و علائم موجــود در هواپیمایش معرف شخصیت خلبان‌بود : او یکی از بزرگترین قهرمانان‌جنگ هوائی‌کشورش و باصطلاح بعنوان یک "آس" محسوب می‌شد . او دههواپیمای

انگلیسی را سرنگون و دو کشتی آنها را غرق کرده بود. آری، اگر سلاح‌های ما امروز او را سرنگون نمی‌کردند او غوغا می‌کرد و خسارات بسیار دیگری بر ما وارد می‌آورد.

خلبانان شیشه ضد گلوله کابین‌را لمس و از کار خود نتیجه‌گیری می‌کردند: با یک چنین پرده حفاظتی هر خلبانی می‌توانست به نبردهای روبرو تن دردهد. معذالک فاشیست‌ها از نبرد روبرو وحشت‌دارند وهمیشه از این‌کار اجتناب می‌ورزند. لذا برای نبرد روبرو بعلاوه پوشش ضدگلوله باید اعصاب پولادین‌داشت. اگر ما یک‌چنین محافظی در جلو شیشه خود داشتیم همهٔ آنها را از روبرو و پشت سر نابود می‌کردیم. مسر همچنین یک سلاح قوی‌دارد: دو توپ. میگ حتی یک توپ هم نداشت. اما آخر این دگمه‌هاچه‌هستند؟این‌دگمه‌ها فرستنده و گیرنده هستند. لازم به‌گفتن نیست که این یک کابین بسیار مجهز است.

چرا خلبان با چتر نجات نپریده‌است؟ حتما" وقتی گلوله به‌او اصابت کرد او در ارتفاع خیلی کم پرواز می‌کرد.

راستی اسلحه ساز ما، آن قهرمان روز کجا است؟ بالاخره او را پیدا می‌کنم و با او دست می‌دهم. او حالت مغشوش‌و سربه‌زیر افکنده‌دارد و در عالم خیال مشغول تکمیل سلاحش می‌باشد. یک گروهبان جوان که من او را نمی‌شناسم با خوشحالی به‌او می‌گوید:

ــ تو حسابش را رسیدی.

اسلحه‌ساز با تواضع می‌گوید:

ــ او بود که‌درمسیر گلوله‌ام قرار گرفت.

واخننکو در همین موقع می‌آید و می‌گوید:

ــ هواپیما در آسمان منفجر شد. من خودم دیدم. یک گلوله به‌انبار اسلحه‌اش برخورد کرد. اگر مسلسل‌چی ما او را نمی‌زد او واقعا" غوغا می‌کرد و خسارت زیادی بر ما وارد می‌آورد.

ــ بقیه "مسر"ها که دیدند این یکی سرنگون شده‌است گریختند.

فی‌گی‌چو" که باتفاق فرمانده هنگ تازه به‌جمع ما پیوسته بودند گفت :

ــ اگر بتوان از هر گروه آنها یک فروند را سرنگون کرد روحیه آنها ضعیف می‌شود .

ویکتور پتروویچ ایوانو" به‌شوخی گفت :

ــ سرکار استوار ، اسلحه‌ات‌را کنار نگــذار این اسلحه در "کوتوسک" هم برای ما مفید خواهد بود .

پس ما به "کوتوسک" منتقل شده‌ایم ؟ این‌کار با تغییرات انجام‌شده در مسیر پروازهای داخلی ما در ارتباط است . اما آیا اینها می‌دانند که ستون‌های دشمن از طرف شمال و در اطراف " کرتوسک" و "پرومایسک" و بالاخره از همه‌جاده‌ها درحال پیشروی هستند ؟

۳

یک‌روز دیگر را هم در جبهه جنگ سپری کردیم . هنگام مراجعت از ماءموریت "واخننکو"را دیدم که در میان یک عده خلبان‌جوان تازه‌رسیده بود . آنها لباس نظامی تازهٔ خود را پوشیده و کاسکت‌های مزین به نقاط بادامی‌که ما خرچنگ" می‌نامیدیم به سر گذاشته و مرا بیاد دوران قبل‌از جنگ انداختند . آنها مرا با کنجکاوی و شاید با تحسین می‌نگریستند :من تازه از یک نبرد سخت هوائی برگشته‌ام . یکی‌از گروهبانهای بلند قد که دارای چهره‌ای گشاده بود گفت :

ــ جناب سروان ما از هر دری گپ می‌زنیم .

من با او دست می‌دهم و او خود را معرفی می‌کند :

ــ اسم من " نیکی‌تین" است .

با خودم اندیشیدم و گفتم از اینها در نیروی هوائی زیاد است" . قیافهٔ ظاهری گروهبان‌مرا بیاد یک خلبان شبیه خودش‌انداخت . یکی‌از جوانهای زیبای آن جمع که لباس خلبانی پوشیده است‌با حالتی متفکرانه به آسمان می‌نگرد . او با یک دست جلو چشمش‌را در مقابل تابش آفتاب گرفته و با دست دیگر به چتر نجات که پیش پایش افتاده چسبیده‌است . او روی زمین‌است اما خود را در آسمان می‌پندارد .

کسی که پهلوی "نیکی‌تین" ایستاده‌بود و قد بلند بالائی داشت دستش‌را بطرفم دراز کرده و می‌گوید :

ــ ترو (به‌روسی بمعنی کار) .

من بدون اینکه مقصودش را از بیان این کلمه دریافته باشم‌می‌گویم:
ــ البته نبرد یک نوع کار است.
" نیکی‌تین" توضیح می‌دهد و می‌گوید:
ــ اسم او ترو"است.
من به حیله متوسل شده و وانمود می‌کنم که منظورش را فهمیده‌ام و اضافه می‌کنم:
ــ خوب، من هم گفتم که در جبهه جنگ باید کار کرد.
تازه واردها به‌زحمت کمی جوانتر از من بودند. اما من یک ماه‌تمام در جبهه جنگیده‌بودم و این مدت کوتاه ما را از هم جدا کرده و بین ما فاصله انداخته بود. آنها می‌بایست شنا کنان از رود خروشان زمان‌بگذرند و به‌من برسند و درحال حاضر در ساحل رود بودند.
آنها در ساحل صلح بودند و هر کلمه از سربازی که در جبهه‌بود برایشان مفهوم خاصی‌داشت. من به‌اهمیت درک فوری آنها از آنچه که ما دربارهٔ جنگ و نبرد و دشمن می‌دانستیم پی‌بردم. این‌شاهین‌های جوان که تازه از آشیان خارج شده‌بودند نمی‌بایست به‌قیمت ریختن خون خود به علمی که ما در میدان جنگ کسب کرده بودیم دست یابند.
ما که کارهای فوری داشتیم مدت مدیدی گپ نزدیم. "واخننکو" مکانیک من‌وقتی با من تنها شد ناگهان حالت جدی به‌خود گرفت و با لحنی رسمی که من تاکنون در او ندیده‌بودم گفت:
ــ جناب سروان میخواستم یک دقیقه وقت‌شما را بگیرم . . .
درحالی که لبخند می‌زدم گفتم:
ــ گوش می‌کنم.
ــ بچه‌ها الساعه به‌من گفتند . . . مکانیک‌ها می‌توانند وارد مدرسه خلبانی شوند. من میخواهم خلبان شوم.
فقط مکانیک‌ها هستند که میدانند جنگ برای خلبانان چه نقشی

دارد. آنها می‌بینند که ما با چه حالتی از میدان‌جنگ بر می‌گردیم و پس از انجام هر ماءموریت چند فروند هواپیما سرنگون می‌شود. تقاضای "واخننکو" و تصمیم جدی او مرا متاءثر کرد. لذا به‌او گفتم:

ــ خوب، فکر خوبی‌است.

ــ مدت مدیدی است‌که دلم میخواهد خلبان‌شوم. حالا می‌توانم دوره‌کارآموزی‌را طی کنم. خواهش می‌کنم در این‌باره با فرمانده هنگ صحبت کنید تا او مرا به‌مدرسه خلبانی بفرستد. وقتی خلبان شکاری‌شدم پیش شما خواهم آمد.

تمام زیبائی روح یک‌مرد در مشکل‌ترین و سرنوشت‌سازترین لحظات زندگیش ظهور می‌کند. دلم میخواست "واخننکو"را در آغوش بگیرم و بفشرم: چهره مکانیک را روءیائی که من قبلا "آرزوی‌دست‌یابی به‌آن‌راداشتم منور کرده‌بود. او این روءیا را فقط در ورود به‌مدرسه نمی‌دید بلکه بلافاصله میخواست خلبان‌بشود و به‌میدان نبرد برود. میدانست که شاید اولین برخورد او با دشمن مساوی مرگش بود. عزم و تصمیم این نوع افراد خیلی با ارزش است.

ــ من راجع به‌تو با "ویکتور پتروویچ صحبت خواهم کرد.

غروب همان روز واخننکو" برای دیدن من به آسایشگاه آمد. او با لباس مندرس و عرق‌چین قدیمی ولی تمیز به دیدنم آمده‌بود. واخننکو" در حالی که‌از خجالت سرخ‌شده بود گفت:

ــ مرا می‌شناسید؟

ــ تو؟ نه، ترا نمی‌شناسم. ترا هرگز این‌قدر زیبا ندیده بودم.

من الساعه با کامیون به‌ایستگاه‌قطار می‌روم و از آنجا با قطار به‌مدرسه خلبانی خواهم رفت. برگ مرخصی و برگ معرفی قطار هم گرفته‌ام.

ــ عالی شد. امیدوارم موفق شوی.

ضمن گفتن این کلمات دستش را محکم فشردم

ــ عرقچینم‌را بیاد دارید؟

ــ آری .

ــ روزی‌که همگی خیال کردند شما سقوط کرده و مرده‌اید من آنرابعنوان یادگار برداشتم . وقتی برگشتید دوستان گفتند که دیگر آن‌را به‌شما پس ندهم . رسم نیست .

ــ اگر هم پس می‌دادی نمی‌گرفتم . من حتی لباسم را هم پس نگرفتم می‌دانم که این چیزها را نباید پس‌گرفت . امیدوارم با همین عرقچین‌خلبان شوی و برگردی و به‌اهداف خودت برسی . ما همدیگر را به‌گرمی در آغوش کشیدیم . من "واخننکو" را تا محل توقف کامیون که پر از میز و تختخواب و وسایل آشپزخانه بود همراهی کردم . غروب بود همه‌این وسایل در کامیون چیده شده بود و همه‌چیز برحرکت شبانه گواهی می‌داد . هنگ فرودگاهش را ترک می‌کرد . یک‌روز صبح خلبانان متوجه شدند که بجای مسلسل‌های سنگین "ب ــ اس" شاکاس" را به هواپیماها داده بودند . ما می‌دانستیم که این‌سلاح خیلی ضعیف‌است لذا از مکانیک‌ها خواستیم تا سلاح‌های سابق را به‌ما بدهند . به‌ما پاسخ گفتند که آن سلاح‌ها دیگر موجود نیست . ما متعجبانه پرسیدیم :

ــ چگونه ممکن است ؟

ــ آنها را بسته‌بندی کرده و فرستاده‌اند .

ــ به‌کجا فرستاده‌اند ؟ چرا ؟ این‌چه وضعی است ؟

مکانیک‌ها ما را پیش مهندس اسکادران فرستادند . "کوپی‌لو" درپاسخ ما گفت :

ــ ناراحت نباشید . هواپیماها وقتی مسلسل‌های سنگین نداشتمباشند سبکتر و قابل استفاده‌تر هستند و در نبرد بهتر می‌توان از آنها استفاده نمود .

همهٔ خلبانان به او حمله کردند و گفتند

ــ آخر ما با چه‌چیز تیراندازی کنیم

کوپی‌لو با شوخی توأم با جدی گفت

ــ با "شاکاس" دوستان من فقط دستور فرمانده‌عالی را اجرا کرده‌ام کارخانجات هواپیما سازی اسلحه کافی برای مسلح کردن هواپیماهای جدید را ندارند. ما مجبور شدیم ب ــ اس" را از روی همهٔ هواپیماها برداریم و برای آنها بفرستیم. روشن‌شد؟

آخرین کلام اینکه ما مسلسل کم‌داریم... آری، ارتش ما بزرگ شده بود. پس انبارهای پر از اسلحه ما چه شده‌اند؟

همان‌روز من با یک هواپیمای میگ که اسلحه مختصری داشت برای انجام عملیات شناسائی پرواز کردم. آن موقعی که ما برای انجام یکچنین ماءموریتی بطورگروهی می‌رفتیم سپری شده‌بود! حالا مرا تنها می‌فرستادند. برو شناسائی کن و اگر به‌تو حمله‌کردند به‌تنهائی از خود دفاع کن و از معرکه خلاص شو"!

وقتی بمب‌هایم‌را در منطقه" دوبوساری" روی یک ستون از خود روها ریختم بطرف قلب "مولداوی" پیشروی نمودم. از "دنیستر عبور می‌کردم اما ناگهان در افق یک هواپیمای "ژونکرس ــ ۸۸" را دیدم. اوهم مرا دیده‌بود لذا ناگهان بطرف غرب ویراژ داد.

دنبالش می‌کنم و پشت سرش قرار می‌گیرم و بسویش آتش می‌گشایم. می‌بینم که گلوله‌هایم به‌او اصابت کردند اما گوئی اتفاقی نیفتاده است و هواپیما به‌راهش ادامه می‌دهد. عجب! سرنشینان و مخزن سوختش در پوشش ضد گلوله قرار دارند. از سرتا پا هیجان شده‌ام. تمام فشنگ‌هایم را روی او می‌ریزم اما نتیجه‌ای ندارد. حالا چکار کنم؟ تحریکش کنم؟ زمینی که ما بر بالای آن پرواز می‌کنیم تحت اشغال دشمنان است.

من برمی‌گردم و دستور پوچ و بی‌ارزش درمورد مسلسل‌های سنگین فکر مرا بخود مشغول کرده‌است. هواپیمائی را خلع‌سلاح می‌کنند تا هواپیمای دیگری‌را مسلح نمایند... این به‌چه درد می‌خورد؟

۴

بمحض اینکه از هواپیما بیرون پریدم مکانیک با وسایل سوختگیری به هواپیمایم نزدیک‌شد. "گریگوری چوواشکین مکانیک جدیدم که مرد زورمند و لوده‌ای بود مشغول آماده‌کردن هواپیما برای پرواز جدید گردید. چتر نجاتم را زیر یک بال هواپیما گذاشتم و کلاهم را از سر برداشته و به تماشای آسمان صاف و آبی مشغول بودم. اما دراین لحظه صدای گوش‌خراش موتورها از دور شنیده شد. از سمت‌غرب یک گـروه بزرگ و مهم ازهواپیما ــ های دشمن بطرف فرودگاه ما می‌آمدند. من به‌راننده یک کامیون حامل بنزین فریاد زدم و گفتم:

ــ فرار کن. کامیونت‌را ببر.

راننده به آرامی از پشت فرمان بیرون‌آمد و با تعجب به‌من نگریست. آنگاه به‌آسمان نگاه‌کرد و پس‌از درک موقعیت با عجله پشت فرمان کامیونش نشست. کامیون با سرعت تمام از فرودگاه خارج شد ودر مزارع ذرت ناپدید گردید. اما در همین موقع یک کامیون پر از بمب به‌ما نزدیک شد. هواپیما های "ژونکرس" ویراژ دادند و میخواستند تمام هواپیماهای روی زمین‌را به آتش بکشند. اگر فقط یک بمب روی کامیون می‌افتاد تمام فرودگاه به‌آتش کشیده می‌شد.

راننده وقتی هواپیماهای دشمن را دید کامیونش‌را ترک کرد و خود

را در گودالی پنهان نمود. "چوواشکین" آنجا بود و مرا صدا می‌زد. اما نمی‌دانم‌چرا ننگ می‌دانستم که از مقابل دشمن بگریزم و خودم‌را پنهان کنم. یک تفنگ برداشتم و بطرف هواپیمای ژونکرس که در ارتفاع کم در پرواز بود آتش گشودم. باران بمب‌های درخشنده که ما آنها را "غورباغه" می‌نامیدیم‌بر روی فرودگاه‌باریدن گرفت.

آخرین بمب‌افکن با سر بطرف پائین سرازیر شد و متعاقب آن چند نقطه سیاه هویدا گردید. این نقاط کم‌کم بزرگ شده و به بالای سرم آمدند. این‌فکر به مغزم آمد که"خودم‌را مخفی‌کنم . اما هواپیمای "ژونکرس" آنقدر در ارتفاع‌کم پرواز می‌کرد که حتی اگر میل داشتم نمی‌توانستم از کنار هواپیمایم دورتر شود. در کنار میگ و نزدیکی کامیون حامل بمب میخکوب شدم و در انتظار دنباله عملیات‌ماندم. حالت بی‌تفاوتی به‌من دست‌داد که‌شاید تحقیر مرگ در آن نهفته بود.

وقتی "ژونکرس" غرش‌کنان از بالای سرم گذشت سرجایم‌ایستاده و منتظر انفجار بودم. یک لحظه گذشت و بازهم زمان سپری گشت اما سکوت حکمفرما بود. دیگر نتوانستم سرجایم بایستم لذا یک‌قدم بطرف جلو برداشتم و اطرافم را مشاهده نمودم. تعداد زیادی از بمب‌های منفجر نشده در فرودگاه ریخته‌بود.

چوواشکین و راننده کامیون حامل بمب به‌من ملحق شدند. سایر خلبانان از مخفیگاه خود بیرون آمده و وارد محوطه فرودگاه شدند.

تراکتورها با احتیاط تمام میگ‌ها را از منطقه خطر خارج کردند حداکثر کوشش‌را داشتند تا ازمین‌های منفجر نشده اجتناب‌کنند.

ما به بالای "کودیما پروار کردیم. سرویس شناسائی ما یک ستون مهم از نیروهای دسمن‌را کسف‌کرد. یک کروه از "موئت و "ای ــ ۱۶" ماءمور حملد بدآنها سد. ما برای گروه حمله پوشش سدیم ...کانتی‌کاریووبج حلبان جوان در گروه س جانشین "دباچیکو

شد. ما دوباره با سه هواپیما پرواز می‌کنیم.

روی هدف می‌رسیم. "موئث"ها و ای ـ ۱۶"ها به‌ستون نیروهای دشمن که طول آن چند کیلومتر است حمله‌ور می‌شوند. "مسرها" وارد صحنه شده و سعی‌دارند خود را به "موئث"ها نزدیک کنند. نبرد بدون‌کوچکترین وقفه آغاز می‌شود.

یکی از "مسر"ها مرا تعقیب می‌کرد. سعی کردم از چنگش فرارکنم. بر ارتفاعم افزودم و وقتی از شر "مسر خلاص شدم به‌طرف شکاری‌هائی که به موئث"ها حمله‌ور شده‌بودند آتش گشودم. باید به هواپیماهای‌تهاجمی ما امکان ریختن بمب را داد تا آنها نیز وارد نبرد شوند. اما اوضاع مرا مجبور می‌کند از این نقشه صرفنظر کنم: وقتی به‌سمت‌راست نگاه کردم یک هواپیمای "مسر"را دیدم که پشت سر هواپیمای "کارپوویچ" قرار گرفته‌بود.

درحالیکه به دشمن نزدیک می‌شدم میخواستم بفهمم که‌چرا همرزم سمت راست من یعنی " کارپوویچ" در زیر هواپیمایم ایستاده‌است. واضح است: نتیجه ترکیب سه‌نفری همین‌است. وقتی به سمت چپ ویراژ دادم "لوکاچویچ" به‌دنبال من آمد و "کارپوویچ" هم می‌بایست همین‌کار را بکند. اما این کار سهلی نبود. اگر هم زمان‌با من ویراژ می‌داد ممکن بود دور خودش بپیچد و اگر با سرعت کمتری ویراژ می‌داد بالاجبار عقب می‌ماند. همانطور که در پروازهای آموزشی عمل می‌کردیم گروه من به‌سمت راست ویراژ داد.

من با سرعت معین به تعقیب کننده "کاریوویچ" حمله‌ور شدم. گلوله‌ها به بقل کابین شکاری دشمن اصابت می‌کند و هواپیما با سر به‌زمین می‌افتد.

در این موقع "کارپوویچ" مرا می‌بیند و متوجه می‌شود که چه گذشته است. اما من فرصت ندارم. دستش‌را بگیرم و از جایش بلند کنم در پائین موئث‌ها" و "ای ـ ۱۶"های ما در یک نبرد نابرابر بافاشیست‌ها درکیر سده‌اند. بعداد هواپیماهای ما زیادشده‌است اما"سر هانمیتوانند

حتی یکی‌از آنها را سرنگون کنند. با نگاه هواپیمای "کارپوویچ" را تعقیب می‌کنم و در آسمان در جستجوی هواپیمای "لوکاچویچ" هستم ولی آن‌را نمی‌بینم. دراین موقع به‌گروه هواپیماهای مهاجم ما ملحق می‌شوم. آنها در مقابل "مسر"ها از خود دفاع می‌کنند.

در موقع مراجعت در خاطره‌ام تحولات نبرد را مجسم می‌کنم و سعی دارم لحظه‌ای را که ممکن است "لوکاچویچ" سرنگون شده‌باشد بیاد آورم. در اولین ویراژی که به‌سمت چپ انجام‌دادم او را دیده بودم. ولی وقتی "مسر" به تعقیب "کارپوویچ" پرداخت من متوجه این صحنه شدم و"لوکاـ چویچ" را از یاد بردم. پس " لوکاچویچ" چگونه ناپدید شد؟

دوباره بدون همراهان و اعضاء گروهم بر می‌گردم. وقتی به بالای فرودگاه رسیدم هواپیمای "کارپوویچ" را دیدم که در آشیانه‌اش بود. بمحض اینکه به‌زمین نشستم و به آشیانه‌ام رفتم بسوی " ایوانو" که مشغول صحبت با همرزم سمت‌راستیم بود شتافتم. "کارپوویچ" جزئیات حادثه‌ای را که در هوا برای او اتفاق افتاده شرح می‌داد. من به‌زحمت جلو بی‌صبریم‌را می‌گیرم و به‌حرفهایش گوش می‌دهم: من عجله‌دارم و میخواهم از اوبپرسم وقتی به‌سمت چپ ویراژ می‌دادم چرا به‌سمت‌راست پیچیده است. همین‌کار نقطه‌آغاز تمام اشتباهاتی بود که او مرتکب شد. من بالاخره از یک لحظه مکث او استفاده کرده و پرسشم را بعمل می‌آورم. "کارپوویچ" صادقانه‌اعتراف می‌کند و می‌گوید:

ـ می‌ترسیدم عقب بمانم.

ـ موتورت خوب کار می‌کرد؟

ـ آری.

ـ پس چرا زود برگشتی؟ حق نداشتی زود برگردی.

"کارپوویچ" ساکت شد. "ایوانو" نوبت به نوبت به‌من و او نگاه می‌کند. سپس درباره "لوکاچویچ" ازمن سئوال می‌کند.

ـ سقوط کرده‌است؟

ــ او را ندیده‌ام .

فرماندهٔ هنگ آهی می‌کشد و به آرامی به راه می‌افتد . من هم درکنار او راه می‌روم . باو گفتم :

ــ چه ناپدید شدن افسانه‌ای! او هم درست به سونوشت "سوکولو" و "اوسیانکین" مبتلا شد . ما بازهم از سرنوشت یکی از افراد بی‌اطلاعیم .

ویکتور پترویچ بآرامی می‌گوید :

ــ درباره آنها اطلاع کامل داریم .

بی‌اختیار یک قدم جلوتر از رئیسم می‌روم تا قیافه او را از روبرو ببینم . چهره‌اش محکم و غیرقابل نفوذ است .

ــ فرمانده عزیز ، برسر آنها چه آمده است ؟

ــ امروز غروب برای همه تعریف خواهم کرد . . .

درحالیکه همه‌حضار نفس‌ها را در سینه حبس کرده و به‌حرفهای "ایوانو" درباره "سوکولو" و "اوسیانکین" گوش می‌دادیم "لوکاچویچ" در آستانه در آسپزخانه ظاهر شد . وقتی "لوکاچویچ" از موضوع اطلاع حاصل نمود نزدیک‌تر شد . او متوجه نگاههای مختصر حضار که بامشاهده‌اش بر روی او دوخته بودند گردید و فرمانده هم مکثی کرد و به‌او نگریست و پنداری میخواست کلمه دلنشین خود را باو بگوید : خوب . ویکتورپترویچ گفت :

ــ ما ضمن پرواز به‌سمت شمال ، به منطقه "دنیستر" کاملا" اطمینان داریم . هواپیماهای خسارت دیده سعی داشتند از شط بگذرند و آنهائی که هواپیما نداشتند تلاش می‌کردند به‌ساحل رودخانه برسند . "دینستر" به‌همه ما کمک کرد . اگر "سوکولو" و "اوسیانکین" هم از بیلتسی بطرف شرق رهسپار می‌شدند باآنها هم کمک می‌کرد . یکی از آن دونفر یعنی "سوکولو" ظاهرا" مورد اصابت کلوله قرار گرفته بود . "اوسیانکین" رئیس خود را ترک نکرد و آنها باتفاق بطرف شمال شرقی و در جهت "ایامپول" پرواز کردند

وقتی به نقشه نگاه می‌کنیم می‌بینیم که فاصله "ایامپول تا "بیلتسی نصف فاصله آن تا "گریگوریوپل است. بهمین جهت آنها کوتاهترین راه را انتخاب کردند.

آنها نرسیده به "ایامپول بەزمین نشستند و تصور کردند که افراد ما درآنجا هستند. اما آلمانی‌ها آنجا بودند. آنها "سوکولو و"اوسیانکین را محاصره کردند و تصمیم داشتند این دو را زنده دستگیر کنند. دوستان ما تا آخرین تیری که داشتند از خود دفاع کردند. آنها متوجه شدند نمی‌توانند فرار کنند بهتر دانستند که در سرزمین وطن خود بمیرند اما در چنگال فاشیست‌ها اسیر نشوند. شما حتی می‌پرسید ما چگونه درباره پایان کار قهرمانانه دوستان خود اطلاع یافتیم؟ یکی از خلبانان آلمانی که بتازگی اسیر و زندانی شده است این داستان را تعریف کرد. او در هنگام بازجوئی می‌گفت" من پشیمان شدم که چرا مثل خلبانان شما عمل نکردم، کاری که آنها در نزدیکی "ایامپول انجام دادند. ما هم بەنوبه خود شناخت و وظایف نظامی داریم. "فرمانده ما در پایان صحبتش ضمن نتیجه‌گیری گفت "دوستان عزیز بیائید برای همیشه خاطره خلبانان شجاع و وطن‌پرست خود را حفظ کنیم ما برای همیشه بەروح بزرگ این فرزندان شوروی یعنی "آناتولی سوکولو" و "آلکسی اوسیانکین" احترام خواهیم گذاشت!

ما از جایمان بلند شدیم تا با یک دقیقه سکوت به روح پاک دوستانمان ادای احترام کنیم. فقط صدای گریه یک زن خدمتکار بگوش می‌رسید.

خلبانان بعد از شام دوره "لوکاچویچ" را گرفتند. او تعریف کرد که وقتی به سمت چپ ویراژ داد از سرعت هواپیمایش کاسته شد. ارتفاع او هر لحظه کمتر می‌شد و او برای نجاتش مجبور گردید با چتر نجات به پائین بپرد. "لوکاچویچ" تقریبا" د رکنار خلبانی که او سرنگوش کرده بود بەزمین افتاد. افراد پیاده نظام ما که فاشیست‌ها را تعقیب می‌کردند تا لحظه‌ای که صدای او را به روسی نشنیده بودند بطرفش تیراندازی می‌کردند. من که نمی‌توانستم خودداری کنم فریاد زدم و گفتم:

ـ این هم نتیجه شوم پرواز سه‌نفری است . من پرواز می‌کنم و دونفر در دوطرف من هستند . گوئی محافظین من می‌باشند . آخر من که فرمانده هنگ نیستم تا یکی دو محافظ داشته باشم . من احتیاج به‌گروهی دارم که ترکیبش طوری باشد که من آزادی مانور داشته باشم و مجبور نشوم که بایک ویراژ یکی را به عقب برگردانم و دیگری را باچترنجات‌به‌پائین بفرستم . معلوم نیست آنکس که با چترنجات از هواپیما خارج می‌شود بکجا می‌افتد .

"ایوانو" مرا آرام کرد و گفت :

ـ پوکریشکین آرام باش. مثل یک سماور می‌جوشی ! امروز برای آخرین بار در گروه سه هواپیمائی پرواز کردید . او این حرفها را با تحکم می‌گوید و پنداری وحی نازل می‌شود .

وقتی به آسایشگاه برگشتم روی بالشم یک کاغــذ تاشده دیدم . این اولین خبری بود که من بعد از شروع جنگ از "نووزی‌بیرسک" دریافت می‌کردم .

خواهرم ماریا نامه نوشته و خبر داده بود که از منزل اطلاع حاصل نموده است برادر کوچکم "پیوتر مفقود شده است . پس جنگ یکی از اعضاء خانواده ما را قربانی گرفته است . ما دو برادر در جبهه جنگ بودیم سومی کم‌کم بزرگ می‌شد و مسیر مرا طی می‌نمود . آیا مادرم موفق خواهد شد در پایان جنگ لااقل یکی از فرزندانش را زنده ببیند ؟ . . .

خواهرم نوشته بود که شوهرش "پاول به بجبهه جنگ رفته و گروه کثیری از اقوام شوهرش را نام برده بود که لباس سربازی پوشیده‌اند . او در پایان نوشته بود "پول تو رسید . من و مامان از تو سپاسگزاریم . با خودم گفتم چه‌خوب شد . بالاخره او از من کمکی دریافت کرد . فردا بمحض اینکه به فرودگاه برگردیم پاسخش را خواهم نوشت .

اوایل صبح وقتی صدای توپ بگوش رسید هنگ ما به پرواز درآمد . عقب‌نشینی آغاز شده بود

دریا و دخترکان

—۱—

حالا دیگر هواپیما منزل من شده‌است . من زیر بالهایش نهار می‌خورم و در فاصله بین دو ماموریت روزنامه می‌خوانم و نامه می‌نویسم و خاطرات یومیه‌ام را یادداشت می‌کنم .

وقتی هنگ ما تصمیم گرفت از فرودگاهی به‌فرودگاه دیگر کوچ کند من در نظر داشتم اسم همه مراکزی را که ما به‌آنجا می‌رویم یادداشت کنم اما اواخر ماه ژوئیه و در نیمه اول ماه اوت آنقدر تغییر جا دادیم که من مجبور شدم از ذکر مکانهائی که ما به آنجاها کوچ می‌کردیم خودداری نمایم .

مادام که ما در اطراف مرزهای خود بودیم فراری یا افراد دربدر و سربازانی که دست به عقب‌نشینی زده بودند نمی‌دیدیم . اما حالا . . .

ارابه‌هائی که به اسب‌ها و گاوها بسته شده‌اند به‌آرامی پیش می‌روند . پیران و زنان و بچه‌ها که تمام قدرت خود را ازدست داده‌اند و پوستشان زیر آفتاب سوخته و پوشش ضخیمی از گرد و خاک بر سر وصورتشان نشسته است بربالای ارابه‌ها جا خوش کرده‌اند . بعضی از این ارابه‌ها یک چادر بربالای خود کشیده‌اند که از زیر چهره‌های بچه‌های کوچک هویدا است . دسته‌های حیوانات نظیر گوسفند واسب‌و غیره در طول جاده به‌چرا مشغولند

ابرهای ضخیم گردوخاک همه را دربر می‌گیرد. هر تراکتور سه تا چهار ماشین دروگر را یدک می‌کشد. اتومبیل‌ها بوق می‌زنند و نومیدانه در جستجوی بازکردن راه هستند.

ما در حاشیه جاده و در میان بوته‌زارها نشسته‌ایم تا هم به‌تماشای این سیل جمعیت بدبخت باشیم و هم گردوخاک زیاد به سر و صورت ما ننشیند. آری. ارتش ما نتوانست جلو جهش دشمن را بگیرد. ما هم مثل این مردم عقب‌نشینی می‌کنیم و بامید دریافت نیروی کمکی و تازه‌نفس روزگار می‌گذرانیم.

سربازها می‌گذرند. عده‌ای زخمی و گروهی سالم هستند. لباسهای مندرس سربازی آنها خیس عرق شده است و بعضی از آنها کمربند و فشنگ دارند اما تفنگ ندارند. یک ساک سربازی بدوش کشیده‌اندو یک قاشق هم درجیب دارند. به‌آنها نزدیک می‌شویم و می‌پرسیم.

ـ چرا اسلحه ندارید؟

ـ اسلحه نیست.

ـ چطور ممکن است.

ـ بین ما اسلحه پخش نکردند. آنطور که شایع است کشور با کمبود اسلحه مواجه شده‌است.

ـ تفنگ‌های مرده‌ها را جمع خواهیم کرد و بدین ترتیب مسلح خواهیم شد!

ـ شنیدن این گونه حرفها و دیدن‌این مناظر چه تلخ و ناگوارا است! صفحات کتاب "جنگ و صلح" و فیلم‌های مربوط به"جنگ داخلی بیاد ما می‌آید. دراین موقع به‌قدرت عظیم کشور ما و به‌صبر و شکیبائی ملت می‌اندیشیدیم. به‌قدرت کشور ما که هنوز تمامش به‌جنبش نیفتاده و به‌جوش نیامده است می‌اندیشیم:

باشد که خشم عمومی
یک روز مثل اقیانوسی خروشان بجوش‌آید

چون این جنگ ملی است
آری این جنگ، جنگ مقدس است.

طنین این‌ترانه را می‌توان در غوغائی که بربالای جاده پرگرد.وخاک موج می‌زند باور داشت.

ـ یک موشک!

از پست کنترل یک موشک شلیک می‌شود. موشک دوم هم شلیک شد! ما با سرعت بطرف هواپیماهای خود می‌رویم. درخشش صفحهٔ مدور و قرمز رنگ خورشید در پشت ابرها قابل رویت است. شاید خورشید نباشد بلکه نور حاصله از سوختن چیزی چشم ما را خیره کرده باشد.

چند فروند میگ به‌پرواز در می‌آیند و بلافاصله نبرد را آغاز می‌کنند. در اطراف "ژونکرس"ها گروه کثیری ازهواپیماهای "مسراشمیت" می‌گردند. نفوذ کردن تا به قلب گروه بمب افکن‌ها کار مشکل و طاقت فرسائی است اما بهر قیمت باید این کار را کرد.

"سلی ورستوو" مستقیما" به‌قلب گروه ژونکرس"ها حمله‌ور می‌شود. دو فروند "مسراشمیت" او را تعقیب می‌کنند. هیچ یک از هواپیماهای ما فرصت حمایت از او را نیافت. ما گروه هواپیماهای دشمن را که عقب‌نشینی می‌کنند دنبال نمودیم. مُن با چشمان خودم دیدم: دود غلیظی از پشت سر و مسیر هواپیمای "سلی‌ورستوو" خارج شد. خلبان با چتر نجات بیرون پرید و هواپیما برای آخرین بار به تنهائی و بدون خلبان طی طریق نمود. شعله و صدای حاصله از انفجار هواپیما در روی زمین با انعکاس صدای گریه‌آلود خلبان که روی زمین دراز کشیده بود درهم می‌آمیزد.

ماباخشم به‌غرب یعنی جهتی که "مسرها "ازآن جهت دور شده بودنـد می‌نگریستیم. فرداحتما "آنهارادوباره‌بربالای فرودگاه‌خودخواهیم دید. آنها دیدندکه‌مااز کجا پروازکردیم. وقتی به‌زمین نشستیم به‌جاده‌ای که‌چندلحظه‌پیش

از آن محافظت و حمایت کرده بودیم می‌نگرم. یک ستون دراز از افراد مااز آن جاده سر درآوردند. اتومبیل‌ها که از روی کومه‌های گندم درو شده می‌گذشتند از کامیون‌های بارکش سبقت می‌گرفتند. سربازان تفنگ به‌دوش دارای کلاه کاسکت هستند. آدم میل دارد به‌آنها نگاه‌کند تا به میزان قدرت و اطمینانشان پی ببرد. روح آدمی نیازمند به‌چنین دانشی است.

سلی‌ورستو" با یک اتومبیل گلخوزی به هنگ برگشت. وقتی‌خلبانان او را دیدند با خود می‌گفتند که اگر او یک‌دقیقه دیرتر از چتر نجاتش استفاده می‌کرد به‌احتمال قوی دیگر جزء زنده‌ها نمی‌بود.

دوستانش بلافاصله دور او حلقه زدند هر کس به‌نحوی به‌او دلگرمی می‌داد و وی را نوازش می‌نمود. یک خلبان یک تکه از پالتویش را که‌بوسیلهٔ آتش سوخته بود از تنش جدا نمود و یکی دیگر به‌او پیشنهاد می‌کرد که چکمه‌هایش را عوض کند. فی‌گی‌چو" در میان خنده خلبانان به او گفت حالا سر و کارت با رئیس است. او حتما" قبل از اینکه هر یک از وسایل و لباست‌را عوض کند نیم‌ساعت درباره مدت دوام لباس سربازی سخنرانی خواهد کرد.

صبح فردا بمحض آنکه پشت میز صبحانه نشستیم صدای‌موتورهای هواپیماهای متعدد به گوش ما رسید. فی‌گی‌چو" ضمن نشان‌دادن یک گروه از هواپیماها که به‌سوی ما می‌آمد گفت:

ــ هواپیماهای ما هستند. برای بمباران می‌روند!

من به‌جهتی از آسمان که هواپیماها از آن‌جهت می‌آمدند نگاه‌می‌کنم و مات و مبهوت می‌مانم: هواپیمای هینکل" از سمت شرق و از نزدیکی خورشید به سوی فرودگاه ما می‌آیند. من فریاد می‌زنم و می‌گویم:

ــ هواپیماهای ما هستند؟ حرف می‌زنی!

تکه مرغی را که بدست گرفته و مشغول خوردن بودم به‌دور می‌اندازم و با سرعت به‌طرف هواپیمایم که در انتهای فرودگاه قرار دارد می‌روم. قبل از رسیدن به هواپیمایم چندین بار پایم درگودالهای‌کوچک و بزرگ

گیر می‌کند و من به‌زمین می‌افتم .

در حالیکه چتر نجاتم را از زیر بال هواپیمایم برمی‌داشتم صـدای غرش بمب‌ها را می‌شنیدم . من بی اختیار خـودم را به تنهٔ هواپیمـا می‌چسباندم ، گوئی هواپیما قادر بود از من در مقابل انفجار احتمالی بمب‌ها محافظت نماید .

چند انفجار زمین را به لرزه در می‌آورند و دوباره صدای غـرش "هینکل"ها را که برای انجام ماٴموریت ثانوی آمده بودند می‌شنوم .

من به زحمت و با دستپاچگی‌چند شاخه درخت را که‌برای استطار هواپیمایم روی آن گذاشته بودم به‌زمین انداختم : هواپیماهای هینکل مستقیما " بالای سرم پرواز می‌کنند . آن عده از میگ‌های ما که به پرواز در آمده‌اند درآن‌دورهااوج می‌گیرند . و بمب‌ها سرازیر می‌شوند . . .

بمب‌ها درست روی هواپیماهای ما نشانه‌گیری شده‌اند . یکی از این بمب‌ها بفاصله چند متری من به‌زمین می‌خورد و زمین را به لرزه درمی‌آورد . این دفعه هم شانس آوردم چون این بمب لعنتی به‌زمین فرو رفت و در همانجا منفجر نشده ثابت ماند .

بمب‌ها منفجر نمی‌شدند . من باور کردم که قوی‌تر از هر سلاحی‌هستم و از همه آزمایش‌ها سربلند فارغ خواهم شد . در لحظات سکوتی که بعد از حمله و بمباران دشمن فرا رسید من فقط فکر می‌کردم : هرگز خودم را در مقابل دشمن خوار نمی‌کنم و پنهان نمی‌شوم و همیشه هم زنده خواهـم ماند . این نوع تفکر و استدلال از نقطه نظر نظامی مردود و پوچ است اما یک‌چنین فکری در سر داشتم .

آلمانی‌ها بمب‌های خود را روی فرودگاه ما خالی کردند اما ما با ضد حمله خود آنـها را فراری دادیم . بلافاصله پس از صرف صبحانه به‌ما دستور دادند که فرودگاهمان را عوض کنیم . خلبانان در اطراف پست کنترل چمپاته زده بودند : نیکاندریست " نقشه‌های جدید را پخش

می‌کرد. روی کارت‌ها یک نقطه آبی ترسیم شده بود.

ــ دریا!

ما تاکنون این پایگاه را در روی نقشه‌های خود ندیده بودیم. "ایوانو" دربارهٔ این پایگاه برای ما گپ می‌زند. ما باید به‌آنجا که در کنار دریا واقع شده‌است برویم. او قبلا" با هواپیما به‌آنجا رفته است. همگی بادقت به حرفهای "ایوانو" گوش می‌دهیم. از حرفهایش چنین استنباط می‌شود که این پایگاه که نزدیکی "نیکولاپو" واقع شده است جائی بمراتب امن‌تر از پشت جبهه است. شاید ما درآنجا بتوانیم عرق تن ما را خشک کنیم و لباسهای پر از گرد و خاک ما را در آب دریا بشوئیم.

هر یک از خلبانان به هواپیمای خودمی‌رود. "ایوانو" مرا صدا می‌زند و برای اینکه در پروازم تاٴخیری نیفتد در مسیرم همراه من‌می‌آید.

ما هیچ وقت درباره موضوعی که خارج از خدمت سربازی باشد با هم گپ نزده‌ایم. بنظر می‌رسد که بین ما دوستی بمعنی وسیع کلمه وجود ندارد و نمی‌تواند هم وجود داشته باشد. اما وقتی با هم تنها می‌شویم‌به روی هم لبخند می‌زنیم و گزارشهای نظامی و جنگی ما یک لحظه دراهمیت ثانوی قرار می‌گیرد. ما مثل دو نفرآدم معمولی با هم صحبت می‌کنیم. در این لحظات من احساس می‌کنم که "ویکتور پتروویچ" کمی خمیده شده است. دلم می‌خواهد از او دربارهٔ صحت و سلامتش بپرسم اما احساس ناراحتی می‌کنم و فقط او را بعنوان یک پیش‌کسوت و یک مرد شجاع و یک رئیس با شرفی که وقت خود را وقف هواپیما کرده‌است می‌نگرم. او آماده است تا دستهایش را روی شانه‌ام بگذارد و کلمات محبت‌آمیز به من بگوید، کلماتی که به من جرات و شهامت نبرد و اطمینان می‌بخشد. او می‌تواند از من بپرسد که چرا لباسم تا آن اندازه کهنه است وپشتش از بس آفتاب خورده سفید شده‌است. اما او فقط چند قدم همراه من می‌آید

و به پیشنهاداتم گوش می‌دهد و مطابق معمول خوب است ، خوب‌است ، می‌گوید . بدون شک او با هر یک از ما یک رابطه روحی برقرار کرده‌است و گوئی سعی‌دارد شجاعت و ایمان و تعادل روحی خود را به ما منتقل نماید .

مثل اینکه ویکتور پتروویچ امروز میخواهد مطلب مهمی را با من در میان بگذارد . در مدتی که ما از مزرعه گندم می‌گذشتیم او خاموش بود . بعد ناگهان می‌گوید :

ــ ما در تورلی نزدیک دریا و در کنار دخترکان خواهیم بود .

من روی نقشه اثری از دخترکان ندیده بودم . بااین‌حرف‌شوخی آمیز رئیسم کمی برافروخته و منقلب شدم .

ــ به هنگ ما زن هم فرستاده‌اند . آه ــ این دخترکان ! پوکریشکین . من فقط همین‌اندازه به‌تو بگویم که . . .

ــ ویکتور پتروویچ مثل اینکه آنها دل ترا ربوده‌اند .

ــ من ؟ البته ! البته ! یکی از آنها مرا شیفته خود کرده‌است . وقتی به‌آنجا برسیم ترا به‌او معرفی خواهم کرد تا با هم‌آشنا شوید . وقتی او را دیدم بلافاصله به‌فکر تو افتادم . تو که یک جوان مجرد هستی واقعا "احتیاج به محبت و نوازش داری !

ــ نکند میخواهی دستم‌را حنا ببندی ؟

او خنده کنان می‌گوید :

ــ برای مردی مثل تو ازدواج چیز بدی نیست .

چرا زنی‌را بیوه کنم ؟

ما از زمین بر می‌خیزیم و ترکیب پرواز را تکمیل کرده و بطرف جنوب شرقی‌می‌رویم". وقتی او را دیدم بلافاصاله به‌فکر تو افتادم " . این‌حرفهای

ویکتور پتروویچ" اغلب در مغزم رژه می‌روند. دائم به‌فکر این حرفها بودم ناگهان در افق چیز بسیار وسیعی بچشم آمد که نه به آسمان شبیه بود و نه اثری از زمین داشت.

دریا! دریای سیاه!

فرودگاه توزلی آمادگی کامل را برای پذیرش هنگ ما داشت. آشیانه‌های هواپیماها و مغازه‌ها و پناهگاه‌های زیرزمینی پست کنترل که تقریبا" غیر قابل رؤیت بود همه و همه تشکیل قیافه یک فرودگاه واقعی را داده بودند. اما دریا بیش از هرچیز دیگر بر صفای این‌فرودگاه می‌افزود.

غروب نزدیک می‌شد. خلبانان که از پست خود خارج می‌شدند در پناهگاه ستاد مرکزی دور هم جمع گردیدند. آنها درباره شنا گپ‌می‌زدند. در همین حال همگی منتظر شنیدن مطالبی بودند که فرمانده هنگ می‌بایست بزودی بیان کند و این مطالب به‌نبرد فردای آن‌روز مربوط می‌شد. ناگهان متوجه شدم که کسی مرا صدا می‌زند:

ــ پوکریشکین!

من با قدم‌های محکم وارد پناهگاه شدم و در تاریک روشن فضای آن یک دختر بسیار زیبا را دیدم که لباس نظامی پوشیده بود. "فی‌گی چو" پشت سر من ظاهرشد. او از من پرسید:

ــ شما با هم آشنا هستید؟

من با حالتی مردد گفتم:

ــ نه، هنوز نه.

فرمانده ما وارد شد. او وقتی ما را در کنار آن دختر دید لبخند‌زنان گفت:

ــ عجب گردهم‌آئی! از این ببعد هر کس با شما کار داشته باشد باید به‌اینجا بیاید. خوب، با تلفن‌چی ما آشنا شوید. فی‌گی‌چو... دستش را به‌طرف آن دختر دراز کرد و خود را معرفی نمود.

ــ والانتن .

تلفن‌چی هم در پاسخ او خودش را معرفی کرد و گفت :

ــ والانتین .

این تشابه اسمی آنها موجب شد که ما بخندیم . حالا ما پنج نفر در اطراف دختر هستیم . فرمانده جدید اسکادران ما یعنی فی‌گی چو" بیش از سایرین به‌او مهربانی می‌کرد . ما از چهره‌اش فهمیدیم که او یک چنین دختر زیبائی را بهیچ کس نخواهد داد .

۲

آرامش و آهنگ منظم امواج و تابش نور طلائی ماه بر روی دریا باعث شد که ما مدت زمان کمی تمام دشمنی‌های خط مقدم جبهه را فراموش کنیم. ما بعد از شنا روی شن قدم می‌زدیم. فی گی‌چو پیشاپیش راه می‌رود و با حرکات دست و پا ورزش هم می‌کند. ما به‌علت سرخوشی او پی‌برده‌ایم. گوئی می‌خواهد به هوا پرواز کند. حالا او مشغول آواز خواندن است... صدایش در طول ساحل طنین می‌اندازد و من و "لوکاچویچ" می‌خندیم چون او را خوب درک می‌کنیم. او مجذوب والانتین زیبا شده است. چشمهای سیاه و چهره زیبا و قامت کشیده دخترک دل او را ربوده است.

من او را با نگاه تعقیب می‌کنم. او ناپدید می‌گردد و هیکلش با شن کنار دریا در می‌آمیزد! من به اثری می‌اندیشم که یک مرد می‌تواند در زندگی شخصی دیگری بگذارد. چرا؟ بخاطر روح پاکش. بخاطر جهشی که در او وجود دارد و او با این جهش دیگران را مجذوب خود می‌کند.

این اثر بجا گذاشته شده بر روی شن و این ساحل و این افق و این ژرفائی که در زیر پای ما آغاز می‌گردد مرا به‌یاد سایر اثرهای موجود برروی شن و به‌یاد صحبت‌ها و زمزمه‌های اُمواج می‌اندازد.

درسال ۱۹۳۵ من‌بعنوان مکانیک به‌هنک هواپیمائی "کوبان آمده بودم . یک هواپیما را به‌من اختصاص داده بودند . سه‌سال پیش من از کـارخـانهٔ "نووزیبرسک" بیرون آمدم تا خلبان شوم اما سرنوشت من چیز دیگری شد . من‌مجبور بودم هواپیماها را برای دیگران که مثل من بودند آماده کنم و آنـها پرواز کنند . آنـها هم مثل من از شهرها و روستاهای خود خارج شده بودند و دنبال آرزوهای خـود می‌گشتند .آنـها موفق شده بودند اما من به آرزویم نرسیده بودم . مدرسه‌ای که مـن در آن تحصیل می‌کردم درس خلبانی‌را حذف کرد و همه محصلین را به حرفه مکانیک وا داشت . توقعات من باعث شد که من بیش از پیش به بیگاری وا داشته شوم .

مجبور شدم ابزار دست بگیرم و به‌همان هم قناعت کنم . من با این قید و بندها یعنی بعنوان یک مکانیسین به‌هنگ رفتم نه بعنوان یک خلبان . کار و مراقبت ازهواپیما مرا بخود جذب کرد . باید هر چیز را همانطور که هست قبول کرد . با خودم فکـر می‌کردم : ای روٴیای من . حتی اگر تو شبح فریبنده هم نباشی مجبورم برای مدتی با تو خدا حافظی کنم .

هنگ ما تمام تابستان‌را در این پادگان گذراند . در فرودگاه هیچ کس بیکـارنبود . خلبانان از صبح تا غروب درحال پرواز بودند . من وقتی به‌آسمان نگاه می‌کردم همه‌چیز را فراموش می‌کردم و بارها دوستان دستورات نظامی و منظم بودن را به‌من یادآور می‌شدند . من حتی برای اینکه بتوانم دائم در پرواز باشم در قسمت چتربازی هم‌ثبت نام کردم . با هواپیما به آسمان می‌رفتم و از آنجا با یک چتر به‌زمین می‌پریدم و با این کارها می‌خواستم هرچه بیشتر به‌زندگی خلبانان نزدیک‌تر شوم .

در فصل پائیز وقتی اقامتگاه زمستانی هنگ معلوم شد من حکم اقامت در یک آسایشگاه رادریافت کردم . این‌آسایشگاه در"خوستا" یعنی نزدیکی‌های سوچی واقع شده بود و من در آنجا برای اولین‌بار دریا

را دیدم . آب تقریبا" سرد بود اما من هر روز صبح در کنار دریا ورزش و سنا می‌کردم . اغلب یک قایق می‌گرفتم و به قلب دریا می‌زدم آب هرچه عمیق‌تر و مواج‌تر می‌شد هوس پاروزدن در من بیشتر احیاء می‌کردید . مبارزه با امواج را دوست داشتم . پاروها برای من جای ابزار اسکی را که من خیلی دوست داشتم می‌گرفتند . امواج و باد و ترشح شور آب و انسان تنها بر بالای پرتگاه تاریک تماشائی بود . پاروها مثل بالهای من بودند . آدم وقتی پارو را خوب به دست می‌گیرد و احساس قدرت و اطمینان می‌کند از هیچ‌چیز نمی‌ترسد .

یک‌بار وقتی به‌یک موج بزرک نزدیک شدم و قایق‌را به‌زحمت از موج سرسخت‌بیرون‌کشیدم به‌ساحل‌آمدم‌آن‌را روی‌شن‌ساحل می‌کشیدم که ناگاه خلبان بلندبالائی رادیدم‌که نزدیک‌می‌شد . اوباحسرت‌بمن که‌خیس‌آب‌شده‌و سرتاپایم را ذرات نمک پوشانده بود نگاه کرد . او درحالیکه برای جابجائی قایق به‌من کمک می‌کرد پرسید :

ــ تنها به‌دریا رفته بودی؟

ــ آره ، تنهای تنها .

ــ میل داری دونفری برویم ؟

با دقت به‌چهره‌اش نگاه‌کردم و او را شناختم . "استپان‌سوپرون بود . همهٔ خلبانان اوراهم مثل "چکالو" و "گرومو" و "کولی‌ناکی بخوبی می‌شناختند . او یک قهرمان جدید بود و شجاعت و بی باکیش وی‌را از دیگران متمایز می‌کرد . "استپان سوپرون هم در این آسایشگاه استراحت می‌کرد و من او را اغلب در سالن غذاخوری و ساختمان خودمان می‌دیدم او خودرا با انواع مدالها مزین کرده بود : این تزیین موجب برتری هر مردی می‌گردد . شایع‌بود سوپرون به‌خاطر برو ندی زمانی

پیروزی‌هایش بر قهرمانان تیرهوائی، همهٔ این مدالها را کسب‌کرده است. با یک چنین شخصی به دریا رفتن و قایق‌رانی کردن به‌زحمتش می‌ارزید و دلنشین بود!

ـ منظور شما این‌است که همین حالا برویم یا فردا؟

ـ اگر میل داشته‌باشی همین حالا. اما اگر خسته هستی . . .

ـ آره ، آره، خواهش می‌کنم بگذاریم برای دفعهٔ آینده.

صبح فردا ما قایق‌را از ساحل‌کشان‌کشان وارد دریا کردیم اما امواج ما را ده‌متر بطرف ساحل پرت کرد. "سوپرون پاروها را بدست‌گرفت. او با دقت و شهامت پارو می‌زد.

من متوجه شدم که اثر زخمی بر روی یکی‌از رانهای او هست او با دراز کردن آن پا احساس درد می‌کرد. به او پیشنهاد کردم جایمان‌را عوض کنیم.

ـ صبر کن! بگذار کمی‌کار کنم.

ما از ساحل دور شدیم و به قلب دریا رفتیم. ساحل غیر قابل روٴیت شده‌بود. وقتی کاملا" خسته می‌شدیم اندکی دست از پارو زدن می‌کشیدیم و دربارهٔ ورزش و خلبانی گپ می‌زدیم. او ناگهان از من پرسید:

ـ تو با چه‌روشی پرواز می‌کنی؟

ـ روی هیچ روش.

ـ چه شوخی با مزه‌ای!

ـ شوخی نمی‌کنم. من مکانیسین هستم.

ـ باورکردنی نیست. تو شور و شوق و هیجان خلبانان را داری.

ما در طول گردشهای یومیه بارها دربارهٔ این مطلب گپ زدیم. داستان‌زندگیم را برایش تعریف کردم. چطور شد که مکانیسین شدم و اعتراف کردم که آرزو دارم خلبان شوم. استپان‌سوپرون با خوشحالی گفت:

ـ گفتم که تو روحا" خلبان هستی. من هم مثل تو بودم. من هم با

زحمت زیاد توانستم به خلبانی برسم. وقتی به مسکو رفتم برایم نامه بنویس شاید بتوانم به تو کمک کنم و تو وارد مدرسه خلبانی شوی. از آرزویت چشم‌پوشی نکن به آن خواهـی رسید!

قول دادم برایش نامه بنویسم. او بعد از این نشست همیشه‌با من طوری حرف می‌زد که گوئی خلبانی جلو او نشسته‌است. او پیشاپیش مرا خلبان می‌شناخت و من بخود می‌بالیدم.

ـ تعداد ما روز بروز در کشور افزوده خواهد شد. بیادت‌باشد که خلبان‌آینده کسی نیست که فقط در همه امتحان‌ها موفق شود. او باید خیلی چیزها را یاد بگیرد و بداند. در راه خلبانی مکانیسین بودن تو هیچ مانعی برای تو نیست. ما و خارجیان ده‌ها نوع موتور هواپیما داریم. هنگام جنگ یک خلبان باید بتواند با هواپیماهای مختلف پرواز کند و بجنگد. تو که مکانیسین هستی راحت‌تر می‌توانی با انواع هواپیماها کار کنی.

من افکار و نحوهٔ درک خلبانی و نصایای دوستانه او را هرگز فراموش نمی‌کنم. دریا و ساحل و جای پای ما بر روی شن‌ها و این گردش مرا به‌یاد "خوستا" و "سوپرون" می‌اندازد.

من دربارهٔ او با "لوکاچویچ" حرف‌زدم. او تمام آنچه‌را که دربارهٔ "سوپرون" نوشته شده‌بود خوانده و بعــلاوه از دهــان یک‌نفر فارغ‌التحصیل مدرسه "خاچین" شنیده‌بود که سوپرون و استفانوسکی در راٴس یک هنگ شکاری در ساحل "مینسک" جنگیده بودند.

ـ بازهم بر می‌گردیم؟

ـ "فی‌گی‌چو" میل‌دارد ادامه‌دهد.

ـ او در روٴیاهای خود غرق شده‌است. اینجا میدان‌جنگ است.

ما به کامیون نگاه کردیم. افنجار خمپاره‌های د ـ س ـ آ اطراف کامیون‌را منور می‌کرد و بعد بلافاصله خاموش می‌شد. نور حاصله از پرتاب بمب‌ها و اشعهٔ حاصله از افنجار آن بالای افق را منورمی‌کرد. صدائی‌شنیده نمی‌شد. "فی‌گی‌چو" پیش ما آمد و ما ابتدا متوجه حضور او نشده‌بودیم او

گفت :

ــ د ــ س ــ آ "ها خوب کار می‌کنند .

لوکاچویچ" که هنوز در افکار خود غرق شده‌بود جواب‌داد :

ــ در بیلتسی خوب کار می‌کنند .

ــ آره ، اما آخر ما نمی‌دانستیم که محلی بنام "توزلی در جهان‌وجود دارد .

هنگامی که مراجعت می‌کردیم نمی‌دانم چرا کامیون‌ما جلو مخفی‌گاه ستاد متوقف شد . کامیون هنوز متوقف نشده‌بود که فی‌گی‌چو" از اتاقک کامیون به پائین پرید خلبانان کد در داخل "صندوق ستاد ایستاده‌بودند با صدای بلند خّندیدند . آنها پشت سر او فریاد می‌زدند :

ــ والانتن برو . شمال را از دست نده !

غم بزرگی مرا فرا گرفت . نمی‌دانستم چرامخرون شده‌ام . شاید بخاطر این‌بود که در اینجا هم مثل "کوتوسک شعله‌های آتش در افق می درخشید .

۳

یکی از روزها که درگیر نبرد سختی شده بودیم سه هواپیمای ناشناخته را دیدیم که در فرودگاه ما به زمین نشستند. این هواپیماها از نظر ظاهری به شکاری‌ها شبیه بودند اما طول و بزرگی آنها به‌اندازهٔ بمب‌افکن بود.

همهٔ خلبانان دورهم جمع شده‌بودند تا این هواپیماهای جدید را نگاه کنند. همگی دربارهٔ آنها صحبت می‌کردند:

ــ اینها "ای ــ ۱ ــ ۲" هستند!

ــ البته.

ــ هواپیماهای تهاجمی.

ــ تانک‌های واقعی که می‌توانند پرواز کنند.

ــ خلبانان این هواپیماها از هیچ‌چیز نمی‌ترسند. قسمت پائین و طرفین آنها زره‌پوش است و کابین خلبان هم با شیشه ضد گلوله ساخته‌شده.

ــ پرواز و نبرد با این هواپیماها چه دلنشین است!

ئی‌گی‌چو" همه حرفها را قطع کرد و گفت:

ــ قبل از این همه تعریف بهتر است چند پرواز با آنها انجام‌بدهیم و آشنا شویم.

ویکتور پتروویچ به" فی‌گی‌چو" گفت:

ــ فقط تو می‌توانی‌آنها را امتحان کنی. آنها را فقط برای آزمایش فرستاده‌اند.

ــ اگر میل داشته‌باشی همین الساعه پرواز می‌کنیم.

ــ آماده‌شو .

فرمانده ما به من گفت که من هم خلبانی یکی از این هواپیماهای تهاجمی را بعهده بگیرم .

ــ صبر کنید ببینم . من‌باید اول برفراز فرودگاه پرواز کنم بعد به‌شما خواهم گفت که آیا می‌توانم با این نوع هواپیماها کار کنم یا نه .

ــ می‌دانم . تو تا شخصا" تجربه‌نکنی تصمیم نمی‌گیری .

ــ فرمانده ، البته که باید دست‌وپایم با هواپیمای جدید عادت‌کنند .

ــ باشد ، در فضا بهتر متوجه طرز کار این هواپیما می‌شویم .

خلبانانی که ای ــ ۱ ــ ۲" را آورده بودند نقش‌آموزش دهنده را داشتند . وقتی وارد یکی از این هواپیماها شدم گوئی سوار اتومبیل شده‌ام چون احساس راحتی می‌کردم . اینجا یک کابین‌است . تابلوبی‌را که مقابل من قرار داشت وارسی کردم و آنگاه موتورها را روشن نمودم .

من احساس می‌کردم که بصورت خلبان هواپیمای شکاری از مادر متولد شده‌ام و راضی نبودم با هیچ‌نوع هواپیمای دیگری پرواز کنم . اما "ای ــ ۱ــ ۲" مرا به هیجان آورده‌بود ، سرعتش خوب و موتورش عالی‌بود . این‌هواپیما مجهز به یک توپ و چند مسلسل و چند خمپارانداز بود . با این نوع ابزار آدم به‌راحتی می‌توانست مبارزه کند . من بصورت یک خلبان نیمه‌مهاجم پرواز کردم و مثل یک خلبان سکاری بمب‌افکن به زمین نشستم . فرمانده‌هنگ از من پرسید :

ــ خوب ، دربارهٔ این هواپیما چه‌نظری داری؟

ــ عالیه! اما من شخصا" بهیچ‌وجه حاضر نیستم هواپیمای شکاری را ترک کنم .

ــ اما فی‌گی‌چو" مایل است با این نوع هواپیماها پرواز کند .

ــ به خودشان مربوط می‌شود . خوب ، "ای ــ ۱ ــ ۲" کابین ضد گلوله دارد و قسمت پائین آن هم زره‌پوش است . ویکتور پتروویچ بدون توجه به شوخی من گفت :

ــ فردا تو با ای ــ ۱ ــ ۲" به ماءموریت خواهی‌رفت . خواهی دید که چه هواپیمای جالبی‌است ! هواپیما نیست بلکه به‌صاعقه بیشتر شباهت دارد .

ــ سازندگان هواپیماهای شکاری هم حتما" برای مخلوق خود تعاریف بسیار دارند . ما روزی به هواپیمائی بهتر از میگ‌هم دسترسی پیدا خواهیم کرد .

فرمانده لبخند زد :

ــ معلوم است :تو برای خلبانی هواپیمای شکاری زائیده شده‌ای آدم با طی طریق مستقیم زودتر به هدف می‌رسد .

در پستم تنها ماندم و ناگهان یک گروه از ژونکرس"ها را دیدم که بطرف یکی کشتی که در آن نزدیکی‌ها لنگر انداخته‌بود می‌رفتند . من بدون دریافت دستور به داخل هواپیمایم پریدم و پرواز کردم .

د ــ س ــ آ ها که در ساحل قرار داشتند به‌طرف هواپیماهای دشمن آتش گشودند . من هم به‌آنها حمله‌ور شدم . مسیر گلوله‌های مسلسل من در افنجار خمپاره‌ها گم می‌شد . یک ژونکرس" آتش‌گرفت . خلبان آن‌با چتر نجات بیرون پرید . بقیه ژونکرس"ها با عجله بمب‌های خود را رها کردند و برگشتند .

آنها به‌ارتفاع فقط چند متر بر بالای دریا پرواز می‌کردند و من به زحمت می‌توانستم نشانه‌گیری کنم . به‌آنها نزدیک می‌شوم و از ارتفاعم می‌کاهم و تیراندازی می‌کنم اما تیرم به آب دریا اصابت می‌کند . معذالک ژونکرسی که عقب‌تر از همه‌پرواز می‌کرد خودش‌را کشان‌کشان نجات‌می‌دهد و بالاخره دود غلیظی از آن بر می‌خیزد اگر یک‌بار دیگر آن را نشانه‌گیری می‌کردم کارش تمام‌بود اما همهٔ گلوله‌هایم تمام شده بود !

به اطراف نگاه می‌کنم : ساحل‌را نمی‌بینم . حالا باید برگردم . چه بد شد که دومین هواپیمای دشمن‌را هم سرنگون نکردم ! اما با همهٔ اینها خوشحالم . خوشحالم که هواپیمای میگم که مثل اسب کاری برای من است

سرنگون نشده‌است. هواپیمائی‌دارم که متناسب باهنجار و خلقیات من کار می‌کند. وقتی به فرودگاه برگشتم مطلع شدم که آلمانی‌ها روستائی‌را که ما شب قبل ترک کرده بودیم متصرف شده‌اند. یک راننده آنها را در آن روستا دیده‌بود و به‌زحمت توانسته‌بود خود را از چنگ موتورسیکلت‌سوارهای مسلح دشمن نجات‌دهد. راننده می‌گفت وقتی یک زن جوان با شنیدن‌صدای گلوله از میهمانخانه خارج شد فاشیست‌ها او را هم به گلوله بستند.

سلی‌ورستوو" که در کنار من ایستاده و سرش‌را پائین انداخته بودمتفکرانه گفت:

ــ زنهائی که در آنجا کار می‌کنند واقعا" ناراحت خواهند شد. دلم برای صاحب آن مغازه هم می‌سوزد. تا پایان جنگ تمام پالتوی من تکه‌تکه خواهد شد. ببینید حالا یک قسمتش پاره شده‌است.

ــ اگر تو تا پایان جنگ با این عبای روسی خودت زنده بمانی ما آن را در موزه می‌گذاریم.

ــ من هم همین‌را می‌گویم.

فاصله بین برزوکا" و "توزلی زیاد نیست. فردا ما باید باز هم نقل‌مکان کنیم.

۴

ما تازه وارد فرودگاه جدید شده بودیم که بما دستور دادند معبر "کاخووکا" را زیر پوشش بگیریم. دوباره سیل فراریانی که از زیرآتش دشمن در "اوکراین" می‌گریختند مشاهده می‌شد.

یک یدک‌کش کوچک قایق بادبانی بزرگی‌را که پر از آدم و گاو آهن و خودرو است می‌کشد. وقتی به‌این یدک‌کش کوچک و قایق بزرگ‌می‌نگرم و آنها را با هم مقایسه می‌کنم از خودم می‌پرسم این یدک‌کش چگونه می‌تواند قایق‌را به‌ساحل سمت‌چپ برساند.

در قسمت عقب و عرشهٔ کشتی فقط افراد غیر نظامی به چشم می‌خورند. پس ارتش ما مردانه مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد به پشت "دنی‌پر" عقب‌نشینی کند. جای خوشوقتی است. و من روحا "دستوری را که هر روز ده‌ها بار از دهان دوستان و کشاورزان اوکراین می‌شنوم تکرار می‌کنم: حتی یک قدم عقب‌نشینی نکنید! نگذاریم دشمن از "دنی‌پر" عبور کند!"

ما از صبح تا پاسی از شب گذشته بر بالای بخشی‌که بما واگذار شده است سد دفاعی می‌بندیم. این نوع جدید ماٴموریت ایجاب می‌کند که هر یک از ما خلبانان از چابکی و مهارت خاصی برخوردار باشیم. روش "قیچی یکی از ابدعات تاکتیک هنگ ما بود. من نمی‌توانم خودم‌را با این نوع

ابداعات منطبق کنم اما آن‌را تایید می‌کنم: موضوع تاکتیک "قیچی به ترکیب ۲ فروندی مربوط می‌شد که من قبلا" از آن ستایش کرده و در راه آن جنگیده بودم. برای اینکه ایده‌ای دربارهٔ "قیچی بدست دهیم باید به‌ترکیب ۸ فروندی توجه کنیم. دو هواپیما که هم‌مسیر با ترکیب هشت فروندی هستند کم‌کم از هم دور می‌شوند. این دو بدین‌ترتیب نه‌تنها ازهم حمایت می‌کنند بلکه میدان وسیعی از آسمان‌را زیر نظر می‌گیرند. بمرور روش قیچی مهم‌ترین "آتوی" ما شده‌بود.

در طول این ایام درحالیکه ما با هواپیماهای شکاری خود از مسیر "دنی‌پر محافظت می‌کردیم و با "مسرها" در جنگ بودیم، هواپیماهای "ای ۱ ـ ۲" ما که تحت پوشش میگ‌ها قرار داشتند به‌نیروهای دشمن که در جاده‌های پشت" دنی‌پر مستقر بودند حمله می‌کردند.

یک‌بار وقتی از ماٌموریت مراجعت کردم به پست کنترل رفتم و در آنجا "والانتین" آن دختر تلفن‌چی‌را با چشمان پر از اشک دیدم. اشکهایش مرا غافلگیر و نگران کرد: ما همیشه این دختر جوان‌را خوشحال و خندان و بشاش می‌دیدیم وقتی علت گریه‌کردن "والانتین را جویا شدم "نیکاندریچ به‌من گفت:

ــ فی‌گی چو برنگشته است.

ــ او چه‌ساعتی رفته است؟

ــ مدت مدیدی است. تقریبا" سه‌ساعت پیش رفته!

ابتدا من‌با بی‌احتیاطی فریاد زدم و گفتم:

ــ سه‌ساعت!

آنگاه سعی‌کردم بر اعصابم مسلط شوم و لحن صحبتم‌را تصحیح‌کنم:

ــ ای‌بابا، فقط سه‌ساعت. جای نگرانی نیست. هواپیماهای "ای ۱ـ ۲" مثل ارابه‌ای هستند که به گاو بسته‌باشند. کند حرکت می‌کنند اما مطمئن ترین هواپیماها هم هستند.

"والانتین از "بیکاندریچ" خواهش‌کرد به‌او اجازه‌دهد یکبار دیگر

با تلفن‌چی مرکز ستاد و یا فرودگاه‌های مجاور تماس بگیرد.

ــ تماس بگیر! البته، تماس بگیر. اشکال ندارد.

وقتی "والانتین با تلفن‌چی مرکز ستاد تماس برقرار کرد من مکالمات آنها را شنیدم. طرف مذاکره "والانتین به‌او گفت که درباره‌ٔ فی‌گی چو" هیچ خبری دریافت نکرده‌است.

من سعی کردم دخترک‌را آرام کنم. به‌او گفتم:

ــ نگران نباش. فی‌گی چو" خودش تا چند لحظهٔ دیگر تلفن‌خواهد کرد.

نمی‌دانستم چه‌می‌گویم. از آشیانه‌خارج شدم چون قدرت و تحمل دیدن اشک زن‌ها را ندارم.

وقتی به پست خودم برگشتم درباره‌ٔ ناپدید شدن فی‌گی‌چو" و اشک‌های والانتین با دوستانم گپ زدم. یکی از دوستان متعجبانه‌گفت:

ــ اوازحالا گریه‌میکند؟ پس بزودی تمام وجودش را غم دربرمی‌گیرد!

من از او پرسیدم:

ــ کسی چه می‌داند؟ شاید بزودی "فی‌گی‌چو" برگشت و یا خبربدی از او به‌ما رسید؟

ــ آنها فقط چند روز است که با هم‌آشنا شده‌اند. آنها که در این مدت کوتاه نمی‌توانستند عاشق هم شده باشند...

ــ در زمان جنگ احساسات خیلی زودتر از ایام عادی به غلیان‌می‌آید و عشق‌هم که زمان و مکان نمی‌شناسد.

ــ اگر می‌توانستم مانع این‌نوع ارتباطات و آشنائی‌ها می‌شدم.

ــ چکارمیتوانستی بکنی؟ مگر می‌توان جلو احساس را گرفت؟

ــ آره، می‌توان جلو احساس‌را گرفت. این دون‌شاٴن فرمانده یک اسکادران‌است که‌خود را با مسائلی نظیر احساس وعلاقه مشغول کند.

ــ خیلی تندروی می‌کنی!

یکی دیگر از دوستان در مقام حمایت‌از اولی برآمد وگفت:

ــ راست می‌گوید. او حق دارد. اگر همهٔ مادر فکر عشق‌بازی و عاشق شدن باشیم فرصت جنگیدن نخواهیم داشت.

یکی دیگر از دوستان گفت:

ــ مخصوصاً" حالا موقع عشق و عاشقی نیست. دونفر بهم دل‌می‌بازند و بلافاصله یکی از آنها کشته می‌شود! جنگ، جنگ‌است و همانطور که "مایاکووسکی می‌نویسد: در میادین جنگ جایی برای احساسات عاشقانه نیست".

ــ این فقط حرف است و تئوری!

ــ فرق نمی‌کند!

من با آنهائی که "فی‌گی‌چو"را سرزنش می‌کردند قلبا" موافق بودم. "والانتین خیلی‌جوان بود و در ابتدای راه زندگی قرارداشت. دختران‌در این سن‌وسال زود باور و حساس هستند. البته اظهار علاقه بیش از حد فی‌گی‌چو" بنظر "والانتین" بصورت عشق‌جلوه‌گر شده‌بود و "والانتین هم او را دوست می‌داشت.

تلفنی به‌ما دستور دادند به یک ماٴموریت تهاجمی برویم. نمی‌دانم چرا در من این احساس زائیدد شد که می‌توانم هواپیمای سرنگون شده فی‌گی‌چو" را در نقطه‌ای پیدا کنم. آه! عشق چه‌کارها که نمی‌کند!

ما حوالی غروب از ماٴموریت برگشتیم. در پست کنترل فرمانده نیکادریچ و "والانتین را دیدم که با تلفن صحبت می‌کردند. از قیافه آنها فهمیدم که " فی‌گی‌چو" هنوز برنگشته است. من بهیچوجه نمی‌توانستم آنها را تسکین دهم. "ویکتور پتروویچ " گفت:

ــ من فردا دنبال " فی‌گی‌چو" می‌روم و او را پیدا می‌کنم.

صبح‌فردا " ویکتور پتروویچ" تصمیم‌گرفت پرواز کند. او به یک هواپیمای‌همراه هم احتیاج داشت به‌او گفتم:

ـ اجازه بدهید بعنوان محافظ همراه شما باشم .

فرمانده متعجبانه به‌من نگاه کرد .

ـ خوبه، برو. اما تو عادت نداری تحت فرماندهی کسی پروازکنی!

ما از زمین برخواستیم . مدتی‌بود که من تحت فرماندهی کسی پرواز نکرده بودم . خود را از قیود و الزامات رها کردن کار ساده‌ای نیست .

"ویکتور پتروویچ" خیلی خوب خلبانی می‌کند . او گاهی بر ارتفاع خود می‌افزاید و گاهی تقریبا" هم‌سطح زمین پرواز می‌کند و در تمام لحظات با دقت مشاهده می‌کند تا بلکه بتواند لاشه یک هواپیمای "ای ۱ـ ۲" را پیدا کند .

من درتمام این مدت به فی‌گی‌چو می‌اندیشم . آنقدر به‌فکر او هستم که در عالم خیال او را می‌بینم بطرف شرق و "دنی‌پر پیش می‌رود . اگر او را پیدا کنیم یکی از ما دونفر باید به‌زمین بنشیند و اورا سوار هواپیما کند .

این‌عمل بارها انجام شده‌است . بارها این‌نوع حوادث رادرروزنامه‌ها خوانده‌ام . س ـ گرتیزویز" در طول نبردهای "خالخین‌گل" توانست با همین روش فرمانده خود را از چنگ دشمن نجات‌دهد . او بخاطر این جوانمردیش دومین ستاره طلائی قهرمانی اتحاد جماهیر شوروی را کسب کرد .

من هم درحال حاضر آماده‌ام در پشت سر دشمن فرود آیم . من‌این کار را بخاطر دوستی و بخاطر اطاعت از فرامین نظامی و وجدانی و به‌خاطر اشک‌های یک دختر جوان انجام می‌دهم . . .

اما سرزمین ماوراء "دنی‌پر به‌ما امکان‌چنین کشفی‌را نداد و ما به فرودگاه برگشتیم . حالا به ویکتور پتروویچ" می‌اندیشم . اگرهواپیماهای "مسر نلگهان به‌ما حمله‌ور شوند من تا آخرین نفس از رئیسم دفاع خواهم

کرد .

د ــ س ــ آ   دشمن به‌طرف ما آتش می‌گشاید اما ما از آن‌اجتناب می‌کنیم . در طول این پرواز ما فقط با همین یک خطر مواجه شدیم .

مایوسانه به فرودگاه بر می‌گردیم . هیچ اثری از "فی‌گی‌چو"نیافته‌ایم . آیا او واقعا" نابود شده‌است؟ نمی‌توانم این‌فکر را قبول کنم .

در پست کنترل والانتین را می‌بینم . او یک‌لحظه متوقف می‌شود و آنگاه دستهایش را بهم می‌فشارد و مثل یک پرنده به‌طرف ما می‌پرد . اوبا خوشحالی فوق‌العاده فریاد می‌زند :

ــ او برگشته! اوبرگشته!

وقتی والانتین خوشحال به‌ما نزدیک شد من از او پرسیدم :

ــ زخمی هم نشده‌است؟

ویکتور پتروویچ" بجای‌او در جواب می‌گوید :

ــ صحیح و سالم است . سالم‌تر از گذشته!

در پست کنترل فی‌گی‌چو" را دیدیم . او لباس مرتب پوشیده و ریشش‌را تراشیده بود و خیلی شیک می‌نمود . او تعریف کرد که وقتی گلوله

د ــ س ــ آ "ی دشمن هواپیمایش‌را هدف قرارداد او فقط توانست از عرض   دنی‌پر عبور کند . او روی شن‌های ساحلی فرود آمده و مدت مدیدی در مزارع سرگردان بود تا بالاخره یک گروه از توپچی‌های ما را پیدا کرده بود . هواپیمایش را همانجا گذاشته و با کامیون به"چاپلینکا" رفته‌بود . فرمانده‌ما از او پرسید :

ــ چرا ما را مطلع نکردی؟

اوسرش را برگرداند و وانمود کرد که والانتین نشنود به‌آرامی جواب داد :

ــ عمدا" شما را مطلع نکردم : برای اینکه این خانم ناراحت شود . سپس با صدای بلند خندید . خنده و صدایش برایم ناخوش‌آیند بود . دوستانه او را سرزنش کردم و گفتم :

ــ به‌این دختر زیبا و مهربان پشت‌کرده‌ای و خوشحال هم‌هستی؟

۵

"ویکتور پتروویچ ایوانو" بەمن دستورداد با هواپیما به **فرودگاه** "ولودارسکوئیه" بروم. کارگاه‌های تعمیر هواپیما و همچنین **خلبانان** جوان ما آنجا بودند. او گفت :

ــ بەتو دو روز ماٴموریت می‌دهم. هواپیمایت‌را تعمیر و آماده **می‌کنی** و بقیه هواپیماها را هم وارسی می‌نمائی و آنها را بەکمک خلبانان **جوان‌به** اینجا می‌آوری. آنها باید کم‌کم جنگ‌را شروع کنند و وارد **میادین‌جنگی** شوند.

پس از یک‌ساعت ونیم پرواز بالاخره بەبالای مقصدم می‌رسم **و به** نحوهٔ خلبانی خلبانان جوان می‌نگرم. یک هواپیما روی باند پرواز قرار می‌گیرد و از زمین بر می‌خیزد و اوج می‌گیرد و پس از چند حرکت‌دوباره بەزمین می‌نشیند، همهٔ حرکات درست و صحیح انجام می‌شود. **گوئی** خلبان درسی را فرا گرفته و می‌خواهد به معلم پس بدهد. احساس می‌کنم کار آنها در مرحلهٔ خیلی ابتدائی قرار دارد معذالک این جوانان‌باید به میادین نبرد گسیل شوند!

در بین آنها چهره‌های آشنائی می‌بینم. "نیکی‌تین" جوان **که گوشی** به گوشش چسبانده بعنوان ارشد افراد دربارهٔ چگونگی پروازها بەمن‌گزارش می‌دهد :

ـ ما تمرینهای نبرد و تیراندازی انجام داده‌ایم .

ـ کاملا" آماده هستید ؟

ـ میزان عملیات ما زیاد نبود اما ما را از اینجا ببرید ؟

ـ چه‌کسی به‌تو گفت که من برای بردن شما آمده‌ام ؟

سایر خلبانان نزدیک می‌شوند . "آندری‌ترود" لبخندزنان می‌گوید :

ـ کارگران پشت جبهه را نجات دهید !

او هم می‌نالد که آنها را در حاشیه قرار داده‌اند و به‌آنها اجازه نمی‌دهند به میدان تیراندازی و بمباران آزمایشی خود وسعت بخشند .

ـ چرا سلاحهای ما را بیهوده مصرف کنیم ؟ ما با جبهه نبرد فاصله‌ای نداریم . به‌ما هم‌آموزش زیادی ندادند ما بیشتر در میدانهای نبرد آموخته‌ایم . وضع هواپیماها خوب‌است ؟

"نیکی‌تین جواب‌داد :

ـ بد نیست .

ـ خوب ، فردا صبح میزان آموزش و کار شما را بازبینی می‌کنم .

یکی از جوانها از میان بقیه راه باز کرد و بطرف من آمد او احترام نظامی بجا آورد و خودش را معرفی کردو گفت :

ـ اسم‌من "استپان‌سوپرون"است . بعد در میدان نبرد هم به‌میزان آموزش ما پی خواهید برد .

ـ اسم شما "سوپرون" است ؟

اوباخوشحالی جواب‌داد :

ـ بله قربان .

ـ من یک‌نفر را می‌شناسم که اسم او هم "استپان‌سوپرون"است شما با هم نسبتی دارید ؟

ــ فرمانده، ما فقط تشابهاسمی‌داریم. اما من‌او را خوب می‌شناسم. روزنامه‌ها شرح زندگی او را نوشته‌بودند. آیا شما آن‌را خوانده‌اید؟

ــ درباره "سوپرون"؟

ــ منظورم قضیه مربوط به‌اخذ دومین ستاره قهرمانی اتحاد شوروی بوسیلهٔ استپان پاولوویچ سوپرون است. او در یکی از نبردهای هوائی کشته‌شد.

این خبر مرا بهت‌زده کرد. "نیکی‌تین" زیر گوشی از من پرسید:

ــ شما او را می‌شناختید؟

ــ او را دیده‌بودم... یکبار با هم برخورد کردیم و گپ زدیم... بچه‌ها... ادامه‌دهید... اگر می‌توانستم از آنجا دور شوم می‌رفتم ودر میان مزارع سرگردان می‌شدم و شاید بعد از مدتها پیش بچه‌ها برمی‌گشتم. من هم آنچه دربارهٔ او و "چکالو" نوشته‌بودند نخوانده بودم. او یکی از برجسته‌ترین شاگردان منطقه"ولگا"بود و هنگام پرواز با هواپیماهای شکاری ابتکارات زیادی از خود نشان می‌داد. این‌خبر ناهنجار مرا تکان داد. چگونه ممکن‌است خلبانی به‌مهارت او به‌این زودی‌ها سرنگون شود؟ بیاد او افتادم، به‌یاد همهٔ‌آنچیزهائی که قبلا" او به‌من گفته بود...

مدتی از بازدید تمرین پرواز خلبانان جوان صرف‌نظر کردم. من خلبانان جوان را جمع‌کردم و دربارهٔ "چکالو" و "سوپرون" با آنها گپ زدم. از پشتکار "چکالو" و از اطلاعات عمیق" سوپرون" و ازشجاعت و شهامت هر دونفر آنها صحبت کردم. دربارهٔ بسیاری از چیزها ازجمله دربارهٔ مانورهای عمودی و سرعت و لزوم فرار با حداکثر قدرت و دقت در تیراندازی برای آنها گفتم. تمام گفته‌های من در اطراف اولین نتایج نبرد و حاصل و خلاصه درگیری‌های شخصی خودم دور می‌زد.

آن‌روز من بر بالای فرودگاه با خلبانان جوان‌به "نبرد آزمایشی پرداختم و سر میز شام از آنها پرسیدم:

ــ خوب، ما فردا هم موش و گربه‌بازی خواهیم کرد یا اینکه...

آنها به‌من اجازه ندادند حرفم‌را تمام کنم .

ــ فردا در جبهه می‌جنگیم !

ــ تمام‌گروهان !

فردای آن‌روز تمام هواپیماها با ترکیب دوفروندی در اطراف "ولودار سکوئیه" دوایری تشکیل دادند و آنگاه به‌طرف "ملی‌توپل" روانه شدند . "نیکی‌تین و "ترود" و "سوپرون گروه‌های خود را رهبری می‌کردند . وقتی به آنها نگاه کردم بیاد اولین پرواز جنگی که بر بالای "پروت" انجام داده بودم افتادم ، اولین پیروزی‌ها و اولین شکست‌هایم در جلو چشمانم رژه رفتند . بنظرم رسید که من هم برای اولین‌بار بطرف جبهه جنگ پرواز می‌کنم . دلم میخواست دوره جوانی‌وزمان‌اوایل‌خلبانیم بود و من همراه این جوانان دشمن‌را به‌آتش می‌کشیدم و خاکستر می‌کردم . من به‌آنچه که در اولین روز نبرد انجام‌داده بودیم می‌اندیشیدم . آری ، "پروت" و "دنیستر"با اینجا فاصله زیادی داشتند اما ما در مبارزه علیه دشمن آنچه را که توانسته بودیم انجام داده بودیم . وقتی به نتیجه کارهای خود می‌نگریستیم وجدان‌ما آرام می‌گرفت . این جوانها از فردای اولین نبرد خود به واقعیت‌های بزرگی پی خواهند برد .

"ملی‌توپل" از دور هویدا شد . در سمت جنوب ، "آکی موکا" در آتش می‌سوخت . . .

هواپیمائی روی جاده‌ها

۱

من همراه "استپان‌کوملو" برای انجام عملیات شناسائی به‌بخش "اورخوو" رفته بودم. ما قبل از حرکت روی این نکته توافق کرده‌بودیم که اگر موردی پیش‌آمد که ما مجبور شویم آن‌را از نزدیک ببینیم من‌ازارتفاعم بکاهم و به آن چیز نزدیک‌شوم و او بر بالای سرم از من محافظت نماید.

وقتی ما به بخش فوق‌الذکر رسیدیم آن‌را پوشیده از ابر و مه‌یافتیم. تقریبا" تا نزدیکی زمین پائین می‌روم و کامیون‌های خودمان‌را می‌بینم که بطرف "اورخوو" می‌روند. دوباره بالا می‌روم و پس از مدتی عمل "باز بینی" را دوباره تکرار می‌کنم. بازهم نیروهای خودمان‌را روی زمین‌می‌بینم. آنها در آینده نزدیک حتما" به‌نبرد خواهند پرداخت! یکبار دیگر در اطراف "اورخوو" از ارتفاعم می‌کاهم و به‌زمین نزدیک می‌شوم. آلمانی‌ها را می‌بینم. آنها در میان همه باغها و روی همهٔ جاده‌های نظامی می‌لولند به‌هر جا که نگاه می‌کنم تانک‌ها و توپها و مسلسل‌های خودکار آنها را می‌بینم. سعی می‌کنم همهٔ آنچه‌را که دیده‌ام به‌خاطر بسپارم و آنگاه راه مراجعت در پیش می‌گیرم. هرچه زودتر اطلاعاتم‌را در اختیار مرکز ستاد قرار دهم ارزش و استفاده آنها بیشتر خواهد بود.

پس از اندکی پرواز یکبار دیگر بطرف زمین سرازیر می‌شوم تا خمپاره هائی که زیر بال میگ آویزان کرده‌ام روی دشمن بریزم. دلم میخواهد آنها را روی کامیون‌ها و تانک‌ها خالی‌کنم. اما چرا همراه من پائین می‌رود؟ به‌آسمان نگاه می‌کنم و علت آن‌را در می‌یابم: چهار فروند هواپیمای "مسر ما را تعقیب می‌کنند. آنها می‌دانند که ما برای شناسائی آمده‌ایم لذا تمام کوشش خود را بکار می‌برند تا ما را سرنگون کنند.

از آنجا که دشمن در ارتفاع بیشتری قرار گرفته ما دروضع خطرناکی قرارداریم. آنها به "کوملو" حمله می‌کنند. من‌از حداکثر قدرت‌موتورهایم استفاده کرده بطور عمودی بطرف بالا می‌روم و به‌کمک او می‌شتابم. او خوشحال است که من فرصت ریختن خمپاره‌هایم‌را نیافته‌ام. اولین تیرش به هدف نمی‌خورد. خمپاره در مسیر خود نوری خارج می‌کند و در فضا منفجر می‌شود اما آلمانی‌را به‌وحشت‌انداخته است. "مسر اسمیتی" که من به‌طرف او تیراندازی کرده بودم باعجله دور می‌شود.

یکی دیگر از شکاری‌های دشمن خودرا پشت سر "کوملو" قرار می‌دهد. دومین‌خمپـــاره‌را هم می‌اندازم اما تیرم‌از کنار هدف می‌گذرد. دراین موقع بامسلسل تیراندازی می‌کنم. موفق می‌شوم! "مسراسمیت" منفجر می‌شود و در زیر پایم ناپدید می‌گردد.

پس "کوملو" کجاست؟ قبل از اینکه به‌خود بیایم صدای اصابت‌گلوله به هواپیمایم‌را می‌شنوم.

وقتی خلبان درحال پرواز است صدای موتورش را مثل صدای‌قلبش احساس می‌کند. بلافاصله گوشم صدای نامرتب موتور را می‌شنود. به‌تابلوی مخصوص نگاه می‌کنم. سرعت به‌حداقل رسیده‌است. آیا می‌توانم از منطقه تحت کنترل دشمن بیرون بروم؟ کجا مجبور خواهم‌شد به‌زمین بنشینم؟ نزدیکی‌های "اورخو"؟

وقتی هواپیمائی آسیب می‌بیند و سرنگون نمی‌شود دشمن عجله می‌کند تا کار آن هواپیما را یکسره کند. مسرها که مطمئن‌شده‌اند هیچ‌خطری

آنهارا تهدید نمی‌کند نوبت به‌نوبت هواپیمایم‌را که هر لحظه از سرعتش کاسته می‌گردد زیر رگبار مسلسل می‌گیرند. واضح‌است که دشمنان‌میخواستند سقوط و انفجار میگ را ببینند و متعاقب آن به تماشای ستون دود حاصله از انفجار بنشینند. اما من هنوز قدرت مبارزه کردن داشتم. من تقریبا" روی صندلیم بحالت درازکش قرار می‌گیرم تا در پناه شیشه ضد گلوله باشم و می‌کوشم تا از حملات جدید آنها در امان بمانم.

در همین لحظات کشنده بود که من به حیله شکاری‌های دشمن که به طرف من آتش گشوده بودند پی‌بردم. آنها ابتدا با مسلسل مرا هدف قرار داده و وقتی درجه و منحنی تیر را تنظیم کردند با خمپاره حمله‌ور شدند. این کشف باعث شد که زندگی و هواپیمایم نجات‌یابند. درحالیکه صدای متوالی گلوله‌ها را که به‌کابین ضد گلوله‌ام اصابت می‌کرد می‌شنیدم آنهارا مثل ضربان نبضم می‌شمردم و درست در لحظه متناسب از ارتفاعم اندکی می‌کاستم و هواپیما را به‌چپ یا به راست هدایت می‌کردم. خمپاره‌ها از کنارم می‌گذشتند. و من به‌پروازم ادامه می‌دادم.

سه‌فروند "مسر" نوبت به‌نوبت می‌گذشتند و مرا هدف قرار می‌دادند. می‌دانستم مادام که آنها هواپیمایم‌را روی زمین نبینند مرا رها نخواهند کرد.

من "اورمخو" را پشت سرگذاشته و درست بر بالای یک‌جاده رسیده بودم. درجاده اثری از جنبنده نبود پس نیروهای ما زیاد دورنبودند. بعلاوه من در فضای تحت کنترل خودمان بودم.

از بالای خط آهن می‌گذرم. آنجا اقامتگاه نگهبان راه‌آهن است. یک دختر بچه مشغول چراندن یک‌گاو در صحرا است. این منظره بدون‌شک توجهم‌را به‌خود جلب کرد و باعث شد اعصابم‌آرام‌گیرد. تا آنجا که‌امکان دارد خلبانان دشمن‌مرا تعقیب می‌کنند. صدای انفجار خمپاره‌را شنیدم. هواپیما بطرف زمین روانه شد. دیگر تحت کنترل من نبود.

صدای غرش "مسر"را که از بالای سرم عبور می‌کرد شنیدم. از زیر

هواپیمایم صدای گوش‌خراشی شنیده‌شد. هواپیمایم که به‌جلو می‌رفت‌ناگهان از پیشروی ایستاد. تابلوی علائم بی‌حرکت ماند. بیادم آمد که عینکم‌را برنداشته‌ام. در بی‌خبری محض غوطه‌ور شده‌ام . . .

"مسرها" بازهم روی هواپیمایم تیراندازی می‌کردند. طبیعی‌است که آنها سعی داشتند من و هواپیمایم‌را به‌آتش بکشند. اما زندگی پر از تضادهای تعجب‌آور است. درست لحظه‌ای که تیر آنها به بدنهٔ میگ من اصابت‌کرد غرش ناگهانی موتورهایم زندگیم‌را نجات‌داد. شدت و عظمت غرش‌ها و صداها مرا از حالت بهت و گیجی بیرون آورد.

ابتدا فکر کردم از کابین بیرون بپرم و خودم را از هواپیما دور کنم. سعی‌کردم اما نتوانستم‌از جایم بلند شوم. می‌بایست از بالای کابین بـه بیرون بپرم.

خون از سرم سرازیر می‌شود . . . شاید خونم که از سرو صورتم سرازیر شد به‌من قدرت و شهامت بخشید. این فکر که یکی از چشمهایم کور شده و من برای همیشه از خلبانی محروم شده‌ام بیدارم کرد.

با زحمت از کابین خارج شده و روی یکی‌از بالهای هواپیما پریدم واز آنجا به‌زمین افتادم

ـ صدای مهیب!

گلوله به هواپیما اصابت‌کرد. در گودالی افتادم و منتظر منفجرشدن هواپیما نشستم. صدای تیر دوباره به‌گوش رسید: باید پناهگاهی پیدا کنم. زیر طاق یک پل کوچک راه‌آهن مخفی شدم. وقتی تعقیب‌کنندگان من فهمیدند که من گم شده‌ام هواپیمایم‌را ترک کردند.

صدای شلیک توپ شنیده شد. باید از پناهگاهم بیرون بروم. هفت تیرم‌را برداشتم. یک‌بار یکی از دوستان آن‌را علیه خود بکار برده‌بود اما من باید با آن به‌جنگ دشمن بروم.

به منزلی که در آن نزدیکی بود رفتم. درانتهای حیاط یک زن مسن ایستاده‌بود. هرچه نزدیکتر شدم زن متوحش‌تر می‌شد. او با دستهایش

صورتش را می‌پوشاند.

من پرسیدم:

ــ خانم، اینجا کی‌هست. دوستان ما یا آلمانی‌ها؟

ــ افراد ما هستند، پسرم. افراد ما هستند.

دراین حرف ساده چه‌معنی‌ها نهفته‌بود! دراینجا کلمات "افراد ما" چه مفاهیمی‌را که برای من و آن زن و دخترک گاوچران و تمام مزرعه دربر نداشت! از او تقاضای آب‌کردم. زن با عجله سطل را پر از آب‌کرد و در میان دستان من ریخت. من آب جمع‌شده داخل دست‌را نوشیدم و متوجه دو چشمم شدم که در آب منعکس شده بود.

برای اظهار خوشحالی فقط کلمه "خوب، خوب... را چندین‌بار تکرار کردم!

ــ پسرم، چرا "خوب، خوب" می‌گوئی. تمام بدنت آغشته به‌خون است.

ــ مادر، چیزی نیست. خون خشک‌و پاک می‌شود. مهم این‌است که به چشمم آسیبی نرسیده‌است.

او خیلی خوشحال است. محل تجمع افرادمان‌را به‌من می‌گوید و از من می‌پرسد آیا گرسنه‌ام یا نه. من‌باین فکرم که هواپیمایم‌را چگونه مرتب کنم و از آنجا بیرون آورم. صدای شلیک خمپاره از دور به‌گوش می‌رسد. نباید حتی یک دقیقه معطل شوم.

۲

من چند نفر از سربازان مسلح ما را که کلاه ضد گلوله بسردارند در اطراف روستا می‌بینم. آنها مرا از یک‌راه ارتباطی به مرکز واحد خود می‌برند. فرمانده گردان توپخانه که ماءمور دفاع از روستای " مالائیــا توکماچکا " است با نهایت‌دقت به حرفهایم‌گوش می‌دهد و یک کامیون و چند نفر را ماءمور آوردن هواپیمایم می‌کند. سپس می‌گوید:

ــ رابط، جناب سروان‌را به مرکز فرماندهی هدایت‌کن!

مرکز فرماندهی در انباری قرار دارد که فاصله‌اش با آنجا چندان‌دور نیست. تعداد زخمی‌ها خیلی زیاد است و هر لحظه برآنها افزوده‌می‌گردد. زخمی‌ها را از ارابه پائین می‌آورند!

یک خمپاره زوزه‌کنان از بالای سر ما می‌گذرد و ما صدای انفجار آن‌را می‌شنویم. یک منزل که در کنار پست فرماندهی قرارداشت ویران می‌گردد و جیغ انسانی به‌گوش می‌رسد دو پرستار بلافاصله به منزل نزدیک می‌شوند و یک بچه هشت‌ساله‌را که فقط شلوارکی به‌تن‌دارد با خود می‌آورند. یک تکه از مواد منفجر شده شکمش را پاره‌کرده و روده‌هایش را بیرون ریخته است. از چشمان قشنگ به‌وحشت‌نشسته پسربچه اشکی سرازیر نمی‌شود. بچه به‌آرامی به ما نگاه می‌کند و گوئی می‌خواهد از ما بزرگترها بپرسد:"می‌بینید آنها با من چکار کردند؟ چرا این جنایت‌را در حق من روا داشته‌اند؟"

بمحض اینکه به هواپیما نزدیک شدیم دشمنان قاتل به‌سوی ما آتش گشودند. معلوم بود که آنها خوب موضع گرفته و منتظر بودند. باید در پس منزل روستائی مخفی‌شویم تا شب فرا برسد. وقتی هوا تاریک شد کار ما را شروع می‌کنیم.

"میگ۳" در هوا خیلی سبک و هدایت آن بسیار سهل‌است. اما این هواپیما روی زمین خیلی سنگین وسرکش می‌شود. تا دل‌شب زحمت‌کشیدیم تا توانستیم هواپیما را روی چرخهایش قرار دهیم و بالهایش را به دوطرفش متصل کنیم. سروانی که همراه ما بود گفت:

ـ باید به مرکز برگردیم. ساعت سه‌کار ما تمام می‌شود و مامی‌رویم.

وضع خیلی ناهنجار است. آیا باید هواپیما را اینجا رها کرد ورفت؟ وظیفهٔ نظامی ما مانع از آن می‌شود که ما هواپیمائی‌را که فقط از ناحیه موتور صدمه دیده‌است رها و یا نابود کنیم. هنوز باید با این‌هواپیما بجنگیم!... سماجت من دربردن هواپیما تاءثیری بر روی‌سروان‌نمی‌گذارد. او قاطعانه اعلام می‌کند که:

ـ باید آنرا آتش‌زد. بهرحال شما نمی‌توانید با آن‌پرواز کنید و ما باید برگردیم.

اما این‌فکر به‌سرم می‌زند که ما در محل چرخها گودالی ایجادکنیم. در این‌صورت راحت‌تر می‌توان هواپیما را روی چرخهایش سوار کرد. سروان می‌گوید:

ـ اول چند نفر را با خود ببرید و امتحان‌کنید و یک‌بار دیگر هم کوشش خودتان‌را بکنید.

ـ اجازه بدهید دوبطری مواد آتش‌زا هم‌همراه ما باشد. اگر موفق نشدیم...

ـ بردارید.

فرمانده، اگر ما موفق شویم هواپیما را روی چرخهایش قراردهیم یک وسیله‌لازم‌است که بلافاصله آن‌را بکشیم و بیاوریم. در این‌صورت آیا

افراد شما می‌توانند این‌کار را بکنند و همراه من بیایند؟

ــ باشد. سعی‌کنید به‌راهتان‌ادامه دهید و در "پولوگی" هم توقف نکنید .ما در این مسیر عقب‌نشینی خواهیم‌کرد.

من به‌گرمی دستش‌را فشردم و با پیشنهادش موافقت‌کردم.

این‌آخرین خداحافظی من‌با یک مرد شجاع‌است. ما دیگر به "مالاتیا- توکماچکا" مراجعت نکردیم. حفر زمین زیر هواپیما و جاگذاری آن روی چرخها و گذاشتن دم هواپیما روی کامیون چندان طولی نکشید. ما بدون از دست‌دادن حتی یک‌لحظه از وقت خود کامیون و هواپیما را به‌جاده "پولوگی" رساندیم‌و به راهمان ادامه‌دادیم.

۳

ما تمام شب را بدون درنگ راه رفتیم و حوالی صبح نزدیک یکی از منازل " اوکراین" توقف کردیم. علت توقف ما هم این بود که یک گله گاو راه را بسته بودند.

سروانی که همراه ما بود وقتی زنی‌را در کنار کاشانه‌اش دید با حالتی متفکرانه‌گفت:

ــ چه‌خوب است از او تقاضا کنیم چیزی به‌ما بدهد و ما بخوریم.

من ضمن پریدن‌ا ز کابین‌گفتم:

ــ فکر خوبی‌است. از اینکه نمی‌توانستم از سه‌نفر هم سفرم‌پذیرائی کنم کمی‌ناراحت‌بودم. آنها از غروب دیروز هیچ‌چیز نخورده‌اند و تمام شب را هم کار طاقت‌فرسائی انجام‌داده‌اند.

به‌آن‌زن‌گفتم:

ــ صبخ بخیر خانم.

او با لهجه"اوکراینی و با مهربانی‌تمام‌گفت:

ــ سلام.

من او را عمیقا" ناراحت و متفکر دیدم. این‌زن، این‌مادر به‌تنهائی در کنار کلبه‌اش بود. او به هواپیما و کامیون‌ها و به‌ما می‌نگریست و به تماشای سربانـدپیچ شده من ایستاده‌بود.

ــ غذائی ندارید به‌ما بدهید؟

او با چشمان غم‌آلودش به‌من نگریست و آهی‌کشید وگفت:

ـ غذا برای شما دارم . اما ممکن نیست بقیه هم مزاحم من‌شوند؟

او لحظه‌ای ساکت‌شد و آنگاه با لحنی که گوئی در سطح‌بالائی قرار دارد ادامه‌داد :

ـ ما غذای زیادی داریم . کشاورزی امسال ما خیلی خوب بود و زحمات ما به‌هدر نرفته‌است . همهٔ اینها را چه‌کسی باید بخورد؟

آنگاه برگشت و درحالیکه به‌داخل کلبه می‌رفت گفت :

ـ بیائید . دوستانتان‌را هم بیاورید .

اما من سرجایم میخکوب شده‌بودم . حرفهای کشنده او نظیر "ممکن نیست بقیه هم مزاحم ما شوند" پای مرا از حرکت باز داشته‌بود . وقتی این کلمات دوباره در مغزم رژه رفتند برگشتم و با سرعت وارد هواپیمایم شدم . به‌راننده فریاد زدم و گفتم :

ـ می‌بینی که گله‌گاو کنار رفته‌است . حرکت‌کن !

آری ، باید "مزاحم این‌مردم شجاع نشد و آنها را با دسترنجشان تنها گذاشت . بسیاری از مزارع وطن‌ما بوسیلهٔ هیتلری‌ها نابود شده‌بود ! اعتراف این‌مطلب که ما نمی‌توانیم از این‌مردم غیور دفاع‌کنیم کشنده خواهد بود . تصمیم‌گرفتم مادام که وسیله‌ای برای آرامش و کمک به این پیران و زنان و بچه‌های غمگین و مصیبت‌زده پیدا نکرده‌ام به کلبه‌ای‌نزدیک نشوم .

ما در روستائی ترمز کردیم تا راه را جویا شویم . گروهی از اطفال مثل یک‌دسته گنجشک دور ما را گرفتند . آنها با تعجب به‌هواپیما نگاه می‌کردند و هر یک سعی‌داشت زودتر از دیگری مسیر ما را به‌ما نشان‌دهد . تقریبا" همهٔ آنها مقداری عسل داشتند . سروان همراه‌من از یکی از بچه‌ها پرسید :

ـ شما این‌را از کجا آورده‌اید؟

ـ کندوهای عسل کلخوز را بین‌مردم پخش می‌کنند .

ـ به‌ما عسل نمی‌دهند؟

ــ ما عسل‌خود را به‌شما می‌دهیم و شما چند عدد سیگار به‌ما بدهید.

سربازان معامله‌را شروع‌کردند و در مقابل عسل سیگار دادند و ما به راهی که آنها مشخص کرده‌بودند ادامه‌دادیم. به‌بخش"پولوگی رسیدم. تصمیم‌گرفتم اینجا توقف کنم و بالهای هواپیما را بکنم و در داخل‌کامیون بگذارم. هواپیما را با بالهایش یدک‌کشیدن کار مشکلی بود: تمام جاده پر از کامیون‌های افرادی‌بود که از خانه و کاشانه خود گریختمبودند. گروه کثیری از مردم به‌کمک من آمدند. آنها همیشه این شانس‌را نداشتند که شاهد باز و بسته‌کردن قطعات هواپیما باشند!

کار ما نزدیک به اتمام بود که من ناگهان احساس‌کردم حالم خوب نیست. بچه‌ها مرا به بیمارستان نظامی آن بخش‌بردند. طبیب وقتی یکی از زخم‌های بدنم‌را معاینه‌کرد به یک‌پرستار گفت:

ــ باید او را بستری‌کرد.

من اعتراض کردم و گفتم:

ــ نمی‌توانم بستری‌شوم. من‌یک هواپیما دارم و چند نفر نظامی‌هم همراه من هستند.

طبیب با ناراحتی‌گفت:

ــ باشد، اگر دلت میخواهد یک چشمت را از دست بدهی برو و به رفقایت ملحق‌شو.

این‌جواب قاطع مرا ناراحت کرد. من میخواستم زخمهایم‌را پانسمان و مرا مرخص کنند. طبیب وقتی سماجت مرا دید دستورداد مرا پانسمان کنند و خودش‌رفت.

پرستاران‌جوان درحالی که مشغول پانسمان‌بودند اصرارداشتند که من بستری‌شوم. یکی از این پرستاران‌گفت:

ــ دیروز هم یک‌خلبان زخمی داشتیم.

درحالیکه به‌یاد "استپان‌کوملو افتاده‌بودم گفتم:

ــ دیروز؟ تا دیروز هم اینجا بود؟

ــ نه، ما او را به‌زور نگه‌داشتیم؟

ــ ممکن است اسمش را بگوئید؟

ــ چرا ممکن نیست. به‌پرونده نگاه کنید.

"آیا "کوملو" بود؟ او حالا کجا است؟اگر زخم او عمیق‌باشدنمی‌تواند به‌این زودی‌ها به‌هنگ ملحق شود. یکی از پرستاران به اتاق‌برگشت و گفت:

ــ ستوان "کوملو"

گویا من لرزیدم چون پرستار پرسید:

ــ او را می‌شناختید؟

ــ با هم پرواز می‌کردیم.

ــ شما مثل او نیستید. اگر به‌بستری شدن رضایت دهید ما تمام زخم‌هایتان‌را معالجه می‌کنیم...

ــ خداحافظ!

از سمت شرق صدای توپ به‌گوش می‌رسید.

به افراد و سروانی که در کنار کامیون منتظر من‌بودند گفتم:

ــ حرکت کنیم. باید عجله‌کرد.

ــ چه‌خبر شده؟

ــ نمی‌شنوید؟ راه‌شرقی "یولوگی" بسته‌است.

کامیون‌ها از سمت شرق می‌آمدند. دوباره به "کوملو" اندیشیدم: او احتمالا" درآن پائین‌ها جا خوش کرده‌است.

تعداد کثیری از کامیون‌ها و یدک‌کش‌ها را در مسیر دیدیم. می‌بایست پیشروی کنیم اما از کجا؟ به‌یاد افراد مدافع ما که در "ملی‌توپول" بودند افتادم‌لذا تصمیم‌گرفتم به‌سمت جنوب برویم و سعی‌کنیم به آنها ملحق شویم. به‌کمک نقشه‌ای که همراه‌داشتم تعیین مسیر افراد هیتلری که از "یولوگی" به‌طرف شرق درحرکت بودند کار مشکلی نبود. بیش به‌سوی‌دریا! تا دریافتیم که به‌کدام سمت باید برویم.

۴

آن‌روزها همهٔ موجودات زنده باعزم‌جزم بطرف شرق سرازیر بودند و وقتی این‌موج انسان‌ها و حیوانات با مانعی برخورد می‌کرد در مسیر دیگری پیشروی می‌نمود. کامیون ما پر از سربازان و زخمی‌هائی بود که از واحدهای خود عقب‌مانده‌بودند. از سیمای آنها هویدا بود که جنگ اثر شومی بر رویشان گذاشته‌است اما آنها روحیهٔ خود را حفظ کرده‌بودند. بزرگترین آرزوی سربازان این‌بود که هرچه زودتر به‌واحدهای خود ملحق‌شوند و کمی استراحت کنند و پس از خشک شدن عرق وسیر شدن شکمشان‌دوباره وارد میدان جهنمی جنگ شوند. من احساس آنها را درک می‌کردم و با آنها هم درد بودم. از اولین‌روزی که سرگردانی من آغاز شد بزرگترین هدفم این بود که بتوانم به‌نحوی به‌یاران هم‌رزمم بپیوندم.

حوالی غروب ما به‌اطراف "ورخنی‌توکماک" رسیدیم. بمب ـ افکن‌های دشمن درست بر بالای این‌روستا پرواز می‌کردند. منازل در آتش می‌سوخت و کوچه‌ها و خیابانها پر از سلاح‌های پراکنده‌ای بود که از وسایل نقلیه نظامی منهدم‌شده بجای مانده‌بود. افراد ما به‌جمع‌آوری سلاح‌ها پرداختند و حتی یک مسلسل بسیار خوب پیدا کردند. من هم به‌نوبهٔ خود یک تفنگ نیمه‌خودکار و چند نارنجک پیداکردم. سروانی که همراه من‌بود در داخل یکی از ارابه‌ها یک بطر عرق دوآتشه پیداکرد.

ما وقتی مشاهده‌کردیم که در مرکز روستا یک ستون کامیون وتوپخانـه مستقر شده‌است با عجله به‌سوی میدان رفتیم. به‌یک گروه از افسران عالیرتبه که دور میدان جمع شده‌بودند نزدیک شدیم و به‌گفتگوی آنـها گوش فرادادم. آنـها دربارهٔ مسیری که می‌بایست بروند گپ‌می‌زدند.

در داخل توپها و محل بارکامیون‌ها حتی یک گلوله و اسلحه دیده نمی‌شد. معذالک من سعی‌داشتم همراه این‌گروه به‌طرف شرق بروم.

شورای جنگی تصمیم گرفته‌بود افراد دقیقا" راس ساعت دوازده شب حرکت کنند. وقتی به کامیون خودمان‌برگشتم دیدم که تعداد دیگری از سربازها برآن سوار بودند. می‌بایست به‌همهٔ این‌افرا غذا داد و برای همگی جای خواب تـهیه دید!

بخت یار ما شد. خانمی که ما وارد منزل او شدیم بسیار میهمانواز بود. او با لحن دلنشین "اوکراینی" گفت:

ـ آه بچه‌های من، خواهش می‌کنم بفرمائید داخل حیاط.

این زن مهربان و شجاع حتی در ایام بدبختی حالت‌اجتماعی و زیبائی خوی خود را حفظ کرده‌بود. او گفت:

ـ چند دقیقه قبل از غروب آفتاب یک‌بمب منفجر شد و دو راٴس از گوسفندانم‌را کشت. این بمب چه بموقع منفجر شد چون شما به‌گوشت احتیاج‌دارید و من پیش شما شرمنده نمی‌شوم.

وقتی شام مفصلی صرف‌کردیم من به سروان ماٴموریت‌دادم تا جای خواب افراد را تعیین کند و چند نفر را برای محافظت از کامیون بگمارد. ساعت حرکت‌را به همهٔ افراد گفتم.

وقتی همگی رفتند من از خانم صاحب‌خانه تقاضاکردم ساعت‌دوازده شب مرا بیدار کند و متعاقب آن درازکشیدم تا کمی استراحت‌کنم. اما گویا دلش برایم سوخت: وقتی بیدار شدم هوا روشن شده‌بود. کامیون خالی‌را در کنار منزل پارک کرده بودند. لباس پوشیدم و با عجله به جستجوی‌افراد پرداختم. "آیا آنـها مرا تنـها گذاشته و رفته‌اند؟" نسبت به این‌فکر تردید

کردم . واقعا" اینطور است؟ نه ، همهٔ آنها با خیال راحت در منزل همسایه خوابیده‌اند . آنها را بیدا رکردم و سرشان فریاد کشیدم . وقتی بوی الکل به مشامم رسید بلافاصله دریافتم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام : غروب دیروز می‌بایست بطری عرق دوآتشه را از آنها می‌گرفتم و نگه‌می‌داشتم . همراهان بی‌خیال من تمام شب را به‌مشروب خوری‌گذرانده‌بودند . من آنها را تهدید به تنبیه کردم اما چه‌فایده داشت؟ تمام گروه‌هائی که ما می‌بایست با آنها برویم از ما فاصله داشتند و در سکوت صبحگاهی صدای شلیک‌توپ از شرق به‌گوش می‌رسید . چکار کنیم؟ بهیچ‌وجه نمی‌توانیم به‌طرف شرق برویم . ما جمعا" ۵ نفر مانده‌بودیم و فشنگ زیادی هم نداشتیم . درجاده حتی یک‌نفر از سربازان دیده نمی‌شدند . اگر موتورسواران دشمن ما را پیدا کننـــد همگی را مثل خرگوش به مسلسل می‌بندند .

تصمیم گرفتم تا "چرنیگووگا" یعنی نزدیک‌ترین روستائی‌که در غرب محل اقامت ما قرارداشت پیشروی کنم . از آنجا که دراین‌ناحیه جنگ جریان داشت حتما" افراد ما هم همان حوالی بودند . ما برای رسیدن به هدف مذکور کوره راهی را انتخاب کردیم .

در چرنیگووگا به‌افراد خودمان برخوردیم و بسیار مسرور شدیم . به‌یک افسر جوان توپخانه مراجعه‌کردم و آنچه که‌اتفاق افتاده‌بود برایـــش شرح‌دادم . او بدون اینکه به‌من نگاه کند گفت :

ــ پیش ما بمان . ما در جبههٔ مقدم عمل می‌کنیم و وظیفه ما جلوگیری از پیشروی دشمن‌است . مرکز ستاد ما را در آن پائین می‌بینی؟ برو با آنها صحبت کن .

لحن حرف‌زدنش طوری‌بود که احساس کردم وضع ما پیچیده خواهد شد . ما با اتومبیل‌های ستاد به‌طرف مقابل روستا رفتیم . در اینجا ده‌ها خودرو و خمپاره‌انداز درمیان درختان مستقر شده‌بود . گروه کثیری ازافراد و افسران را دیدیم که ظاهرا" کارکنان مرکز ستاد بودند .

هواپیماهای دشمن در آسمان ظاهر شدند و افراد متفرق گردیده خود

را در زیر درختان پنهان کردند. سپس آرامش دوباره حکمفرما شد و هر کس به سرجای خودش برگشت و منتظر نشست. من از میان گروهی به میان گروه دیگر می‌رفتم و سعی داشتم وضعیتم را برایشان تشریح کنم. عدهٔ زیادی معتقد بودند که حرکت کردن در روز روشن غیر ممکن است و باید منتظر فرارسیدن شب بنشینیم.

من قلبا" با این عقیده موافق نبودم. تا قبل از رسیدن غروب ممکن بود وضع وخیم‌تر شود لذا انتظار ما بی‌فایده می‌شد. باید وحشت را از خود دور کرد و اقدام نمود.

به‌کامیون‌های متروک نگریستم و یکی از آنها که خیلی خوب و باکش پر از بنزین بود دیدم. فقط موتورش روشن نمی‌شود و علت روشن‌نشدن موتور هم معلوم نیست. من و سروان لوله بنزین موتور کامیون را پاک می‌کنیم و موتور روشن‌می‌شود. حالا ما دو کامیون‌داریم. پشت فرمان می‌نشینم و بلافاصله عابرین به‌دنبال من می‌آیند.

وقتی "چرنیکوو‌کا" را دور زدیم در یک‌بیشه یک اتومبیل توریستی و یک کامیون کوچک را دیدیم. بطرف آنها می‌رویم و امیدواریم که این اتومبیل‌ها متعلق به یک‌فرمانده‌باشد. یک ژنرال جوان با وقار را در آنجا می‌بینیم و من از او خواهش می‌کنم‌راهی را که به "لوداسکوئیه" ختم می‌شود به‌ما نشان‌دهد.

ژنرال که در افکارش غرق شده‌است بلافاصله جواب نمی‌دهد. او مدت مدیدی به‌من می‌نگرد و آنگاه نگاهی به "قطار اتومبیل‌ها وهواپیمای ما می‌اندازد و با لحنی خشک می‌پرسد:

ـ این هواپیما اینجا چکار می‌کند؟

بلافاصله متوجه شدم که او کمکی بما نخواهد کرد. از ظواهر امرمعلوم بود که خود او هم با این منطقه آشنائی‌چندانی ندارد و در نتیجه باندازهٔ کافی گرفتار است. من که به‌وضعیت دست‌پاگیرم واقف‌شده‌بودم مجددا" از او پرسیدم:

ــ ژنرال ، من چکار باید بکنم ؟

ــ چکار باید بکنید؟ آن مسیل را می‌بینید؟ آنجا ستاد نیروهای هوائی قرار دارد . آنها می‌توانند به‌شما کمک کنند .

"نیروی هوائی   این‌کلمات مرا بوجد آورد و به‌من قدرت بخشید . پس در این نزدیکی‌ها ستاد یک‌واحد نیروی هوائی وجود داشت! هر واحدی باشد مهم نیست! آنها با سایر ستادها ارتباط داشتند و حتما" می‌دانستند واحد ما در کجا است .

درانتهای مسیل مقدار زیادی کاغذ به‌آتش کشیده و تعداد کثیری ماسک گاز توجهم‌را به‌خود جلب‌کرد . در میان یک گروه از افسران افسر ارشد کوتاه‌قدی را دیدم که علامت ارتش ما را برتن‌داشت و مشغول تعلیم افرادش بود . با دیدن خلبانان آنچنان مسرور شدم که حتی قبل از تمام شدن حرف‌های ژنرال به‌او سلام‌داد . او درحالیکه به‌طرف من بر می‌گشت گفت :

ــ گوش می‌کنم . بگو .

من جزئیات تصادفی که برایم رخ‌داده‌بود و چگونگی حمل میگ‌را برایش شرح‌دادم . ژنرال با دقت به‌حرفهایم گوش‌داد و من حتی در چشمهایش تایید کارهایم‌را خواندم . او به‌آرامی‌گفت :

ــ می‌دانی سروان ، اگر خودت بتوانی از اینجا به‌سلامت بروی شانس آورده‌ای . هواپیمایت را هم بسوزان .

ــ ژنرال ، این کار مشکلی‌است . بهرحال یک میگ . . .

ــ آن‌را بسوزان . نمی‌توانی با آن از این مهلکه نجات‌یابی .

ــ باشد ، اطاعت می‌کنم .

احترام نظامی بجای آوردم و به‌کنار کامیونهایم برگشتم . در چند متری جاده یک تل کاه انباشته شده است هواپیما را به‌آنجا میبریم چند دقیقه بعد همگی به‌تماشای سوختن آن می‌نشنیم .

آنگاه من و سروان هر کدام وارد کامیونی می‌شویم و به‌راهمان‌ادامه

می‌دهیم. دیگر مایل نبودم این آتشکده که قلبم‌را سوزاند و این‌ژنرال جاهل را ببینم.

در مدخل یک روستا جلو منزلی ترمز کردیم. یک زن مسن بلافاصله سر درآورد و شکوه‌کنان به پیشواز ما آمد:

ــ آه، اینجا چکار می‌کنید! فرار کنید. آلمانی‌ها پشت دهکده ما موضع گرفته‌اند!

گلوله‌ها زوزه می‌کشند. پشت فرمان نشستم و با حداکثر سرعت از کنار باغها گذشتم و به پناهگاهی رسیدم. با خودم گفتم همراهم تا چند لحظه دیگر خواهد رسید. به‌عقب برگشتم اما کسی‌را ندیدم. در کنار جاده ودر پناه درختان ترمز کرده و منتظر رفیقم هستم. سروان نمی‌آید او یکی از بهترین دوستان‌راه بود! بیادم آمد که او چند لحظه قبل به‌من پیشنهادکرد لباس غیرنظامی بپوشیم و معتقد بود که مطمئن‌ترین‌راه برای فرار از این حلقه محاصره ناشناس ماندن است و او یک‌بار دیگر هم از این حیله‌استفاده کرده و نتیجه مثبتی گرفته‌است. لباسهائی را که او به‌من می‌داد نپذیرفتم و به‌او توصیه کردم همیشه در کسوت سربازی بماند و بی‌مهابا با خطر مواجه شود. پس حرفهایم بی‌اثر و بی‌فایده‌بود!

درجائی که من ایستاده‌بودم اتومبیل‌ها بلاانقطاع رفت‌وآمد می‌کردند در یکی از کامیونها دختران جوانی نشسته بودند و من در میان آنها پرستاری که زخمم را پانسمان کرده‌بود شناختم. پس بیمارستان بوسیلهٔ نیروهای دشمن اشغال شده و یاران ما فرصت تخلیه زخمی‌ها را نیافته بودند. اگر من آنجا می‌ماندم چه‌برسرم می‌آمد؟ درحال‌حاضر "کوملو" کجابود؟ آیا او توانسته‌بود به‌عقب‌جبهه‌برود؟

کامیونم پر از سرباز بود و هیچ یک از آنها از ترس اینکه مبادا جایشان را از دست دهند پیاده نمی‌شدند. با خودم می‌گفتم رانندگی در شب کار مشکلی است چون با این فن آشنائی چندانی نداشتم. از کامیون پیاده‌شده مسافرانم پرسیدم:

ـ بین شما کسی رانندگی می‌داند؟

یکی از سربازان پاسخ مثبت‌داد!

ـ بیا و پشت فرمان کامیون بنشین.

جوانک با خوشحالی تمام موتور و لاستیک‌ها را بازبینی می‌کند و وارد اتاقک راننده شده و پشت فرمان می‌نشیند و خنده‌کنان به‌من می‌نگرد. برای تشویق او پرسیدم:

ـ می‌توانیم حرکت کنیم؟

ـ یقینا" همهٔ افراد را می‌بریم. امیدوارم بتوانیم از جویبارهای "بردا" و "کاراتیش" بگذریم دوطرف این‌جویبارها برآمده‌است. من اهل همین حوالی هستم و منطقه را خوب می‌شناسم.

ـ حالا که تو این منطقه را بهتر می‌شناسی حرکت کن. از این پس‌تو رانندگی خواهی‌کرد.

۵

بدون‌شک طی حمله روانی اوضاع این‌چنین پیش می‌رود . باید پیشروی کرد و به‌صدای گلوله و افتادن دوستان کشته و زخمی اعتنائی نکرد . فاتح کسی است که تیرنخورد و از بین نرود !

یک سرگرد توپخانه افرادی را که در مسیل بودند به‌خط نگهداشته و سپس آنها را در میان خودروها پخش‌کرد و باتفاق افراد و خودروهایش وارد بیشه‌ای شد . آنها منتظر بودند شب فرا برسد تا به‌طرف شرق حرکت کنند . او به افرادش دستور پیشروی داده‌بود . بمحض اینکه به یک منطقه وسیع رسیدیم موشک‌ها به‌طرف آسمان شلیک شد و مسلسل‌های آلمانی در نزدیکی ما شروع به‌تیراندازی کردند .

صحنهٔ عجیبی‌ایجاد شده‌بود . فریاد وجیغ ازهرطرف‌به گوش‌می‌رسید . افراد یکی پس از دیگری به‌زمین می‌افتادند و روی هم انباشته می‌شدند ! سرگرد که هفت تیرش را بدست گرفته بود با سماجت دستور می‌داد و پشت سرهم می‌گفت :

ــ به‌پیش ــ به‌پیش .

آنگاه در طول ستون نفراتش می‌دوید و بالای سر هر نفری که افتاده بود می‌استاد و با فریاد می‌گفت :

ــ برپا ! بایدپیشروی‌کرد . باید به‌جلو رفت . نمی‌فهمید ؟ اگر اینجا بمانید بلافاصله دستگیر و زندانی خواهید شد . برای نجات یافتن باید دوید ، دوید ! . . .

گلوله‌ها زوزه می‌کشند. مین‌ها منفجر می‌شوند. جنب‌وجوش متوقف می‌شود: راه‌بندان شده‌است. دلم‌می‌خواست از کنار این همه کشته پشته شده بگذرم و برای پیشروی حداکثر سعی و کوششم را بکنم اما نمی‌توانستم. از اتاقک کامیون پائین می‌آیم و در کنارش می‌ایستم. سرگرد به‌طرف من می‌آید و با عصبانیت تمام روی سرم فریاد می‌کشد:

ـ تُوخلبان! تو باید نمونه باشی!

ـ تنها من!

ـ خود رو و زرهپوش حرکت خواهد کرد! نگاه کن!

به‌دنبال‌یک گروه از سربازان به زره‌پوش می‌رسم و همراه آنها به‌طرف بیشه‌ای می‌رویم. موشک‌ها بر بالای سر ما روشن می‌شوند. آنها کاملا" قابل روءیت هستند. فاشیست‌ها از روبرو و از سمت‌راست ما را به مسلسل می‌بندند. بهیچ‌وجه احساس وحشت نمی‌کنم. می‌دانیم که اگر به‌آنطرف بیشه‌برسیم نجات یافته‌ایم. فقط‌باید خودمان‌را به‌آنجا برسانیم...

سایه‌های سیاهی جلو ما هویدا می‌شوند. به درخت‌ها می‌رسیم و وارد جنگل انبوهی می‌شویم امیدواریم که از دید دشمن در امان‌باشیم امـا آنهائی که پشت سر ما می‌آیند مسیر ما را به‌دشمن می‌نمایانند. موتورها می‌غرند و شاخه‌های درختان بهم می‌سایند و صدامی‌دهند. وارد مزرعه می‌شوم می‌بینم که درحال حاضر تمام آتش دشمن متوجه افرادی‌است که از "چرنیگوگا" خارج شده و به جاده می‌رسند. دختران پرستاربیمارستان از کنار من می‌گذرند. کامیون آنها در کنار زرهپوش متوقف می‌شود. سرگرد آنجا نیست و من‌باید دستور بدهم. دو سرباز را که مسلسل بدست‌گرفته‌اند صدا می‌زنم.

ـ به‌آنطرف جاده بروید و از بیشه عبور کنید و همه‌جای آن‌را بازبینی نمائید!

ـ اطاعت!

آنها می‌روند و حالا اتومبیل‌ها بهم چسبیده‌اند. کامیونم‌را می‌بینم

که پر از جمعیت است. مسلسل‌چی‌های ما اندکی بعد برمی‌گردند و گزارش می‌دهند.

ــ همه‌جا را بررسی کردیم. کسی‌نیست.

زره‌پوش ویراژ می‌دهد و به‌سمت چپ می‌پیچد و درامتداد درختـان به‌حرکت در می‌آید کامیون‌ها او را دنبال می‌کنند و من‌بطرف کامیـون‌خودم می‌روم.

ــ حرکت.

ــ فرمانده، نمی‌توانم موتور را روشن کنم.

ستون کامیون‌ها از ما سبقت می‌گیرد. ما در تاریکی تنها می‌مانیم.

افرادی که سوار کامیون ما بودند پیاده می‌شوند و به سایر وسایل نقلیه می‌چسبند. تمام ستون خودروها به‌سمت چپ پیچیده و حرکت‌می‌کنند و من آنها را زیر نور کم ماه می‌بینم.

راننده مشغول تمیز کردن لوله حامل بنزین‌است. ناگهان از سمت‌چپ موشک‌اندازی آغاز می‌شود و رگبار مسلسل بیداد می‌کند. تیراندازی با تفنگ خودکار و مسلسل و انواع سلاح‌های دیگر آغاز شده‌است. بلافاصله چنـد کامیون بەآتش کشیده می‌شوند. نور حاصله از آتش سوزی به‌تمام منطقـه منعکس می‌شود. گلوله باران شدت می‌گیرد.

ــ می‌شنوم: موتور روشن‌شد.

ــ سمت‌راست برو. برویم درآن گودال مخفی شویم. آن سوراخ‌سیاه را می‌بینی؟

همهٔ آنها را درو کردند. بفاصله چند دقیقه هر جنبده‌ای را که روی جاده در حرکت‌بود نابود کردند. همهٔ آنها را غافلگیر نمودند. چه سرنوشتی که منتظر فریب‌خوردگان بود!...

حالا خودروهائی که تازه رسیده‌بودند به‌دنبال ما می‌آیند. پیاده‌ها هم از ما متعابعت می‌کنند. ما بدون توقف پیشروی می‌کنیم. خودم را قطره‌ای از این شط انسانی حس می‌کنم. یکنفر مفهوم آرنج به آرنج رفتن

را به‌آنها یاد داده و ترس را از آنها دور کرده‌است. چه‌کسی؟ ناخودآگاه به‌سرگرد می‌اندیشم. اوست که با خشونت و خودسری تمام افراد را به‌پیش راند و به‌آنها اجازه نداد بی‌تفاوت بمانند و خود را ببازند.

صبحگاهان به رودخانه‌ای می‌رسیم. توپخانه و وسایل یدکی آن قبل از هر چیز از رودخانه عبور داده می‌شوند. خودروها از معبرهای ژرف اجتناب کرده هر یک سعی دارد راهی برای عبور پیدا کند. من منتظرم‌تا نوبت عبورمن‌برسد لذا به مذاکرات افراد گوش می‌دهم:

ــ مغز یک ژنرال را در نزدیکی چرنیگووکا" داغان کردند.

ــ بیچاره دخترها! مسلسل‌چی‌ها همه آنها را دروکردند.

ــ به‌کدام طرف می‌رویم؟

ــ بطرف ولودائسکوریه"

در طول روز موتور سواران آلمانی یکبار دیگر نفرات ما را به‌مسلسل می‌بندند. ما به اطراف "ولودارسکوئیه" رسیدیم. جاده از کنار فرودگاه می‌گذرد! یک هواپیما هم در فرودگاه نیست. تصمیم می‌گیریم تا غروب در بیشه‌ای که حوالی روستا قرار دارد مخفی شویم. پس من می‌توانم به فرودگاه سری بزنم: شاید در فرودگاه از هنگ ما خبری بگیرم.

اما اول باید باک بنزین‌کامیون را که تقریبا" خالی شده‌است پرکرد. در پمپ بنزین از بنزین خبری نیست. بیادم آمد که کامیون‌های حامل‌مواد سوختنی گاهی به بیشه‌ها پناه می‌برند و مخفی می‌شوند. درآن نزدیکی‌ها یک تانکر بود که در زمین دفن شده‌بود. آن‌را پیدا می‌کنم و خدای من چه‌می‌بینم! پر از بهترین نوع بنزین هواپیما!

وقتی باک بنزین کامیونم‌را پر کردم از خودم پرسیدم با بقیه بنزین چکار کنم. باید آن‌را به‌آتش‌کشید تا به‌دست دشمن نیفتد. اما چگونه‌باید آن را آتش زد؟ بالاخره راه حلی پیدا کردم لوله وصل به‌تانکر را قطع کرده و آن‌را آغشته به بنزین کردم. یک‌طرف آن‌را داخل تانکر گذاشته و طرف دیگرش‌را مشتعل نمودم.

آنگاه مثل دیوانه‌ها به‌راه افتادیم و سعی داشتیم تا می‌توانیم ازمحل دور شویم. ناگهان کامیون‌های متوقف شده‌را دیدم در مدتی که من و سربازان در جستجوی تانکر بنزین و پرکردن باک کامیون من بودیم تعداد زیادی از کامیونها در بیشه جمع‌شده تا نزدیکی‌های تانکر صف کشیده بودند. دلم‌میخواست صدایم را بگوششان برسانم و از آنها تقاضا کنم بگریزند اما نمی‌توانستم: صدایم گرفته‌بود. منظره وحشتناکی را درمغزم ترسیم کردم. به راننده فریاد زدم و گفتم:

ـ برگرد!

با سرعت هرچه تمامتر بطرف تانکر برمی‌گردیم وبهم نگاه می‌کنیم. بهم می‌فهمانیم که هر دو نفر ما با مرگ بازی می‌کنیم. آخرین‌لحظه‌ها طوری سپری شد که گوئی در نبرد هوائی شرکت کرده‌ایم. اگر بموقع‌برسیم می‌توانیم لوله شعله‌ور را از تانکر بیرون‌آوریم و زندگی خود و سایرین رانجات دهیم اما اگر دیر برسیم...

از دور دود مختصری می‌بینم. پس هنوز سطح لوله درحال سوختن است. بطرف تانکر می‌روم و با فشار لوله‌را از تانکر جدا کرده و به‌کناری می‌اندازم. عرق سردی بر جبینم می‌نشیند. از اتفاقی که باعث نجات ما شد بخودم تبریک می‌گویم و مخصوصا" من موجب بروز این اتفاق مبارک شده‌ام. بنزین بخار شد و کائوچو تا پایان به‌آرامی سوخت.

اشتباه ما باعث شد که شانس به‌همهٔ ما روکند. به بیشه برمی‌گردم فرمانده گروه را پیدا می‌کنم و او را درجریان کشفم قرار می‌دهم. ده‌ها کامیون درحال حرکت هستند. ما در راٴس ستون حرکت می‌کنیم تا راهنما هم باشیم.

بمحض اینکه غروب فرا رسید ستون ما بطرف "دنباس" به‌راه افتاد. شایع بود که در آنجا یک خط دفاعی از نیروهای ما مستقر بود ولذا

ما افراد خود را پیدا می‌کردیم. این مرحله از مسافرت هم‌طولانی وخسته کننده‌بود. بعضی از روستاها بوسیلهٔ نیروهای آلمانی اشغال شده‌بود و ما مجبور بودیم از راه‌های لغزنده و یخ‌زده کوهستانی عبور کنیم. با همهٔ اینها صبح خیلی زود به"استاروبشو" که نیروهای ما در آنجامستقر بودند رسیدیم.

در مرکز ستاد نیروی هوائی که در همین روستا تشکیل شده بود به‌من گفتندکه هنگ ما در غرب "روستو" موضع گرفته‌است. در طول یک هفته‌ای که من گرفتار شده و از اوضاع بی‌اطلاع‌بودم اوضاع جبههٔ جنگ از جمیع جهات بدتر از قبل شده‌بود. اما چهره دوستانه و آشنای یاران هنگ نظیر فرمانده "فی‌گی‌چو" و "لوکاچویچ" و "سلیورستو" و "نیکاندریچ" و "والانتین" به‌من نیرو بخشید. من متوجه شدم که فقط محل‌هنگ ما عوض شده بود و افراد همچنان مصمم و آمادهٔ نبرد بودند. "ویکتور پترویچ" ضمن دست‌دادن با من‌پرسید:

ــ خوب "پوکریشکین" تو هواپیما را با یک کامیون می‌کشیدی؟

ــ فرمانده عزیز، تقریبا" اینطور است. مادام که می‌توانستیم هواپیما را با خود کشیدیم اما بعدها مجبور شدیم آنرا بسوزانیم.

ــ چشم تو سالم‌است؟

ــ آری، فرمانده.

ــ خدا را شکر. مهم این‌است که چشمانت سالم مانده‌است چون می‌توانی در نابودی دشمن شرکت کرده و به تماشای آن‌بنشینی. برو استراحت کن و به سر و صورتت دستی بکش و برگرد پیش‌ما. هنگ ما باید به"سلطانسولی غرب "روستو" نقل مکان کند. مثل اینکه آنجا ما با چیزجالبی مواجه خواهیم‌شد. خوب. پوکریشکین ما می‌دانستیم که اگر زنده بمانی برمی‌گردی. وقتی خلبانی مدتها از راه‌زمین مسافرت کند تا

روحیهٔ خلبانی‌خود را دوباره بدست آورد کمی طول می‌کشد .

زخم گوشه چشم من چرکی شده‌بود. دو روز برای مداوا دربیمارستان بستری شدم و در همین مدت به نوشتن خاطراتم پرداختم . گاهگاهی‌دفترم را باز می‌کردم و می‌خواندم . این دفعه دفتر و سایر وسایلم را حفظ کرده بودند. به‌یاد "پولوگی و "چرنیگوکا" افتادم . حتی اگر دفترم هم گم می‌شد خاطرهٔ آنها از یادم نمی‌رفت .

معالجه‌ام تمام شده بود. پیش بسوی نبرد! من با کامیونی‌که از محل سقوطم فرار کرده‌بودم به"سلطان ــ سالی رفتم . در مسیرم بادو گروه متضاد برخوردم : یک عده افرادی بودند که از محل‌های‌مسکونیشان تخلیه شده و بیشتر آنها را "کلخوز"های روس اهل "دن" تشکیل می‌دادند و گروه دیگر سربازان ما بودند که به‌طرف جبهه جنگ می‌رفتند .

تعداد نیروهای ما خیلی زیاد و همهٔ آنها جوان و کاملا" مسلح بودند. از زمانی که جنگ شروع شده‌بود من این نوع صحنه‌ها را ندیده بودم . احساس می‌شد که افراد ضد حمله ما در اطراف"روستو" آماده می‌شدند . در فرودگاه"سلطان ــ سالی خبر ناگواری شنیدم :

ــ دیروز "کوزماسلی ورستو" را دفن کردند !

من بی‌اراده و با حالت پرسش تکرار کردم :

ــ "سلی‌ورستو" ؟

ــ او در نبردی که‌با "مسر"ها داشت بر بالای"تاگانرگ" کشته شد . او نزدیک مرز منطقه‌ای که دوطرفش نیروهای متخاصم مستقر هستند سقوط کرد . . . روی همان‌تپه‌ای که افتاده‌بود دفن شد . یک‌ستون چهارگوش کوتاه هم بر بالای قبرش گذاشته‌اند تا مشخص‌شود . شخصا" به‌آنجا رفتم تا با دستهایم یک مشت خاک مقدس وطن‌را بر بالای گورش بریزم .

"سلی‌ورستو" تعداد زیادی از هواپیماهای دشمن‌را سرنگون نکرده بود

اما بارها زندگی ما را در نبردها نجات داده‌بود! او جوان متواضع‌وخجالتی و رفیق صمیمی و یک‌برادر واقعی در هنگام نبرد بود.

چند لحظه‌ای بر پای قبر تازه‌اش ایستادم. یک‌نفر مکانیک‌روی یک برگ کاغذ نسوز نام و نام خانوادگی خلبان‌را نوشته و اضافه کرده‌بود: " درود به‌روان پاک خلبانانی که برای استقلال و آزادی کشور عزیز ما جنگیدند و هنگام نبرد شهید شدند!"

چه‌تعداد از این نوع قبرها در دشت‌های بین"پروت" و "دن"ایجاد شده و این نوع نوشته‌ها بر بالای هر کدام ازآنها به‌چشم می‌خورد؟ بیاد اولین نفرات از افراد ما افتادم که در مرز غربی اتحاد جماهیر شوروی سقوط کرده و شهید شده‌بودند. آیا این قبرها بازهم در آن‌طرف" دن اضافه خواهد شد؟ حتی این‌فکر هم مرا آزار می‌داد و به‌وحشت می‌انداخت.

وقتی به‌پست کنترل مراجعت نمودم تقاضا کردم بلافاصله مرا به‌نبرد بفرستند. ویکتور پترویچ با حالتی که تمام حرفهایم‌را کاملا" شنیده‌است تکیه کلام همیشگیش یعنی کلمه"خوب" را گفت و پس از آن پرسید:

ـ آیا از خلبانی "پست" چیزی شنیده‌ای؟

ـ فرمانده، دربارهٔ آن مطالعاتی دارم.

ـ تیزبینی‌را می‌دانی چه‌هست؟

من هاج و واج مانده‌ام و نمی‌دانم چه جواب دهم. ایوانو ادامه داد:

ـ خوب، می‌دانی؟ انسان‌فاصله‌ها رُا با دو چشم می‌بیند و تشخیص می‌دهد. اما افراد استثنائی هم هستند که این‌کار را با یک‌چشم تنها هم انجام می‌دهند. اما تو پوکریشکین مثل"پست" یک‌چشم که برفراز کوه‌ها و دریاها پرواز می‌کرد نیستی. لااقل حالا وقت آزمودن نیست. با کامیونت به آن‌طرف "دن برو و درآنجا مسئولیت آموزش خلبانان جوان‌را قبول کن و نحوهٔ پرواز با میگ ۳ را به‌آنها بیاموز. آنها درحال حاضر با "موئت" ها و "ای ــ ۱۶"ها پرواز می‌کنند اما هر لحظه ممکن‌است سلاح‌های جدیدی

بدست ما برسد و ما مجبور شویم از میگ ۳ استفاده کنیم .

این ماٴموریت بوی مدرسه و گذشته را داشت . اما آخر دلم میخواست جنگ کنم و دشمن‌را تار و مار نمایم . ویکتورپترویچ با همان لحن آرام ادامه داد :

ــ سه چهار روز اول برای آنها دربارهٔ تکنیک‌های مختلف صحبت‌کن و تجربیاتت را به‌آنها بگو. در این مدت چشمت خوب خواهد شد و تو می‌توانی با آنها پرواز کنی. خلاصه کنم هم آنها آموزش دیده‌اند ووضعشان خوب می‌شود هم وضع چشم تو. هوسبازی نکن. بالاخره‌باید کسی به جوان‌ها آموزش دهد .

دست او را فشردم و پس از خداحافظی با دوستان با کامیونم به فرودگاهی که در آن طرف "دن قرارداشت رفتم . "نیکی‌تین و "ترود" و "سوپرون" و پنج‌خلبان جوان که هنوز بوی پودر جنگ به‌مشامشان نخورده بود همراه من بودند. این دومین بار بود که ماٴمور آموزش خلبانان جوان می‌شدم .

آسمان کوتاه

در جبهه ما نیروهای هوائی روزبروز کمتر می‌شد. هوا نامساعد بود و هواپیماها به‌زمین میخکوب شده‌بودند. پرواز دستجمعی غیر ممکن شده بود.

در بخش"روستو" نیروهای ما پس از شکست دشمن حالت‌دفاعی گرفته‌بودند.

صدای متوالی شلیک انواع سلاح‌ها از میدان‌جنگ زمینی در فرودگاه شنیده می‌شد. می‌دانستیم که هیچ نوع کمکی از ما برنمی‌آید. تنهاکاری‌که می‌توانستیم انجام دهیم این‌بود که از طریق هوا مواضع دشمن‌را شناسائی نمائیم. هر روز این‌کار را می‌کردیم.

در یکی از همین روزهای خسته کننده ناگهان تلفنی به‌پست کنترل احضار شدم. میخواستم کیف محتوی نقشه‌ام‌را بردارم اما از پنجره که به بیرون نگاه کردم متوجه شدم هوا آنقدر ابری و تیره‌است که حتی‌نمی‌شود آنطرف فرودگاه‌را دید. مدتها بود که به‌یک پرواز خیلی کم ارتفاع می‌اندیشیدم. مسافرتی نظیر مسافرت با اتومبیل آرزویم‌بود. مسافرتی که راهنمایم تیرهای تلفن و محل تقاطع راه‌ها و درختان و ساختمانهاباشند. اما برای انجام این‌نوع پروازها لازم و واجب‌است که آدم با محیط و مسیر کاملا" آشنا باشد.

وقتی به‌پست کنترل رسیدم "ویکتور پترویچ" به پشتم زد و مرا کنار خود نشاند. گوئی با من کار خصوصی و شخصی‌دارد. او اول حالم‌را پرسید

و آنگاه گفت که آیا می‌دانم به‌هنگ ماپیشنهاد شده است جزء واحدهای گارد باشد یا نه. فرمانده اضافه کرد:

ــ در ارتش قدیمی روسیه هنگ‌های گارد سمیونوسکی و "پرواوبراژانسکی وجود داشت در زمان‌جنگ داخلی گارد سرخ" بود و از این پس هم‌هنگ شکاری ما افتخار گارد بودن‌را کسب‌کرده و حفظ می‌کند. گمان می‌کنم ما شایسته این افتخار بودیم. حالا باید به‌کار افتاد. باید حرکت‌کرد.

ــ فورا" ؟

ــ آری، فرمانده‌لشکر الساعه به‌من تلفن‌زد. ما ماءموریت مهمی در ستاد جبهه جنگ داریم که باید انجام‌دهیم.

ــ اگر من‌باید بروم تنها می‌روم.

ــ با این هوای تیره و تاریک پرواز گروهی غیر ممکن‌است! پوکریشکین با تو است که تانک‌های" ژنرال "کلیست" را پیدا کنی.

قبلا" دربارهٔ گروه زره‌پوش "کلیست" چیزهائی شنیده‌بودم. این گروه کمک بزرگی به‌ما می‌داد. آنها وقتی به‌غرب "اورخونو" نفوذ کرده و از روستاهای"دنباس گذشته‌بودند به‌ساحل "دن رسیده‌اند. آنها کوشیدند "شاختی را بگیرند و از "دن و "رستو" بگذرند. اما با ضد حمله‌برق‌آسای دشمن در اطراف"شاختی مواجه‌شده و دست به‌عقب نشینی زدند و در نتیجه در هوای پوشیده از ابر پائیزی گم شدند.

"یافتن تانک‌های کلیست!" ماءموریت روشنی بود. غیر از خلبانان چه کسی می‌توانست در مدت فقط یکی دوساعت تمام جنگل‌ها و بیشه‌ها را زیر پا بگذارد و بگوید "تانک‌ها فلان‌جا هستند!". هیچکس!

فقط می‌بایست آنها را ببینم و گزارش‌دهم که در چه‌ساعت و کجا هستند. در نتیجه تمام برنامه گروه‌های دشمن "جنوب" فرمانده ما هویدا می‌شد. من می‌بایست مشخص کنم که نیروهای زرهپوش دشمن هم کجا مستقر شده‌اند. به"نیکاندریچ"گفتم :

ــ یک نقشه" ۲۰۰۰" به‌من بدهید. نقشه‌ام کوچک است و برای‌انجام این چنین ماءموریت مفید نیست. ستاد هنگ با مرکز لشکر تماس گرفت و باطلاع آنها رسانید که من‌برای یافتن تانک‌های"کلیست" می‌روم. بمحض اینکه"نیکاندریچ" گوشی‌را گذاشت فرمانده‌لشکر دوباره‌تلفن‌زد وگفت :

ــ پوکریشکین ــ باید تانک‌ها را پیداکرد :

این یک دستور و یک‌خواهش بود. فرمانده‌لشکر تکرار می‌کرد تامن‌به اهمیت آن بهتر پی‌ببرم. او که متوجه‌شد جملهٔ "باید پیدا کرد" کافی نیست و باید چیز دیگری هم‌گفت افزود :

ــ امروز در عملیات شناسائی "دوخلبان جوان" را ازدست‌داده‌ایم. می‌دانی‌چرا این‌حرف را به‌تو زدم ؟

ــ می‌دانم فرمانده عزیز. باید سعی‌کنم زنده برگردم.

ــ با اطلاعات کافی !

ــ فهمیدم !

ــ به‌چالیتر نگاه کن. نیروهای ما در آنجا افراد دشمن‌را محاصره کرده‌اند. اما تانک‌ها بیش از همهٔ اینها اهمیت‌دارد !

ــ فهمیدم : تانکها !

ــ ما شما را به‌ماءموریت مهمی می‌فرستیم !

ــ ماءموریت انجام خواهد شد !

من در عالم روءیا به‌مسیری که می‌بایست انتخاب‌کنم می‌اندیشیدم : به"دن می‌رسم. بطرف جنوب‌می‌روم. بعد به‌سمت‌راست می‌پیچیم و با

استفاده از تیرهای تلگراف در مسیر جاده به‌پیش می‌روم . بمحض مشاهده راه‌آهن دوباره به‌سمت چپ بر می‌گردم .

می‌بایست زمـانی که فاصله بین دوعلامت مشخص را طی می‌کنم به خاطر بسپارم تا اگر راه‌را گم کردم بتوانم به علامت قبلی برگردم .

بعد از تـهیه و تدارک تمام مقدمات لازم ، پرواز کردم و تقریبا" بلافاصله پس از پرواز در ابرهای غلیظ غوطه‌ور شدم : ارتفاع بیست‌وپنج تا سی‌متر ، میزان‌دید بسیار کم ، افق ناپیدا . . . فقط‌زمین زیر هواپیما قابل روٴیت بود .

تکه‌های برف در هوای سردمی‌رقصید . بمحض اینکه از خط جبهه‌عبور کردم در حداقل ارتفاع ممکنه به‌پرواز پرداختم تا بـهتربببینم .

مدت مدیدی بود که من بر بالای منطقه مورد نظر که در شرق "نوچر ــ کاساک" قرار داشت دور می‌زدم و بنزین هواپیمایم نزدیک به‌اتمام بود ولی از تانکها هیچ اثری نیافته‌بودم . داشتم ماٴیوس می‌شدم . آیا آنـها واقعا" در این اطراف نبودند؟ اگر فردا دشمنان از همین محل ضربه سختی به نیروهای ما می‌زدند؟ . . با خطر تمام کردن سوخت مواجه‌بودم . هنگام مراجعت تصمیم‌گرفتم یک‌بار دیگر هم به اطراف واکناف منطقه بروم . ناگهان در میان مزرعه‌ای که در کنار جاده‌واقع شده‌بودزنجیرهائی دیدم ومتعاقب آن سه‌ردیف تانک دشمن را مشاهده‌کردم . تعدادآنـها بیش از دویست‌عدد بود . . .

بطور قطع مسئولین تانک‌های آلمانی در این هوای نامساعد انتظار دیدن هواپیماهای ما را نداشتند .

آنـها آتشی روشن کرده و دورش جمع شده‌بودند . فاشیست‌ها وقتی یک شکاری را با علامت ستاره سرخ بر بالای سرشان‌دیدند دستپاچه شده و گروهی به بیشه‌ها و گروه دیگر به تانک‌های خود پناه‌بردند .

تصمیم‌گرفتم یک بار دیگر هم از بالای سرشان‌بگذرم تا هم محل‌دقیق آنـها را بر روی نقشه‌ام معلوم‌کنم و هم تعداد دقیق آنـها را شناسائی‌نمایم

اما این‌بار دشمن از من با چنان آتش قدرتمندی استقبال کرد که وقتی با سرعت هرچه تمامتر وارد ابرها شدم انفجار گلوله‌های خمپاره دشمن آنقدر زیاد و شدید بود که نور حاصله از این انفجار ابر تیره‌را روشن می‌کرد. تاکنون من با این دستپاچگی از ماءموریت مراجعت نکرده‌بودم! علائمی که تعیین کرده‌بودم سرجایشان بودند و درتمام مسیر نقش محافظین باوفا را داشتند.

فرمانده لشکر وقتی با دقت به‌گزارشم گوش‌داد بدون طرح‌کوچکترین پرسشی از من سپاسگزاری کرد. وظیفهٔ ما این‌بود که دشمن‌را پیدا کنیم و با عجله به گروهای مافوق اطلاع‌دهیم . . .

زمستان امیدهای بزرگ

۱

زمستان ناگهان با طوفانها و یخبندانهایش فرا رسید. شدت سرما آنچنان بود که گوئی همهٔ موجودات زنده محکوم به فنا شده‌اند. اما درست در همین فصل استثنائی سال ۱۹۴۱ بود که ارتش شرق شاهکار بی‌نظیرش را خلق کرد. شکست آلمانی‌ها در نزدیکی‌های مسکو به‌ما نیروی جدیدی‌بخشید و ایمان ما را نسبت به پیروزی بر اشغالگران‌تقویت نمود.

نزدیکی‌های عید یک گروه از خلبانان ما به‌ستاد لشکر احضار شدند. "نیکاندریچ" که همراه من‌بود زیر گوشم گفت:

ــ لباس سربازیت را کمی سوراخ کن.

ما با مشاهده آرایش یک‌گروه از خلبانان پیشاپیش از نیات‌فرمانده مطلع شدیم. من و "فی‌کی‌چو" و "کریوکو" و "سردا" منتظراین احضار بودیم.

وقتی به‌درجات و مدالهای فرمانده نگاه می‌کردیم به‌یاد دوستانی می‌افتادیم که نتوانسته بودند تا امروز زنده بمانند. چقدر آرزو داشتیم "میرونو" و "سوکولو" و "دیاچنکو" و "نازارو" و "آتراشکیویچ" را درجمع خود ببینیم!



آ ـ پوکریشکین در یک هواپیمای جنگی. (۱۹۴۳)

عید نوروز فرا می‌رسید.

در هنگ ما تعداد ماٴموریت‌های جنگی انجام شده و هواپیماهای سرنگون شده در هر ماٴموریت را ثبت می‌کردند.

غروب روز قبل از عید معاون اسکادران دوان‌دوان به‌طرف پناهگاه ما آمد. او مرا به گوشه‌ای برد و گفت:

ــ جریان چه است؟

ــ کدام جریان؟

ــ شما بیشترین نبردها را کرده‌اید و بیش از دیگران هواپیماهای دشمن را سرنگون کرده‌اید اما اسم سروان "فی‌گی‌چو" در بالای فهرست است.

ــ عالیه.

ــ شما به‌چه‌چیز می‌گوئید عالی"؟ اثر وجودیش درجنگ کمتر از اثر وجودی شما بود.

ــ در بعضی از نکات من برترم اما در بسیاری نکات او مقدم بر من است. تعداد هواپیماهائی که او از دشمن سرنگون کرده بیش از تعداد هواپیماهای سرنگون شده دشمن بوسیلهٔ من است.

معاون اسکادران در حالیکه خودش را گرم می‌کرد نظرم را رد کرد و گفت:

ــ اصلا" اینطور نیست. من همهٔ ماٴموریت‌ها را اینجا نوشته‌ام... (او کاغذهایش را ورق زد و اضافه‌کرد) نگران تو و آبرویت‌هستم.

من‌که ناراحت شده‌بودم به‌اوگفتم:

ــ متشکرم. من خودم آبرویم‌را حفظ می‌کنم اما اینجا، دراین‌میدان جنگ جای این کارها نیست این حق "فی‌گی‌چو" است که در راٴس قرار گیرد. او نامزد دارد و یک چنین موقعیتی برایش بسیار ارزنده‌است.

معاون اسکادران آهی‌کشید و گفت:

ــ درست است. حق با شماست.

سپس احترام نظامی بجای آورد و رفت. این مذاکره مرا سخت تکان داد. جرات ردکردن پاداشی را که متعلق به‌من بود نداشتم و در هنگ ما هم ضمن ترسیم بیلان شایستگی به‌من ظلم کرده‌بودند. با خودم گفتم باشد، امیدوارم وجدانشان در عذاب باشد. نباید به‌اهانتی که به من‌شده است اعتنائی بکنم.

اما من برای "والانتن فی‌گی‌چو" از صمیم دل آرزوی خوشحالی می‌کردم و خوشحال بودم هدیه‌ای بهتر از این برای تقدیم به آنها پیدا نمی‌شد. چون "والانتین و "والانتن"رسما با هم ازدواج کرده و در دفاتر رسمی ثبت کرده بودند. هیچ چیز نمی‌تواند زندگی را متوقف کند. حتی موقعی که توپ‌ها به غرش در می‌آیند عشق خاموش نمی‌شود. فقط یک چیز

مرانگران می‌کرد: مبادا آنها بهم خیانت کنند! امیدوارم درکمال خوشوقتی بسربرند. تعداد زیادی از جوانان شجاع خواهان "والانتین"بودند.

غروب وقتی همهٔ خلبانان برای صرف‌شام دور هم جمع شدیم "ویکتور پترویچ ایوانو" با ما تعارف کرد و آرزوی پیروزی‌های بیشتری را درسال نو برای ما نمود. زوج خوشوقت هم به‌تازگی به‌جمع ما ملحق شده‌بودند لذا او یک جام هم به سلامتی آنها بالا برد. بعضی از ما هنگام بالاکشیدن جام می‌دانستیم که تشریفات عروسی برقرار خواهد شد و این‌باده نوشی‌جانشین جشن عروسی نخواهد شد.

"فی‌گی‌چو" بعد از شام دوستان صمیمی خود را به‌میز خود دعوت کرد. این یک ازدواج در جبهه جنگ بود. میهمانان بدون هدیه آمده بودند. صدای گشودن در بطری‌های شامپانی به‌گوش کسی‌نمی‌خورد. فقط چند بطر عرق ترش مخصوص سیبری درمجلس دیده می‌شد. اما خوشحالی سراپای وجود همهٔ ما را در بر گرفته‌بود و ما احساس می‌کردیم که در منزل هستیم. به‌سلامتی زوج جوان و خوشوقت و به‌امید پیروزی بیشتر در سال‌نو نوشیدیم و رقصیدیم. اغلب با صدای بلند به‌عروس و داماد می‌گفتیم بوس ــ بوس و بالاخره پاسی از نیمه‌شب گذشته از هم جداشدیم. فی‌گی‌چو به‌من گفت:

ــ عجله‌نکن. بهرحال من باید فردا در مراسم سال نو پیشقدم‌باشم نه تو.

بچه‌ها با صدای بلند خندیدند و جواب‌های متفاوت‌دادند.

ــ والانتن خیال نکن که ماه عسل‌را درآسمانها خواهی گذراند.

ــ عروس و داماد باید به مسافرت مطمئن‌تری بروند.

صبح‌فردا "گشتی‌های" مرا به پست کنترل احضار کردند و "فی‌گی‌چو" هنوز به‌فرودگاه نیامده‌بود. به‌یاد مذاکره شب قبل ما افتادم.

هوا بی‌نهایت سرد بود. سطح زمین پوشیده از مه رقیقی بود و ما می‌بایست‌بلافاصله پرواز کنیم. موتورهای ما سرد بود و وقتی آنها را

روشن کردیم به "پت‌پت" افتاد. میگم را روی باند هدایت‌کردم. موتور هنوز کاملا" گرم نشده‌بود و نمی‌توانستم از حداکثر قدرت‌آن استفاده‌کنم. هواپیماهای "لوکاچویچ" و "کارپوویچ" پشت سر من بودند. زمان می‌گذرد و باید پرواز کرد اما موتور هنوز گرم‌نشده‌است. از هواپیمایم بیرون می‌پرم و بسوی "لوکاچویچ" می‌روم. او هم از هواپیمایش پائین می‌آید و آن‌را به من می‌دهد.

از زمین بر می‌خیزم و بر ارتفاعم می‌افزایم و ویراژ می‌دهم. پس "کارپویچ" کجاست؟ او را در آسمان نمی‌بینم. یک هواپیما درفرودگاه به پیش می‌رود. حتما" موتور "کارپویچ"خوب کار نمی‌کرد و او هم تصمیم‌گرفته است به فرودگاه برگردد. موتور من هم گاهگاهی به پت‌پت می‌افتد. چکار کنم؟ من هم بایدً برگردم؟ آیا ممکن‌است که سال نو را با این وضع شروع کنیم؟ نه! من به‌تنهائی به ماٴموریت خواهم‌رفت.

روی زمین تا چشم کار می‌کند پوشیده از برف‌است. هوای سرد افق‌را منجمد کرده‌است. فقط منازل مسکونی و راه‌آهن و کارخانه‌های خاموشِ "دنباس" را می‌توان‌تشخیص‌داد. من ماٴموریت‌دارم محل تجمع‌تانک‌ها و توپ‌ها و ستون نیروهای زمینی دشمن‌را شناسائی کنم.

از ارتفاعم می‌کاهم تا محل‌های مختلف را از هم تمیز دهم. هوای سرد همهٔ موجودات زنده‌را مجبور کرده است به آشیانه‌هایشان بروند. هر جا که دود باشد آدم هم هست.

کابین من‌باز است: ما از تابستان گذشته سقف کابین‌هارابرداشته‌ایم. اما حرارت رادیاتور وارد کابین می‌شود و من احساس سرما نمی‌کنم. موتور گاهگاهی به"پت‌پت" می‌افتد و مرا نگران‌کرده‌است.

روی زمین چیز جالب توجهی به‌چشم نمی‌خورد. حتما" هیتلری‌ها ترجیح می‌دهند سال‌نو را بدون درگیری جشن بگیرند و شاید در کنار بخاری‌ها نشسته‌اند. دانستن این مطلب هم مفید است. اما آخر این تل‌های سیاه روی برف چه هستند؟ از ارتفاعم می‌کاهم و گروه‌های متعدد

سربازان را می‌بینم که دور آتش نشسته و یا ایستاده‌اند و کمی دورتر ارابه‌های جنگی به‌چشم می‌خورند که با قشر یخ استطار شده‌اند. اگر نیم ساعت زودتر می‌آمدم شاید آنها به‌آنجا نرسیده بودند و یا اگر نیم ساعت دیرتر می‌رسیدم شاید آنها را نمی‌دیدم.

بسوی آنها آتش گشودم. هیتلری‌ها مثل خرگوش رمیدند و بطرف ارابه‌های جنگی خود رفتند.

وقتی به فرودگاه برگشتم مشاهداتم‌را گزارش کردم و جویای حال فی‌گی‌چو" شدم. او رهبری یک گروه ضربت را بعهده گرفته و بمماء موریت رفته‌بود.

ــ چه‌بلائی سر هواپیمای "کارپوویچ" آمد؟

ــ موتور گرم شد واو پرواز کرد.

... او پرواز کرده؟ مطمئنم که او در همین لحظه نومیدانه برای‌نجات زندگیش مبارزه می‌کند. غرش یک‌موتور آشیانه‌اش را دربرگرفت. یک‌هواپیما از بالای دهکده و در ارتفاع کم پرواز می‌کرد. بعد ویراژی داد و به‌زمین نشست. بلافاصله متوجه شدیم که حادثه بدی روی داده‌است: به نظر می‌رسید که هواپیما خلبان‌را هدایت می‌کند! هواپیما با سرعت به زمین برخورد و لحظه‌ای روی زمین پیش رفت و سپس متوقف شد.

بطرف هواپیما دویدیم و در همان‌نظر اول متوجه شدیم که خمپاره بدن آن‌را سوراخ کرده و خلبان بی‌حس وبی‌رمق سر جایش نشسته است. کابین پر از خون‌بود.

"کارپوویچ" برای شناسائی منطقه بسیار خطرناکی رفته‌بود، منطقه‌ای‌که پر از د ــ س ــ آ" بود و همیشه مانع پیشروی ما می‌شد. فقط خلبان می‌توانست واقعه را آنطور که اتفاق افتاده است شرح دهد. اما او بی‌هوش شده بود و به آمبولانس برده شد. خلبان تا آخرین نفس مبارزه کرده و موفق شده‌بود هواپیمایش را به فرودگاه برساند. این‌جنگجوی قهرمان در مکتب من تعلیم دیده‌بود. پس از مدتی کوتاه به‌ما اطلاع دادند که به

احتمال قوی "کارپویچ" دیگر هرگز به‌جمع ما نخواهد پیوست. یکی از دست‌های او را که صدمه فراوانی دیده‌بود قطع کرده‌بودند.

۲

یکبار یک هواپیمای متعلق به‌هنگ دیگر در فرودگاه ما به زمین‌نشست ، خلبان هواپیمایش را مستقیما" بطرف آ شیانه ما هدایت کرد و چهره‌عجیب و پوشیده از ریش حنائیش توجه همگان را به‌خود جلب نمود. وقتی او از کابین بیرون پرید ما ازشدت تعجب فریاد کشیدیم . او جوانی سرَخوش و چهارشانه‌بود . یک قهرمان واقعی ! اما آخر او چگونه می‌توانست درآشیانهٔ این هواپیمای" ای ــ ۱۶" زندگی کند؟

مرد ناشناس ما را با نگاه در نور دید و سپس لبخند زنان دستهایش را بلند کرد و گفت :

ــ اسم من سروان "فادیو" است .

ــ آه ، آره ، پوکریشکین ! . . . ما مشغول روزنامه‌خواندن بودیم .

بلافاصله اسم "فادیو" را که خالق صحنه‌های قهرمانانه زیادی در جبهه جنگ‌بود بیاد آوردم . کارهایش به‌افسانه شباهت‌داشت .

"فادیو" بدون معطلی علت آمدن به فرودگاه ما را توضیح‌داد .

ــ مشغول نبرد بودیم . بنزینم‌تمام شده‌بود. چگونه باید ازفرودگاه شما به‌هنگ ما تلفن کنم ؟ چرا باید دوشام‌را از دست بدهم ؟

من متعجبانه پرسیدم :

ــ چرا دوشام‌را ؟

ما به پست کنترل نزدیک شدیم. "فادیو" گوشی تلفن‌را بادستهای ضخیم و بزرگش‌برداشت و با هنگ خود تماس‌گرفت. درحالیکه او گپ می‌زد من به‌او نگاه می‌کردم و سعی داشتم داستانهای مربوط به‌او را به‌خاطر آورم.

"وادیم‌فادیو" در یک هنگ دیگر از لشکر ما خدمت می‌کرد. خلبانان تعریف می‌کردند که در روزهای اول جنگ یعنی موقعی که هنوز ما در "مولداوی" با یک گروه از شکاری‌ها نبرد می‌کردیم او یک‌ستون از سواره نظام رومانی‌را که بطرف جبهه پیشروی می‌کردند نابود کرده‌بود. "فادیو" اولین نفری بود که به‌آنها حمله‌ور شده و آنقدر از ارتفاع خود کاسته‌بود که اسبها با شنیدن صدای غرش موتورها بر بالای سرخود رمیده و از دست سوارکاران فرار کرده و هر یک بطرفی رفته بودند. تمام ستون سواره‌نظام در کوه و دشت پخش شده‌بود.

فادیو" تمام گلوله‌های خود را بطرف این‌گروه دشمن نشانه‌گیری کرده و وقتی تیرهایش تمام‌شده‌بود با بال هواپیمایش سوار کاران را له کرده‌بود.

داستان تازه دیگری که قهرمانش او بود بین خلبانان شایع شده‌بود. واقعه در نزدیکی‌های "تاگانورک" اتفاق افتاد. وقتی "فادیو" با یک هواپیمای خسارت دیده از نبردی بر می‌گشت نتوانست به فرودگاه خودش برسد و لذا در مرزی که دوطرفش نفرات ما و آلمانی‌ها بودند فرودآمد. دشمن بلافاصله روی هواپیمایش آتش گشود. اما "فادیو موفق شد پیاده بطرف نفرات ما بدود. خلبان وقتی از تعداد نفرات ما آگاه شد تفنگ‌یکی از سربازان پیاده‌نظام‌را گرفت و پالتوس را کند و زوزه‌کشان‌فریاد زد

ــ به پیش! ! !

گروه زیادی از سربازان چند بخش او را دیدند و صدایش راشنیدند.

خلبان پالتویش را بر بالای تفنگ آویخته‌و بطرف دشمن می‌دوید. سربازان تمام بخش‌ها بصورت یک بهمن واقعی دنبال او حرکت کردند. آلمانی‌ها که غافلگیر و وحشت‌زده شده‌بودند حتی فرصت‌خالی کردن یک تیر رانیافتند. سربازان پیاده ما مواضع خود را مستحکم کردند. نبرد تن‌به‌تن آغاز شد. فاشیست‌ها پا به‌فرار گذاشتند. سربازان شوروی به‌دنبال "فادیو" پیشروی کردند و موفق به تصاحب یک قله‌بسیار مهم گردیدند. و نیروهای تازه‌نفس برای حفظ این مکان پراهمیت نظامی به‌آنجا گسیل شدند.

پس از مدتی وقتی فرمانده لشکر پیاده به‌آنجا رفت "فادیو" غایب بود: او مشغول آماده‌کردن مقدمات برای یدک کشیدن هواپیمایش بود. اما فرمانده لشکر پیاده‌نظام او را یافت و درآغوش‌کشید و گفت که این تپه برای لشکرش اهمیت‌حیاتی داشته و به‌او اطمینان‌داد که برایش تقدیر نامه‌ای خواهد نوشت. "فادیو" در مقابل این‌همه تحسین به‌شوخی‌جواب داده بود:

ــ اگر بین شما کسی پیدا می‌شد که دو غذا به‌من می‌داد من از او خیلی سپاسگزاری می‌کردم...

من بخوبی باور می‌کردم‌که احتمال وقوع چنین حوادثی است.

ما به‌رستوران رفتیم. "فادیو" پالتویش‌را درآورد و من مدال "فرمان پرچم‌سرخ" را بر روی سینه‌اش دیدم. او به‌خانم آشپز گفت: "لطفا" برای من دوتا غذا بیاورید. بعد یک کاغذ از جیب لباس‌سربازیش بیرون آورد و جلو خانم آشپز گذاشت. من کاغذ را برداشتم و خواندم: "به تمام واحدهای مستقل هواپیمائی دستور داده می‌شود که به‌سروان "وادیم فادیو" دو غذا داده‌شود. س ــ کراسرسکی همگی فرمانده نیروی هوائی خود را خوب می‌شناختیم و به‌قدرت و اهمیت فرمانش آگاهی کامل داشتیم.

"وادیم فدوروویچ فادیو" یکی از دوستان صمیمی من‌شد. او وقتی میخواست پرواز کند و از پیش ما برود طبق عادت خودش دستش را بلند

کرد و فریاد زد :

ـ دوستان بهامید دیدار!

در طول این زمستان هواپیمائی آلمان ابزار و وسایلش را مدرن کرده بود. در جبههٔ ما بجای هواپیماهای "هینکل ـ ۱۲۶" هواپیماهای "فوک ـ ولف ـ ۱۸۹" بهپروازدرآمدند. این‌هواپیماها برای‌نیروهای‌زمینی‌ما‌مثل یک‌پرنده سیاه‌شوم بود. هواپیماهای مذکور ابتدا مدت مدیدی بر بالای مواضع ما پرواز می‌کردند و سپس توپخانه‌ها و آتشبارهای ما را هدف قرار می‌دادند. گاهی افراد نیروی زمینی ما نمی‌دانستند چگونه باید علیه‌آنها اقدام‌کرد. همه‌نوع بلایا و مصائب از این‌نوع هواپیما متصاعدمی‌شد: ریزش ناگهانی خمپاره، مسلسل ژونکرس و متعاقب آن تلفات‌فراوان و ضد حمله ناگهانی! وقتی یکی از شکاری‌های ما یک"فوک ـ ولف ـ ۱۸۹" را سرنگون می‌کرد همهٔ آنهائی که شاهد نبرد بودند برای شکاری ما دست می‌زدند. خلبانان هم‌این‌نوع پیروزی‌را برای خود افتخار می‌دانستند.

دربهارسال ۱۹۴۲ یکی از همین هواپیماها دوست عزیز ما "دانیل نیکی‌تین" را سرنگون‌کرد. جریان حادثه بشرح زیر بود. نیکی‌تین هنگام مراجعت از ماٴموریت یک فروند هواپیمای "ف ـ و ـ ۱۸۹" رامشاهده می‌کند که بر فراز نیروهای مقدم جبهه ما پرواز می‌کرد. او ناخودآگاه به‌این هواپیما حمله می‌کند. اما گلوله‌هایش از کنار هواپیما رد می‌شود، چون دشمن خلبان ماهری بود و بطور مارپیچ پرواز می‌کرد. نیکی‌تین ازاین شکست به‌خشم می‌آید و سعی می‌کند حمله‌را تجدید کند اما دوفروند هواپیمای "مسر" که محافظ هواپیمای "ف ـ و ـ ۱۸۹" بودند و بالاتر از نیکی‌تین پرواز می‌کردند هواپیمایش را به‌مسلسل می‌بندند. در این‌شرایط نیکی‌تین نمی‌توانست به "ف ـ و" حمله‌کند. بعلاوه بنزینش نزدیک به اتمام‌بود. نیکی‌تین بعد از یک درگیری مختصر به‌فرودگاه برگشت.

در آن‌موقع من و نیکی‌تین بطور نوبتی از یک هواپیما استفاده می‌کردیم. بهمین‌جهت من اولین نفری بودم که به پیشواز او در فرودگاه رفتم. او بمحض اینکه از بالای‌هواپیما بروی زمین پرید مثل دیوانه‌ها بد و بیراه گفت. می‌دانستم که او به‌ندرت عصبانی می‌شود لذا مطمئن‌شدم که حادثه‌ای رخ داده‌است.

ـ چه‌شده؟ چه‌مزخرف می‌گی؟

ـ آخر آدم آتش می‌گیرد. در کنارش بودم اما تیرم به‌خطا رفت. دلم میخواست با بال هواپیمایم شکمش را پاره‌کنم. حیف‌شد! ننگ برزگتر از این نمی‌شود که من نتوانستم‌اورا سرنگون نمایم!

بعد تمام واقعه‌را تعریف‌کرد. من بلافاصله احساس‌کردم که نیکی‌تین بمحض مشاهده "فوک ـ ولف" تحت تاءثیر احساسات قرار گرفته وناخودآگاه به‌او حمله‌ور شده‌است. چون او از این نوع هواپیماها بی‌اندازه نفرت داشت و دلش می‌خواست بهر قیمتی آنها را سرنگون کند. شاید اگر دوست ما بر ارتفاع خود می‌افزود و یک‌مرتبه به‌روی او آتش می‌گشود موفق می‌شد. این نوع حمله ناگهانی تقریبا" همیشه ناموفق است و من عقیده‌ام را به‌این‌شرح برایش گفتم.

صبح فردا نیکی‌تین اولین‌فردی بود که برای شناسائی منطقه به پرواز درآمد. دراین‌مدت من با یک هواپیمای "یوت ـ ۲" به‌یک فرودگاه مجاور که تعمیرگاه هواپیماها بود رفتم تا میگی را که تعمیر شده‌بود به هنگ بر گردانم.

حساب کردم که می‌توانم همهٔ این کارها را قبل از مراجعت نیکی‌تین انجام دهم چون نمی‌خواستم هواپیمای ما لحظه‌ای بدون استفاده درفرودگاه بماند. معذالک مسافرت من اندکی بیش از مدت زمان پیش‌بینی شده‌طول کشید. هنگام مراجعت‌خودم را بخاطر تاءخیر سرزنش می‌کردم. اما وقتی به فرودگاه‌رسیدم و پست ما را خالی دیدم فوق‌العاده متعجب شدم. مکانیک با صدای محزون گفت:

ــ حتما" تیرخوردهاست .

خودم هم همین‌فکر را می‌کردم . "حتما" او مجبور شدهاست درجائی به‌زمین بنشیند . خلبانی مثل او هواپیمایش را ترک نمی‌کند .

ما تا غروب منتظر ماندیم و تلفن زدیم و به جستجو پرداختیم . همگی به نیکی‌تین فکر می‌کردند. "آندری‌ترود" که دوست و همکلاسش بود بالغ برده مرتبه یک صفحه گرامافون را گذاشت و گوش کرد چون در آن صفحه این‌جمله آمده‌بود : "نه ، تو اینجا نیستی . . .

من که دیگر تحمل نداشتم گرامافون را خاموش کردم .

ــ آندری ، این ابراز احساسات غم‌انگیز را کنار بگذار .

در روی پاشنه‌اش صدائی خورد و بازشد . نیکی‌تین است ؟ نه ، ماءمور رابط وارد شد .

او گفت :

ــ الان از مرکز ستاد تلفنی خبر دادند که هواپیما در خط مقــدم جبهه سقوط کرده و خلبان هم نجات نیافته‌است .

صبح فردا یک‌گروه از دوستان ما با اتومبیل به خط مقدم جبهه رفتند . فرمانده نیروی توپخانه از مرکز دیدبانی خود محل سقوط هواپیما را به‌آنها نشان‌داد و بعد داستان‌آخرین نبرد نیکی‌تین را با چهار "مسر برای آنها تعریف کرد .

ابتدا یک هواپیمای "فوک ــ ولف ــ ۱۸۹ را که برفراز خط مقدم جبهه پرواز می‌کرد دیده بودند . متعاقب آن یک شکاری ما بر بالای سر او و در ارتفاع خیلی زیاد مشاهده شد . شکاری مثل یک گلوله به‌طرف هواپیمای دشمن سقوط می‌کند و او را به‌آتش می‌بندد . هواپیمای دشمن شعله‌ورمی‌شود و به‌زمین می‌افتد اما بلافاصله چهار فروند مسر به "نیکی‌تین حمله می‌کنند . نیکی‌تین مایوسانه مبارزه‌می‌کند . او یک فاشیست‌را به‌آتش می‌کشد و سرنگون می‌کند و به‌تعقیب یکی‌دیگر می‌پردازد . اما یک بال هواپیمایش از جا کنده می‌شود و هواپیما همراه خلبان در یک دشت باطلاقی سقوط می‌کند .

شب هنگام ما به‌محل سقوط رفتیم. زمین پوشیده از ذرات بال و دم هواپیما بود. موتور و کابین هواپیما به‌عمق چندمتری زمین فرو رفته‌بودند. ما ضمن کاوش در گل و لای سعی‌کردیم تکه‌های سالم هواپیما و جسد "نیکی تین" را بیرون بکشیم اما آب بلافاصله گودالی را که ما برای این منظور حفر می‌کردیم پر می‌نمود. هیچ وسیله‌ای برای کشیدن آب هم‌نداشتیم. بمحض اینکه یکی از دوستان چراقی روشن‌کرد تا به‌ما در خارج شدن ازگودال کمک کند مین‌های دسمن که در اطراف کار گذاشته‌شده بودند منفجر شدند. آلمانی‌ها قبلا" اس‌محل‌را مین‌گذاری و علامت‌گذاری کرده‌بودند. ما متوجه شدیم که"دانیل بعد از انجام ماءموریت قهرمانانه‌اش برای همیشه در ساحل باطلاقی میوس که در نزدیکی‌های روستای"مامایوکوگان قرار دارد مدفون سده‌است.

چند روز بعد هنگ ما با تجلیل و تشریفات تمام "لوکاچویچ" را به‌خاک سپرد. یک حادثد غیر مترقبه طومار زندگی این خلبان شجاع‌را که بارها در نبرد با مسرها موفق شده‌بود در هم پیچید.

در این موقع خلبانان ما سقف کابین میگ ــ ۳ را برداشته‌بودند چون سقف کابین در سرعت زیاد باز نمی‌شد و مانع نجات جان خلبان می‌گردید. اما در تعمیرگاهی کد هواپیمای لوکاچویچ را تعمیر کرده بودند بدون درنظر گرفتن خواسته خلبانان سقف کابین‌را جاگذاری کرده‌بودند.

نتیجه‌اش غیرقابل جبران شد چون وقتی لوکاچویچ از زمین برخاست متوجه شد که موتورش خاموش شده‌است و از آنجا که سقف کابین باز نشــد تا او بتواند با چتر نجات بیرون بپرد هواپیما و خلبان مثل یک تکه سنگ به زمین افتاد. او زیر تکه‌پاره‌های هواپیمایش نابود شد و وقتی هواپیما را بررسی کردند متوجه شدند که یک کارگر اشتباها" یک چکش را زیادی جــا گذاشته و در نتیجه سقف کابین باز نشده‌است!

من و لوکاچویچ بارها باهم در آسمان همسفر شده و در نبردهای متعددی شرکت کرده بودیم. مرگ غیر مترقبه او و شهادت نیکی‌تین در روحیه‌ام اثر بدی گذاشت. من بی‌نهایت عصبی شده‌بودم. در طول یکی از این روزهای شوم بهار بی‌نور من به ستاد لشکر احضار شدم. معاون‌ستاد به‌من خبر داد که یک خلبان یوگسلاو با یک مسر اشمیت ۱۰۹ به تازگی‌در مرز ما به‌زمین نشسته‌است. او افزود:

ـ ما فکر کردیم که گروه متخصص را در اختیار تو بگذاریم و تو باید با آن پرواز و با دقت آن‌را بررسی کنی. موافقی؟

من بدون کوچکترین مقاومت و مخالفت گفتم:

ـ موافقم.

۳

این فکر از مغزهای روءسای مستقیم ما متراوش شده‌بود که خلبانان با فن هدایت مسرها آشنا شوند و سعی کنند در ماءموریت‌های تهاجمی آزاد و شناسائی در پشت جبهه دشمن از آنها استفاده نمایند. درفرودگاهی که به‌زمین نشستم بوسیلهٔ ژنرال "ناآومانکو" فرمانده گروه ویژه‌ا ستقبال شدم. این ژنرال به‌من توصیه کرد که بلافاصله با طرز کار هواپیماهای آلمانی آشنا شوم. سه‌فروند از هواپیماهای دشمن در اختیار ما بود.

مکانیکی که مسئول آماده‌کردن مسرها شده‌بود با این هواپیما آشنائی کامل داشت. او سیستم فرمان و نقش تمام دگمه‌های روی تابلو را برایم شرح داد. وارد کابین شدم و با هر دو دستم ابزار هواپیما را لمس کردم و سپس برای پیدا کردن ژنرال از کابین خارج شدم تا به‌من اجازه پرواز بدهد. او با دیدن هواپیمای مسر که مثل بازی بربالای فرودگاه پرواز می‌کرد بی‌صبرانه گفت:

ــ برو، زودباش!

از زمین برخواستم و دوباره دورزدم. هواپیمایم خوب کار می‌کرد. هیچ نکته غیرطبیعی به‌چشم نمی‌خورد. وقتی چشمم به ستاره‌های سرخ روشن شوروی روی صلیب آلمان که علامت هواپیماهای آلمان بود افتاد با خودم گفتم "اگر هواپیماهای ما مرا ببینند ممکن‌است حادثهٔ بدی روی دهد.

بعد فکر دیگری بسرم‌زد: مسر اشمیت ۱۰۹ و "یاک ــ ۱" (با این

نوع هواپیما هم یک‌بار پرواز کرده بودم) با کنترل بسیار زیاد در دو کشور مختلف ساخته‌می‌شود اما در کیفیت پرواز و کارآئی این دونوع هواپیما چه وجوه‌تشابهی وجود دارد! شاید سازندگان آنها بدون‌اطلاع همدیگر برای حل مشکلات مشابه به‌راه‌حل‌های مشابهی دست یافته‌اند.

به‌زمین نشستم. فرمانده ما وقتی دید که مدت پروازم خیلی کوتاه بوده‌است نمی‌دانم‌چرا نگران شد و از من پرسید:

ــ چرا به‌این زودی برگشتی؟

ــ دلیلی‌ندارد. فقط می‌خواستم ببینم کار هواپیما در ارتفاع زیاد چگونه است.

فردای‌آن‌روز دوباره به‌تمرین پرداختم. برای اینکه خلبانی دریابد که یک هواپیما چگونه‌است و آیا براحتی صعود می‌کند و یا زود سرعت می‌گیرد و هنگام نبرد به‌راحتی می‌توان با آن ویراژ داد یا نه زمان کم کافی است. متوجه شدم که سوراخ‌هائی که جای توپ هواپیما بود دربال‌آن باقی مانده است. دوباره"مسر را با "یا ک ــ ۱ مقایسه کردم و به‌همان نتیجه اولی رسیدم یعنی متوجه‌شدم که‌این هواپیماها وجوه مشترک و متشابه زیادی دارند.

پروازم بیش از نیم‌ساعت طول کشید و من فراموش کردم که هدایت یک هواپیمای خارجی‌را بعهده گرفته‌ام و هنگامی که یکی از هواپیماهای"اس ــ ب ما از ماٴموریت مراجعت می‌کرد من بدون کوچکترین اضطرابی به‌طرف او رفتم. خلبان وقتی مرا نزدیک خود دید ناخودآگاه بخود جنبید و تصور کرد که گرفتار شده‌است. دلم می‌خواست وسیله‌ای داشتم تا به او بفهمانم که من از دوستان هستم اما بمب افکن ما با چنان سرعتی به‌زمین نشست که من نگران‌شدم. من هم بلافاصله برگشتم. در اطراف فرودگاه به فاصله کم از کنار یک فروند "یو ــ ۲" که می‌خواست به‌زمین بنشیند گذشتم. خلبان این‌هواپیما هم متوجه ستاره‌های روشن هواپیمای من نشد. او با دیدن من دست به یک ویراژ خطرناکی زد و در مزرعه‌ای به‌زمین نشست.

سرنشینان هواپیما از آن بیرون‌پریدند و حتی بدون اینکه موتور را خاموش کنند به بیشه‌ای که اطراف فرودگاه بود پناه‌بردند.

برای ادای گزارش به پست کنترل رفتم ولی درآنجاچه‌ناراحتی‌ها و نارواها که در انتظار من نبود! اولا" وقتی خلبان هواپیمای "یو ــ ۲" فهمید که مسر متعلق به‌ما است چه‌حرفهای ناروائی که به مسر و من نگفت. بعلاوه از "میله‌روو" تلفن کردند و گفتند:

ــ در فرودگاه شما چه‌مسخره بازی به‌راه انداخته‌اید؟

ــ کدام مسخره‌بازی.

ــ چه‌کسی حرف می‌زند؟

من ناخودآگاه گوشی‌را گرفتم وگفتم:

ــ افسر سرویس.

ــ چه‌کسی به‌شما اجازه‌داده است با هواپیمای "مسراشمیت" به‌جنگ هواپیماهای ما بیائید؟ دهانم بسته‌شد! چه‌جواب بدهم؟ من‌با کسی سرجنگ نداشتم اما نمی‌توانستم ادعایم‌را ثابت‌کنم چون سرنشینان بمب افکن تشخیص داده بودند که من قصد حمله به‌آنها را داشته‌ام.

طرف مذاکره من تقاضای تنبیه مقصر را داشت و اضافه‌کرد که بمب افکن ما بالاجبار در جزیره‌ای به‌زمین نشسته‌است گوشی را به‌فرمانده گروه دادم. سپس تمام وقایعی را که اتفاق افتاده بود شرح‌دادم.

چند روز دیگر هم با مسر اشمیت پرواز کردیم اما فقط بر بالای فرودگاه خودمان. آنگاه "نائومانکو" یک‌نفر از ما را به‌خط مقدم جبهه فرستاد تاببینیم عکس‌العمل آلمانی‌ها را در مقابل "مسراشمیتی که‌ستاره سرخ اتحاد شوروی بر آن می‌درخشید چگونه خواهد بود.

پس از مدت‌کوتاهی ژنرال به‌مرکز ستاد احضار شد. من هم با او رفتم. در مسیر ما از خودمان می‌پرسیدیم چه‌اتفاقی خواهد افتاد؟ اما وقتی در برج کنترل لشکر، خلبان اعزامی ما به‌جبهه را دیدیم همه‌چیز روشن‌شد. خلبان با رنگ پریده‌اش بمحض مشاهده ما به‌سوی ما دوید و

گوئی محکوم به‌مرگی بسوی ناجیانش می‌دود. او هنگام مراجعت داستانش را به‌تلخی برای ما توضیح‌داد.

موتورش نقص فنی پیداکرده و او مجبور شده‌بود در خط مقدم‌جبهه به‌زمین بنشیند. افرا دپیاده نظام ما "این هواپیمای دشمن‌را "محاصره کرده حتی برای به‌وحشت‌انداختن خلبان چندتیر هم بسوی او خالی کرده بودند. خلبان از کابین خارج شده و به‌زبان روسی با آنها گپ‌زده بود. از این لحظه داستان شروع شده‌بود. یکی از سربازان با صدای بلند فریاد زده بود:

ــ خائن‌است. دهانشرا خرد کنید.

و او فریاد کنان‌گتفه‌بود" دوستان، من اهل اتحاد جماهیر شوروی هستم!" هیچ تضمین و عاملی نمی‌توانست جلو خشم سربازان را بگیرد. آنها هواپیمای "مسر دشمن‌را با صلیب شکسته هیتلری جلو چشمان‌خود داشتند! خلبان اضافه کرد:

ــ اگر فرمانده گردان‌دخالت نکرده‌بود من "خائن تیرباران شده بودم. چه بلائی که سرم نیامد؟ چرا؟

من لبخند زنان‌گفتم:

ــ برای تجربه‌آموختن.

ــ دست شما درد نکند. احساس می‌کنم که این تنبیه می‌بایست بین همهٔ ما تقسیم‌شود.

ژنرال با حالتی جدی پرسید:

ــ منظور تو چه‌است؟

ــ منظورم این‌است که به‌من اجازه‌دهید از فردا به‌هنگ خودم‌برگردم.

در فرودگاه" ویکتور پترویچ" را که در یک هواپیمای آلمانی می‌گشت و آن‌را بازدید می‌کرد دیدم. او ضمن اشاره به‌هواپیمای مسر از من‌پرسید:

ــ روی او چه یاد گرفته‌ای؟

اطلاعاتم‌را بطور مختصر در اختیارش گذاشتم. پروازم با ابــ

هواپیما بی‌نتیجه نبود. حالا من محاسن و معایبش را بهتر از دیگران می‌شناختم. وقتی آدم دشمن‌را شناخت مغلوب کردنش در آسمان راحت‌تر است. ویکتور پترویچ گفت:

ــ خوب، امیدوارم شما جنگیدن در این "آکادمی"را فراموش نخواهید کرد. هنگ ما به منطقهٔ دیگری منتقل شده‌است.

در مقابل "خارکو" نبردهای سخت زمینی و هوایی جریان‌داشت. دوستان ما برای جنگیدن به‌آنجا می‌رفتند. من نمی‌توانستم تا ابد اینجا بمانم و دلم نمی‌خواست "تنبیه" شوم. مخصوصا" بدست سربازان خودمان.

یک دور کوچک دیگر هم اطراف مسرزدیم. "ویکتورپترویچ" با دقت به توضیحات ما گوش می‌داد و گاهی حرفهای مرا یادداشت می‌کرد. او می‌گفت آمده‌است تا به‌تعمیرکاران فشارآورد و آنها هواپیماهای ما را زودتر تعمیر کنند. اما هدف دیگری هم‌داشت که او به‌زبان نیاورد ولی من به این هدفش هم پی بردم. قبلا" به‌هنگ ما وعده کرده‌بودند که به یک هنگ " گارد" تبدیل خواهد شد و این هنگ می‌بایست از آزمایش سختی‌بگذرد. حذف جبهه دفاعی ما در مقابل "خارکو" فاجعه به‌بار می‌آورد. هنگ ما به آنجا هدایت شده‌بود. ویکتور پترویچ می‌خواست من و همهٔ یارانم همراهش باشیم: تجربه من و بازوی مبارزم برای هنگ خیلی ضروری‌می‌نمود.

بالاخره پس از چند روز از این ماٴموریت فوق تخصصی نجات‌یافتم. چمدان کوچک و پالتویم‌را برداشتم و با سرعت بطرف هواپیمای "یو ــ ۲" رفتم. یک خلبان حاضر شده‌بود در مسیرش مرا به‌هنگ ما برساند.

از زمین برخاستیم. مزارع بهاری پوشیده از انواع گلها چشم راخیره می‌کرد. اما در سمت چپ افق لکه‌های خاکستری سیاهی توجه ما را بخود جلب نمود. ابتدا خیال می‌کردم ابراست اما ابر نبود. در آن دورهاجنگ زمینی و هوائی در گرفته بود و ستونهای دود و خاکستر بود که به هوا ر می‌خاست!

تابستانی که تسلیم دشمن بودیم .

خلبان که بی‌حرکت در کابینش نشسته‌بود به اطرافش نگریست و سپس
یو ــ ۲" ما شروع به کم‌کردن از ارتفاع خود نمود . من عادتا" ابتدا هوا
و سپس زمین‌را نگاه می‌کردم . در انتهای فرودگاه و کنار روستای مجاور
تعداد زیادی هواپیما پارک شده‌بود .

در هنگ خبر تازه‌ای شنیدم . قبلا" شنیده بودم که اسکادران ما به
چند "یاک ــ ۱ مجهز شده و تحت فرماندهی‌سروان "آناتولی‌کوموسا" قرار
گرفته و ماتوبو" به واحد دیگری منتقل و رئیس ستاد جدیدی برای
ما تعیین شده‌است .

یک گروه خلبان در اطراف باند کنترل جمع شده‌بودند . از دور
" کریوکو و فی‌گی‌چو" و "فدرو و "ترود و "رچکالو" و
"ایسکرین و"نااومانکو" و"وربیتسکی و"موچالو و"برژنوی"
را شناختم . آنها پس از آنکه بسیار صمیمانه با من دست دادند
سئوالهای خود را شروع کردند :

ــ خوب ، این مسر اشمیت‌ها ؟ آنها بهتر از "یاک"های ما هستند ؟

ــ این هواپیمای گند و کثیف چند خمپاره حمل می‌کند ؟

ــ میخواهی تعدادش را بدانی تا وقتی نبرد می‌کنی تعداد تیرهای آنها را بشمری!

ــ این لعنتی مدت مدیدی تیراندازی می‌کند.

ــ فرقی نمی‌کند. هواپیماهای ما هم‌قدرت "آشیلی" دارند. فهمیدی؟

من که احساس می‌کردم سئوالهای آنها تمام شدنی نیست با حالتی خسته گفتم:

ــ ولم‌کنید. باید بروم و گزارش بدهم.

در پناهگاه، تاریکی حکمفرما بود. نور ضعیف چراغ کوچکی که درآنجا بود به‌من امکان‌می‌داد که فقط‌بتوانم افرادی را که دورمیزنشسته‌اند بشناسم. فرمانده هنگ تلفنی گزارش مربوط به‌یک‌نبرد را به‌مافوق خود می‌داد. با دیدن‌او آدم متوجه می‌شد که خلبانان روز سختی‌را پشت‌سر گذاشته‌اند. آنها مسیرهای دشمن‌را شناسائی کرده و به‌گروه‌های پیشرودشمن حمله‌ور شده‌بودند. اما تقریبا" تمام ماٴموریت‌ها را شکاری‌ها به‌کمک "ای ۱" ها انجام داده‌بودند. با یک چنین اکیپ به‌این نوع ماٴموریت‌ها رفتن بهتر از به‌تنهائی رفتن‌است. فرمانده ناگهان از من پرسید:

ــ خیلی زود آمدی؟

ــ آری، مطالعات و آزمایش‌هایم تمام شد.

ویکتور پترویچ که مرا با دقت ورانداز می‌کرد گفت:

ــ خوب! حالا ترا به‌کجا بفرستیم؟ فرمانده اسکادران شما قبلا" تعیین شده‌است. میخواهی معاون او باشی؟

ــ برایم فرقی نمی‌کند. فقط جائی باشد که بتوانم نبرد کنم.

ــ خوب است. فرمانده اغلب مریض است و بیشتر تو باید رهبری اسکادران را بعهده بگیری.

بیادم آمد که دوستان منتظرم هستند لذا پرسیدم:

ــ آزادم؟

ــ آزادی!

ـ اطاعت !

صبح قبل از دریافت فرمان پرواز، فرمانده افراد تمام اسکادران‌ها را نزدیک پست کنترل جمع کرد و رشته سخن‌را به‌من سپرد.

خلبانان و مکانیک‌ها و کارمندان حتی بدون اطلاع کافی از علت تجمع دور فرمانده اسکادران جمع شدند. در کنار "فی‌گی‌چو" من مخصوصا" خلبانان جوانی را می‌دیدم که خوب می‌شناختم و می‌دانستم که هنوز هم با میگ‌های کهنه پرواز می‌کردند در صورتیکه خلبانان اسکادران "کوموسا" هواپیماهای یاک" در اختیار داشتند. اگر فراموش نکرده باشم من و "کریوکو" در "روانکی پرواز با ای ـ ۱۶" را آموخته‌بودیم. چهره فرمانده اسکادران ما خسته و بیمارگون بنظر می‌رسید. ویکتور بیرویچ کمیسر و فرمانده ستاد ما در جلو حضار روی نیمکتی نشسته‌بود.

وقتی نگاهم با نگاه‌های هم‌رزمانم تقاطع کرد احساس کردم که این سخنرانی موجد مسئولیت بزرگی برای من خواهد بود. من‌دربارهٔ "مسر اسمیب"ها چیزهائی می‌دانستم که دیگران از آن بی‌اطلاع‌بودند و درنتیجه می‌بایست با اصطلاحات واضح و روشن تمام اطلاعاتم‌را در اختیار دوستانم قرار دهم. بنظر می‌رسید که من در توضیح کیفیت‌های "مسر و بهترین نحوهٔ مبارزه با آن موفق شده بودم.

بمحض اینکه به پرسشها پاسخ دادم دستور پرواز از لشکر صادر شد و به‌ما رسید. ما می‌بایست بمب‌افکن‌های قدیمی "سو ــ ۲" ما را که به پروار درآمده‌بودند اسکورت کنیم. فرمانده ستاد ما از کوموسا پرسید:

ـ چه‌کسی فرماندهی گروه شمارا به‌عهده می‌گیرد؟

کوموسا با سر مرا نشان‌دا دو گفت:

ـ پوکریشکین، حالا این تو و این‌هم مسرهای تو.

من مخالفت کردم و گفتم:

ــ نمی‌توانم . با منطقه آشنائی کامل ندارم . اجازه بدهید این‌دفعه را بعنوان فرمانده یک کشتی که مرکب از دو هواپیما باشد پروازکنم .

کوموسا موافقت کرد و ما درکمال سکوت بطرف هواپیماهای خـود رفتیم .

کوموسا ضمن نشان دادن یک هواپیمای "یاک" رو به‌من کرد و گفت :

ــ بفرما ، این هواپیمای تو است .

آنگاه به‌آرامی دور شد. چواچین مکانیک قدیمی من با حالتی ملتهب در کنار هواپیما منتظر من‌بود . او خطاب به‌من گفت :

ــ جناب سروان ، آیا هرگز از من ناراضی بوده‌اید؟ چرا من نباید مکانیک مخصوص شما باشم و به هواپیمایتان برسم ؟

ــ آیا هرگز ترا سرزنش کرده‌ام ؟

ــ نه ، پس دستور بفرمائید مرا به‌کار هواپیمای شما بگمارند .

ــ باشد ، ما با هم کار خواهیم‌کرد .

ــ متشکرم ، جناب سروان . ما باهم لحظات و ساعت‌های خوش و ناخوشی‌را سپری کرده‌ایم . و اما "یاک" شما را بازدید کرده‌ام . همه‌چیز مرتب است .

دو دختر جوان‌را دیدم که بطرف من می‌آمدند و برایم چتر نجات می‌آوردند . با دیدن آنـها متعجب شدم .

ــ چواچین ، اینـها کی هستند؟

مکانیک خنده‌کنان جواب داد .

ــ اینـها هم آوازها و هم‌رقص‌های ما هستند و مسئول مرتب‌کردن چترها می‌باشند .

بیادم آمد که در کتابی خوانده‌ام حضور زنـها در فرودگاه جزمزاحمت و ناراحتی حاصل دیگری‌ندارد اما با دیدن این مرتب کنندگان‌چتر که خندان و راضی از زندگی بنظر می‌رسیدند موضوع مطالعه من فراموش شد .

حالا موقع پرواز ما بود اما موتور "کوموسا" بهیچوجه روشن نمی‌شد. هنگامی‌که بمب‌افکن‌ها به بالای فرودگاه‌رسیدند ما بدون رئیس گروه و افراد مورد نیاز به پرواز درآمدیم.

حالا بجای اینکه در یک گروه هشت هواپیمائی پرواز کنیم در گروه شش نفری هستیم. من و معاونم پوشش "سو — ۲"ها را بعهده‌گرفتیم در صورتیکه برای این‌کار می‌بایست ۴ هواپیما باشد. ناراحتی از آنجا ناشی می‌شد که به‌کار نیفتادن موتور "کوموسا" باعث شده‌بود که تمام نقشه‌هائی که در فرودگاه طرح‌ریزی کرده‌بودیم نقش برآب شود. امکان تغییر موضع بدون ارتباط رادیوئی بین هواپیماها غیر ممکن‌است. چهار فروندهواپیمای دیگرگوئی تعمدا" در ارتفاعی خیلی بالاتر از ما پرواز می‌کردند. حال که آنها در پشت ابرها ناپدید شده‌اند چگونه می‌توانم رهبریشان را بعهده بگیرم؟

نه‌فروند هواپیمای "سو — ۲" در کنار هم حرکت می‌کنند. خلبانان‌بمب‌افکن‌ها خوب می‌بینند که‌جز ۲ هواپیمای "یاک" محافظ دیگری ندارند. من اثر سوء روانی این صحنه را بر روی خلبانان بمب‌افکن‌ها درک‌می‌کنم لذا با انجام ویراژهای "قیچی‌وار سعی‌دارم آنها را روحا" تقویت نمایم. اما من‌هم نگرانم: مدتهاست که نبرد نکرده‌ام.

"دنتس" مثل یک‌نوار پهن‌شده در چمن‌سبز زیر بالش چرخ‌می‌خورد. "سو — ۲"ها بمب‌های خود را روی پیاده‌نظام دشمن می‌ریزند و بسوی پایگاه‌های خود می‌روند. اولین بمب‌افکن با سرعت از گروه دور می‌شود. آنگاه دومی‌از سومی جدا می‌گردد. دیگر ترکیب یک اسکادران‌رانمی‌بینم بلکه هواپیماهای ما بصورت "تکه‌های ساندویچ گاز زده" شده‌اند. حالاچگونه باید آنها را زیر پوشش گرفت! "مسر"ها که در ارتفاع زیاد در کمین نشسته‌بودند منتظر این‌صحنه بودند. هشت‌فروند از آنها با سرعت به‌طرف هواپیماهای ما می‌آیند.

من و "برژنوی دشمن را تعقیب کرده وآتش می‌کنیم. "مسر"ها با

عجله دست از نبرد برمی‌دارند و بطرف ابرها می‌روند تا ناپدید شوند. از پشت سر یکی از آنها دود غلیظی خارج می‌شود و هواپیما با سرعت بطرف غرب روانه می‌گردد و یکی فروند دیگر هم او را دنبال می‌کند. حالا فقط ۶ فروند "مسر" است. تعداد هواپیماهای ما هم شش فروند است. بر بالای ابرها چهار فروند از هواپیماهای ما درحال پروازند: آنها یقینا" میخواهند با دشمن درگیر شوند و نگذارند هواپیماهای دشمن به بمب افکن‌های ما نزدیک گردد. بطرف بالا می‌نگرم اما "یاک"های ما را نمی‌بینم! آنها کجا هستند؟

اغلب اتفاق افتاده‌است که هنگام نبرد و در لحظات حساس با نگاه در جستجوی دوست‌و کمک‌کاری بوده‌ام و شاید دوستان من‌هم در چنین لحظاتی به هواپیمای من خیره شده باشند. اما حالا ناپدیدی چهار فروند جنگنده ما مرا سخت‌ناراحت کرده‌است.

بمب‌افکن‌ها وقتی با خطر مواجه گردیدندبیش‌از پیش دستپاچه شدند و مسرها دوباره از ارتفاع زیاد آنها را هدف قرار دادند. ما دونفر از یک "سوِ ــ ۲" به "سو ــ ۲" دیگر می‌رویم تا ضربات شکاری‌های دشمن‌را خنثی‌نمائیم.

محل عبور پیاده‌نظام دشمن‌را پشت سر گذاشته‌ایم. آسمان پر از ابر با افق نیمه‌روشنش ناراحت کننده است. زمین را سبز قبای ماه‌مه پوشانیده است. همه ابزارها برای گشت و گذار و سرخوشی آماده‌است اما من‌لحظه به لحظه ناراحت‌تر و عصبی‌تر می‌شوم. ما دونفر به هر قیمتی که بود از بمب‌افکن‌های ما محافظت نمودیم اما در گزارشی که تهیه می‌گردد نوشته خواهد شد شش فروند شکاری ماء‌مور پوشش بمب‌افکن‌ها بوده و به نحو احسن انجام وظیفه کرده‌اند این واقعا" غیرقابل قبول و تحمل است! ماء‌موریت اسکورت با گشت و گذار متفاوت‌است و دارای قوانین مشخصی می‌باشد. باید تمام این قوانین‌را با دقت در مد نظر داشت‌وگرنه دشمن ما را مثل گنجشک شکار خواهد نمود..

چهار فروند شکاری‌ما پبساپیش به فرودگاه مراجعت کرده‌اند. هر چهار نفر خلبان در کنار پست کنترل منتظر ما هستند. به‌آنها نزدیک می‌شوم و با عصبانیت تمام می‌پرسم:

ــ چرا پشت ابرها رفتید؟

من رهبر گروه و جوابگوی بمب‌افکن‌ها بودم لذا حق‌داشتم این‌سئوال را مطرح کنم. هنوز ناراحتی حاصله از این نبرد که در آن نیروی دوطرف نابرابر بود در من طغیان می‌کند:

رئیس چهارنفر به‌یک یک آنها نگاه می‌کند. البته او می‌خواست که هر چهار نفر شان یک نوع حرف بزنند و پاسخ بگویند. بالاخره دهانش را وا کرد و به‌زحمت گفت:

ــ میخواستم مسرها را پیدا کنیم.

ــ خوب، آنها را پیدا کردید؟

ــ نه، چیزی ندیدیم.

ــ موقع مراجعت بمب‌افکن‌های خودتان‌را دیده‌بودید؟

ــ آخر شما که با آنها بودید...

ــ آره، ما با آنها بودیم اما شما کجا بودید؟

سایر خلبانان دورم جمع می‌شوند. فرمانده اسکادران می‌رسد. منتظر میانجی‌گری او هستم اما او سکوت اختیار کرده‌است.

ــ ما دونفر یعنی من و "برژنوی" اجازه ندادیم دشمن حتی یک فروند بمب‌افکن‌ما را سرنگون کند. اما چرا ما حتی یک‌نفر شما را در این درگیری ندیدیم؟ حتما" برای اینکه پنهان شدن پشت ابرها راحت‌تر بود اینطور نیست؟ از این پس من‌رهبری گروهی را بعهده خواهم گرفت (این‌حرف را می‌بایست جلو فرمانده اسکادران بزنم) که هیچ یک از افراد آن‌گروه حق نداشته‌باشد مطابق میل خود هر وقت که خواست به فرودگاه مراجعت کند. مواظب خودتان‌باشید. اگر از این پس کسی از میدان نبرد فرارکند کاری می‌کنم که‌جلو جوخه اعدام حاضر شود.

احساس کردم که خیلی خشن شده‌ام. اما نحوهٔ دیگری هم نمی‌توانستم جواب این نوع تحقیر را بدهم. حتی در طول تابستان‌سال ۱۹۴۱ یعنی هنگامی که هنوز وارد صحنه جنگ نشده‌بودیم با دشمن با خشونت و درگیری بیشتری مقابله می‌کردیم. وقتی‌خلبانان به هواپیماهای خود برگشتند کوموسا گفت:

ـ حق با تو است. همینطور پیش برو! امروز حالم‌خوب نیست. زخم معده‌ام ناراحتم می‌کند.

و همان‌روز بفاصله بین دو ماءموریت دوباره افراد اسکادران دورهم جمع شدند و ایندفعه دربارهٔ ترکیب شکاری‌های اسکورت‌کننده در مبارزه بحث شد. نحوهٔ انجام عمل که به "طبقه‌ای" معرف است بشرح زیر می‌باشد: بمب‌افکن‌ها یا هواپیماهای تهاجمی در طبقه پائین پرواز می‌کنندو بر بالای سرآنها شکاری‌های پوششی بصورت دو فروندی حرکت می‌کنند وهمهٔ اطراف را زیر نظر می‌گیرند. شرط اصلی این‌ترکیب نبرد حفظ دقیق فاصله بین دو طبقه‌است وشکاری‌ها و هواپیماهای تهاجمی باید باهم همکاری نزدیک داشته‌باشند.

ترکیب جدید با مشکلات زیادی حفظ می‌شد. یک‌روز ما دوگروه نه فروندی "ای ـ ۱" را اسکورت می‌کردیم. این"ای ـ ۱"ها ماءموریت داشتند مجمل تجمع توپ‌های دشمن‌را در اطراف "ایزیوم" مورد حمله قراردهند. وقتی به هدف نزدیک شدیم گروه "یاک" پشت ابرها ناپدید شد.

هواپیماهای بمب‌افکن بعد از ریختن‌بمب‌های خود راه‌مراجعت را در پیش گرفتند. من این ماءموریت‌را انجام‌شده تلقی می‌کردم و با خودم می‌گفتم خوشوقتانه هیچ نوع درگیری ایجاد نشده‌است اما ناگهان شش فروند "مسر اشمیت" در آسمان ظاهر شدند و مثل زنبور اطراف "ای ۱"ها گردیدند. می‌بایست بهر قیمت که شده فرمانده گروه دشمن‌را سرنگون نمود اما او با مهارت تمام متوجه حمله‌های من‌بود. هواپیمای من و سایر

هواپیماهای همراهم از پهلوئی به‌پهلوی دیگر می‌غلطیدیم و در عین‌حال با شکاری‌های دشمن درگیری سختی داشتیم.

موتورم فوق‌العاده گرم شده‌بودوحرارت‌زیادی به کابین منتقل می‌کرد و لباسم خیس عرق‌بود. هواپیماهای دارای صلیب‌های شکسته مثل‌امواج نورانی از جلو چشمانم می‌گذشتند. شدت عصبانیت و کوشش فوق‌العاده برای انجام ویراژهای مختلف گاهی مرا تا سر حد جنون پیش می‌بـــرد. بنظر می‌رسید که این درگیری هرگز پایان نخواهد یافت. چه بد و بیراه‌ها که به چهار فروند "یاک" ناپدید شده نمی‌گفتم. اما بالاخره لحظه‌متناسب و موعود فرا رسید. یک‌جفت مسراشمیت برای حمله به‌دوفروند"ای ـ۱" رفتند و رئیس آنها در تیررس من قرار گرفت. او را با سرعت هرچه‌تمام‌تر به مسلسل بستم. سایر مسرها ما را تنها گذاشتند. یک‌بار دیگر زندگی چهره‌اش را به‌ما نشان‌داده‌بود. همه بمب‌افکن‌ها بدون کوچکترین خسارت به پایگاه باز گشته‌بودند در فرودگاه مشاجره سخت‌دیگری بین ما درگرفت‌که خوشوقتانه آخرین مشاجره بود.

۲

ما با شکل جدید ترکیب نبرد ماءنوس شده‌بودیم .در هوا هر یک از ما خود را با برنامه‌ای که روی زمین تدارک دیده بودیم منطبق می‌کرد و سعی داشت در هر موقعیت جایش‌را حفظ کند. یک بار من بودم که از گروه جدا شدم.

ما یک گروه هیجده فروندی از "ای ـ ۱"ها را اسکورت می‌کردیم. من و افراد گروهم ماءمور پوشش مستقیم آنها بودیم. این‌دفعه هم بجای چهار نفر دونفر بودیم: کوموسا همراه ما نبود. گروه چهارنفری به‌سرپرستی فی‌گی چو" با مقدار زیادی بمب بر بالای سر ما پرواز می‌کرد. وقتی"ای ـ ۱" ها ماءموریت خود را تمام کردند گروهی که در پشت سرقرار داشت به نوبهٔ خود از "طبقه" بالا پائین آمد تا بمب‌هایش را خالی‌کند. درست در همین‌لحظه‌که برای ما نامناسب‌ترین لحظات‌بود مسراشمیت‌ها وارد صحنه شدند. دو فروند از شکاری‌های دشمن میگ‌های ما را که به هدفشان نزدیک می‌شدند مورد حمله قراردادند و دوفروند دیگر از هواپیماهای دشمن به تعقیب "ای ـ ۱"ها پرداختند. افراد گروه من به‌کمک "بازهای" ما شتافتند و من تصمیم‌گرفتم هواپیماهای تهاجمی ما را تحت پوشش قرار دهم.

مسرها خیلی نزدیک به‌من بودند. آنها خود را از چنگال تیرهایم خلاص کرده بر ارتفاع خود افزودند. تصمیم گرفتم آنها را تعقیب نمایم. مسراشمیت‌ها مثل همیشه بسوی‌خورشید در حرکت‌بودند. ابتدا آنها

را بطور وضوح می‌دیدم اما پس از چند لحظه متوجه‌شدم که از هواپیماهای مهاجمی ما خیلی دور شده‌ام. این‌کارم موجب تعجب من‌شد. "یاک‌ــ۱" بیش از "مسرهای ۱۰۹" سرعت داشت اما بلافاصله‌متوجه شدم که‌با یک نوع مسر پیشرفته مواجه هستم: "مسرهای ۱۰۹ ــ اف"

به پائیــن نگــریستم. هواپیماهای ما آنجا نبودند. در همین موقع خود را در میان دو دشمن خطرناک یافتم. بعلاوه آنها از سمت‌خورشید بدس حمله می‌کردند و ارتفاعشان هم بیشر از ارتفاع من بود.

من که متوجه این وضع بحرانی خود شده‌بودم روی بالم ویراژی دادم تا به هواپیماهای خودمان بپیوندم. اما نجات‌یافتن از مسرهای ۱۰۹ ــ اف که بر من تسلط داشتند کار آسانی نبود آنها با سرعت بد من حمله‌ور می‌شدند.

به‌کمک هیچ‌کس امید نداشتم. فقط می‌بایست‌روی خودم حساب‌کنم به‌این فکر افتادم که باید کاری کرد آنها خیال نکنند در صدد فرار هستم‌لذا ویراژی دادم و بسوی آنها برگشتم تا ظاهرا" نبرد علیه آنها را آغاز نمایم. اما آنها از نبرد روبرو اجتناب کرده و به‌تهدید خود در موضع عالیتر ادامه‌دادند و مثل شمشیری بر بالای سر من‌بودند.

چکار باید کرد؟

آنها هم از نظر ارتفاع و هم از نظر سرعت بر من برتری‌داشتند. من فقط آنقدر بنزین داشتم که به‌فرودگاه برگردم. اگر بنزینم تمام می‌شد و یا من مرتکب کوچکترین اشتباهی می‌شدم آنها کارم را یکسره می‌کردند. فقط می‌بایست به‌حیله متوسل شوم.

من که هیچراه خلاصی از این وضع را پیدا نکرده‌بودم به‌طرف شرق روانه‌شدم و بر سرعتم افزودم و همهٔ مهمات را بسوی آنها شلیک‌نمودم. مسرها مثل دو تیر که از کمانی خارج شده باشد مرا تعقیب‌کردند. حالا من سرپرس آنها قرار گرفته‌ام. ناگهان سقوط‌آزاد انجام می‌دهم. سرعت سقوط آزاد باعث ایجاد طنین وحشت‌انگیز در هواپیما شده و گوشم بسدت

درد می‌گیرد.

خیال می‌کردم فاصله من با مسراشمیت‌ها زیاد شده‌است اما آنها دوباره مرا تعقیب کردند. آنها درست پشت سر من هستند و می‌دانم که فرمانده آنها هر لحظه ممکن‌است بسویم آتش بگشاید. دراین موقع به‌یاد مانوری می‌افتم که هنگام پرواز با مسراشمیت انجام داده‌بودم. اگر این‌حیله من هم موفقیت‌آمیز نباشد دیگر زنده نخواهم‌بود.

بطرف آسمان اوج می‌گیرم و مثل یک تیر مستقیما" صعود می‌کنم. ازشدت کوشش وفعالیت فقط صفحه‌آبی آسمان‌را می‌بینم. آنگاه روی بالهایم برمی‌گردم و بطور افقی حرکت می‌کنم و آنچه‌را که انتظار می‌کشیدم پیش می‌آید: مسر اشمیتی که بر من سبقت گرفته‌بود حالا جلو من‌است و بفاصله چند متری من قرار دارد و درست در دوربینم جا گرفته‌است. او را به‌توپ و مسلسل می‌بندم. مسر اشمیت یک‌لحظه بی‌حرکت می‌ماند گوئی به‌میله‌ای آویخته شده‌است. سپس با سرعت تمام بطرف زمین‌سرازیر می‌شود. بار همراهش درست از چند متری من می‌گذرد و نزدیک‌است ما تصادف کنیم.

او را تعقیب می‌کنم‌اما مثل‌اینکه او نمی‌خواهد از خود دفاع کند. بعد از تماشای انفجار "مسراشمیت ۱۰۹ ــ اف" به پشت ابرها می‌روم و بطرف شرق حرکت می‌کنم تا به فرودگاهی برسم.

کمی بنزین موجب نگرانی شدید من شده‌است. اگر "فی‌گی‌چو"حساب دو مسری‌را که "ای ــ ۱"های ما را تعقیب کرده‌بودند نرسیده باشد و هنوز هم درگیر آنها باشد من او را در مسیرم خواهم دید.

صدای اصابت گلوله بر تنه هواپیمایم مرا وارد دنیای حقیقی می‌کند. من با یک‌عمل سریع و تقریبا" بی‌اختیار از ارتفاعم می‌کاهم. این‌یکی از آن مانورهائی است که من از زمستان گذشته انجام می‌دهم. چرا این مانور الان بیادم آمد؟ نمی‌دانم. یقینا" دائم مترصد انجام آن‌بودم اما موقعیت دست نداده‌بود هدف از این‌کار این‌است که از سرعت هواپیما کاسته‌شود تا هواپیماهای مهاجم به‌جلو بریزند.

دوفروند مسراشمیت‌با سرعت از بالای سرم عبور می‌کنند. سرهواپیمایم را به‌طرف آسمان می‌گیرم و دومین هواپیمای دشمن‌را به مسلسل می‌بندم. مسراشمیت‌ها ناگهان اوج می‌گیرند و دور می‌شوند باندازهٔ کافی باسرنوشت بازی کرده‌ام. بطرف ابرهای تیره می‌روم و به‌اطرافم می‌نگرم وعجله‌دارم هرچه زودتر به فرودگاهم برسم. در صدد تجزیه و تحلیل اشتباهم هستم. چرا اوضاع این‌طور پیشرفت؟ بدون‌شک برای اینکه هواپیمای من در عمق ابرها چنان راه می‌رفت که گوئی روی پرده‌ای پیش می‌رود. بعلاوه من‌نیز ناخودآگاه در ایــن پیش آمد موٴثر بوده‌ام. از اولین پیروزیم احساس آرامش کردم.

بالاخره به فرودگاه و به‌آشیانه‌ام بر می‌گردم وقتی کلاه کاسکم را برداشتم از یکی از گوشی‌ها صدای رگبار گلوله شنیدم. بفاصله‌یک‌سانتیمتری مرگ قرار گرفته‌ام.

فرمانده جدید ستاد ما روی بام پناهگاه خود ایستاده و آشیانه‌ها و هواپیماها را نگاه می‌کند.

فرمانده ما وقتی گزارشم‌را شنید به‌من‌دستور داد فورا" به ستــاد لشکر مراجعه‌کنم. ژنرال مرا با این پرسش به‌حضور پذیرفت:

ــ با مسراشمیت پرواز کرده‌ای؟

نمی‌توانستم دروغ بگویم اما میل به اعتراف واقعیت هم نداشتم‌چون می‌ترسیم دوباره مرا به پرواز آزمایشی با مسراشمیت وادارند. لذا بطور مبهم به سئوالش پاسخ داده و گفتم:

ــ ژنرال، خیلی کم.

ــ حالا که تو خلبانی این‌نوع هواپیماها را می‌دانی برو به‌هرفرودگاهی که دلت میخواهد و میدانی که "مسراشمیت" در اختیار دارند یکی از آنها را بیاور.

خیال می‌کردم افسانه مسراشمیت و کار و پرواز با آن تمام شده‌است اما مثل اینکه اشتباه می‌کردم. از ژنرال پرسیدم:

ـ اجازه بفرمائید بپرسم برای انجام‌این‌کار چقدر فرصت‌دارم ؟

ـ بستگی به‌نظر سینماگران‌دارد . آنها می‌خواهند از نبردهای هوائی فیلم‌برداری کنند و در تاریخ ضبط کنند . ما یک‌فروند مسراشمیت‌را با یکی از هواپیماهای ما به‌جنگ غیرواقعی وامی‌داریم .

با خودم فکر کردم و گفتم "آنها که‌فقط ناظر یک‌جنگ ساختگی‌می‌شوند چگونه می‌توانند آن‌را شاهد و سند تاریخ قرار دهند . در صورتیکه به‌فاصله دوقدمی یعنی در جبهه ، بین طرفین جنگ واقعی وجود دارد و آنها اگر بخواهند می‌توانند بهرمیزان که‌مایل باشند فیلم‌بگیرند" اما دستور دستور است . باید برای سینماگران کار کرد . می‌گویند که هنر نیازمند به قربانی‌است .

به‌انباری که در کنارش هواپیمای شناسائی قدیمی من پارک بود می‌روم . بلافاصله به‌من‌اجازه دادند یک فروند از این "کثافت"ها رابردارم: هیچ‌کس در اینجا نمی‌داند با آنها چکار کند . هنگامی که بطرف هواپیما می‌رفتم در فرودگاه بر روی هواپیمائی که بنظرم آشنا می‌رسید یک‌فلش بطور مارپیچ مشاهده‌کردم . مطمئن بودم که تابستان گذشته آن‌را در هنگ "مارک‌لو" دیده‌بودم . اما حالا هواپیما با گلوله‌های متعدد سوراخ‌سوراخ شده‌بود . درحالیکه می‌دانستم هنگ "مارک‌لو" درشمال پایگاه ما واقع‌شده بود از یک مکانیک پرسیدم :

ـ این هواپیما چطور اینجا افتاده‌است ؟

مکانیک که مشغول تعمیر هواپیما بود جواب‌داد :

ـ من هم نمی‌دانم . هیچ سردرنمی‌آورم : نه از چگونگی سقوط هواپیما خبر دارم و نه از سرنوشت خلبانش.

وقتی هواپیما اینطور خسارت دیده‌باشد . . .

ـ خلبان زخمی شده؟

ـ زخمی شده؟ خدا کند فقط زخمی شده‌باشد .

ـ چه‌کسی خلبان‌بود ؟

ــ شخصی بنام "سردا"

ــ سردا؟

ــ شما او را می‌شناسید. همین‌الان او را به‌بیمارستان بردند.

چه غم‌بزرگی! اگرچند لحظه زودتر رسیده بودم این دوستم را می‌دیدم. برای اینکه موضوع صحبت‌را عوض کنم پرسیدم:

ــ چه‌کسی مسراشمیت‌را برای پرواز آماده می‌کند؟

ــ حالا که به‌شما اجازه پرواز با این وسیله مسخره‌را داده‌اند، خوب، من این‌کار را می‌کنم. باکمال میل این کار را خواهم‌کرد. بنظر می‌رسد که من‌شما را قبلا" اینجا دیده‌ام.

ــ حتما" در کابین همین هواپیما.

ــ آه، جناب‌سروان، حالا یادم آمد. بفرمائید برویم.

همانطور که در کنار هم راه می‌رفتیم برایش تعریف‌کردم که سال‌گذشته وقتی ما دونفر همزمان درجه‌گرفتیم با "سردا" آشنا شدم. مکانیک‌آخرین خبرهائی را که دربارهٔ پرواز "سردا" شنیده‌بود برایم تعریف کرد. باد سخت ماه ژوئن زوزه می‌کشید و من مجبور بودم سرم‌را به‌شانه‌اش نزدیک کنم تا بتوانم حرفهایش‌را بشنوم. او دربارهٔ سرنوشت خلبان و اوضاع جبهه گپ می‌زد.

سردا در شمال میله‌روو" تانکهای ما را که ارتباطشان باستاد قطع شده‌بود جستجو می‌کرد. یک‌گروه بزرگ از تانکهای ما ظاهرا" گم‌شده بود! از وقتی که به‌ستاد خبر رسیده‌بود تانکها بخاطر نداشتن بنزین در پشت "میله‌روو" مانده‌اند هیچ‌کس از آنها خبر نداشت. همگی تصورمی‌کردند که آنها گودالهائی کنده و در آنها پنهان شده‌اند و به‌نبرد تـوپخـانه پرداخته‌اند... سردا تمام بخش را زیر پا گذاشته و از تانک‌ها خبری نیافته بود. او تصمیم‌گرفت برگردد ولی ناگهان یک ستون کوچک از سربازان ما را

که پشت به‌جبهه کرده و بطرف "میله‌رود" پیشروی می‌کردند مشاهده نمود. سردا نمی‌توانست بدون کسب اطلاعات دقیق دربارهٔ تانکها به فرودگاهش برگردد. لذا گوشه‌ای از زمین پهن را انتخاب کرد و در نزدیکی‌های افراد ما فرود آمد و از دیدن نفرات ما خوشحال شد. سربازان‌متوقف شدند اما کسی به‌او نزدیک نشد. چرا همهٔ آنها بدون سلاح بودند؟

"سردا" موتورش‌را خاموش نکرده به‌زمین پرید و در کنار بال هواپیما ایستاد. اوضاع بنظر او مشکوک می‌رسید و ترجیح داد از هواپیما دورنشود. او از همانجا سربازان‌را صدا زد. یکی از آنها نزدیک‌شد. خدایا چرا یقهٔ نظامی و کمربند ندارد؟

ــ شما اینجاها تانک ندیده‌اید؟

ــ کدام تانک؟

ــ تانک‌های ما را.

ــ نه، ندیده‌ایم.

ــ شما از کجا می‌آئید؟

ــ ما را می‌آورند.... ما زندانی هستیم. آلمانی‌ها پشت ستون‌مخفی سده‌اند.

سردا با تعجب جیغ‌کشید و گفت:

ــ آه، ای کثافت! نمی‌توانستی زودتر این‌را بگوئی.

او درحالیکه بطرف کابین می‌رفت مسلسلی‌چی‌های آلمانی که همراه زندانیان‌بودند چند تیر بسوی او خالی‌کردند. یکی از مسلسل‌چی‌ها نزدیک او رفت و تمام اسلحه‌اش را روی او خالی‌کرد. سردا به پدال گاز فشار داد و چند آلمانی‌را با بال هواپیمایش له‌کرده از زمین برخواست. او که بشدت زخمی شده و تقریبا" از هوش رفته‌بود به‌زحمت می‌توانست فرمان‌هواپیما را بدست بگیرد. بهمین جهت‌بود که او مستقیما" بطرف جنوب یعنی به‌سمت دریا می‌رفت. او مستقیما" بطرف آلمانی‌ها می‌رفت. وقتی از "تاگانبرک"

گذشت مسیرش‌را اصلاح کرده و در اینجا به‌زمین نشست.

وقتی سردا"را به‌نزدیک‌ترین فرودگاه بردند او قبل‌از هرچیز استدعا کرد خبر گسیختگی و از هم‌پاشیدگی نفرات ما را به‌هنگ‌ما برسانند. داستانش به‌سرعت برق درتمام فرودگاه پخش شد و من‌هم بهمین‌دلیل خیلی زود مطلع گردیدم.

درحالیکه حرف گزارشگر را گوش می‌کردم به‌آنچه که در "میله‌روو می‌گذشت می‌اندیشیدم و در رؤیا یک‌ستون بزرگ از افراد ما را که زندانی شده‌بودند می‌دیدم... اگر موضع ما آنقدر که من تصور می‌کردم مغشوش بود درک و هضمش مشکل می‌نمود. من این سرباز را غیابا" سرزنش‌می‌کردم که بموقع به خلبان نگفته‌است پرواز کند. آیا او خیال می‌کرده‌است که این شکاری تعمدا" پشت ستون آنها به‌زمین نشسته‌است؟

ما در تاریکی آشیانه در کنار "مسراشمیت" متوقف‌شدیم. مکانیک به سرعت آن‌را بازبینی‌کرد. سپس ضمن پاک‌کردن دستش خطاب به‌من‌گفت:

ــ جناب سروان، سوار شوید و هرجا که دلتان می‌خواهد بروید.

به‌باند پرواز آمدم و از زمین‌برخاستم اما موتور خوب‌کار نمی‌کرد و پس از چند لحظه کاملا" خاموش شد. با زحمت‌زیاد به فرودگاه برگشتم و بهر وضعی‌بود به‌زمین نشستم. برای اینکه روی هواپیماهای دیگر نیفتم مجبور شدم ویراژ دهم. یکی از چرخهای هواپیما در رفت و بدنهٔ‌آن به شدت‌با زمین اصابت نمود و هواپیما روی یکی از بالهایش افتاد و متوقف شد.

درست در همین‌لحظه بدون کوچکترین احساس نگرانی از نابودی"مسر اشمیت" بیادم آمدکه یک"یو ــ ۲" برنامه پرواز داشت. وقتی متوجه شدم که هواپیما هنوز از زمین بر نخاسته‌است از کابین بیرون پریدم و به‌خلبانش علامت‌دادم. خلبان بطرف من‌آمد. مسر را ترک‌کرده به‌داخل "یو ــ ۲" پریدم و پرواز کردیم.

هنگام مراجعت به‌فرودگاه بهیچوجه متاءثر نبودم که" مسر اشمیت"

که در اختیار ما بود بەوضعی درآمده که فقط بەدرد کورەآهنگری می‌خورد و سینماگران نمی‌توانند تصاویر نبردهای ساختگی هوائی برفراز فرودگاه ما را درتاریخ‌ثبت نمایند.

صبح فردای آن‌روز من در راءس یک‌گروه از هواپیماهای "یو ــ ۲" به ماءموریت رفتم. نقش ما حفاظت از بمب‌افکن‌های ما بود.

این‌دفعه هم یکی از شش هواپیمای ما در فرودگاه ماند: موتور هنگام برخاستن هواپیما خاموش شده‌بود. صحنه‌هائی را که در طول این ماءموریت دیده‌بودم مرا فوق‌العاده ناراحت و عصبی‌کرده بود و من با این‌وضع به فرودگاه برگشتم. جاده‌ها پر از نیروهای دشمن‌بود. هیلتری‌ها به‌برتری هوائی دست‌یافته‌بودند. می‌بایست بدون کوچکترین وقفه نبردکنیم.

هنگامی که به‌بالای فرودگاه‌رسیدم متوجه شدم هواپیمائی که پرواز نکرده بود درانتهای فرودگاه قرارداشت. می‌بایست از بالای او بگذریم و به‌زمین بنشینم. نور خورشیدبچشم ستوان"گولوبیو" یکی از خلبانان جوان‌ما تابید و او در تعیین فاصله مرتکب اشتباه‌شد و بال‌هواپیمایش به هواپیمای مانده در فرودگاه اصابت کرد. هواپیمای این ستوان‌با شدت به زمین‌خورد و تِکه‌تکه‌شد و آتش گرفت. شاهد مرگ بی‌مورد و پوچ یکی از یاران بودن خیلی وحشتناک است.

بمحض اینکه به‌زمین نشستم جویای حال "گولوبیو" شدم. یکی از مکانیک‌ها با خوشحالی گفت:

ــ زنده‌است!

من که نمی‌ترانستم تعجبم‌را مخفی‌کنم بی‌اراده گفتم:

ــ ممکن نیست!

ــ همین‌حالا او را به پست امداد بردند.

وقتی به پست کنترل نگاه کردم فرمانده ستاد و افسر کارشناس هنگ

را دیدم که بر بالای بام مخفی‌گاه ستاد ایستاده و تکه‌پاره‌های‌هواپیمای نیمه‌سوخته‌را تماشا می‌کنند. این منظره مرا عصبانی‌کرد. به‌آنها نزدیک شدم وگفتم :

ــ چرا این هواپیما را از اینجا دور نکردید؟ "کرایو" که‌افسر کارشناس بود لحن صحبت مرا نپسندید و بطرف من‌برگشت و باعصبانیت گفت :

ــ چی؟ چگونه به‌خودت اجازه می‌دهی به‌این لحن پرسش کنی؟

ــ من‌حق‌دارم. هنگام بزمین نشستن وقتی آفتاب چشم‌آدم راخیره کند هر خلبان ممکن است در تخمین فواصل اشتباه کند.

ــ تو می‌گوئی خورشید چشم‌را خیره‌می‌کند؟ اگر فقط همین مسئله بود خلبان پس از لحظه‌ای چشم‌گرفتکی می‌بایست مسیرش‌را خوب‌ببیند.

من از شدت خشم با فریاد گفتم :

ــ شما چه‌می‌گوئید؟ او تصادفا" زنده مانده است و شما او را سرزنش می‌کنید؟ کاش جنابعالی با این صحنه مواجه می‌شدید تا می‌دیدید که‌وضع چگونه‌است!

وقتی فهمیدم که"گولوبیو" بلافاصله به‌دایره پلیس برده‌شده‌است جلو در پست‌کنترل نشستم تا فرمانده هنگ‌را که به‌ستاد احضار شده بود ببینم. وقتی هواپیمای "ایوانو" به‌زمین نشست من اولین‌نفری بودم که با اوتماس گرفتم. ویکتور پتروویچ هم مثل من از رفتاری که‌با "گولوبیو شده بود سخت ناراحت بود لذا "کرایو" را با خشونت احضار کرد و گفت :

ــ به‌قسمت پلیس بروید و دستور دهید "گولوبیو" را فورا" آزادکنند!

"کرایو" نگاه خشم‌آلودی به‌من کرد و درجواب فرمانده ماگفت :

ــ اطاعت!

من به‌دنباله مذاکرات گوش ندادم و از پیش آنها رفتم. با خودم می‌گفتم حتما" بخاطر این‌مسئله تنبیه خواهم شد

۳

موج خشمگین‌جنگ ما را بیش از پیش بطرف شرق‌می‌راند. حالا مادر یکی از محورهای اصلی دفاعی نیروهای هیتلری هستیم. بدون اینکه هواپیمای جدیدی بما بدهند ما دائم می‌جنگیم و نفرات و هواپیماهای متعددی از دست می‌دهیم.

در فصلی هستیم که روزها خیلی طولانی و شبها خیلی کوتاه است. لباسهای خیس عرق ما هرگز خشک نمی‌شود و ما از شدت‌خستگی می‌افتیم و بعلت گرمای بی‌حد هوا قادر به‌خوابیدن نیستیم.

اغلب اتفاق می‌افتد که‌از فرودگاهی برمی‌خیزیم و در فرودگاه‌دیگری به زمین می‌نشینیم. بطرف جنوب عقب‌نشینی می‌کنیم. نیروهای دشمن‌که نیروهای دفاعی ما را در "خارکو" مجبور به‌عقب‌نشینی کرده‌اند وارد استالینگراد و "کوبان" شده‌اند.

آلمانی‌ها بیش از هزار فروند هواپیما در این‌بخش دارند و قسمت اعظم آنها هم از نوع هواپیماهای پیشرفته "مسر ــ ۱۰۹ ــ اف" و "مسر ــ ۱۱۰" است.

فرودگاه در کنار کارخانه‌ای قرار داشت اما حالا پایگاه ما عوض شده است. ما تعداد زیادی هواپیما در فرودگاه داریم ولی اغلب آنها قابل استفاده نیستند.

صدای گوش خراش "ژونکرس"ها و"مسراشمیت"ها که دائم بطـور دستجمی بربالای سرما پرواز می‌کنند ما را ذله‌کرده‌است. افراد غیرنظامی با عجله به‌طرف جنوب و شهرها و دهات‌اطراف "کوبان فرار می‌کنند. همهٔ آنها امیدوارند که افراد نیروی زمینی ما بتوانند در پشت"دن موضع بگیرند و ضربه مهلکی به‌دشمن وارد کنند. این حسابشان هم مثل حسابی‌است که آنها درباره "دینستر و "دنی‌پر می‌کردند.

ما هم نمی‌توانیم مدت مدیدی در این پایگاه باشیم، دشمن در اطراف "روستو" هست. هنگ‌ما باید به‌یک قصبه‌کوچک دیگری منتقل‌شود و میگ‌ها و "یاک"ها که هنوز نیمه‌جانی‌دارند می‌توانند کمی دورتر رفته و به اطراف "استاوروبل" در تعمیرگاهی به‌زمین بنشینند. خلبانانی که باید هواپیماهای کهنه‌را به تعمیرگاه هدایت کنند از امروز مرخصی‌دارند و می‌توانند استرحت‌کنند.

اسکادران"فی‌گی‌چو" پرواز می‌کند و اسکادران"کوموسا" هم بدنبال او می‌رود. بمحض‌اینکه این هواپیماها در آسمان ناپدید شدند همه‌حضار به‌فکر فرو رفته و خاموش شدند. در فرودگاه فقط دوگروه هشت‌فروندی موجود بود: گروه من و گروه"کریوکو" تمام هواپیماهائی که ما در جبههٔ جنوب داشتیم درحدود یکصد فروند بود اما آلمانی‌ها یکهزار هواپیما در اختیار داشتند.

آلمانی‌ها شب‌ها می‌آمدند و فرودگاه ما را بمباران می‌کردند و نمی‌گذاشتند ما حتی چند لحظه بخوابیم. ویکتورپتروویچ نگران‌بود وتصمیم گرفت شخصا" در مسیر هواپیماهای دشمن براه افتد. او یک‌روز غروب از زمین برخاست و فردای آن‌روز به‌ما اطلاع‌دادند که وی در بیمارستـان بستری‌است. در فرودگاهی توقف می‌کند و هنگام روشن‌کردن یک فروند "یو ـ ۲" دستش‌آسیب زیادی می‌بیند.

پس از چندی به‌ما خبر دادند که ایوانو دیگر به‌هنگ برنمی‌گردد. هر یک از ما پس از غیبت او متوجه‌شدیم که‌این رئیس چه نعمت‌بزرگی‌بود

و ما از وجودش محروم شده‌ایم .

یک‌روز صبح فرمانده‌ستاد ما قبل‌ازصدور فرمان پرواز ما را جمع‌کرد و حکم فرماندهی "کرایو"را برای ما خواند. پس"کرایو" فرمانده هنگ شکاری و دفاعی شده‌است! این‌خبر مرا فوق‌العاده متعجب‌کرد. "هیچ یک از "خلبانان"کرایو" را دوست نداشتند. او با داشتن نکات ضعف اخلاقی و وارد نبودن در کار آماده‌سازی نمی‌بایست یک‌چنین پست بزرگی‌را اشغال کند. بعلاوه او زمان‌بسیار سخت و دشواری فرماندهی ما را بعهده گرفته بود. بنظر می‌رسید که خودش هم مشکلاتی‌را که منتظرش نشسته‌بودند درک می‌کرد. در هنگ ماجمعا" فقط پانزده نفر خلبان‌و درحدود پانزده‌فروند هواپیمای "یاک" بود و همهٔ آنها بطور پراکنده و نامنظم به‌نبرد مشغول بودند.

حقیقت این‌بود که‌روابط من‌با "کرایو" موجب نگرانی من شده‌بود. من در اولین گردهم‌آئی به موضع‌گیری غیر دوستانه او پی‌بردم. او وقتی به طرف من نگاه می‌کرد گفت :

ــ بدین ترتیب از امروز من رئیس شما هستم. من شما را وادار خواهم کرد که بعضی از عادات دوره ایوانو را کنار بگذارید.

این حرفهای او مرا سخت ناراحت کرد نتوانستم‌خودم‌را کنترل‌کنم لذا گفتم :

ــ دربارهٔ ایوانو چرا اینطور حرف می‌زنید؟ او فرمانده بسیار خوبی بودو درزمان او هنگ ما به‌یک هنگ گارد تبدیل شد.

"کرایو" در مقابل این‌پاسخ عکس‌العملی نشان نداد اما فهمید که خیلی تندروی کرده و متعاقب آن‌بالحن‌آرامتری با ما گپ‌زد.

وقتی متفرق شدیم‌بچه‌ها مرا سرزنش کردند :

ــ چرا او را عصبانی می‌کنی؟

ــ حالا سعی‌کن‌ساکت بنشینی.

ــ نمی‌توانم بی‌عدالتی‌را تحمل‌کنم!

ــ هیچ‌چیز بدتر از جاروی تازه نیست . . . همه‌می‌دانیم .

ــ مسئله این نیست . او وقتی به"ایوانو" حمله‌می‌کند یعنی همه مارا سرزنش کرده‌است . چرا ؟

"کوبان   درآتش می‌سوخت. آلمانی‌ها از این‌سرزمین که‌جاده هـای "گروزنی و "مایکوپ" و "باکو" و"سوچی از آن میگذشتند مقدار زیادی مهمات و گروه‌های مختلف نفرات‌را به‌جبهه می‌فرستادند.آنها درمقابل هرتانک ما ۹ تانک و درمقابل هرهواپیمای ما ده هواپیما قرار می‌دادند.

فاشیست‌ها قدم‌به‌قدم ما را دنبال‌می‌کردند و ما پشت‌سرهم فرودگاه عوض می‌کردیم. امروز ما به‌قسمت‌جنوبی‌تر نقل‌مکان‌کرده‌ایم. از پایگاه جدید ما می‌توان کوه‌های کوکاز" را دید. بنظر می‌رسد که‌جبهه جنگ تااندازه‌ای از محل پایگاه ما دور است و ما می‌توانیم‌سب‌ها مختصرا"آرام‌بگیریم. اما نه،بازهم آرامش در شب‌معنی‌ندارد. بمحض‌اینکه به‌زمین نشستیم و هواپیماها را به‌جای امنی بردیم صدای غرش یک‌گروه نه‌فروندی از ژونکرس"ها به‌گوش ما رسید.

یک هنگ‌شکاری"حایل ما کمی‌دورتر از مابود، ما می‌توانستیم روی این همسایه‌ها که احتیاج فراوانی به‌آنها داشتیم حساب‌کنیم. بنزین کمی برای ما مانده‌بود و در طول یک‌ماٴموریت تهاجمی تقریبا" تمام مهمات ما را هم از دست‌داددبودیم اما شایسته‌خلبانان هنگ گارد نیست که وقتی می‌بینند بمب‌افکن‌های دشمن برفراز شهرشان پرواز می‌کند در بیشه‌ها پنهان‌شوند.

آلمانی‌ها در انتظار پرواز ما نمی‌نشستند. آنها عادت کرده بودند حاکم و فرمانروای آسمانهای منطقه باشند. ما با حمله‌های شجاعانه خود دشمن‌را مجبور به‌عقب‌نشینی کرده و آنها را واداشتیم تا بمب‌های خود را بی‌هدف خالی کنند. وقتی به فرودگاه برگشتیم تقریبا" تمام بنزین ومهمات ما تمام شده‌بود.

فرمانده هنگ باتفاق رئیس ستاد با کامیون رسیدند و از ما به‌خاطر این‌ابتکار تجلیل کردند. در مدتی که ما گپ می‌زدیم یک چوپان پیر به ما نزدیک شد و با کنجکاوی نگاه‌کرد. یکی از ما با خشونت خاص نظامی از او پرسید که اینجا چکار دارد و چه میخواهد. پیرمرد که نگران گوسفندان بی‌چوپانش بود نمی‌خواست از کنار ما دور شود. بالاخره کلاه حصیریش‌را از سر بی‌مویش برداشت و با ناراحتی گفت:

ـ عزیزان من، میخواهم که شما در آسمان جلو این وحشی‌ها را سد کنید.

حالا ما او را با کنجکاوی می‌نگریستیم.

ـ باباجان، میخواهی بگوئی که آنها دائم در اینجاها پروازمی‌کنند؟

ـ این ملعون‌ها زندگی را بر ما حرام‌کرده‌اند. آنها هر روز صبح شهر ما را خراب می‌کنند و با بمب‌های خود قسمتی از آن‌را به‌آتش می‌کشند.

ـ هر روز صبح؟

ـ آره، همه‌روزه حتی یک‌روز هم دست‌بردار نیستند.

اگر پیرمرد دید نافذی داشت با مشاهده وضع ما و روحیه خسته وکوفته ما و با مقایسه آن با تعداد بی‌حد نیروهای دشمن متوجه می‌شد که ما تا چه اندازه می‌توانستیم مفید باشیم و "آسمان را در مقابلِ دشمن سد کنیم" اما او خیلی پیر بود و نمی‌توانست‌به اهمیت مطلب پی ببرد و ما هم‌دلیلی نداشتیم که واقعیت‌را به‌او بگوئیم و آرامشی را که با دیدن افراد ما به‌او دست داده‌بود از بین ببریم "فدرو" بجای همهٔ ما در پاشخش گفت:

ـ باشد، پدر. ما آنها را نابود خواهیم‌کرد.

ــ آسمان‌را پاک کنید. آسمان‌را پاک‌کنید. آنها را گوشمالی کنید. ما می‌بینیم که این کثافت‌ها تاچه‌اندازه بی‌انصافی می‌کنند و از حد خودتجاوز می‌نمایند!

پیرمرد کلاهش‌را به‌سر گذاشت و با قدم‌های کوتاه بطرف گلهٔ خود رفت. ما سکوت اختیار نموده و او را با نگاه تعقیب می‌کردیم. فرمانده "کرایو" از مخفی‌گاه پست کنترل بیرون‌آمد و پرسید:

ــ با او چه‌صحبت می‌کردید؟

ــ پیرمرد تعریف می‌کند که آلمانی‌ها هر روز یک‌قسمت از شهر را به آتش می‌کشند. شاید بد نباشد فردا صبح ما با آنها وارد جنگ‌شویم.

ــ این وظیفهٔ ما نیست. شکاری‌های "حایل" برای همین‌کار آنجا هستند. آنها وظیفهٔ خود را بهتر از ما می‌شناسند. ما در جبهه کار زیادی داریم.

من از چهره‌های همراهانم خواندم که با فرمانده هم‌عقیده نبودند. اگر آلمانی‌ها هر روز برای بمباران شهر کوچک بیایند ما آسایش نخواهیم داشت.

چند لحظه‌بعد با کامیون برای صرف‌شام به رستوران رفتیم. من آهسته به رفقای اسکادران خودم گفتم: ما شب را در فرودگاه می‌مانیم. این تصمیم را باین دلیل گرفتم که صبح فردا برای آمدن به فرودگاه نیاز به‌کامیون نداشته‌باشیم و تابع آن نباشیم. دلیل دوم من این بود که اگر صبح فردا به همراه"کرایو" با کامیون به فرودگاه می‌آمدیم او به‌ما اجازه مقابله با دشمن را نمی‌داد. همهٔ رفقا با نظرم موافقت کردند و خوشحال بودند که"ژونکرس"ها را غافلگیر خواهیم کرد.

ما شب را در بیشه‌ای که در کنار فرودگاه‌بود گذراندیم. قبل از طلوع آفتاب همهٔ رفقا را بیدارکردم. موافقت شد که دونفر از ما بیدار بمانیم و سه‌نفر دیگر زیر بال هواپیماهای خودمان چرت مختصر دیگری بزنیم.

هوا کاملا" روشن شد. من که بعلت نشستن در هواپیما ناراحت بودم

وپشتم درد می‌کرد از کابین خارج‌شدم و روی یکی از بالهای هواپیما دراز کشیدم . ناگهان "چوواشکین" فریاد زد :

ــ آنها آمدند !

به‌داخل کابین پریدم و موتور را روشن‌کرده و از زمین‌برخاستم . "برژنوس" و "فدرو" و "وربیتسکی و"نااومانکو" هم به دنبال‌من آمدند .

وقتی بر ارتفاعم می‌افزودم یک‌گروه هشت‌فروندی از "ژونکرس"ها را دیدم که بوسیلهٔ درحدود ده‌فروند "مسراشمیت" اسکورت می‌شدند . آنها بطرف فرودگاه هنگ "حایل" و شهر می‌رفتند .

پشت سرآنها یک گروه دیگر از "مسراشمیت ــ ۱۱۰" که تعداد آن پانزده فروند بود می‌آمد . فاشیست‌ها وقتی پرواز "یاک"های ما را دیدند بطرف فرودگاه ما آمدند . همهٔ ما در یک‌لحظه به‌اولین گروه مهاجمین که‌به هدفشان نزدیک شده بودند حمله‌ور شدیم .

خلبانان ما که فراموش کرده‌بودند تعداد هواپیماهای دشمن از تعداد هواپیماهای ما بیشتر است بدون وقفه به نبرد ادامه‌می‌دادند . بمب‌هائی‌که هواپیماهای دشمن بدون هدف‌گیری می‌ریختند و هواپیماهای سرنگون‌شده آنها بر روی زمین منفجر می‌شدند . حملهٔ ناگهانی و شجاعت یاران ماباعث پیروزی ما گردید . ما به"ژونکرس"ها اجازه نزدیک‌شدن به‌شهر را ندادیم‌و مادام که گلوله داشتیم آنها را تعقیب نمودیم .

فدرو" و گروه چهارنفریش با دسته دوم هواپیماهای دشمن بر بالای فرودگاه ما درگیر شد . چند فروند "مسر موفق شدند خود را به هدف‌خود برسانند اما بمب‌هایشان روی‌آشیانه‌های خالی ما ریخت . شکاری‌های ما مانع حمله آنها شدند .

ما پنج فروند از هواپیماهای دشمن‌را سرنگون کرده‌بودیم . فقط یکی از

هواپیماهای ما که از زمین بر نخاسته بود مختصر آسیبی دیده بود.

بمحض اینکه به فرودگاه برگشتیم و هواپیماهای ما را بدآشیانه‌هایشان هدایت کردیم دو اتومبیل را دیدیم که پشت سرهم قرار گرفته و بطرف پست کنترل می‌رفتند. ما جیپ فرمانده هنگ را بلافاصله شناختیم. اما در اتومبیل "ام ـ ۱" چه‌کسی بود؟ با خودم فکر کردم وگفتم حتما" جاسوسها گزارش کرده‌اند و "کرایو"الان مرا به‌سختی تنبیه خواهد کرد.

ژنرال "شوچنکو" فرمانده لشکر و کمیسر ماچینو و فرمانده "کرایو در پست کنترل منتظر ما بودند. بنظر می‌رسید که ژنرال آمده‌است تا یک نفر را تنبیه‌کند چون هنگ ما به‌مبارزه علیه دشمن بر نخاسته‌بود. او که "یاک"های ما را در آسمان دیده‌بودخیال کرده‌بود که این‌هواپیماها به‌هنگ "حایل تعلق دارند. وقتی تکه‌پاره‌های بمب را روی فرودگاه ما دیده‌بود با عصبانیت بد"کرایو گفته بود:

ـ پس شما را برای استراحت به‌اینجا فرستاده‌ایم؟

همهٔ افراد گروه ما در مقابل رئیس صف کشیدیم. من گزارش نبرد را به فرمانده گردان دادم. "کرایو با شنیدن حرفهایم خوشحال شد وگفت:

ـ ملاحظه بفرمائید ژنرال افراد من‌بودند که به‌نبرد پرداختند نه افراد هنگ "حایل. آنها حتی از زمین برنخاسته‌اند.

اندکی بعد ژنـرال ورشینیـن فرمانده‌ارتش به هنگ ما تلفن‌کرد. او دستور داد به همهٔ آنهائی که در پرواز صبح شرکت داشتند پاداش داده شود.

روزهای بعد هواپیماهای دشمن دیگر در اطراف فرودگاه ما ظاهـر نشدند. بدین‌ترتیب ما در حدود یک‌هفته آرامش نسبی داشتیم. اما نیروهای ما که در جبهه مستقر بودند بطرف شرق عقب‌نشینی می‌کردند و ما هم می‌بایست فرودگاه جدیدی پیدا کنیم. حالا دیگر حتی موقع تعویض

فرودگاه هم خلبانان مکانیک‌های خود را با خود می‌بردند. البته‌مکانیک‌ها در غیاب خلبانان در سنگرها چمپاتمه می‌زدند و تفنگ بدست منتظر دشمن می‌نشستند اما آنها آمدن با هواپیما را بر مسافرت با کامیون که هر لحظه ممکن بود پنچر شود ترجیح می‌دادند.

بدین ترتیب در مسیر عقب‌نشینی وارد دهکده کوچک دیگری شدیم. فرودگاه ما درست در انتهای راه‌آهن قرارداشت. اولین باری که به زمین نشستم سایبان زیبای سوزن‌بان قطار توجهم‌را به‌خود جلب کرد.

نبردهای خشن ادامه‌یافت. ما در بخش‌های "ساسک" و "تیخورتسکایا" و معابر "ماپیچ" به‌دشمن حمله‌می‌کنیم. ما بربالای جاده‌های شرق "ساسک" از صبح تا غروب شاهد گرد وخاک غلیظی هستیم که ارابه‌ها و تانک‌ها و کامیونهای آلمانی که بطرف" ولگا" می‌روند هـوا می‌کنند. از دور قله‌های سلسله جبال"کوکاز" دیده می‌شود. دیگر به‌کجا می‌توانیم عقب‌نشینی کنیم؟ هیچ‌جا! هیچ‌یک از ما حساب تعداد نبردهائی را که در هر بیست‌وچهارساعت می‌کنیم نداریم. هر کس نگران آن‌است که مبادا هواپیمایش را از دست بدهد: اگر کسی هواپیمایش را از دست بدهد هیچ‌کس هواپیمای دیگری به‌او نخواهد داد لذا کسی‌حاضر نیست بـدون هواپیما باشد.

خلبانان اسکادران ما خیلی پرواز می‌کنند و بی‌نهایت خسته هستند. وقتی آدم به"برژنوی" و "وربیتسکی" اوکراینی و یا به"فدرو" و"ایسکرین و "موچالو" و "کوزلو" روسی می‌نگرد متعجب می‌شود چون لباسهای نظامی آنها کهنه و مثل چهره‌هایشان بی‌رنگ شده‌است. آری، آنها در طول این چند روز عقب‌نشینی‌مشکلات و مشقات فراوانی تحمل کرده‌اند. و خـدا می‌داند که چه مشکلات دیگری انتظار آنها را می‌کشد؟

من "نیکولای اوستروسکی را که یک جوان زرنگ و خوش‌قیافه‌ای است بخاطر شجاعت و شهامتش خیلی دوست‌دارم. او که تازه فارغ‌التحصیل شده از عهده وظایف محوله‌خوب برمی‌آید: او بی‌باکانه در نبرد شرکت می‌کند و شجاعانه می‌جنگد اما واضح‌است که پختگی کامل را ندارد.

این اواخر خلق و خویش خیلی‌تنگ بود. سعی‌کردم علت و ریشه ناراحتی و تغییر حالت‌او را جویا شوم. اگر چه‌دهکده زادگاهش که در اطراف مسکو واقع‌بود به‌تازگی از چنگ نازی‌ها آزاد شده‌بود اما او مدت مدیدی از دریافت نامه و خبر از متعلقینش محروم‌بود. ما حالت روحی‌این جوان را خوب درک می‌کردیم و سعی داشتیم او را تسکین دهیم.

وقتی به "ساشا موچالو" شجاع مینگرم و موهای خرمائیش را می‌بینم بیاد هم‌نامش که اوایل جنگ شهید شده‌بود می‌افتم. من خاطره آخرین پروازش را حفظ کرده‌ام. ما به یک ماٴموریت تهاجمی در اطراف "دنیستر" می‌رفتیم. هواپیمایش بر بالای هدف موردنظر ما تحت اصابت گلوله‌های "د ــ س ــ آ "ی دشمن قرار گرفت و او مجبور به‌مراجعت شد. اما درچند کیلومتری شطی که خط مرزی بین طرفین مخاصمه بحساب می‌آمد موتورش عیب کرد و او مجبور شد در مزرعه‌ای فرود آید. من او را دیدم که دور هواپیمایش می‌گشت. به‌آسمان نگاه کردم و تصمیم گرفتم در نزدیکی‌هایش به‌زمین بنشینم و او را با خودم ببرم. اما کجا فرود بیایم؟ در میان مزارع گندم فرود آمدن خطرناک‌بود: خوشه‌های گندم دهانه‌رادیاتور را می‌بست و موتورم داغ می‌شد و دیگر نمی‌توانستم پرواز کنم. بعلاوه می‌ترسیدم در گودالی بیفتم. پس از اینکه چندین‌بار بر بالای سرش دور زدم راه نسبتا" متناسبی پیدا کردم. در این مدت "موچالو" به راهی می‌رفت که منتهی به روستا می‌شد. بمحض اینکه شروع به پائین آمدن‌کردم او با دست بمن اشاره کرد به‌زمین ننشینم و بطرف شرق بروم. وقتی مطمئن‌شدم روستائی

که او به‌آنجا می‌رود در تصرف نیروهای ما قرار دارد بطرف فرودگاه خودمان مراجعت کردم .

اما "موچالو" دیگر به واحد ما برنگشت . نمی‌دانم به‌سرش چه‌بلائی آمد و درحال حاضر در کجا است . من همیشه خودم‌را سرزنش می‌کنم که‌چرا فرود نیامدم و او را با خودم نبردم .

دو "السکاندر موچالو" . . . وقتی بیکی از آنـهانگاه‌می‌کنم به‌یاددیگری می‌افتم و خاطرات گذشته در من زنده می‌شود . متعاقب آن هزار پرسش که مرا می‌آزارند از خودم می‌کنم .

واقعه‌ای هم که به تازگی برای "پاسکیو" رخ‌داده بود مرا نگران‌می‌کرد. او در طول یک‌نبرد به‌کمک چتر نجات خود را از هواپیمای شعله‌ورش نجات داده‌بود . ما خوب بیاد داشتیم روزی که "ژونکرس"ها به فرودگاه "بیلتسی" حمله کرده بودند "پاسکیو" کنترلش را از دست‌داده و خود را در رودخانه‌ای انداخته و تا زیر گلو درآب فرو رفته‌بود . دوستانش مدتها او را مسخره می‌کردند . اما بیماری "پاسکیو" مدتها بود که از سرش رفع شده‌بود . او بارها به‌ماءموریت‌های شناسائی رفته و در نبردهای متعدد شرکت کرده و موفقیت‌های بزرگی هم کسب کرده‌بود . او در آخرین درگیریش با دشمن رشادت و شهامت زیادی از خود نشان‌داده بود .

"گولخوزها" پاسکیو را پیدا کرده و به فرودگاه آورده بودند . او بشدت سوخته بود اما کوچکترین ناله‌ای نمی‌کرد و در گوشه کامیون آرام‌گرفته بود . سپس او را بلافاصله به بیمارستان برده‌بودند .

آری ، جوانان شفا می‌یافتند و بدون کوچکترین دغدغه دوباره خود را در آتش جنگ فرو برده و نبرد می‌کردند . اما مورد "پاسکیو" مرا وا داشت تا درباره‌اش نوع دیگری فکر کنم : اگر خلبانان جوان این همه‌پر کاری می‌کردند و به‌آن همه نبردها ادامه می‌دادند ما بزودی با کمبود فوق‌العاده خلبان مواجه می‌شدیم . کار اضافی و مخصوصا" نبرد دائمی‌باعث کوفتگی و بی‌حسی بی‌حد جوانان می‌شد .

با خودم فکر می‌کردم و می‌گفتم: خلبانان کهنه‌کار ما که‌هواپیماها را برای تعمیر برده‌اند چرا اینقدر دیرکرده و زودتر برنمی‌گردند؟ حالا موقع مراجعت آنها است تا خلبانان جوان بتوانند کمی آرام بگیرند.

این عقیده‌ام‌را به‌فرمانده هنگ گفتم. عجیب است او بلافاصله‌حرفم را قبول کرد و به‌من ماءموریت داد تا به‌جستجوی اسکادران‌های "فی‌گی‌چو" و "کوموسا" بروم و آنها را به‌هنگ بازگردانم. دلم نمی‌خواست بادستورش مخالفت کنم لذا روز معین پس از انجام یکی دونبرد هوائی برای رفتن به ماءموریت دور و درازی که فرمانده تعیین کرده‌بود آماده‌شدم. وقتی بطرف هواپیمای "یو ــ ۲" که از طرف ستاد لشکر در اختیارم قرار گرفته بود می‌رفتم دوستان در حدود ده دوازده کار بعهده‌ام گذاشتند.

اولین کسی که از من تقاضا داشت والانتین بود. او با صدای لرزان و پر از هیجان از من پرسید:

ــ می‌روید افراد ما را ببینید؟

ــ آری، به‌آنجا می‌روم. اما می‌توانم آنها را پیداکنم؟

ــ آری می‌توانی. دیروز یک مکانیک از آنجا آمده‌است. او می‌گفت‌که آنها آنجا هستند.

ــ دیروز با امروز فرق دارد. بهرحال والیای عزیز، اگر او رادیدم چه‌بگویم؟

ــ بگو به‌هنگ ما برگردد.

ــ فهمیدم. از طرف شما می‌گویم.

ــ او حتی یک تکه‌لباس زیر هم‌باخود نبرده‌است. یک‌پاکت کوچک دارم خواهش می‌کنم این را به‌او بده... الساعه می‌آورم.

ــ لباس زیر و وسایلی نظیر آنها آنجا زیاد است. نترس. او برای خودش خواهد خرید. بعلاوه بجای بیسکویت یک بوسه برایش بفرست. من آن‌را به صاحبش تحویل خواهم داد.

از وقتی که آنها از هم جدا شده بودند روزگار دخترک سیاه بود و من

سعی داشتم او را با شوخی سرگرم کنم .

چند دقیقه بعد "یو ـ ۲" مرا بطرف" استاورویل برد . اما این دفعه دیگر در کابین خلبان ننشسته بودم ، جایم در کابین عقبی یعنی جای مسافربود .

۵

ما در ارتفاع کم و در امتداد مسیلی حرکت می‌کردیم تا "ژونکرس"ها ما را نیابند و علامت گذاری نکنند و به‌مرور به مقصد نزدیک می‌شدیم. به پائین نگاه کردم و علامت خطر را دریافتم. گروه کثیری از سربازان دشمن با توپ و تانک به شهر حمله‌ور شده‌بودند.

شهر در آتش می‌سوخت. از قسمت جنوب شهر وارد فرودگاه شدیم. در فرودگاه فقط یک میگ کهنه از کار افتاده و لاشه نیمه‌سوخته چند کامیون دیده می‌شد. فرود آمدن خطرناک‌بود اما چگونه می‌توانستیم مطلع‌شویم که گروه "فی‌گی‌چو" به‌کجا پرواز کرده‌است؟

خلبان عصبانی بود و تصمیم‌گرفت به‌زمین بنشیند. هواپیما با سرعت با زمین تماس حاصل کرد و صدای غریبی شنیده شد و متعاقب آن روی بال راستش واژگون شد. به بیرون پریدیم و بلافاصله خسارت را بررسی‌کردیم. چرخ و محل اتصال یکی‌از پایه‌های فرود از جا کنده شده بود. خلبان سرش را میان دودستش گرفت و گفت:

ـ چگونه باید برگردیم؟

ـ ماء یوس نباش. شاید مکانیکی پیدا کردیم.

اما هیچ کس را پیدا نکردیم. با خودم گفتم: "چرا این‌شکاری را که اینجا افتاده‌است آماده پرواز نکنم؟ بمحض اینکه وارد کابین هواپیما شدم خلبان"یو ـ ۲" را دیدم که با ناراحتی و عصبانیت تمام به‌من علامت می‌داد. تصمیم‌گرفتم پیاده‌شوم و بطرف او بروم.

ــ باید فرار کرد. آلمانی‌ها شهر را تصرف‌کرده‌اند؟

گفتم:

ــ چکار بکنیم؟

ــ "یو ــ ۲" را فورا" تعمیرکن. این‌آهن‌پاره را کنار بگذار.

چند صندوق پیدا کردیم و به‌کمک آنها و با فشار زیاد بال‌هواپیمای یو ــ ۲" را بالا بردیم و مشغول تعمیرشدیم. بعلاوه یک تکه سیم کلفت آهنی پیدا کردیم و آن‌را از سوراخ چرخ گذراندیم و با پیچاندن سیم چرخ را محکم بستیم. وقتی کارهای ما تمام شد هوا رو به‌روشنائی گرائید. خلبان با دستپاچگی وارد کابین شد و گفت

ــ پروانه را هم بازبینی‌کن.

اما میگ از فکرم بیرون نمی‌رفت.

ــ یک لحظه صبر کن. میگ را به‌آتش بکشم بعد حرکت‌کنیم.

تصمیم‌داشتم باک بنزین میگ را با گلوله هفت‌تیرم‌سوراخ کرده ویک کبریت مشتعل را روی بنزین بریزم. همسفرم قبول کرد لختی منتظر باشد.

در مدتی که بطرف میگ می‌دویدم حیفم آمد که آن‌را به "گلوله" ببندم. شاید خوب باشد و بتوانم با آن پرواز کنم؟ همه‌چیز را بازبینی کردم: آب، بنزین... نه، دلیلی‌ندارد یک‌چنین هواپیمائی را نابود کنم. برگشتم و به‌خلبان "یو ــ ۲" گفتم:

ــ با میگ به انتهای باند می‌روم. اگر از زمین برخاستم دورمی‌زنم و با همان هواپیما می‌روم. توهم بلافاصله پرواز کن. نمی‌دانم درآن‌لحظه به‌چه‌چیز فکر می‌کرد و نظر واقعیش چه بود اما ظاهرا" موافقت کرد.

وقتی از زمین برخاستم با خودم گفتم زمین فرودگاه به استقبال من نخواهد آمد و این نوع پروازها فوق‌العاده خطرناک است. ممکن‌بود موتور داغ و خاموش شود آنوقت انتخاب محلی برای فرود آمدن دشواربود. چون هوا خیلی زود روشن شد تصمیم گرفتم به فرودگاه برگردم و هواپیما را

به‌آتش بکشم. اما بمحض اینکه اندکی از ارتفاعم کاسته و آماده نشستن می‌شدم ناگهان متوجه شدم که "یو – ۲" از زمین برخاست. فقط یک راه باقی مانده و آن ادامه دادن پرواز بود، حتی اگر موتور داغ می‌شـــد. می‌بایست بطرف فرودگاه خودمان برگردم. فقط آنجا بود که من‌می‌توانستم بدون کوچکترین دغدغه به‌زمین بنشینم.

بلافاصله بیاد سایبان سوزنبان ترن افتادم. برای اینکه بتوانم به سهولت فرود آیم می‌بایست این نشانه را بخاطر بسپارم. کمربند ایمنی‌را محکم‌تر کردم تا اگر هنگام فرود با مشکلاتی مواجه شدم به‌بیرون پرتاب نگردم.

در مسیر خط‌آهن پیش رفته و به فرودگاه آغشته به‌دود رسیدم. بلافاصله سایبان زیبا را شناختم. آماده فرود شدم. کنترل‌کننده یک موشک آبی پرتاب کرد و این علامت فرود بود. از سیابان گذشته‌ام. فقط منتظرم کنترل کننده علامت مخصوص‌را روشن کند. یک موشک دیگر پرتاب می‌شود... این موشک قرمز است. من تقریبا" به‌زمین رسیده‌ام و نمی‌توانم دوباره اوج بگیرم. حرکت مختصری احساس می‌کنم و هواپیما روی زمین پیش می‌رود. موشک جدیدی که‌علامت منع فرود است شلیک می‌گردد و خبر از خطر پوشیده‌ای را می‌دهد. ناگهان ترمز می‌کنم و هواپیما تلوتلو می‌خورد.

در مقابل نور ضعیف چراغ یک‌فروند شکاری می‌بینم. دوباره ترمز می‌کنم. هواپیمایم‌درست در مقابل ای – ۱۶" متوقف می‌شود. یعنی چه؟ دراین فرودگاه حتی یک‌فروند ای – ۱۶" نداشتیم.

مکانیک‌های ناشناس دوان‌دوان بطرف من می‌آیند. می‌پرسم ایـــن "ای – ۱۶" از کجا آمده‌است. بمن اطلاع می‌دهند که در مدت غیبت‌من هنگ "مارک‌لو" که نزدیکی‌های شهر بود و من بمآنجا رفتمبودم به فرودگاه ما نقل مکان کرده است. این خلبانان بهمن خبر دادند که شب قبل آلمانی‌ها شهر را بمتصرف خود درآورده‌اند.

حضار وقتی متوجه شدند که به رستوران هنگ خودم می‌روم همه متعجب شدند ما را گم‌شده بحساب می‌آوردند. سئوالها آغاز شد:

ــ تو با چه هواپیما آمدی؟

ــ با یک میگ.

ــ میگ متعلق به هنگ ما بود؟

ــ افرا دما کجا هستند؟

ــ نمی‌دانم. با هرجان کندنی بود از آنجا بیرون آمدم.

خیلی خوشحال بودم که این هواپیما را از چنگ هیتلری‌ها بیرون آورده‌ام. "یو ــ ۲" یک‌ساعت بعد به‌زمین نشست. خلبان تعریف‌کرد که وقی علامت مرا دید متوجه یک‌گروه موتور سوار آلمانی شده که از بیشه بیرون آمدند. بهمین‌جهت او از زمین برخاسته‌بود تا به‌من هم بفهماندکه فرود نیایم.

دو روز بعد بازهم مجبور شدیم تغییر جا دهیم. ما کمی‌دورتر از انتهای یک خط‌آهن مستقر شدیم. کمی‌دورتر از این‌محل و در سمت شرق محل‌های مسکونی تاریک و روشن بود. جاده باکو از فاصله دور از این منطقه می‌گذشت.

ما در طول یکسال تا جنوب یکی از دریاهای ما عقب‌نشینی کرده بودیم. حتی فکر کردن به‌این مطلب هم برای ما تلخ و کشنده بود خیلی از مطالب‌را نمی‌توانستیم درک کنیم. چرا نیروهای ما به‌عقب‌نشینی خود بطرف شرق ادامه می‌دادند؟ چرا ما دائم با هواپیماهای مستعمل و کهنه می‌جنگیدیم؟ وسایل مدرن و پیش رفته چه‌موقع به‌هنگ‌ها خواهد رسید؟

من در طول تغییر محل وضع بدی داشتم. مجبور بودم دو هواپیما را با خودم ببرم چون حتی یک خلبان اضافی نداشتیم. وقتی‌هواپیمای "یاک" را به فرودگاه جدید هدایت کردم با یک فروند "یو ــ ۲" به‌فرودگاه قبلی برگشتم تا میگی را که از چنگ دشمن ربوده بودم ببرم. مکانیک من که مدت بیست‌وچهار ساعت حتی یک لقمه‌غذا نخورده‌بود و تمام شب ا

در کنار هواپیما مانده بود باحالتی کوفته و گرسنه به‌استقبال من آمد.

"چوواشکین" نگاهی به "یو ــ ۲" که از زمین برخاسته‌بود کرد وآهی کشید و با صدای مخرون گفت :

ــ جناب سروان، این خلبــان ما را اینجا تنها گذاشت و رفت. چرا این هواپیما را آوردید و اسباب زحمت من و خودتان شدید؟

ــ تو این هواپیما را دوست نداری؟

ــ آخر ما چگونه آن‌را روبراه کنیم ؟

ــ وضعش خیلی خراب است ؟

ــ آخر ما وسیله‌ای نداریم تا هوای فشرده تهیه‌کنیم و موتور را روشن نمائیم.

ــ آخر چرا ؟

ــ جناب سروان، این سئوال را باید از سازنده این هواپیما کرد. با وسایل "یاک" نمی‌توان موتور میگ را روشن‌کرد.

ــ یعنی می‌خواهی بگوئی هر سازنده‌ای مطابق میل‌خود عمل می‌کند و بفکر نحوهٔ استفاده از مصنوعش نیست؟

ــ همینطور است.

ما واقعا" در بن‌بست گیر کرده بودیم: چگونه هوا را فشرده کرده و وارد دستگاه مخصوص کنیم تا موتور روشن شود؟ بالاخره با هزار زحمت موفق شدیم و پروانه را هم به‌حرکت در آوردیم. چواشکین پشت سر من نشست و ما از زمین برخاستیم و از پیروزی کوچک خود خوشحال بودیم: میگ‌دراین فرودگاه که بزودی به‌تصرف دشمن درخواهد آمد نماند.

پشت جبهه

۱

پایگاه جدید هنگ‌ما بیش از پایگاه‌های قبلی به گورستان نزدیک بود. ما روزانه چندین‌بار پرواز می‌کردیم و نقش ما پوشش بمب‌افکن‌های ما بود. بمب افکن‌ها نیروهای دشمن‌را که در جاده "گروزنی درحال پیشرفت‌بودند بمباران می‌کردند. ما با صمیمیت تمام کار می‌کردیم اما وقتی در عملیات آنها اشتباهاتی مشاهده می‌کردیم قویا" معترض می‌شدیم.

یک روز اسکادران شش فروندی ما یک گروه پی ــ ۲" را اسکورت می‌کرد. رئیس اسکادران بمب‌افکن فقط یک ستون کوچک از کامیون‌های دشمن‌را در مسیر دید اما تمام بمب‌های‌خود را روی آن خالی نمود. سایر بمب‌افکن‌ها هم از او متابعت کردند. نمی‌فهمیدم: اگر او به مسیرش ادامه می‌داد بدون‌شک هدف مهمتری پیدا می‌کرد. چرا این همه تجهیزات و سلاح را به هدر می‌دهند؟ دلیلش این‌است که افراد تحت فرماندهی یک‌نفر کورکورانه از او اطاعت می‌کنند! آنها هیچ ابتکار شخصی‌ندارند!

فقط یکی از بمب افکن‌ها به‌مسیرش ادامه داد و بقیه پس از خالی‌کردن بمب‌های خود مراجعت نمودند. فقط آن‌یک نفر به‌راهش ادامه داد. وقتی به مقصود فرمانده اسکادران در مورد مراجعتش پی بردم باتفاق افرادم‌همراه آن یک هواپیما رفتیم.

ما خلبانان شکاری‌ها حاضر بودیم برای این نوع گستاخی‌ها جان فدا کنیم .

بزودی گروه کثیری از توپ و تانک و زره‌پوش دشمن را در جاده‌دیدیم. بمب‌افکن علیرغم وجود آتش د ـ س ـ آ ی دشمن تا قلب هدف پیش رفت و تمام بمب‌هایش را روی افراد دشمن‌فرو ریخت . دود و شعله از جاده به‌هوا برخاست . ما با خوشحالی شاهد این‌صحنه بودیم یک خلبان صاحب ابتکار به‌تنهائی بیش از همه رفقایِ اسکادرانش به‌دشمن صدمه زده بود . هنگام مراجعت بمب‌افکن‌را مثل موکب سلطان اسکورت کردیم . او شایسته این‌همه احترام بود .

هواپیمای "ناوامانکو" معاون من هنگام مراجعت با اشکالی‌مواجه شد . من شعله طولانی آتش‌را که از لوله اگزوزش خارج می‌شد دیدم . تردیدی نداشتم که کاربراتور موتور نامرتب شده‌است . چون تعمیرهواپیما هنگام‌پرواز غیر ممکن‌است تصمیم گرفتم دراولین‌فرودگاه‌همراه او به‌زمین بنشینم .

بمحض اینکه به‌زمین نشستیم هواپیمایش را به‌خارج باند هدایت‌کرده و مشغول تعمیرش شدیم اما تازه وسایل تعمیر را آماده‌کرده بودیم‌که اتومبیلی از سر رسید و یک ستوان جوان با لباس بسیار مرتب از آن پیاده‌شد .اوگفت :

ــ من معاون "دزوسو" فرمانده هنگ هستم . به‌شما دستورمی‌دهم هواپیماهایتان‌را از اینجا دور کنید .

ــ ما مشغول تعمیر این هواپیما هستیم و وقتی‌کار ما تمام شدبلافاصله پرواز خواهیم‌کرد .

ــ دستور فرمانده . . .

ــ اطاعت ستوان . همهٔ ما دستور صادرکردن بلدیم .

او رفت و ما مشغول تعمیر موتور شدیم اما ستوان پس از چند دقیقه دوباره بازگشت .

ـ فرمانده دستور داده‌است بلافاصله هواپیماهایتان را از اینجا دور کنید. اگر لازم باشد ما آن‌را با یدک‌کش خواهیم برد.

من به "ناوامانکو" گفتم:

ـ وسایل‌را جمع‌کن. من هواپیمای ترا می‌برم و تو مال‌مرا بردار.

از زمین برخاستیم. دوباره شعله آتش از لوله اگزوز خارج‌شد و هر لحظه ممکن بود تمام هواپیما به‌آتش کشیده‌شود. بهرجان‌کندنی بود توانستم هواپیما را به‌فرودگاه برسانم و به‌زمین بنشینم. فردای آن روز وقتی ازماموریت برگشتم تعداد زیادی هواپیمای ناشناخته در فرودگاهمان‌دیدم. دو فروند از آنها در وسط فرودگاه متوقف شده و باند فرود را اشغال کرده بودند. از چوواشکین پرسیدم:

ـ اینها از کجا آمده‌اند؟

ـ هنگ "دزوسو" تازه نشسته‌است.

"ناوامانکو" گفت:

ـ عجب تصادفی. چه منظم ایستاده‌اند!

ـ حالا بد نیست به‌دیدن معاون هنگ و فرماندهش برویم...

چوواشکین با خوشحالی تمام گفت:

ـ چکار دارید؟ تمام نگرانی‌های ما پایان یافته‌است.

ـ منظورت چه‌است؟

ـ ما به مرخصی می‌رویم. مشغول تحویل دادن هواپیماها به هنگ "دزوسو" هستند.

این خبر مرا متعجب‌کرد. من دستخوش احساس عجیبی شده‌بودم. از یک‌طرف خوشحال بودم که مدتی از زیر بار جنگ نجات می‌یابیم و از طرف دیگر ناراحت بودم که چرا به‌من اجازه نمی‌دهند دشمنی که ما را به این روز نشانده‌است به خاک سیاه بنشانم. ما با دشمن روبرو نمی‌شویم اما سایرین هیتلری‌ها را تنبیه خواهند کرد. چه‌کسی انتقام مرگ برادران نظامی ما را خواهد گرفت؟

عدهٔ کثیری در اطراف پست کنترل بودند. خلبانان و مکانیک‌ها با دیدن ما فریاد زدند زودتر بآنها بپیوندیم. مکانیک "لویانکو" در جام‌ها، شراب کوکاز می‌ریخت و افراد به‌سلامتی همدیگر جام‌ها را سر می‌کشیدند.

ــ به‌سلامتی پیروزی!

ــ به‌سلامتی شما!

افراد "دزوسو" که کمی دورتر از پست کنترل جمع شده‌بودند آرزو داشتند جای افراد ما باشند. به‌همگی دستور داده‌شد به‌صف بایستند. "کرایو" و "دزوسو" درمقابل صف‌های افراد دو هنگ ایستادند. فرمانده ما دستور تحویل دادن هواپیماها را قرائت‌کرد. آنگاه اعلام کرد که یک‌عده از خلبانان باید از دوستانشان‌جدا شوند و هواپیماها را به فرودگاه جدیدی که هنگ "دزوسو" درنظر داشت به‌آنجا نقل‌مکان کند ببرند. یکی از افراد ما پرسید:

ــ آیا خلبانانی که ماٴمور بردن هواپیما هستند درآنجا خواهندماند؟

"دزوسو" عجله‌ای در پاسخ گفتن از خود نشان نمی‌دهد و میخواهـد بهترین جواب‌ها را پیدا کند. این روباه خوش خط‌وخال درنظر دارد چند نفر از افراد هنگ محافظ را همراه هواپیماها نگه‌دارد. من می‌دانستم که "دزوسو" حق‌ندارد خلبانان ما را که در مرخصی بودند پیش خود نگه‌دارد لذا اعلام کردم:

ــ خلبانان ما هواپیماها را خواهند برد.

دزوسو می‌گوید:

ــ ما احتیاج به فرمانده اسکادران نداریم. فرماندهان ما برایمـان کافی است.

منتظرم تا نظرفرمانده خودمان را بشنوم اما او ساکت است. آنهـا

"کرایو" نمی‌داند که همسایه مکارش خلبانان جوان ما را به ما پس نخواهد داد؟ شاید برای او فرقی نمی‌کند؟ ممکن‌است .او با این خلبانان جوان به نبرد نمی‌رفت. بی‌تفاوتی او نسبت به‌آینده هنگ ما مرا ناراحت می‌کند. "برژنوی و "کوزلو" و "استپانو" و "وربیتسکی و سایرین دوره دانشکده جنگ را دیده و بزودی فرمانده اسکادران خواهند شد و درک این‌مطلب کار آسانی نیست. جوانها به‌من می‌نگرند و حالتی دارند که گوئی به من می‌گویند خوب، شما نمی‌توانید از ما دفاع‌کنید؟ من‌دوباره اظهار نظر کرده و گفتم:

ــ من و "کیریوکو" و فرماندهان گروه‌ها هواپیماها را برای‌شمامی‌آوریم.

حتما" دزوسو" از این پیشنهاد راضی نیست. از قیافه‌اش می‌توان به این واقعیت پی برد. او درحالیکه با نارضایتی بطرف من می‌نگرد می‌گوید:

ــ ما نیاز به‌کمک شما نداریم. خودمان هواپیماها را خواهیم‌برد.

وقتی صف بهم خورد و "دزوسو" دور شد فرمانده"کرایو" به‌من گفت:

ــ سروان، رفتار شما درست نبود.

ــ آخر مگر شما متوجه نیستید که‌اگر خلبانان جوان ما را می‌فرستادیم او دیگر آنها را به‌ما برنمی‌گرداند؟

ــ من مجبور نیستم برای شما توضیح بدهم که متوجه چه‌چیز هستم و به‌چیز توجه ندارم.

تحویل هواپیماها خیلی زود تمام‌شد صندوق‌های پر از وسایل ستاد را در کامیونها ریختیم. چوواشکین دوان‌دوان به‌طرف من می‌آید و می‌گوید:

ــ جناب روان یک‌خبر ناگوار.

ــ چه‌شده؟

ــ آنها نمی‌خواهند میگ خالدار شما را ببرند. اسم این میگ‌در هیچ یک از فهرست‌هانیست. فرمانده دستور داده است آن‌را از اینجا دور کنیم و به‌تعمیر [illegible] برسانیم.

ما می‌دانستیم که هنگ ما بطرف کوه‌های "داغستان" عقب‌نشینی خواهد کرد. اسکادران سرگردان "فی‌گی‌چو" هم در همین‌نواحی مستقر بود و ما می‌بایست در مسیر آنها حرکت کنیم تا تعمیرگاهی بیابیم.

با اشاره فرمانده ستاد کاروان هنگ با افراد و وسایلش حرکت کردند و بطرف دریای خزر رفتند و من و چوواشکین هواپیمای "خالدار" ما را بر می‌داریم بسوی جنوب می‌رویم.

بر بالای دره "کورا" تاریک‌روشن هوا ما را دربرگرفت. در همین موقع محلی پیدا کردم که درکنارش فرودگاهی قرارداشت.

وقتی هواپیمایم‌را بطرف آشیانه‌ای هدایت می‌کردم یک‌فروند "یاک" به‌نظرم رسید که شماره آشنائی داشت. چه‌تصادف مسخره‌ای! یاک من‌است؟ چوواشکین بلافاصله حرفم را تایید کرد. معلوم بود که هنگ "دزوسو" به اینجا منتقل شده‌است.

صبح فردا کامیون‌های هنگ ما هم رسیدند. افراد که خسته و کوفته بودند و سر و صورتشان پوشیده از گرد وخاک بود بطرف رودخانه هجوم آوردند و من"کرایو" را هم در میان آنها دیدم. او هنگام خشک کردن صورتش با حوله با دونفر خلبان گپ می‌زد و وانمود کرد که مرا ندیده‌است. از او پرسیدم:

ـ فرمانده، من با این هواپیما به‌کجا باید بروم؟ موتورم خوب کار نمی‌کند.

ـ به‌به تو اینجا هستی؟!

ـ من با میگ آمده‌ام. فراموش‌کردید؟

مگر جرات است کسی ترا فراموش کند؟... به‌راهت ادامه بده تا به "فی‌گی‌چو" برسی. درآنجا باهم گپ خواهیم‌زد.

ـ اطاعت!

به هواپیما برمی‌گردم و چواشکین‌را می‌بینم که مشغول تعمیر موتور است. به‌او می‌گویم:

ـ سفر ما ادامه‌دارد.

اما او توجهی به‌حرفهایم نکرد. وقتی کارش تمام‌شد از جایش بر خاست و با صدای خسته گفت:

ـ جناب سروان، اگر یک سفر دیگر هم مثل سفر اخیر انجام دهیم وقتی پیاده شدید با جسدم روبرو خواهید شد و مرا مستقیما" به‌گورستان خواهید برد. نزدیک‌است در این آشیانه که مثل لانه سگ‌است خفه‌شوم.

ـ خیال می‌کنی مسافرت با کامیون راحت‌تر است؟ باشد، اگر دلت نمی‌خواهد نیا. من به‌تنهائی خواهم‌رفت.

ـ حتی اگر با این هواپیما بروی کوه‌های مرتفع هم بروید با شما می‌آیم.

ـ ما بزودی از شر این هواپیما خلاص خواهیم شد.

ـ هرچه زودتر بهتر!

کوه‌های این منطقه واقعا" خطرناک هستند: باید از فراز تپه‌های‌سنگی و از بالای دره‌های "ترک" پرواز کرد. بمحض اینکه چشمم به‌یک‌آبادی می‌خورد به‌"چوواشکین" که مثل سگ شکاری چمپاتمه‌زده است فکرمی‌کنم. با خودم حساب می‌کنم او در این سوراخ گرم و کوچک چقدر ناراحت‌است. بیچاره حتی نمی‌تواند پاهایش‌را درازکند.

فرودگاهی می‌بینم. شاید بتوانم درآنجا بنشینم و چوواشکین هم‌کمی استراحت خواهد کرد. اما بلافاصله تصمیم می‌گیرم که از این فکر منصرف شوم. بهتراست او کمی تحمل کند. بزودی به "تولاتو" (۲) می‌رسیم‌وزحمت ما تمام می‌شود: دیگر نه او را زجر خواهم‌داد و نه خودم را.

... بالاخره به‌مقصد می‌رسیم. وقتی به‌زمین نشستم و روی باند پهش

می‌رفتم در فاصله نزدیک تکه‌پاره‌های یک فروند میگ‌راد بدم. اگر اسکادران "فی‌گی‌چو" و "کوموسا" اینجا باشند حتما" یکی از افراد مانابود شده‌است. از مکانیکی که مشغول‌جمع‌آوری تکه‌پاره‌های میگ بود پرسیدم:

ـ چه‌کسی این هواپیما را هدایت می‌کرد؟

او با حالتی مخرون جواب داد:

ـ سوپرن!

ـ سوپرن کشته‌شد؟

مکانیک بدون اینکه کلمه‌ای بگوید از میان سایر وسایل یک جا نقشه‌ای آلوده به‌خون را بیرون می‌کشد. زخمی دیگر بردل ما نشست. من درآسمان "خارکو" با "استپان ایاکولویچ سوپرن" پرواز می‌کردم. او پنج فروند هواپیمای آلمانی‌را سرنگون کرده و خلبان تایید شده‌ای بحساب می‌آمد. شکی ندارم که هواپیمایش ایراد داشته‌است. زندگی چه‌پوچ است. او بارها در نبرد شرکت کرد و با خطر مواجه شد ولی نمرد اما دور از همهٔ خطرات در میان دوستان جان سپرد!

بمن اطلاع دادند که اسکادران "فی‌گی‌چو" بازهم دورتر رفته تا بالاخره هواپیماها را به تعمیرگاهی بسپارد. گروه "کوموسا" هم می‌بایست به‌دنبال او برود اما چون"سوپرن" شهید شد هم‌رزمانش برای مدت‌کوتاهی به‌احترام او در اینجا مانده‌اند.

من و "چوواشکین" در نهایت سکوت با آنها دست می‌دهیم و من می‌پرسم:

ـ گورسوپرن کجاست؟

ـ او هنوز در سردخانه است. امروز دفنش می‌کنند.

می‌گویم:

ـ باید منتظر باشیم تا همهٔ افراد هنگ بیایند.

ـ کمیسر اسکادران تصمیم گرفته است مراسم دفن امروز انجام‌شود.

ـ به‌او بگوئید که کامیون‌های حامل افراد هنگ امشب می‌رسند.

خلبانان چگونگی مرگ "سوپرن" راتوضیح می‌دهند. او وقتی میخواست از زمین برخیزد موتور میگ کهنه‌اش از کار می‌افتد. مهندس "کوپی‌کو" هم همراهش بود که خوشوقتانه فقط مختصر خراشی برداشت. " کومـوسا برای تعویض موضوع صحبت و از بین بردن ناراحتی‌های خلبانان از من می‌پرسد:

ـ پوکریشکین! این هواپیما را از کجا برداشته‌ای؟

ـ در فرودگاهی افتاده بود...

ـ این همان هواپیمائی است که ما دیدیم. خودش است! یک خلبان آن‌را از تعمیرگاه بیرون آورد. خوب بیاد دارم که او هواپیما را درفرودگاه گذاشت وبطرف شهر رفت.

ـ او حتما" خیلی گرفتار بود و "هواپیمایش" را فراموش کرده‌است.

ـ فراموش کرده؟ خیال می‌کنی! باحتمال زیاد او پیاده فرار کرده است.

حالا من و چواشکین‌می‌فهمیم که اشتباه چه‌کسی باعث این‌همه ناراحتی ما شده‌است.

غروب وقتی سر میز شام نشستم قیافه خلبانان‌راغمگین و خسته یافتم.

ـ چرا اینقدر ناراحت هستید؟

ـ می‌دانی؟ سوپرن را دفن‌کردند؟

ـ چطور؟ چرا منتظر سایر همکاران هنگ نماندند؟

"گولوبیو" با سر سروان "ورنسو" را نشان‌داد و گفت:

ـ این سئوال را از او بکن.

ـ او مکانیک‌ها را احضار کرد و نعش‌را همراه آنها با کامیون برد ودر چال انداخت.

دندانهایم را از شدت عصبانیت بهم فشردم و پیش اورفتم .

ــ چرا منتظر افراد هنگ نماندید. چه‌کسی به‌شما اجازه‌داده‌است با رفقای شهید ما اینگونه‌رفتار کنید؟

ــ به‌شما ربطی ندارد! من هر طور که صلاح بدانم عمل می‌کنم .

ــ جای تاءسف است که اختیارات را به‌افراد بی‌احساسی مثل شما بدهند. آیا سوپرن این‌شایستگی را نداشت که با تشریفات نظامی دفن شود؟ او پنج فروند هواپیمای فاشیست‌ها را نابود کرد. اما شما، شما یک فروند از آنها را سرنگون کرده‌اید؟

ــ کافیه! به‌شما دستور می‌دهم ساکت‌باشید!

ــ این لحن یک رئیس است! اما شما میدانید رئیس باید چه‌مختصات اخلاقی‌داشته باشد؟ رئیس هر گروه باید شریف‌ترین انسانها باشد. روزنامه‌ها را بخوانید. رئیس واقعی مرئوسین خود را مثل فرزندانش دوست‌دارد و در نبردها اولین نفری است که وارد کارزار می‌شود. اما شما... شما یک آدم تن‌پرور و بی‌مصرفی هستید! شاید یادتان‌رفته که وقتی ما هواپیماهای " ای ــ ۱" را اسکورت می‌کردیم شما چگونه با من و معاونم در "ایزیوم" رفتار کردید! یک آدم تن‌پرور و بی‌شرف‌نمی‌تواند رئیس باشد! اگر سروان "ورنستو" چنگالش را پرت نمی‌کرد و ازرستوران بیرون نمی‌رفت نمی‌دانم نتیجه و پایان مشاجره ما چگونه می‌شد. کوموسا به‌من گفت:

ــ ساشا، عصبانی نشو!

ــ اشتباه تو این‌است که با این نوع افراد مشاجره می‌کنی. اوقدرت درک ندارد و نمی‌فهمد. فقط خودت‌را خسته و ناراحت می‌کنی. از طرف دیگر اوآدم بدکینه‌ای است هرگز ترا نخواهد بخشید.

متاءسفانه "کوموسا" حق‌داشت.

۲

در فرودگاه به‌من اطلاع دادند در شهر کوچکی که در ساحل دریا قراردارد یکی‌از خلبانان قدیمی ما بنام "ویکانتی‌پاولویچ کارپویچ" که قبلا" هم از او یاد کرده‌ام زندگی می‌کند. آدرسش را گرفتم و به‌منزلش رفتم.

در اتاق کوچک اجاره‌ایش عدهٔ زیادی از دوستان جمع شده‌بودند: فی‌گی‌چو، "رچکالو" و "ترود" قبل از من به‌آنجا رفته بودند.

"کارپویچ" از پشت میزش بلند شد و به استقبال من‌آمد. در این لحظه متوجه شدم که یکی از بازوهایش از کار افتاده و بی‌حس است. همدیگر را در آغوش کشیدیم و سپس مرا به‌زنش معرفی کرد. روی میز صاحبخانه از خوردنی و نوشیدنی خبری نبود. ما هم که مدتها درگیر نبرد و سایر گرفتاری‌ها بودیم بدون هدیه آمده بودیم. به"کارپویچ" پیشنهاد کردم ما را به بازار ببرد تا چیزهائی بخریم.

ما از منزل بیرون آمدیم. در خیابان باد بوی دریا را به‌مشامم می‌رسانید.

ــ بنظر تو زندگی در خارج از جبهه چطور است؟

ــ اینجا، خارج از جبهه، ساشا! حالا ما در پشت جبهه هستیم. البته در خط‌مقدم نیستیم اما به‌کجا می‌توانیم فرارکنیم؟

من جواب ندادم‌اما کارپویچ ادامه‌داد:

ــ و اما راجع به‌زندگی. خوب! مادام که زخمم خوب‌نشده‌بالاخره

آذوقه‌ام‌را کم‌وبیش می‌دهند. و بعد از آن... من ارتش‌را ترک نخواهم کرد. بمحض اینکه خوب شدم به مسکو می‌روم و تقاضا می‌کنم مرا در یک مدرسه عالی نظامی بپذیرند...

گفتم:

ـ تو حق داری. من در جبهه کسی را دیدم که او هم مثل تو یک دست ناقص داشت. او به‌خوبی از عهده کارها برمی‌آمد.

ـ آره بازهم جنگ خواهیم داشت. سرنوشت تازه درحال شکل گرفتن‌است!

ـ آره، همینطور است... مطمئنم که همینطور است که میگوئی.

وقتی دو سه‌چیز جزئی در بازار و مغازه خریدیم "کارپویچ" با عجله به‌منزل برگشت. تصمیم گرفتم تا خانمش چیزی درست‌کند کنار دریاکمی قدم بزنم.

در همین مدت تمام زندگیم‌از اولین پرواز در "نوسیبیرسک" تا آخرین پرواز پرمشقتم را در مغزم مرور کردم. نمی‌دانم ناراحتی عصبی بود یا غرش دزیا که موجد حالت مالیخولیائی در من گردیدند. روحا" غمگین‌بودم. چند دقیقه‌ای درکنار آب نشستم و سپس به منزل "کارپویچ" رفتم و تمام شب را آنجا گذراندم.

فردای آن‌روز ما می‌بایست به راهمان ادامه دهیم و دوست ماخیلی متاءسف شد: هنگ شهر را ترک می‌کرد. کارپویچ هنگام خداحافظی با صدائی لرزان و هیجان‌زده گفت:

ـ اگر دوباره در ارتش مرا بپذیرند شما را پیدا خواهم کرد.

رچکالو می‌پرسد:

ـ ما را کجا پیدا می‌کنی؟

ـ امیدوارم شما را در "اوکراین" یا مولداوی" ببینیم.

ـ مقداری آذوقه همراهت‌داشته‌باش. وسط راه به‌آن نیاز خواهی

داشت.

" پوگرینوی" کمیسر هنگ سرش‌را از پنجره اتومبیلش بیرون‌آورد.

ـ آنچه را که می‌بایست بـهم بگویید گفتید؟ خداحافظ! کاپرویچ. موفق باشی!

ما روی صندوق‌های چیده‌شده در کامیون نشسته بودیم و کامیــون براه افتاد. منازل محقر و کوچک که گِوئی در زمین ریشه‌دوانده‌داند ازجلو چشمان‌ما رژه می‌رفتند.

وقتی از "دربان" گذشتیم طبق پیشنهاد کمیسر هر کدام از ما یک کیسه سیب خریدیم. کامیون کهنه که بیش از پنج‌تن بار داشت‌مخصوصا" سرپیچ‌ها و سربالائی‌ها به‌زحمت پیش می‌رفت.

وقتی وارد سرازیری جاده‌شدیم صدای ناماٴنوسی بگوشم خوردو من از شیشه پشت سر راننده به‌داخل اتاقک او نگاه کردم و دیدم راننده نمی‌تواند دنده‌یک بگذارد. او هرچه ترمز می‌کرد سرعت کامیون بیشتر می‌شد. به جلو نگریستم. جاده شیب خیلی تندی داشت. راننده‌دست وپایش را گم کرده‌بود و نمی‌دانست چه‌بکند. باید خود را نجات‌داد. درحالیکه به‌کنار جاده می‌پریدم فریاد زدم:

ـ بپرید!

همگی دنبالم آمدند. آخرین نفر کمیسربود که به پائین پرید و پس‌از چند دور غلط خوردن ایستاد. چند لحظه بعد کامیون که با سرعت زیاد پیش می‌رفت پنچر شد و به‌داخل دره سقوط کرد.

اکثر ما زخمی‌شده بودیم اما حال "پوگربنوی" و "فدرو" خوب نبود. اولین کامیون‌را که ازسر رسید متوقف کرده وخودمان را به‌نزدیکترین‌روستائی،

که بیمارستان‌داشت رساندیم . سه‌نفر از رفقای ما بستری و بقیه هم بطورسرپا مداوا شدند .

وقتی از آنجا بیرون می‌آمدم یک جوان ریشوی کوژپشت‌را در راهرو دیدم .

ــ فادیو !

او هیکل غول‌وشش را بلندکرد و باخوشحالی گفت :

ــ به‌به ! پوکریشکین !

ــ اینجا چکار می‌کنی ؟

ــ زخمی شده‌بودم و برای مداوای آن آمده‌ام . حالا هم می‌روم‌برقصم!

در خیابان دوستان منتظرم بودنــد اما دلم نمی‌خواست بــه ایــن زودی"وادیوم " را ترک کنم .

ــ حالا که برای رقصیدن آماده‌شده‌ای حتما " حالت کاملا " خوب‌است ؟

ــ دو روز دیگر برگ خروج می‌گیرم و به‌طرف باکو می‌روم .

ــ آنجا چکار بکنی ؟

او خنده‌کنان‌گفت :

ــ حالا آنجامحل تجمع همهٔ سوارکاران از کار افتاده شده‌است .

ــ ما هم به‌آنجا می‌رویم . وقتی آمدی به‌هنگ ما بیا و سری به‌ما بزن . با هم دربارهٔ هواپیماهای جدید مطالعه خواهیم‌کرد .

ــ دوست عزیز ، با کمال میل می‌پذیرم . شما را درآنجا چگونه‌پیدا کنم ؟

ــ بمحض اینکه ستاد ما به‌اینجا برسد محل واقعی آنجا را می‌پرسم و به‌شما می‌گویم . بعلاوه ترا به‌فرمانده ستاد معرفی می‌کنم . اگر از تو خوشش بیاید . . .

او حرفم را قطع‌کرد و گفت :

ــ خوشش بیاید . . .او باید از دختران خوشش بیایدنه ازمن . . . اگر

احتیاج به خلبان داشته باشید می‌روم وگرنه اصراری هم ندارم.

وادیوم این حرفها را طوری ادا می‌کرد که گوئی در مقابل فرمانده ایستاده‌است. هنوز صحبت ما تمام نشده‌بود که کامیون‌های ما رسیدند. به فادیو گفتم:

ــ بفرما، رسیدند. چو نام سگ‌بری چوبی بدست‌گیر.

ــ یا الله، برویم.

رفقای همسفرم "کرایو" را احاطه‌کرده و "ایسکرین" اتفاقی که برای ما افتاده بود شرح می‌داد. به‌اوگفتم:

ــ فرمانده، برای هنگ‌ما یک خلبان خوبی "دست‌وپا کرده‌ام"

فادیو یک‌قدم جلوتر گذاشت و خود را معرفی‌کرد. رئیس ما با او دست‌داد و "وادیوم دستش‌را آنچنان فشرد که "کرایو" فریادکشید:

ــ ای بابا، چه هرکولی!

فادیو به‌شوخی گفت:

ــ خیال می‌کردم هرکول‌های "گارد" زورمندتر از من هستند. ببخشید فرمانده.

ــ کجا بوده‌ای که اینقدر چاق و قدبلند شده‌ای؟

ــ در ولگا.

ــ خلبان هواپیمای شکاری هستی؟

ــ البته.

خلبانان ما با کنجکاوی فادیو قهرمان را که نشان پرچم سرخ بر سینه داشت می‌نگریستند.

ــ فی‌گی چو از او پرسید:

ــ چرا ریشت بلند شده‌است؟

وادیوم با خوشروئی جواب داد:

ــ برای اینکه دشمن را بترسانم.

شب را در این‌شهر گذراندیم و روز بعد به‌راهمان به‌طرف جنوب ادامه دادیم.

۳

هنگ ما در شهرک کوچک سا   ـود و بسیاری ازواحدهای دیگر هم در همان شهر منتظر دریافت هواپیما بودند .ما تقریبا" در اواسط صف منتظرین قرارداشتیم .

خلبانان و مکانیک‌ها که به زندگی پرمشغله و پرجنب‌وجوش جبهـه عادت داشتند اغلب در نهایت بی‌اعتمادی انتظار می‌کشیدند. قبل از نهار یا شام همیشه عده زیادی اطراف سالن غذاخوری بودند و هرکس سعی داشت قبل از دیگری غذا بگیرد تا از شر هوای گرم و صف طولانی در امان باشد. اغلب این مسئله باعث مشاجره بین افراد می‌شد و این مشاجره حتی گاهی به دعوا منجر می‌گردید. بعضی‌ها برای دور کردن دشمن خودرا به مستی می‌زدند. من ناخودآگاه دریکی از این صحنه‌ها شرکت کرده‌ام .

سه‌افسر ارشد که در مشروب‌خوری اندکی زیاده روی کرده‌بودند سعی داشتند با من و "ترود" و " گولوبیو" دعوا کنند. من در مقابل حرف‌های ناروا و فحش‌های آنها عکس‌العمل سختی نشان‌دادم و متعاقب آن به‌جرم بی‌احترامی به مافوق به‌اداره پلیس احضار شدم .

در همان لحظه ورودم به قسمت پلیس، فرمانده هنگ و دوستش "ورونستو" را دیدم که به‌من چپ‌چپ نگاه می‌کردند .وقتی به‌هنگ مراجعت کردم به‌من اطلاع دادند که از فرماندهی اسکادران معزول شده و دراختیار ستاد قرار گرفته‌ام. تصمیم گرفتم دربارهٔ این خبر تحقیق کنم‌لذا پیش

ستوان "پاولانکو" رئیس کارگزینی هنگ رفتم‌او با تنبلی خاصی پشت میزش نشسته بود. "پاولانکو" به‌من گفت:

ـ مهم نیست که فرماندهی را از تو گرفته‌اند.

این جمله‌اش مرا متعجب کرد و او ادامه‌داد:

ـ آری، جناب روان، دستور آنها بود.

ـ مگر امکان دارد که آنها این کار را بکنند؟

ـ فرمانده دیروز درجلسه دفتر حزب تمام عقده‌هایش‌را خالی کرد و هرچه در دلش بود پشت سر تو گفت. او دربارهٔ مشاجره تو با خودش و ادعای تو بر اینکه می‌خواهی رئیس یک‌گروه باشی و به‌عبارت دیگر همانطور که خودش می‌گفت" توقعات بی‌جای تو از هنگ شکاری" و بالاخره در مرحلهٔ آخر دربارهٔ درگیری تو با فرمانده هنگ همسایه مفصل صحبت کرد.

وقتی این حرفها را شنیدم پاهایم شل شد و نشستم و بدون گفتن حتی یک‌کلمه به‌او نگریستم. آیا این ممکن بود؟ من از اول جنگ نبرد کرده‌ام و امیدوار بودم فرمانده هنگ بشوم. من‌این همه‌هواپیماهای‌فاشیست را سرنگون کردم ولی بمحض اینکه به پشت جبهه رفتم نالایق شدم و حتی شایستگی کمونیست و افسر گاردبودن را نداشتم؟! پاولانکو ادامه‌داد:

ـ ایکاش قضیه فقط به همینجا ختم می‌شد. پرونده‌ات‌را به‌دادگاه نظامی باکو فرستاده‌اند. بفرما! این ورقه‌را بگیر و بخوان تا ببینی "کرایو" درباره تو چه گزارشی کرده است. اصلا" این ورقه‌را داشته‌باش نسخه‌دوم است و ما اصل آن‌را داریم.

من با عصبانیت‌تمام آن‌را خواندم. مگر امکان‌دارد یک‌نفر تا این اندازه رذل باشد و رذالتش را روی کاغذ منعکس نماید! میخواستم بلافاصله "کرایو"را پیدا کرده و دق‌دلم‌را روی سرش خالی کنم‌اما با خودم‌اندیشیدم که در این موقعیت صلاح نیست.

گزارش را هرچه بیشتر می‌خواندم بیشتر متوجه می‌شدم که بسرم چه آمده‌است. عمیقا" متاسف بودم که چرا در پشت جبهه هستم و در میدان نبرد نیستم و حتی نمی‌توانم هواپیمائی بردارم و به جبهه جنگ بروم. فقط در مقابل خطر می‌توانستم این همه ناراحتی را فراموش کنم. روحم آزرده بود اما با خودم می‌گفتم من کسی نیستم که آنها بتوانند مرا اینقدر تحقیر و لگدمال کنند.

با سرعت از آنجا بیرون آمدم و بطرف ساحل دریا رفتم. احتیاج به تنهائی داشتم تا با فرصت بیشتر دربارهٔ آینده‌ام بیندیشم و روش معقولی در مقابل این گرفتاری بیابم.

مطمئن بودم که در زندگیم جز راه‌صلاح نپیموده و مثل یک‌کمونیست واقعی جنگیده و همیشه از خودم بیشتر متوقع بوده‌ام تا از دیگران بعبارت دیگر همیشه به‌خودم می‌گفتم باید وظیفه‌شناس باشم و در مقابل انجام وظیفه‌ام چیزی متوقع نباشم. زندگیم در جبهه بدون هرنوع آلایش و آرایشی سپری می‌شد و جز شوق نبرد و به فنا کشاندن دشمن هدفی نداشتم. حالا صداقتم به‌ضررم تمام شده‌بود.

چه کسی می‌توانست به‌من کمک کند؟ ویکتور پتروویچ از من دور و "میکایل‌آکی‌مویچ پوکرنبوی" هم در بیمارستان بستری بود.

طبق دستور فرمانده "کرایو" کسی‌مرا نمی‌پذیرفت و برای من در ستاد و در مقابل چشمان فرماندهان بیکارماندن کشنده بود. از صبح تا غروب کنار دریا سرگردان بودم و قدم می‌زدم. به تجاربی که در نبردها آموخته بودم و تاکتیک‌هائی که بکار می‌بردم می‌اندیشیدم. هر روز دفترم بیش از روز پیش پر می‌شد و مطالبش بیشتر دربارهٔ ملاحظات و مشاهدات شخصی خودم دور می‌زد. با خودم می‌گفتم در آینده نزدیک همهٔ اینها اگر برای من مفید نباشد لااقل [illegible] مفید خواهد بود. نوشتن خاطرات باعث

می‌شد که افکار پوچ را رها کنم و ابرهای تیره خیال که در سرم‌بود و مرا می‌آزرد فراموش نمایم .

دوستان در هنگام بیکاری و شامگاهان به‌دیدار من می‌آمدند و تمام اخبار مربوط به "پرونده‌ام" را به‌من می‌دادند . طبق اطلاعی که آنها به‌من می‌دادند فرمانده هنگ تقاضا کرده‌بود پرونده‌ام را که بموجب آن بعنوان " قهرمان اتحاد جماهیر شوروی" شناخته شده‌بودم برایش بفرستند .

یک بار در این زمینه مذاکره دلنشینی با فادیو در کنار دریا داشتم :

ـ ساشا ! از دست من عصبانی نیستی ؟

ـ چرا عصبانی باشم ؟

ـ آخر می‌دانی ! . . . تو کار مرا روبراه کردی. تو مرا وارد هنگ‌کردی و حالا من فرماندهی اسکادران ترا دارم .

با خنده گفتم :

ـ چه حرفها که می‌زنی . واقعا" مسخره‌ای. بجای این‌حرفها برو خودت‌را برای نبردهائی که در آینده نزدیک در پیش داریم آماده کن . بیادت‌باشد برای پیروز شدن‌باید برتری ارتفاع و سرعت و مانور و قدرت آتش داشته‌باشی . راستی، همهٔ اینها را در این دفتر نوشته‌ام . بگیر و بخوان . طوری نوشته‌ام که گوئی می‌خواهم خودم‌را درنبرد بیازمایم !

ـ در آینده‌باز هم وارد نبرد خواهی شد . بازهم باتفاق به‌جنگ فاشیست‌ها خواهیم‌رفت .

ـ می‌ترسم این شانس به‌من رو نکند .

ـ ساشا ! این‌چه‌حرفی‌است که‌می‌زنی ؟ مزخرف نگو !

بگذار سعی کنم و خودم‌را در این خاطرات پیدا کرده و بهتربشناسم .

اندکی بعد وقتی آرام‌گرفتم متوجه شدم که یک لحظه احساس ضعف کرده‌ام . حتی اگر مرا از حزب کمونیست اخراج می‌کردند من‌بازهم روحا" و قلبا" کمونیست باقی می‌ماندم . "خودکشی دوای افراد بی‌اراده‌است . برای بدست آوردن حق خود باید مبارزه‌کرد . آری، باید مرد اما چه‌بهتر

که مرگ در میدان نبرد بسراغ آدم بیاید. باید بهر قیمتی که شده به جبهه رفت و حالا که هنگ مامرا قبول‌نمی‌کند من باید به‌هنگ دیگری بروم. تصمیم گرفتم برای "مارکه‌لو" که هنگش در اطراف" گروزنی مستقر بود نامه‌ای بنویسم.

چند روز بعد پاسخ مساعد و امیدبخشی دریافت کردم ولی موفق نشدم به جبهه بروم. "پرونده‌ام در جریان‌بود. قضات مرا در چنگال خود داشتند.

تنها راه نجات این‌بود که به جبهه جنگ بروم اما بدون برگ‌اجازه کار مشکل و خطرناکی بود. ممکن بود مرا دستگیر و فراری قلمداد کنند.

۴

یک‌روز غروب وقتی به آسایشگاه بر می‌گشتم تقریبا" تمام خلبانان‌با عجله به‌طرف من آمدند :

ــ پوگرنیوی آمده است !

با شنیدن این‌خبر بخود لرزیدم ودلم میخواست محل اقامتش‌را بدانم و باعجله بطرف او بروم لذا با دستپاچگی پرسیدم :

ــ کجاهست ؟

ــ امروز آورده‌اند . حالش هنوز خوب نیست . در منزلش بستری شده .

صبح فردا به منزلی که کمیسر در آن بستری‌بود رفتم . "پوگربنوی درحالیکه از تختخوابش برمی‌خواست تا با من دست دهد گفت :

ــ آه، آه ، پوکریشکین ، بیا تو .

روی چهره‌رنگ پریده‌اش آثار بهبودی به‌چشم می‌خورد و در چشمانش شعله امید می‌درخشید . با خوشحالی فکر کردم و با خودم گفتم "حالش رو به بهبود است" گوئی "میکائیل‌آکی‌موویچ" فکرم‌را خوانده‌بود چون گفت بزودی از رختخواب بیرون خواهد آمد و از آنجا که مدتها بود به‌هنگ نرفته بهمین‌جهت از بیمارستان مرخص شده تا هر وقت که بخواهد بتواند به سر کارش برگردد . در همین لحظه ناگهان سرش را روی‌بالش‌گذاشت وموضوع صحبت‌را عوض کرد و گفت :

ــ بگو ببینم چه‌اتفاقی برای تو افتاده؟

تمام وقایع را به‌او گزارش کردم و نامه‌ای که "کرایو" برای دادگاه

نظامی نوشته‌بود از جیبم درآورده و به‌او نشان‌دادم .

"پوگربنوی" وقتی کاغذ را خواند لحظه‌ای سکوت اختیار کرد و دستهایش‌را زیر سرش گذاشت . من هم ساکت و منتظر عکس‌العمل او بودم .

ــ آری ، پوکریشکین ، وضع تو خیلی پیچیده شده‌است باید کاری کرد و ترا از این گرفتاری نجات‌داد .

اعتراف کردم که یک اشتباه کوچک مرتکب شده‌ام اما فرمانده آن‌را مستمسک قرارداده و ناجوانمردانه علیه‌من قیام کرده است . تنبیه برای یک خطا یک مطلب است و ناجوانمردانه رفتار کردن و زجردادن مطلبی‌دیگر . از "میکائیل آکی‌موویچ" استدعا کردم یک‌نامه براساس واقعیت تنظیم کرده آن‌را برای دادگاه نظامی بفرستد . "پوگربنوی" لبخند بر لب گفت :

ــ من ترا کم‌وبیش می‌شناسم و به‌تو حق می‌دهم . کسی حق‌ندارد به خاطر یک اشتباه کوچک سرقلم‌را کج کند و تمام محاسن طرف‌را نادیده‌بگیرد و استدلالش هم این‌باشد که آن شخص مرتکب اشتباه شده‌است . اما بعضی از روءسای ما طور دیگر فکر می‌کنند :بعقیدهٔ آنها اگر شخصی پایش را کج گذاشت باید او را در گل انداخت و رویش لگد زد تا دوباره سر در نیاورد . چند ماٴموریت انجام‌داده‌ای؟

ــ بیش از چهارصد ماٴموریت .

ــ چند فروند هواپیمای دشمن‌را سرنگون کرده‌ای؟

ــ به‌تنهائی دوازده فروند . اما پیروزی‌هائی که بطور گروهی کسب کرده‌ایم بحساب نیاورده‌ام .

ــ خوب ، دوست عزیز ، هیچ قدرتی نمی‌تواند همهٔ اینها را نادیده بگیرد .

کمیسر دوباره روی آرنجش تکیه‌کرد و سرجایش‌نشست . او مرا بخاطر هنجارم سرزنش می‌کرد و متاٴسف بود که کارم خیلی پیچیده شده‌است . آنگاه درباره رفقای همدرس از من پرسشهائی کرد . احساس می‌کردم که در جبهه جنگ هستم و مثل اغلب اوقات با او زیر بال هواپیمایم نشسته وگپ

می‌زنم .

ــ برو و خود را آماده کن تا وارد هنگ شوی و زندگی اصلی خود را دنبال کنی . همین امروز آن نامه‌را تنظیم می‌کنم و به‌مرکز ستاد می‌فرستم .

در حالیکه به گرمی با من دست می‌داد تاءکید کرد :

ــ همین امروز ، همین امروز این کار را می‌کنم !

از منزلش خارج شدم . احساس آرامش روحی می‌کردم و به‌آینده‌ام امیدوار شده بودم . حالا فقط می‌بایست منتظر بمانم : حقیقت همیشه‌پیروز است .

یک‌روز گماشته‌ای بطرف من دوید و گفت :

ــ فرمانده هنگ با شما کار دارد .

این خبر مرا نگران کرد . با خودم گفتم " آنها حتما" میخواهند مرا به باکو بفرستند " کرایو در مرکز ستاد مرا با لبخندآمرانه به‌حضورپذیرفت . به‌من گفت :

ــ دائم پرسه می‌زنی و ول می‌گردی. ژنرال "نااومانکو" از مرکزستاد ارتش تلفن کرده‌است . برو به فرودگاه. او میخواهد که تو به خلبانان هنگ مجاور درباره مسراشمیت" آموزش بدهی .

ــ اطاعت !

وقتی به محل ماءموریت رسیدم با مردی‌که در سالن غذاخوری دعوا کرده بودم برخوردم . او با من دوستانه دست داد .

ــ سرگرد "تاراننکو"

ــ سروان پوکریشکین .

ابتدا درباره آموزشی که من‌می‌بایست بدهم کمی گپ زدیم‌و سپس به کلاس درس رفتیم .

دو ساعت تمام دربارهٔ نبردها و پروازهایم گپ زدم . آنچه را که می‌دانستم و می‌بایست درباره هواپیمای دشمن‌دانست برای آنها گفتم . بیش از دو ساعت هم صرف پاسخگوئی به سئوالهای پایان‌ناپذیر شنوندگان

شد .

آنگاه مرا به فرودگاه بردند و هواپیماهای آخرین مدل را به‌من نشان دادند . چقدر دلم می‌خواست سوار یکی از آنها شوم و مثل اهالی اوکراین بخوانم : " آرزودارم از زمین برخیزم و سرنوشتم‌را در آسمانها جستجو کنم " البته من می‌بایست در آسمان جبههٔ جنگ درجستجوی سرنوشتم " باشم !

فرمانده هنگ پس از این بازدید مرا به‌نهار دعوت‌کرد . درآنجا کمیسر هنگش را که می‌شناختم دیدم . آنها از من تمجید زیادی کردند و وضع زندگیم‌را پرسیدند . هر دو نفر آنها وانمود کردند که صحنه رستوران را فراموش کرده‌اند و من تصمیم گرفتم قصه تمام غصه‌هایم‌را برایشان بازگو کنم . آنها که از شنیدن داستانم‌متعجب شده بودند قلبا" با من موافقت داشتند . و سرگرد وعده‌کرد که نامه‌ای برای فرمانده لشکر بنویسد و رفع‌سوء تفاهم کند .

روزها سپری شدند . به هنگ ما دستور دادند به‌بخش دیگری منتقل شود . قراربود هواپیماهای جدیدی تحویل دهند لذا خلبانان می‌بایست آموزش لازم‌را ببینند . بمحض اطلاع از این مطلب از "کرایو" پرسیدم که چکار باید بکنم . او به‌من دستور داد تا صدور رای قطعی دادگاه نظامی بیکار باشم .

ــ فرمانده ، آیا نامه کمیسر را هم به دادگاه نظامی فرستاده‌اید؟

ــ فرستاده شد . نگران نباش .

می‌دانستم که او دروغ می‌گوید و نامه‌را بایگانی کرده‌است :

ــ نه ، نامه‌را نفرستاده‌اید .

کرایو موذیانه گفت :

ــ پس تو بهتر از من خبرداری . بتو می‌گویم فرستاده‌ام .

ــ اگر اجازه بفرمائید این مطلب پی‌گیری شود تشکر خواهم کرد . نامه در امور اداری مانده‌است و شما می‌دانید که ارسال آن برای من اهمیت

حیاتی دارد .

ــ باشد ، پی‌گیری کنیم .

به‌اتاق مجاور که رئیس امور اداری نشسته بود رفتیم .

ــ به "پوکریشکین" بگو نامه‌ای را که "پوگربنوی" درباره ایشان نوشته بود به مقصدش فرستاده‌ایم . لحن کلام فرمانده طوری بود که به"پاولانکو" می‌فهمانید چه‌جوابی باید بدهد .

شب قبل "پاولانکو" به‌من اطلاع داده بود که‌آن نامه فرستاده نشده است . نگران شدم و با خودم گفتم "حالا او چه خواهد گفت ؟ آیا برخلاف حقیقت و گفته شب قبلش حرفی خواهد زد ؟"

ــ نه ، فرمانده ، نامه‌را نفرستاده‌ایم .

ــ چطور ؟ شوخیت گرفته ؟

ــ فرمانده ، حقیقت را می‌گویم . خود جنابعالی دستور فرمودید نامه را نفرستم .

لحظه‌ای به "کرایو" خیره شدم و بدون گفتن حتی یک کلمه از اتاق بیرون رفتم . از لای در شنیدم که فرمانده سر رئیس امور اداری داد می‌کشید و او را تهدید به تنبیه شدید می‌کرد .

هنگ همان شب نقل مکان می‌کرد . کامیون‌ها پر از بار بودند . خلبانان و مکانیک‌ها سوار اتوبوس شده‌بودند . بیاد دوره بچگی افتادم . در آن‌موقع سعی می‌کردم در اتاق راننده کامیون نفوذ کنم و با او به‌مسافرت‌بروم . امکان نداشت با هنگ ذخیره بمانم . در هنگ ما همه مرا می‌شناختند و از من دفاع می‌کردند . بعلاوه نمی‌توانستم از هنگم دل بکنم ! وآنگهی وقتی به فرمانده لشکر مراجعه کرده و از او تقاضای عزیمت کرده بودم گفته بـود :

ــ با هنگ خودت برو . نمی‌دانم هنگ شما چکار می‌کند . . .

وقتی صدای سوت قطار و بـهم‌خوردن چرخهای آن با ریل را شنیدم خوشحال شدم که بالاخره از این شهر کثیف بیرون می‌روم و تمام بدبختی هائی که در این شهر داشتم پشت سر می‌گذارم .

۵

من هنگام پیاده شدن‌در پایگاه جدید سعی کردم از چشم‌فرماندهان دور باشم . سپس کوشیدم با ساختمانی که بعنوان مرکز ستاد لشکر تعیین شده‌بود فاصله بگیرم . اما وقتی آنها به‌من نیاز پیدا کردند خیلی‌زود موفق به پیدا کردن من شدند . "نااومانکو" معاونِ سابقم به دیدار من آمد . او با لبخند گفت :

ــ جناب سروان دستور است که شما فورا" خودتان‌را به فرمانده‌لشکر برسانید .

خیال می‌کردم مرا احضار کرده‌اند و میخواهند به پایگاه قبلی بــر گردانند اما "نااومانکو" مرا از اشتباه بیرون آورد . او ضمن رفتن بسوی مرکز ستاد گفت که وقتی کرایو" افراد هنگ‌را به سرگرد"ولکو" یعنی فرمانده جدید لشکر معرفی می‌کرد "ولکو" از او پرسیده است :

ــ در هنگ‌شما یک خلبان بنام "پوکریشکین بود . حالا کجا است .

کرایو پاسخ‌داد :

ــ آری ، جزء افراد هنگ بود . حالا در باکو مانده و به دادگاه نظامی احضار شده‌است .

ــ چرا ؟

ــ چون مثل لات‌ها رفتار می‌کرد . معمولا"

ــ یاالله ، یا الله ، ساکت‌شوید و دیگر حرف نزنید .

کرایو دیگر حرف نزد .

ــ خلبانانی که در میدان نبرد بودند به‌من اطلاع داده‌اند که او خلبان ماهر و انسان خوبی است .

ــ فرمانده، درباره او اغراق گوئی می‌کنند .

ــ جناب فرمانده، شما درباره "پوکریشکین" بد قضاوت می‌کنید .آنگاه بطرف معاونش برگشت و گفت :

ــ باید این مسئله روشن شود .

معاون او دستور داد و گفت :

ــ او را فورا" پیدا کنید و بیاورید .

نااومانکو" وقتی این داستان‌را برایم تعریف کرد روی شانه‌ام زد و گفت :

ــ ماء یوس نباش و اصل واقعه را برای آنها تعریف کن !

وقتی فرمانده و کمیسر لشکر به حرفهایم گوش دادند بهم نگاه‌کردند . آنگاه گفته‌هایم‌را خلاصه کرده و کتبا" تحویل آنها دادم و رفتم .

غروب به‌یکی از جلسات حزب احضار شدم . کمیسر لشکر حاضر بود . آن عده از دوستانم که دو ماه‌پیش بدون دلیل و برهان رای به اخراجم از حزب داده بودند قیافه مخرونی داشتند . آن شب آنها ازمن دفاع‌می‌کردند وگوئی اتفاقی نیفتاده‌است . از بی‌منطقی دوستانم متنفر شده ولی خوشحال بودم که این مسئله پایان خوشی داشت .

دوباره به عضویت حزب پذیرفته شدم . فردای آن‌روز فرمانده هنگ مرا دعوت کرد تا دربارهٔ پست آینده‌ام با من گپ بزنند . او گفت :

ــ می‌خواهم تو معاون من‌باشی .

ــ نه، نمی‌توانم . یک‌نفر دیگر را برای این پست درنظر بگیرید . کسی که شایستگی‌آن‌را داشته‌باشد . اگر برای شما امکان‌دارد مرا به‌فرماندهی یک اسادران بگمارید .

می‌بایست پاسخ دیگری به‌او می‌دادم : می‌بایست می‌گفتم چگونــه می‌توانم معاون کسی شوم که بیش از جنگ خون به دلم کرده‌است . . .

بدین ترتیب بود که به هنگ برگشتم و فرماندهی اسکادران فی‌گی‌چو را پذیرفتم و "فی‌گی‌چو" بعنوان معاون هنگ انتخاب شد. خلبانان مرا با آغوش باز پذیرفتند و فادیو که با من دوستی دیرینه داشت بیش از همه خوشحال شد.

دوباره به آرزوهائی که در یکی دو ماه اخیر داشتم دست یافتم. هر روز صبح پرواز می‌کردیم. من و فادیو طبق روش جدید خلبانان‌را رهبری می‌نمودیم. به مانورهای گوناگون بر بالای کوهستان و برفراز دریا علاقه و توجه خاصی داشتیم و بعد از نهار درس تاکتیک‌را آغاز می‌کردیم.

خلبانان ما به ندرت فرصت رفتن به کلوپ محل و سالن رقص راپیدا می‌کردند. آنها مرا سرزنش می‌کردند که می‌خواهم فرصت از دست داده‌را جبران کنم و به‌آنها مهلت گشت و گذار نمی‌دهم. اما ما باید با عجله خود را آماده کنیم. ارتش آلمان از استالینگراد شعله‌ور گذشته و بطرف ولگا و از طریق کوهای "کوکاز بطرف دریای سیاه پیش می‌رود. باید دشمن‌را خرد کرد. ارتش ما هم فقط باید بخودش متکی باشد.

در یکی از این‌روزهای پرمشغله خبری از رادیو شنیدیم که مدتها انتظارش را داشتیم: ارتش متحدین جبهه دوم جنگ را گشوده بود اما خوشحالی ما طولانی نبود. پیاده شدن نیروهای متحدین در صحرای آفریقا باعث تقلیل نفرات آلمانی‌ها در جبهه ما نمی‌شد. آفریقا خیلی‌دور از فاشیست‌ها بود و متحدین نمی‌توانستند از آنجا به‌دشمن ضربه‌کاری وارد کنند.

فرودگاهی که برای هنگ ما در نظر گرفته شده‌بود بزودی تاءسیس و آماده بهره‌برداری شد. مرکز ستاد در یکی از دهکده‌های کوچک صیادی کنار دریای خزر مستقر گردید. به‌ما هم خیلی‌زود دستور تغییر محل دادند. گروه شش‌فروندی "یاک" ما حوالی‌غروب از بالای منازل کوچک و محقر صیادان گذشت و در دره‌ای مستقر گردید.

با کامیون به‌طرف دهکده رفتیم. ساختمانهای جدید وسیع و منازل

محقر و کوچک دهکده تماشائی‌بود. درآنجا یک دختر جوان‌را که بلوز سفید پوشیده بود دیدیم.

"کوموسا" در ساختمان وسیع نوساز بستری بود چون این ساختمان‌را مرکز بهداری کرده‌بودند. تصمیم‌گرفتم غروب همان‌روز به‌دیدن او بروم. "ترود" و "برژنوی" هم با من آمدند.

نور ضعیفی از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید. در داخل سکوت و آرامش محض حکمفرما بود. انتهای راهرو باریک و تاریک دری را باز کردم و ناگهان...

فقط قلم نقاشی یک نقاش بسیار برجسته می‌تواند محیطی را به‌این زیبائی نقاشی کند. اتاق بسیار تمیز بود و میز کوچکی در داخل آن قرار داشت و یک چراغ نفت‌سوز هم روی میز روشنائی می‌داد. در زیر نور ضعیف این چراغ دختر بسیار زیبای سفیدپوشی دیدم که دستی‌را روی کتابی‌گذاشته و با دقت به‌من نگاه می‌کرد:

ـ سلام!

دخترک جواب سلام مرا داد.

ـ سروان "کوموسا" اینجا بستری است؟

ـ آری.

ـ می‌توانیم او را ببینیم؟

ـ چرا دیروقت آمدید؟

اگر شاعری در کنارم بود و می‌دید که من‌با چه احساسی به‌این دختر می‌نگرم نامش‌را "عشق" می‌گذاشت. دلم می‌خواست تا آخر عمر در کنار این دختر سفیدپوش که با سادگی تمام به‌من نگاه می‌کرد باشم.

من با اصرار گفتم:

ـ او دوست ما است و میخواهیم فورا" او را ببینیم.

ـ لطفا" به در دوم داخل راهرو مراجعه فرمائید. خواهش می‌کنم زیاد پیشش نمانید.

"ترود" و "برژنوی" بیرون رفتند . اما من سرجایم ماندم و بی‌اختیار باو نگاه می‌کردم .

ــ چه میخوانید ؟

کتاب را قبلا" بسته‌بود و می‌توانستم اسم‌کتاب را از روی جلد آن بخوانم .

ــ مثل اینکه شما برای عیادت بیماری به‌اینجا آمده‌اید ؟

ــ تغییر عقیده دادم .

او خندید و خنده‌اش مرا بیش از پیش جذب کرد . برای اینکه باب صحبت‌را بگشایم سئوالهای دیگری مطرح کردم . من چند لحظه پیش می‌بایست پیش "کوموسا" بوده‌باشم اما گوئی مرا در این اتاق زنجیر کرده‌اند . واقعیت این‌است که مدتها بود صدای دختر جوانی که نگاهش‌را به‌من دوخته و با من صحبت کند نشنیده بودم . من‌چقدر احساس کمبود می‌کردم و نیاز به‌محرم رازی داشتم . در جستجوی این محرم بودم . . .

ــ مثل اینکه‌باید شما را به‌اتاق دوستتان هدایت کنم . وگرنه‌خودتان نمی‌توانید راه را پیدا کنید . برویم ! قبل از خروج ازاتاق جلومیز پرستار متفکرانه ایستادم : آیا او حالا می‌تواند این اتاق را که بوسیلهٔ چراغ‌نفتی روشن شده‌است ترک کند ؟ . . . حاضر بودم تمام شب‌را با او باشم و درکنار دریا و زیر نور ماه قدم بزنم . آیا می‌توانم به‌تنهائی از اتاق بیرون بروم ؟ حداقل باید با او قرار بگذارم تا فردا شب به‌اتفاق به‌سالن رقص‌برویم . انتظار کشیدن و به‌امید تماس جدید بودن ؟ نه ، بهترین‌راه این است که کتابش را از او قرض بگیرم در نتیجه مطمئن می‌شوم که او را خواهم دید .

ــ بینوایان ویکتور هوگو ؟ مدتها پیش من این کتاب را خوانده‌ام اما چندی است که خودم‌به "بینوائی رسیده‌ام . خیلی دلم می‌خواهد این کتاب‌را دوباره بخوانم .

ــ نمی‌توانم به‌شما بدهم . مال من نیست !

درحالیکه کتاب‌را از روی میز برمی‌داشتم گفتم :

ــ شما کی آن‌را به‌من می‌دهید؟

ــ وقتی خواندید آن‌را به‌خانم "ورا" که‌صاحب اصلی کتاب است بدهید.

ــ نه، دلم میخواهد به‌خود شما بدهم.

بدین‌ترتیب از این پس دیگر تنها نبودم. اسم و کتابش همراه من بود. صبح هنگامی که از خواب بیدار می‌شدم بیاد او می‌افتادم. وقتی با کامیون ازروستا می‌گذشتم به‌او فکر می‌کردم. وقتی پرواز می‌کردم نگاه "ماریا" را روی خودم احساس می‌نمودم.

روزها خیلی زودتر از گذشته سپری می‌شد و زندگی مفهوم جدید خود را باز یافته‌بود. مراجعتم به‌هنگ و نگاه چشمان زیبای این‌دختر که در سالن رقص در میان جمعیت به جستجوی من‌بود و در هر پرواز مرا همراهی‌می‌کرد و همهٔ اینها باعث‌نمی‌شد که‌من‌روح تازه‌ای بگیرم؟

هر روز هنگام مراجعت از مأموریت از بالای ساختمانی که بهداری هنگ بود می‌گذشتم. اصرار داشتم که "ماریا" هواپیمای‌مرا ببیند. برای اینکه او نترسد با هم قرار گذاشته‌بودیم که من سه‌تکه کاغذ یا هرچیزدیگر را یکی پس‌از دیگری به‌بیرون پرت کنم.

در یکی از این‌روزهای خوشوقتی آفرین مرا به مرکز ستاد احضـار کردند. "کرایو" که مثل همیشه با من خیلی رسمی رفتار می‌کرد به‌من‌اطلاع داد که فرماندهٔ‌نیرو می‌خواهد مرا ببیند. علت‌احضار فرمانده‌را فهمیدم و متعاقب آن غم‌بزرگی بردلم نشست. شاید سابقا" میل داشتم از هنگم جدا شده و به میدان نبرد بروم اما حالا آرزو دارم حداقل یک هفته دیگر هم به‌من اجازه‌دهند در هنگ بمانم. وقتی از پیش کرایو رفتم با خودم گفتم ممکن‌است آنها مرا ار هنگ جدا کنند؟ آری. حتما" .حالا به مرکز ستاد می‌روم و دیگر به‌اینجا بر نمی‌گردم و در نتیجه نه‌دوستان‌را

دوباره خواهم دید و نه ماریای عزیز را . . .

غروب مثل همیشه ماریا را دیدم . هنگام خداحافظی به‌اوگفتم :

ــ امروز غروب می‌روم .

ــ برای مدت مدیدی؟

ــ شاید برای همیشه . . .

ماریا منتظر پاسخم بود اما من نمی‌توانستم کلمات متناسبی پیداکنم و به‌او جواب بدهم . در این موقع او با صدای لرزان و آرام به‌من گفت :

ــ شاید ما هرگز دیگر همدیگر را نخواهیم دید . این‌کتاب را که‌باعث آشنائی ما شد و بین ما دوستی ایجاد کرد بعنوان یادگار با خودت ببر . این کتاب را همیشه با خودت داشته‌باش حتی اگر زمان و زمانه مانع‌زندگی مشترک‌آینده ما شود .

او با من دست‌داد . او را در آغوش گرفتم و به چشمای پراشکشش نگریستم . . .

فردای آن‌روز خودم را به ژنرال "نااومانکو" معرفی کردم . او وقتی درباره جزئیات "پرونده‌ام" سئوالهائی کرد توضیح‌داد که هنگ از من چه انتظار دارد . به‌من پیشنهاد کرد معاونت هنگی‌را بپذیرم . تقاضای مهلت کردم تا دربارهٔ این پیشنهاد فکرکنم .

ــ شما نمی‌توانید به‌هنگ خود برگردید . فکر کنید . امروز غروب‌منتظر پاسخ شما هستم .

آنگاه دستور داد مرا به فرودگاه بردند . هواپیمای " لا ــ ۵ " کاملا" نو روی باند فرودگاه بود . هنگی که معاونتش را به‌من پیشنهاد کرده‌بودند درنظر داشت به این هواپیماها مجهز شود .

محاسبه ژنرال صحیح‌بود . من با دیدن هواپیماهای جدید همه‌چیزرا فراموش کردم . تا غروب در فرودگاه قدم‌زدم و به‌تحسین هواپیماهانشستم . گاهی وارد کابین هواپیمائی می‌شدم و گاهی رادیوی هواپیما را روشن می‌کردم . . .

هنگامی که قدم می‌زدم‌با خودم می‌گفتم به ژنرال چه‌بگویم؟ درعالم خیال با "وادیم و "والانتن و شاگردانم مشورت می‌کردم. بیاد "استرو- سکی فرزند خوانده‌ام افتادم. بتازگی از روستایشان که در اطراف مسکو واقع‌بود برایش نامه‌داده بودند. وقتی این‌جوان‌را دیدم که ضمن خواندن نامه گریه می‌کرد کاغذ را از دستش گرفتم و ناراحتیش تمام وجودم‌را دربر گرفته‌بود: آشنایانش برای او نوشته بودند که پدر و مادر و برادران و خواهرانش بجرم همکاری با دولت شوروی بوسیلهٔ آلمانی‌ها تیرباران شده‌اند. نمی‌دانم چگونه این‌راه حل که بیشتر به‌حرف "افراد بزرگ" شباهت‌دارد از مغزم گذشت که به‌او گفتم "پسرجان فرض کن من پدر تو هستم بهیچ‌کس اجازه نخواهم‌داد به‌تو آسیبی برساند...

نه، نمی‌توانستم از این‌بچه‌ها دور شوم. ما در کنار هم علیه دشمن مبارزه کرده و راه زیادی را پیموده بودیم. بسیاری از چیزها بین ما رابطه برادرانه ایجاد کرده‌بود. وقتی تصمیم را به فرمانده ارتش گفتم پاسی از شب گذشته با هواپیما به‌هنگ خودم بازگشتم. فعالیت‌های زیاد یومیه دوباره مرا مجذوب خود کرد.

پائیز بود و دریا تیره و خشن می‌نمود. باران و گل و لای وارد محل‌های مسکونی ما می‌شد. خلبانان حق روشن‌کردن آتش‌را نداشتند.

به"فی‌گی‌چو" عنوان قهرمان اتحادجماهیر شوروی" داده‌بودند و ما بخاطر این پیروزی دوستانمان جشن گرفتیم. برای هر دو نفر ما تقاضای این‌عنوان شده اما مال مرا "رد کرده بودند" من به‌خاطر دوستم از صمیم قلب‌خوشحال بودم. ولی ما بزودی از هم جدا شدیم چون او برای طی دوره مدرسه‌عالی خلبانی رفت.

یک‌روز ما به‌مرکز ستاد احضار شدیم. از دور صدای رادیو مسکو را می‌شنیدیم. به‌آرامی و باوقار تمام به‌بلندگو نزدیک‌شدیم: هر یک از ما خیال می‌کرد که خبر بسیار مهمی پخش می‌شود.

همهٔ ما ده، هم نشستیم و بیانیه‌ای را که حاوی از هم‌پاشیدگی‌ارتش



آ ـ پوکریشکین و س ـ لاوچکین. (۱۹۴۴)

آلمان‌در استالینگراد بود گوش دادیم. میخواستیم از شدت شادی آواز بخوانیم و گریه کنیم. پس شکست آلمانی‌ها شروع شده‌بود. ما از ابتدای تابستان تاکنون منتظر این‌شکست بودیم.

روستای کوچک ما که در کنار ولگا واقع‌شده بود مثل تمام کشور این پیروزی بزرگ‌را جشن گرفت. بنظر می‌رسید که آهنگ همه‌چیز زنده‌تر و تندتر شده و دقیقه‌ها و ساعت‌ها کوتاه‌تر شده‌اند. روزهای سیاه و تاریک پائیزی روشن و دلنشین می‌نمود.

یکی از روزهای ماه دسامبر "ماریا" به‌من اطلاع‌داد که دستهٔ آنها به جبهه جنگ منتقل می‌شود. فردای آن‌روز کامیون‌های بار شده را دیدم که از روستا خارج می‌شدند. به‌بالای تپه‌ای رفتم و آنقدر به‌آنها نگاه‌کردم تا ناپدید شدند...

خوشوقتی مختصر و کوتاه من تمام شد.

او را چه‌وقت و کجا دوباره خواهم دید؟ ما وقتی با هم خداحافظی می‌کردیم بهم گفتیم که هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. نه‌جنگ، نه زمان و نه مکان.

چند روز بعد ما هم ازاین دهکده کوچک که کنار دریای خزر قرار داشت رفتیم.من خاطرهٔآن را برای همیشه حفظ خواهم‌کرد. ما از راه‌باکو بطرف غرب رهسپار بودیم.

طوفان

طوفان

هوای بهاری که آغشته به بوی بیگانه‌ای بود در ارتفاع زیاد مشکلاتی بوجود می‌آورد. زمین سرسبز و بهاری‌از ورای ابر آبی آسمان تیره به‌نظر می‌رسد.

آخرین کوه‌ها در مقابل ما صف کشیده‌اند. این کوه‌ها پشت صحرای "کوبان" قرار دارند ــ ما بطرف جبهه جنگ پیش می‌رویم. این فکر در مخیلــه ما می‌گذرد که یک‌بار دیگر خود را به نحو احسن آماده کنیم‌و از امتحان جدید سربلند فارغ شویم.

اگر هوای بد در "کوتایسی مانع پیشروی ما نمی‌شد ما امروز با "مسراشمیت"ها در نبرد بودیم.

درست قبل از رسیدن به‌جبهه جنگ ما مجبور شدیم دو روز تمام‌انتظار بکشیم: آدم وقتی یک‌سلاح جنگی در دست داشته‌باشد و دشمن‌هم به زادگاهش حمله کرده‌باشد فقط به‌نبرد و انتقام می‌اندیشد.

قله‌های پوشیده از برف کوه‌ها از زیر بال‌های هواپیماهای ما می‌گذرند

و ما را به‌یاد نبردهای اخیر ما می‌اندازند.

هنگ ما بعد از درگیری مجددش منتظر هواپیماهای جدیدی‌بود که خلبانان مخصوصا" برای آوردن آنها فرستاده شده بودند اما روزها می‌گذشت و از هواپیماها خبری نبود. بالاخره یک‌نفر تصمیم گرفت و گفت که خودمان می‌توانیم در جستجوی آنها به‌خارج برویم.

با یک هواپیمای غیرنظامی "لی ــ ۲" به ایران رفتیم. پس ازگذشتن از بالای کوه‌های مرتفع که دره" کورا" را از دشت‌های ایران‌جدا می‌کنند شهری باکاخها و مساجد سفید جلو ما سبز شد: این‌شهر تهران بود.

هواپیماهای "کبرا" بطور منظم و درکنار هم بر روی باند پرواز پارک شده و آماده پرواز بودند. همه‌ما مجهز به‌چتر نجات شده و در فرودگاه منتظر بودیم تا هر کدام سوار هواپیمائی شویم. اما هیچ کس نگران تلف شدن وقت ما نبود. هیچ‌کس به‌این فکر نیفتاده‌بود که پیشاپیش راهنمائی انتخاب‌کند تا راه مراجعت‌را از فراز کوه‌های‌مرتفع به‌مابنمایاند.

آخرین دقایق روز درحال سپری شدن‌بود. ما را در یکی از هتل‌های تهران سکنی دادند.

باری اولین‌بار در دنیای خارج از کشور خود با مردم روبرو شده بودیم. اشیاء لوکس و گرانقیمت کاخها در جوار منازل فقیرنشین توسری خورده خودنمائی می‌کرد. عجیب این‌بود که زنها خود را پشت‌چادرهایشان پنهان کرده بودند تا کسی آنها را نبیند. دیدار ما از تهران و احساسی که نسبت به‌این شهر به‌ما دست‌داد و همچنین گردهم‌آئی دوستانه‌ای که با خلبانان آمریکائی داشتیم تا اندازه‌ای جبران‌زیان حاصله از وقت‌کشی‌را نمود. اما حادثه ناگوار دیگری دوباره ما را نگران‌کرد، یک افسر انگلیسی جلو چشمان ما یک سرباز سیاه‌پوست‌را به‌باد فحش و کتک گرفت.

صبح فردای آن‌روز ما همدیگر را در فرودگاه دیدیم. درحالیکه بطور گروهی بطرف هواپیماها می‌رفتیم ناگهان "وادیم" ایستاد و به‌نقاط دور دور خیره شد و با صدای کلفت جملات‌زیر را بطور واضح خواند:

حالا زمان مراجعت به روسیه است .
ای ایران ! آیا این‌حقیقت دارد که ترا ترک می‌کنم ؟
برای همیشه از تو جدا می‌شوم ؟
اما عشق من به زادگاهم به‌من ندا می‌دهد که
حالا زمان مراجعت به‌روسیه است .

این ابیات مشهور اسنین کاملا" متناسب با حالت روحی ما بود .

وقتی دو روز بعد دوباره برای بردن هواپیماها آمدیم در فرودگاه‌باز هم راهنمائی نبود و مثل دفعهٔ اول از ما دعوت کردند در اتوبوسی بنشینیم و به‌هتل برویم و بخوابیم .

به دوستانم اجازه‌رفتن‌دادم و بامعاونم در فرودگاه ماندم . دلیل بسیار قوی برای مراجعت فوری به‌وطنم داشتم . هواپیماهای ما بدون پلکان از لی ـ ۲" پائین آورده می‌شدند . هنگامی که ناشیانه از هواپیما به زمین می‌پریدم پای راستم ضربه دید . این پایم دوبار دیگر هم ضرب دیده بود . در سقوط اجباری که در "مولدادی" داشتم پیشانیم هم شکسته بود . چون پایم آماس کرده بود ترسیدم فردا به‌من اجازه خلبانی نداده و مجبورم کنند دراین‌کشور بیگانه آنقدر باشم تا معالجه شوم .

بمحض اینکه اتوبوس حرکت کرد با زحمت زیاد رابط و معرف ما را پیدا کردم و او با مشکلات فراوان موفق شد برایم اجازه‌نامه‌ای کسب کند که بموجب آن من به‌تنهائی بتوانم از فراز کوه‌ها به‌کشورم برگردم .

تابلوهای بزرگی که زیر بالهای هواپیمایم رژه می‌رفتند برای همیشه در خاطره‌ام ثبت شده‌اند : از دره‌های عمیق غرق شده در سایه‌ای سیاه و صخره‌های ضخیم گذشتم و در ورای آن قله‌های روشن‌شده بوسیلهٔ نـور خورشید را یافتم . بارها از ارتفاع زیاد به تماشای "طغیان" کوبان نشسته‌ام !د ندارم که منظره‌ای به‌زیبائی مناظر ایران دیده باشم : طغیان

آب تمام زمین‌های کم ارتفاع‌را در بر گرفته و امواجش با امواج رودخانه‌های کوچک‌درهم می‌آمیخت: آدم‌خیال‌می‌کرد که دریای"آزو "تا "کراسنوردار امتداد یافته‌است.

اما از ورای آئینه آبی وسیع آب ستونهای دود که کاملا" قابل‌روءیت بود آسمان‌را نوازش می‌کرد. آری، ما بطرف جبهه پرواز می‌کردیم امه اخط مرزی از پائیز گذشته تاکنون چندان تغییری نکرده‌بود. در مدت شش ماه در تمام جبهه‌ها تغییرات بزرگی ایجاد شده‌بود. ارتش اتحاد جماهیـر شوروی به پیروزی‌های عظیمی دست یافته‌بود. در بهار "کوبان" آزاد شد. نیروهای دشمن فقط قدرت ماندن در یک قسمت از خاک خود یعنی شبـه جزیره" تامان" را داشتند.

روزنامه‌ها نوشتند که صدها هواپیمای طرفین برفراز "کوبان درگیر جنگ هوائی شده‌اند. دشمن می‌کوشید فضای بالای سر نیروهای خود را که بطرف دریا عقب نشینی می‌کردند سد کند. بهمین‌جهت حالا ما بطرف "کراسنودار" پرواز می‌کردیم.

۲

وارد شهر مورد علاقه‌خود شـدن و آن را ویران دیدن چقدر ناگوار است! منازل زیبا تبدیل به تل‌های سیاه شده و کوچه‌های زیبای سابق پر از کثافت و آشغال بود. درختانی که در دو طرف خیابانها کاشته شده و سر به‌فلک کشیده بود حالا تبدیل به تیرهای سیاه و سوخته شده‌اند ودیگر هرگز سبز نخواهند شد... بیاد دارم "کراسنودار شهری پرهیاهو و سرزنده و زیبا بود. حالا همهٔ آنها چه شد؟...

در اینجا ساختمان وسیع "سیصدآپارتمانی وجود داشت‌و من سه سال در همینجا زندگی کرده‌بودم. وقتی با هواپیما می‌آمدم آن‌را علامت گذاری کردم. حالا همانطور که جلو گور دوستی متوقف می‌شدم می‌بایست در مقابل این ساختمان‌بایستم. وقتی روی زمین بودم از ورای دودی که از پنجره‌های ساختمان بلند بود گوشه‌ای از آسمان قابل روءیت بود. نیم سوخته‌های پلکان‌ها مثل لاشه بی‌حسی آویزان‌بود. پشت این‌دیوار سیاه اتاق من قرار داشت...

به مسیرمان ادامه دادیم و من محل سابق سینماها و کانون افسران و کلوپ افراد نیروی هوائی‌را به دوستانم نشان دادم. آنها با مشاهده ویرانی‌ها هیجان مرا درک می‌کردند.

وقتی همهٔ ما به ساختمان ویران و سیاه و نیمه‌سوخته کلوپ افراد نیروی هوائی رسیدیم خاطرات زیادی در من زنده‌شد.

وقتی در "خوستا" با "سوپرون آشنا شدم به"کراسنودار

آمدم . کلوپ افراد نیروی هوائی منزل واقعی من شده‌بود . کار می‌کردم و دائم در جنب و جوش بودم و از استراحت خبری‌نبود .

یکسال بعد نه‌بعنوان مکانیک‌بلکه بعنوان خلبان سوار هواپیمائی شدم و یک مربی پرواز هم پشت سر من‌نشست . وقتی موتور هواپیما را کاملا" بازبینی‌کردم هواپیما را بطرف باند پرواز پیش بردم . بطرف مربی برگشتم و او دستش‌را بلند کرد . از زمین برخاستم !

با اینکه ۹ بار با یک هواپیمای "یو ــ ۲" از زمین برخاسته و پرواز کرده بودم ولی دلم نمی‌خواست از کابین بیرون بیایم . در همین موقــع رئیس پرواز کلوپ هوانوردی بطرف من آمد . او دستور داد و گفت :

ــ بالای فرودگاه دوری بزن .

بطرف او برگشتم و او باسر به‌من علامت‌داد . اولین‌پرواز یک‌نفری من اینگونه آغاز شد و از مدتها پیش همین‌کار را دنبال کرده و روز بروز بر تجربه‌ام می‌افزودم . من از همان روز خلبان شده‌بودم . اواخر ماه سپتامبر بعد از گذراندن همهٔ امتحانات موفق به‌اخذ پروانه خلبان ورزشی‌شدم . دو ماه پس از اخذ این پروانه از کلوپ هواپیمائی "کراسنودار" که‌الان از آن ویرانه‌ای بیش نمانده‌است وارد مدرسه خلبانی"کاچین گردیدم . از بس با پای پیاده در شهر قدم زده‌بودیم که همراهانم خسته‌شدند . یکی از آنها گفت :

ــ بهرحال باید به‌آرایشگاه برویم و اصلاح کنیم .

وارد آرایشگاهی شدیم . این آرایشگاه در ساختمانی واقع بود که کوچکترین خسارتی ندیده و دست‌نخورده می‌نمود . این‌هم یک معجزه! من آرایشگر را می‌شناختم چون قبل از جنگ اغلب پیش او می‌آمدم . او تنها بود و مشتری‌ها صف کشیده بودند . اما مگر ممکن است آدم بعد ازعمری یک‌نفر آشنا را در این موقعیت زمانی ببیند و بدون آنکه چند کلمه گپی با او زده باشد رد شود؟ بالاخره نوبت من‌رسید . مؤدبانه از من خواهش کرد پشت صندلی آرایشگاه بنشینم . با خودم گفتم مرا نشناخته‌است .

بلافاصله پس از نشستن از او پرسیدم که آیا در شهر مانده‌بود و یا به‌جای دیگری برده شده‌بود. دراین موقع با دقت به‌من نگریست و مشتری قبل‌از جنگ خود را شناخت.

از چشمان آرایشگر قطره‌اشکی سرازیر شد. او همیشه خلبانان را دوست داشت و دیدار ما از او برایش بمثابه حادثه‌ای‌بود. من و دوستانم‌را مثل تازه‌دامادها تمیز و مرتب کرد. او ضمن کار برای ما از اشغال ناگهانی‌شهر و وحشیگری آلمانی‌ها گپ زد. آنگاه ما را تا سر کوچه مشایعت کرد و نحوه خداحافظیش طوری‌بود که گوئی دیگر همدیگر را نخواهیم‌دید.

ــ امیدوارم همهٔ شما را پس‌از پیروزی در آرایشگاه‌هم ببینم!

در لحن گفتارش کوچکترین خللی حس‌نمی‌شد و این‌آرزوی قلبی او بود.

۳

شکاری‌های سریع‌السیری که ما با آنها پرواز می‌کردیم به‌ما امکان می‌داد تا ارزش و شایستگی خود را به‌منصه ظهور بگذاریم . تقریبا" همهٔ خلبانانی که به جبههٔ جنگ می‌آمدند کار آزموده بوده‌و تجربیات جنگی زیادی داشتند . در بهار سال ۱۹۴۳ در بسیاری از بخش‌ها برتری آلمانی‌ها از نظر تعداد به‌طرف صفر سقوط کرده‌بود . چرخش قطعی جنگ آغاز شده بود . حالا جنگ آسمانها سرنوشت ساز بود .

در گروه شش فروندی به‌پرواز درآمدیم و بلافاصله با "پلنگ" ارتباط برقرار کردیم . "پلنگ" همان ژنرال "بورمان فرمانده‌لشکر بود که در یک پست دیده‌بانی خط مقدم جبهه مستقر شده و از ما خواسته بود نیروهایش را تحت پوشش خود قرار دهیم . ما پشت سر یک گروه از شکاری‌های یکی از هنگ‌های مجاور پرواز می‌کردیم . ژنرال به‌ما اطلاع‌داد :

ـ آسمان کاملا" آرام‌است . چشمایتان‌را بازکیند . ژونکرس‌ها بزودی ظاهر خواهندشد .

بخشی که گروه من می‌بایست تحت پوشش بگیرد فوق‌العاده وسیع بود : خط مقدم جبهه در اطراف روستای "کریماسکایا" قبلا" دراین گونه موارد ما به‌روش زیر عمل می‌کردیم : وقتی به‌نقطه مشخص‌می‌رسیدیم دایره‌ای تشکیل می‌دادیم و با سرعت کم‌پرواز می‌کردیم و پشت سر خودرا

می‌پائیدیم . مسراشمیت‌ها در ارتفاع بیشتری پرواز می‌کردند و از همانجا ما را مورد حمله قرار می‌دادند و ازنظر سرعت برما برتری داشتند . از مدتها پیش من نبردهایمان با دشمن‌را تجزیه و تحلیل کرده و به‌اهمیت سرعت پی برده‌بودم . اگر سرعت کم‌بود نه‌امکان‌انجام مانور داشتیم و نه می‌توانستیم ناگهان حمله‌کنیم و بالاخره نه می‌توانستیم آتش مؤثری داشته‌باشیم . اما چگونه باید به‌سرعت زیاد رسید؟ فقط باید به‌قدرت موتور متکی‌بود؟ سرعت ما سرعت طولی و مسافتی نیست بلکه این سرعت تاکتیک است که مهم‌ترین عامل جنگ در پهنهٔ آسمان بحساب می‌آید . باتجربیات فراوان آموخته‌بودم که حصول این‌نوع سرعت فقط در ارتفاع زیاد امکان‌پذیر است .

خلبانان ما در دوره آزمایشی با هواپیماهای "کبرا" دربارهٔ اینگونه مسائل بحث و گفتگو کرده بودند . روشهای تاکتیک که بوسیلهٔ گروهی از خلبانان ابداع شده‌بود مورد قبول همهٔ خلبانان شکاری هنگ قرار گرفت مانورهای "قیچی" که ما در دوره نبردهای "کاخوکا" انجام می‌دادیم دیگر مفید نمی‌نمود و متروک شد . در آن زمان فقط پرواز برفراز بخش‌تحت‌کنترل کافی‌نبود بلکه می‌بایست دشمن‌را جستجو و پیدا کرد و با حملات برق‌آسا نابودش نمود .

گروه ما با ترکیبی کاملا" متفاوت با گذشته‌وارد بخش مورد نظر شد . ترکیب‌ما بصورت "طبقه‌ای"بود . پشت به‌آسمان‌داشتم و هر فروند هواپیما در حدود یکصدمتر بالاتر از هواپیمای دیگر پرواز می‌کرد .

بعلاوه ما خودرا با روشی جدا از روش گذشته آماده مقابله با دشمن کرده‌بودیم . در مدتی که بر بالای "نوروسیسک" پرواز می‌کردیم و طبق محاسبه تا "کریماسکایا"را تحت پوشش داشتیم من متوجه شدم که ازهمین ابتدای کار می‌بایست تمرین سقوط با سرعت را اجرا کنیم تا بموقع و با حداکثر سرعت بر بالای هدف برسیم .

وقتی بالای "کریماسکایا" رسیدیم چند هواپیما دیدیم . اما اینها

هواپیماهای " لاگ " ما بودند که کمی زودتر از ما به پرواز درآمده و بدون کوچکترین نگرانی با روش پوسیده گذشته در حرکت بودند. با خودم فکر کردم که اگر دو فروند مسراشمیت با سرعت ما از راه برسند به‌راحتی حساب شکاری‌های ما را خواهند رسید.

با اطمینان به‌این مطلب که دشمن در ارتفاع کمتر از ارتفاع ما پرواز نمی‌کند کمی اوج گرفتیم. البته این افزایش ارتفاع بخاطر مراجعت نبود. تاکتیک ما بشرح زیر بود: بر ارتفاع خود بیفزائیم و سپس با سرعت بر بالای بخش تحت کنترل خود سقوط آزاد داشته‌باشیم و بدین‌ترتیب بتوانیم به‌حداکثر سرعت دست‌یابیم. بدین‌ترتیب می‌توانستیم دوباره با سرعت اوج‌بگیریم. گروه شش‌فروندی ما مثل یک‌ترازوی غول‌پیکر بربالای "کریماسکایا" در نوسان‌بود.

این تاکتیک تقریبا" با تمام جزئیاتی که در فرمول پیروزی قبلی نوشته شده‌بود هم‌آهنگی داشت:

ارتفاع ـ سرعت ـ مانور ـ آتش!

تقریبا" پنج دقیقه بعد از سقوط اولی"ترازوی" ما دوباره سقوط آزاد کرد. اما این دفعه بر بالای "کریماسکایا" صحنه‌ای مشاهده‌کردیم که با صحنه‌های قبل تفاوت بسیار داشت. بیش از ده‌فروند هواپیمای" مسر اشمیت" به چهار فروند "لاگ" ما که با سرعت کم به پرواز مشغول بودند یورش بردند. حالا نوبت‌ما رسیده که حرف آخر و قاطع را بزنیم چون از نظر ارتفاع بر دشمن برتری داشتیم. به رئیس گروه دشمن حمله‌برده و با یک تیر حساب شده او را سرنگون کردم و بطور عمودی به‌طرف آسمان برگشتم. گوئی مسراشمیت دچار صاعقه شده‌است چون بلافاصله منفجر شد. از آنجائی که ناگهان و بطور عمودی بسوی آسمان‌روان شده‌بودم و به موتورم بیش از حد فشار وارد کرده بودم چند لحظه‌ای از خود بیخودشدم.

"گریگوری‌رچکالو" رئیس گشتی دوفروندی هم که در طبقه بالای ما بود یک هواپیمای دشمن‌را منهدم کرد. سایر مسرها بدون اینکه موفق به

پاک‌سازی آسمان از وجود هواپیماهای ما شوند قبل از رسیدن "ژونکرس"ها مجبور به فرار شدند. بمب‌افکن‌های دشمن نیامدند.

پس از یک‌ساعت و بیست دقیقه پرواز که مدتش پیشاپیش تعیین شده بود به پایگاه خود برگشتیم. از روش کار خلبانان ما خیلی خوشحال بودم. آنها با دقت فواصل را تعیین کرده و هنرمندانه و با همکاری نزدیک به مانورهای خوبی دست زده بودند. پیدا بود که گروه تاکتیک جدید را کاملاً درک کرده‌است.

بمحض اینکه به‌زمین نشستیم خلبانان هواپیماهای "لاگ" که بر بالای "کرسماسکایا" دور می‌زدند به‌دیدار ما آمدند. آنها از کمکی که ما کرده بودیم تشکر کرده و با شوق و ذوق تمام دربارهٔ حملات ما گپ می‌زدند. یکی از این خلبانان گفت:

ـ شما آنها را در اختیار گرفته بودید همه‌را مثل باد فراری دادید! اگر شما نبودید این "کثافت"ها هواپیمایم‌را سوراخ‌سوراخ می‌کردند.

رچکالو ضمن خشک‌کردن پیشانی پرعرقش گفت:

ـ پس دیگر مثل یک‌گروه کبک پرواز نکنید!

و من اضافه کردم و گفتم:

ـ آری، فرزندان من، تاکتیک شما دیگر کهنه شده‌است.

میخواستم درباره تاکتیک جزئیات دیگری برایشان بگویم اما "وادیم فادیو" را دیدم که‌با قدم‌های بلند و سریع به‌طرف ما می‌آمد. او وقتی نزدیک‌شد دستهایش‌را به‌دوطرف کمرش‌زد و با صدای کلفتش گفت:

ـ سلام دوست خوب. این‌دیگر چه‌وضع است؟ ما بر بالای دریا و باطلاق سیر می‌کنیم و تو "فریتس"ها را نابود می‌کنی؟ خبر درگیری شما را شنیدم. تو با روش جدیدی می‌جنگی. مثل روس‌ها.

ـ آری، وادیم.

ـ تبریک می‌گویم! کسی که با روش قدیم بجنگد گور خودرا می‌کند. آنگاه فادیو به پشت یکی از خلبانان همسایه ما زد. "کریوکو" هم از

سر رسید . او گفت :

ـ چه آغاز جوبی! فرمانده لشکر از نبرد شما مطلع شده واظهار رضایت کرده‌است .

این پرواز موفقیت‌آمیز و درخشان باعث شد که به اسکادران‌ماپیشنهاد رفتن به فضای بخش درحال نبرد زمینی شود و این پیشنهاد را "کرایو" عنوان‌کرده‌بود . ما دو اسکادران دیگر هنگ‌را که با هم یک گروه تشکیل داده بودند ندیدیم که بطرف خطوط مقدم جبهه بروند . می‌گفتند کههمهٔ آنها در یک ارتفاع و زیر ابرها پرواز می‌کنند . حالا منتظرمراجعت آنها بودیم .

بالاخره "کبرا"های ما در آسمان ظاهر شدند . وقتی به زمین‌نشستند از خلبانان پرسیدیم .

ـ خوب ، وضع چطور بود ؟

یکی از آنها با چهره‌ای گرفته و ناراحت گفت :

ـ یکی از ما از دست رفت .

بعدها جزئیات این‌نبرد را دریافتیم . فقط دوفروند "مسر" ناگهان از ابرها بیرون می‌آیند و به گروه حمله می‌کنند . آنها وقتی "یک‌کبرا"را سرنگون کردند فرار می‌کنند . خلبان "کبرا" با چتر نجات به‌بیرون پریده بود . اما آخر ما یک‌فروند هواپیمارا بی‌جهت از دست‌داده بودیم . این حادثه یک‌بار دیگر به‌ثبوت رسانید که ما باید برای‌همیشه روش‌های گذشته را کنار بگذاریم . آیا بجای همه هنگ اگر یک‌گروه کوچک تغییر روش‌می‌داد نمی‌توانستیم بخش‌های جدیدی از فضا را تحت تسلط خود درآوریم ؟

زندگی در جبهه آنقدر پرمشغله و پرمشقت‌است که فرصت بحث‌درباره پیروزی‌ها و شکست‌ها باقی نمی‌ماند . فرامین فرماندهان و گلوله‌های‌توپها ما را مجبور می‌کند که پشت‌سرهم به‌نبرد بپردازیم . من در راٴس گروه شش فروندی ما به‌پرواز درآمده‌ام تا پوششی برای نیروهای زمینی خود باشم .

ما بازهم با ترکیب" دوطبقه‌ای" حرکت می‌کنیم . "پاسکیو" قسمت

اصلی اسکادران‌را که چهارفروند است‌رهبری می‌کند و من و "گولوبیو" بر بالای آنها در پرواز هستیم . وقتی گروه چهار فروندی درگیر نبرد شوند ما حساب "مسرهائی"را که بخواهند برای حمله مجدد صعود کنند خواهیم رسید . من این‌ماءموریت‌را به"پاسکیو" داده‌ام تا ببینم او که مدتی است مستقیما" درگیر نبرد نبوده‌است چگونه عمل خواهد کرد . آخرین نبرد او درسال گذشته با شکست مواجه شد و لی او با شهامت و شجاعت تمام مقاومت کرده‌بود .

تشخیص من‌این‌بود که پس از این نبرد هاله‌ای از "شرمندگی‌وشجاعت" او را در برگرفته‌است و حالا که‌او برای اولین‌بار با "مسراشمیت" و یا "فوکر روبرو شود چه‌عکس‌العملی نشان خواهد داد ؟

ارتفاع : پنج‌هزار متر . از لابلای تکه‌های ابر زمین کاملا" قابل روء یت‌است . به اطرافم می‌نگرم . آسمان‌آرام‌است . اما می‌دانم که این آرامش دوامی‌نخواهد داشت . هر لحظه ممکن‌است هواپیماهای دشمن ظاهر شوند . بالاخره آمدند . یک‌گروه مهم از بمب‌افکن‌های دشمن بفاصله خیلی دور از ما و در ارتفاع کمتر از ارتفاع ما درحال پروازند . آنها با نظم فشرده حرکت می‌کنند و نمی‌دانم چرا پوششی ندارند . حتما" شکاری‌هایشان عقب‌مانده‌اند ؟ آلمانی‌ها این‌کار را نمی‌کنند بالاخره "مسرها" از فرودگاه "آناپا" به‌پرواز در می‌آیند و گرد و خاک زیادی به‌هوا می‌کنند . حسابشان صحیح است : آنها باهم به‌بالای خطوط مقدم جبهه خواهند رسید .

وقتی "پلنگ"را از نزدیک شدن بمب‌افکن‌ها مطلع‌کردم به پاسکیو دستور دادم تا آماده‌حمله‌شود و خودم آسمان‌را زیر نظر گرفتم ، دو فروند مسر را دیدم که دقیقا" هم‌ارتفاع ما حرکت می‌کردند . این ما هستیم که باید با مسلسل و توپ به‌استقبال آنها برویم .

ــ گولوبیو ، من می‌روم حمله کنم . مرا تحت پوشش بگیر و مواظب من باش !

این نوع دستور باعث می‌شود که افراد روحا" تقویت‌شوند وبلافاصله

هم نبرد هوائی آغاز می‌گردد. دوفروند مسر برارتفاع خود می‌افزایند. من از وراء تاریک روشن ابرها گاهگاهی چهار فروند هواپیمای‌ما به‌رهبری "پاسکیو" را می‌ببینم. آنها تکیه‌گاه و امید ما هستند.

اشتباه نکرده‌ام، در حدود ده‌فروند "مسراشمیت" دیگر یعنی آنهائی که از "آناپا" به پرواز درآمده‌بودند بطرف گروه پاسکیو می‌روند. باید ویراژی داد و به‌مقابله‌با آنها پرداخت. ابتدا باید نظم آنها را بهم‌زد و آنها را متفرق نمود و سپس خودرا به‌بمب‌افکن‌ها رسانید. پاسکیو دقیقا" همین‌کار را می‌کند. او پیشاپیش پرواز می‌کند و دشمنان به‌او نزدیک می‌شوند. مسلسل‌ها بکار می‌افتد و درآسمان ایجاد "شیار" می‌کند. من که نمی‌توانستم خودداری کنم فریاد زدم و گفتم:

ـ پاسکیو، حمله‌کن!

اما درست در همین‌لحظه رئیس گروه ضربت ما ناگهان به‌طرف پائین ویراژ می‌دهد و بسوی "کراسنودار" می‌رود و دود غلیظی از هواپیمایش متصاعد می‌گردد. نه، آتش نمی‌گیرد. خلبان به‌موتور فشارآورده بود. او خارج شده‌است! با خودم فکر کردم و گفتم "او چکار می‌کند؟ آیا وجدانش قبول می‌کند که سه‌خلبان جوان‌را به‌امان خدا رهاکند؟"

من بدون کوچکترین وحشت‌از دوفروند "مسراشمیت" که در روبرو دارم بطرف سه‌فروند هواپیمای باقی‌مانده از گروه ضربت ما که متفرق شده‌اند می‌روم تا به‌آنها کمک کُنم. اما دیر شده‌بود! هواپیمای "کوزلو" یکی از همراهان "پاسکیو" از مسیرش خارج شد و به‌زمین افتاد!

دو خلبان جوان باقی مانده به‌من ملحق می‌شوند و بالاتفاق به‌دفع حملات "مسراشمیت" ها می‌پردازیم. دراین لحظه بیاد "گولوبیو" افتادم. " او حالا کجا است؟" او چه‌وقت عقب ماند؟

گروه عظیم بمب‌افکن‌های دشمن به خطوط مقدم جبهه ما نزدیک می‌شوند و ما قدرت سد کردن راه آنها را نداریم. تنها کاری که‌می‌توانیم بکنیم این‌است که خود را در وسط گروه نه‌فروندی آنها قرارداده و ترکیب

آنها را بهم بزنیم و آنها را مجبور کنیم قبل از رسیدن به هدفهایشان بمب‌های خود را روی مزارع بریزند.

گروه سه فروندی ما را وادار به حمله می‌کنم و جوان‌ها با شجاعت می‌جنگند. با سرعت از ارتفاع خود می‌کاهیم تا پشت سر بمب‌افکن‌ها قرار گیریم. ما با مسلسل و توپ بمب‌افکن‌ها را زیر آتش می‌گیریم و اعتنائی به حملات بی‌امان شکاری‌های دشمن نداریم. نه، بمب‌افکن‌ها تاب مقاومت ندارند. آنها متفرق می‌شوند و بمب‌های خود را بی‌هدف می‌ریزند. وقتی یک گروه از بمب‌افکن‌ها را متفرق کردیم به گروه‌های دوم و سوم می‌پردازیم. ما در وسط هواپیماهای دشمن قرار گرفته‌ایم و مسرها به‌زحمت می‌توانند ما را هدف قرار دهند. اما بمب‌افکن‌ها راه مراجعت در پیش گرفتند و ما با سه هواپیما در مقابل در حدود ده شکاری دشمن هستیم. راه فرار باقی نمانده و باید مبارزه کرد. از طرفی تجهیزات و گلوله‌های ما نزدیک به اتمام است. درهمین موقع مسرها ویراژ داده و بطرف غرب رهسپارمی‌شوند. به اطرافم می‌نگرم و یک گروه از شکاری‌های ما را که به‌کمک ما شتافته‌بودند می‌بینم.

وقتی ماٴموریت ما تمام‌شد و ما مراجعت کردیم اولین اقدامم این‌بود که بفهمم آیا "گولوبیو" و "پاسکیو" برگشته‌اند یا نه. درپاسخم گفتند که "هنوز" گولوبیو" برنگشته اما "پاسکیو" صحیح و سالم به‌زمین نشسته است.

ــ هواپیمایش را چه شده بود؟

یک مکانیک پاسخ‌داد:

ــ موتورش عیب کرده بود.

واضح است که وقتی از موتور بیش از حد قدرتش کارگرفته شود موتور عیب می‌کند. آیا پاسکیو این کار را تعمدا" انجام‌داده‌بود تا تن‌پروریش نترس را پنهان کند؟ نه، یک اشتباه کوچک یک‌نفر کافی نیست که آدم او ﻪ مبهم کند. آیا لازم است با دقت مراقب او باشم؟ یک‌چیز

مسلم‌است: ما بیهوده دو خلبان و دوهواپیمای تازه را از دست‌دادیم. اولین نفری که مسئول این ضایعات است اوست.

پاسکیو دور از سایر خلبانان در انتظار ما بود. وقتی ما نزدیک‌شدیم رنگش پرید و سعی‌کرد چیزی بگوید. من فوق‌العاده عصبانی بودم و به حرفهایش گوش نمی‌دادم. به‌زحمت خودداری کرده و او را متهم به‌خیانت و تن‌پروری ننمودم.

فرمانده هنگ وقتی گزارشم دربارهٔ نبرد و ماٴموریت و رفتارپاسکیو را شنید گفت:

ـ باشد، ما این موضوع را روشن خواهیم کرد. گروهت‌را آماده پرواز کن.

این احساس تلخ و ناکامیابی مختصر تمام خوشی‌های حاصله از نبرد اول‌را تحت‌الشعاع قرار داد اما زندگی اجازه نمی‌دهد که آدم مدت مدیدی در تلخی شکست‌ها غوطه‌ور شود. ما باید شهامت و قدرت نبرد را حفظ کنیم. دوباره وارد کابین هواپیمایم شدم. رادیو را بازکردم و صدای هیجان‌آلود و لرزان فادیو را شنیدم. بگفته‌او در دور دست‌ها نبرد سختی بین طرفین در گرفته‌است. از آنجا صدای فادیو و هیجانات حاصلهِ از جنگ به فرودگاه ما می‌رسد. خطری که سرنوشت دوستانم‌را در این نبرد مرگ‌زا تهدید می‌کرد مرا به‌آسمانها کشاند.

۴

به‌هنگ ما دستورداده شد تغییرمحل داده وبه‌بخش "پوپوویچیکایا"(۱) برود. فرودگاه "کراسنودار" پر از هواپیما بود و هوای‌گرم بهاری زمین "کوبان را خشک کرده‌بود.

مقدمات حرکت و بارگیری کامیون‌ها مرا بیاد سایر نقل‌مکان‌ها ی‌دوران این جنگ انداخت اما این سفر با سفرهای گذشته تفاوت بسیار داشت. این اولین‌بار بود که ما بخاطر ازدست‌دادن فرودگاه و مناطق تغییر محل نمی‌دادیم. ما فقط موضع نبرد را تغییر می‌دادیم.

وقتی چمدانم‌را می‌بستم شیئی را دیدم که در "باکو" خریده بودم. درست قبل از جدا شدن از ماریا به‌شهر "ماناس" رفته‌بودم. این مسافرتی بود که نظیر آن به‌ندرت اتفاق می‌افتاد. فرمانده هنگ به من ماٴموریت داده بود تا به‌شهر بروم و چیزهائی که احتیاج دارم بخرم. صبح به باکو رسیده و تمام‌روز را در خیابانهای شهر گردیده بودم و یک شلوار و چند زیر پیراهن و نمی‌دانم چرا یک کوپن پیراهن زنانه خریده بودم. چون ترن‌چند ساعت از شب گذشته برمی‌گشت با وسایلم به تاٴتر رفته و به‌تماشای نمایش "کارمن نشسته بودم. موقعی که نوجوان بودم اسم این نمایشنامه‌را در "نووسیبرسک" شنیده بودم. در آن زمان این نمایشنامه‌را یک گروه از هنرمندان آماتور اجرا می‌کردند.

حالا وقتی چمدانم‌را می‌بستم خاطره آن‌روز باکو در من زنده‌شده‌بود و بیادم آمد که برای چه‌کسی این کوپن‌را خریده‌ام .

از وقتی که من و ماریا از هم جدا شده‌بودیم چهار ماه می‌گذشت . در مدت این چهار ماه تغییرات بزرگی در زندگیم ایجاد شده‌بود . در همیـــن مدت به جبهه جنگ رفته وپیروزی‌هائی کسب کرده بودم .

اما آخر او حالا کجا است؟ چه‌بسرش آمده‌است؟ چرا حتی یک نامه هم برای من ننوشته است؟

فکر او و خاطرات احساساتی که او به‌من نشان می‌داد همیشه همراهم بود و مرا تا سفر به "پوپوویچکایا همراهی می‌کرد . در فرودگاه جدید یک گردان دیگری غیر از گردان ما مستقر بود که ما آن‌را نمی‌شناختیم . دهکده را باغهای پر از گل محاصره کرده بود . کلبه‌های کاه‌گلی سفید این دهکده مرا بیاد صدها روستای اوکراین انداخت . این روستاچقدر به روستاهائی شبیه‌بود که ما هنگام عقب‌نشینی درسال ۱۹۴۱ از آنها عبـــور می‌کردیم !

روز اول ورود ما هوا ابری و بارانی بود . بمحض اینکه ابرها ناپدید شد دستور پرواز صادر گردید . آن‌روز وقتی گروهم را مرتب می‌کردم درفکر ترکیب آن نبودم بلکه بیشتر به آرایش افراد و جائی که هر یک از آنها می‌بایست داشته‌باشند می‌اندیشیدم . بسیاری از چیزها به تعیین محل و جای افراد مربوط می‌شود .

ما با شش فروند هواپیما پرواز می‌کنیم . رچکالو و معاونش نقش پوششی دارند . او به‌داشتن سرعت عمل در نبردها معروف است و وضع نبرد هرچه باشد او تقریبا" درهمهٔ موارد جنگ را تا انتها دنبال می‌کند و همیشه هم پیروز و موفق است .

در طول راه صدائی از رادیو شنیدم .

ــ سه گروه سه‌فروندی از ژونکرس‌ها بطرف شهر "کراسنودار می‌روند . از شهر محافظت کنید .

به‌فرمانده لشکر اطلاع می‌دهم که فرمانش‌را شنیده‌ام و بلافاصله تغییر جهت می‌دهم .

قبل از رسیدن به "کراسنودار" هشت‌فروند مسراشمیت‌را در پائیـــن دیدم : بمب‌افکن‌ها هنوز در راه هستند .

ذر یک‌لحظه از بالای ابرها پائین می‌آیم و به هواپیماهای دشمن حمله می‌کنم . من برتری ارتفاع‌دارم و ضربه‌ام کاری می‌شود . یک‌فروند مسراشمیت شعله‌ور شده و به‌زمین می‌افتند . رچکالو هم یک‌فروند دیگر از آنها راسرنگون می‌کند .

گروه دشمن متفرق گردید و بطرف زمین رفت و سپس فرار کرد . همه می‌دانیم که‌وحشت موجب کاهش نیرو می‌گردد . ما دشمن‌را تعقیب کردیم . معاونم که یک جوان کم‌سن سالی‌بود و من‌برای اولین‌بار بااو پرواز می‌کردم یکی از مسراشمیت‌ها را سرنگون کرد . او از طریق رادیو با فریاد به‌من‌گفت :

ـ من حمله می‌کنم : من حمله می‌کنم . مواظب من‌باشید .

من حالت‌روحی یک خلبان جوان‌را در اولین نبردش درک می‌کردم . لذا پاسخ‌دادم :

ـ مواظبم ! مواظبم ! حمله‌کن .

او که دیگر تحمل نداشت.و نمی‌توانست صبر کند از فاصله دور شلیک کرد . باو گفتم :

ـ آرام‌باش! دستپاچه نشـــو. برو نزدیک و آنوقت شلیک کن .

او لحظه‌ای حرف‌هایم‌را شنید که در اوج عصبانیت بود . کسی که‌عشق جنگیدن و احساس کسب پیروزی درآینده نزدیک تمام‌وجودش را فراگرفته است ای‌بسا که قدرت پذیرش توصیه‌های یک جنجگوی مجرب را ندارد .گویا توصیه من در زمینهٔ لزوم محاسبه مانور و درست تیراندازی‌کردن باعث شد که خلبان جوان خونسردی خود را باز یابد چون دومین‌بار که دشمن‌را به مسلسل بست تیرش به خطا نرفت : مسراشمیت شعله‌ور شد .

در این لحظه بیاد ماءموریت اصلی ما افتادم : ما می‌بایست "کراسنو‌ـ

دار" را تحت پوشش قرار دهیم چون یک گروه از بمب‌افکن‌های دشمن به طرف این شهر می‌رفتند. معاونم خیلی خوب به‌نظم توجه کرد و هواپیمایش را با اطمینان پیش برد. از طریق رادیو گفتم "احسنت پسرم!"

یک گروه از ژونکرس موفق شده‌اند به حریم ما تجاوز کنند چون از دهکده دود غلیظی به‌آسمان می‌رود. شکاری‌های ما در آسمان می‌چرخیدند.

دراین موقع یک هواپیمای ناشناس به‌جمع شش فروندی ما می‌پیوندد. من یک "کیتی‌هاک" هنگ "دزوسو" را شناختم. حتما "درگیری‌آنها خیلی داغ بود چون خلبان از گروه خود جدا شده و نتوانسته بود رفقایش را پیدا کند. او عجله‌ای به مراجعت نداشت: مادام که موتورش کار می‌کند و مسلسلش را یارای تیراندازی است او میل داشت نبرد کند. دیدن ایـن منظره آدم‌را خوشحال می‌کند.

برای تماشای ابرها از تماشای "کیتی‌هاک" منصرف شدم اما چنـد لحظه‌ای نگذشته بود که یک گروه مسر را دیدم. فاشیست‌ها حداکثر فشار را به موتورهای خود آورده و میخواستند ما را غافلگیر کنند. ما ناگهان ویراژ دادیم و به‌مقابله با آنها پرداختیم. من با یک حمله حساب‌شده "شکم" هواپیمای رئیس گروه‌را هدف‌گیری و آن‌را سرنگون کردم. هواپیما بطرف زمین سرازیر گردید و دود غلیظی ازآن متصاعد شد. سایر مسرها با عجله بطرف ابرها رفتند و گم‌شدند. ما بطرف "کریماسکایا" پیش می‌رویم و یک گروه جدید از مسراشمیت‌ها سر راه ما سبز می‌شوند. درگیری دوباره آغاز می‌شود. تعداد آنها دو برابر تعداد هواپیماهای ما است اما راه فرار نداریم. ما باید بازهم مدتی بر بالای خط مقدم جبهه باشیم. وقتی پیاده‌نظام‌های ما شکاری‌های خود را در آسمان می‌بینند با اطمینان بیشتری می‌جنگند.

اما مسراشمیت‌ها خیلی دستپاچه‌هستند. یکی از آنها به "کیتی‌هاک"

حمله می‌کند. ویراژی می‌دهم تا پشت سرش قرار گیرم. او را در دوربین مسلسل قرار می‌دهم اما یکی از هواپیماهای ما را پشت سر او می‌بینم. اگر تیراندازی کنم می‌ترسم بجای دشمن" کیتی‌هاک" مورد اصابت گلوله‌ام قرار گیرد لذا به‌تیراندازی با مسلسل قناعت‌می‌کنم. مسراشمیت واژگون می‌شود و سرنگون می‌گردد. اگر یک‌لحظه تاءخیر می‌کردم شکاری‌ما سوراخ سوراخ می‌شد.

من با سماجت تمام فراز ونشیب‌های این‌نبرد را ترسیم نمی‌کنم فقط می‌گویم که این نبرد همانطور که بی‌مقدمه شروع شده‌بود بطور ناگهانی هم قطع شد. در این نبرد من چهار فروند مسراشمیت‌را سرنگون کردم. وقتی برگشتیم و شنیدیم که ژنرال "ورشینین" فرمانده نیروی هوائی خط مقدم جبهه نبرد خطوط مقدم‌جبهه‌را نظاره می‌کرده است متعجب شدیم. هنگ ما به رادیو گرام مجهز بود و او با این وسیله خوشنودی لشکر را بخاطرشجاعت خلبانان گروه من و بخاطر سرنگونی‌هواپیماهای دشمن باطلاع ما رسانید.

اندکی‌بعد گروه ۴ فروندی به رهبری "کریوکو" را دیدیم که مراجعت می‌کرد. دوباره اظهار خوشنودی جدیدی از رادیو شنیده شد: "کریوکو" جلو چشمان "ورشینین" سه‌شکاری آلمانی‌را منهدم کرده‌بود. فرمانده نیروهای هوائی به هر دو نفر ما پیشنهاد گرفتن مدال کرد.

ناگهان خوشحالی من جایش را به نگرانی سپرد. عکس‌العمل "کرایو" چه خواهد بود؟ او وقتی رادیو گرام‌را بخواند بدون‌شک خواهد گفت: تو فقط چند روز است که نبرد می‌کنی و به‌تو مدال می‌دهند؟ خیلی زود است! بعلاوه چه‌کسی مدال می‌گیرد؟ کسی‌را که او می‌خواست به دادگاه نظامی بسپارد!

اما این‌افکار را از خود دور کردم. برای‌من مهمترین و خوشحال کننده ترین موضوع این‌بود که ما توانسته‌ایم علیرغم برتری تعدادنفرات دشمن‌بر آنها غلبه کنیم.

۵

زن جوان "فادیو" تازه به‌او ملحق شده‌است. وقتی هنگ ما به جبهه رفته بود این زن در یکی از شهرهای کوچک اطراف باکو زندگی می‌کرد اما نتوانسته بود جدائی را تحمل کند.

با علاقه فراوانی که به "وادیم" دارم به‌او می‌اندیشم و دوستانه باو حسد می‌ورزم. از اولین نبردهائی که بر بالای تامان‌داشتیم او با شجاعت و شهامتی که از خود نشان‌داده بود بعنوان یک مرد دلیر مشهور شده‌بود. همهٔ افراد هنگ بخاطر رفتار دوستانه و شجاعتش در نبرد او را دوست داشتند. از موفقیت دوستم خوشحال بودم بخود می‌بالیدم که قضاوتم درباره او درست بوده است.

واقعیت این‌است که روش ابراز شهامت او برای من خوشآیند نیست و اغلب او را سرزنش می‌کنم که بی‌مهابا تن به خطر می‌دهد و جز احساس انتقام و رفع عطش جنگیدن که ممکن است نتایج ناگواری داشته‌باشد به‌چیز دیگری نمی‌اندیشد. حتی امروز او همه ما را نگران کرد. ما از ماٴموریت بر می‌گشتیم. هواپیماها یکی پس از دیگری آماده فرود می‌شدند. ناگهان "وادیم" یکی از آن بی‌احتیاطی‌های خود را تکرار کرد. او با سرعت تمام از بالای درختان گذشت و عمودی صعود کرد و شروع به ویراژ دادن نمود. البته نتیجه کار فوق‌العاده بود. ما می‌دانستیم که "فادیو" بخاطر چه‌کسی "ولخرجی" می‌کند و چه‌کسی روی زمین ناظر شاهکارهای او است. اما درست در همین لحظه شکاری‌های آلمانی در آسمان ظاهر شدند. چهارفروند از

مسرهای دشمن ناگهان از ابرها بیرون آمده و به هواپیمای تنهای ما یورش بردند . وادیم که درحال اجرای تمرینهای فراگرفته در مدرسه عالی خلبانی بود متوجه هواپیماهای دشمن نشد . خلبانانی که روی زمین بودند بلافاصله اعلام خطر کردند. فدرو بطرف هواپیمایش رفت تا خطر را با رادیو به فادیو اطلاع‌دهد. اما آیا او می‌تواند بموقع این‌کار را بکند؟ فادیو بطور اتفاقی به‌اطرافش نگریست و وقتی گلوله‌های دشمن آسمان‌را درید او هواپیما را به پهلو انداخت و سقوط آزاد انجام‌داده و تقریبا" تانزدیک زمین پیش رفت وبالاخره بدین‌ترتیب خود را نجات‌داد. مسرها که نتوانسته بودند او را با حمله غالگیر کننده‌اش نابود کنند برگشتند و در ابرها ناپدید شدند .

وقتی من و "وادیم تنها شدیم به او توصیه کردم که برای همیشه‌این بازی خطرناک بچگانه‌را کنار بگذارد. او میخواست این‌مطلب را با شوخی بپوشاند اما "پوگربنوی" از سر رسید و چون مذاکره ما را بطور اتفاقی شنیده‌بود به‌طرفداری از من گفت :

ــ فادیو. او حق‌دارد. تو باید درباره روش کار خودت در هوا تاءمل و تعمق کنی .

فادیودر فرودگاه ماند و من و "پوگربنوی" بطرف برج کنترل رفتیم . در طول راه او به‌من گفت :

ــ بازهم در این‌باره‌با او صحبت کن. او حرف ترا بهتر می‌پذیرد. مطمئنم‌که اگر این روش را ادامه‌دهد پوزه‌اش بخاک مالیده خواهد شد. آخر او خلبان بسیار خوبی‌است اما بی‌احتیاطی می‌کند .

پیش "پوگربنوی" اعتراف کردم و گفتم :

ــ من هم برای او نگرانم . این‌نوع‌کارها عاقبت خوبی ندارد .

اما این پیش‌آمد باعث شد که ما تصمیمات دیگری هم اتخاذ کنیم . از جمله تصمیمات این‌بود که‌وقتی گروهی از ماءموریت بر می‌گردد دوفروند هواپیما بالای فرودگاه بمانند و آنرا تحت پوشش بگیرند و پس از مدتی به

زمین بنشینند. اولین‌نفرهائی که به‌زمین نشسته بودند تا هنگام فرود هواپیماهای پوششی در کابین خود می‌ماندند.

ما مثل دوران آموزش خلبانی بازهم می‌بایست به‌کرات تکرار کنیم مادام که خلبان در کابین‌است پرواز تمام نشده‌است و او باید آماده‌باشد.

"کوزلو" با یک اتوبوس مسافربری به"پویوویچکایا " آمد. او تعریف کرد که در مسیر چه برسرش آمده‌و در ضمن از رفتار عجیب رهبر گروه چهار فروندی هنگام نبرد انتقاد نمود. من بلافاصله متوجه شدم که دیگرنمی‌توان به "پاسکیو" اطمینان‌کرد. اما فرمانده‌هنگ عجله‌ای در تصمیم‌گیری‌نداشت.

وقتی در چند نبرد موفقیت‌آمیز شرکت کردیم و روش جدید اختراعی‌ما را بکار بستیم تمام خلبانان‌باین روش ایمان آوردند. اما برای استفاده از حداکثر کارآئی این‌روش هنوز آنطور که‌باید قوی نبودیم: در تمام‌پروازها نیروی هوائی دشمن از نظر تعداد بر ما برتری داشت‌و فرمانده هنگ اعتقاد داشت که برای پوشش خطوط مقدم جبهه فرستادن تعداد محدود هواپیما بهتر است.

خوب، ما هم به‌همین ترتیب مثل مگس وزوز می‌کنیم! وقتی از بالای واحدهای توپخانه ما می‌گذشتیم می‌دیدیم که نیروهای تازه‌نفس از سـر می‌رسیدند. پس حالت تهاجمی با شدت‌تمام در حال شکل‌گیری بود. هر چه زودتر و بیشتر بهتر!

برفراز " خط‌آبی

آرامش نسبی بر هزار کیلومتر خط مقدم جبهه یعنی از دریای "بارانتز" تا دریای "آزو" حکمفرما بود. کثرت باران بهاری و طغیان آب جاده‌ها را فرا گرفته و شط ها و رودخانه‌ها را غیرقابل استفاده کرده‌بود. اماحوالی اواسط ماه‌آوریل اوضاع در شبه‌جزیره "تامان" بهبود یافت: خط‌آبی محدود و جاده‌های کوهستانی خشک شد. استراحت و امتیازی که آلمانی‌ها از آن برخوردار بودند به سر آمد نیروهای ما از حالت دفاعی به حالت تهاجمی رسیده بودند. ما با سر وصدائی که از توپخانه‌های ما بر می‌خواست و تا فرودگاه به‌گوش می‌رسید به‌این مطلب پی برده بودیم.

آنگاه هدف از این‌حمله را به‌اطلاع ما رساندند: هدف پس گرفتن موضوع تدافعی بسیار مهم دشمن یعنی "کریماسکایا" بود. اسم این روستای قزاقی دوباره بر سر اکثر زبانها افتاد. خلبانان "کرایو" را دور کرده و او نقشه‌اش را باز کرده و روی دفترچه یادداشتش چیزهائی می‌نوشت. سپس اعلام کرد:

ـ نااومانکو! تو رهبری یک گروه چهارفروندی را بعهده می‌گیری.

خلبان پاسخ داد:

ـ اطاعت می‌شود! سعی می‌کنم با نگاه به‌او بفهمانم که او گروه قوی‌تری انتخاب کند. از سال ۱۹۴۲ ما بارها باهم پرواز کرده‌ایم. او خوب

میداند که وضع پیچیده و درهم و برهم پرواز یعنی چه. "ناوامانکو" نگاه امید بخشش را روی فرمانده دوختهاست. آیا او رهبر گروه دیگری را که در کنارش پرواز کند انتخاب نخواهد کرد؟

ــ پوکریشکین! تو هم رهبری یک‌گروه چهار فروندی دیگر را بعهــده می‌گیری و با "کریوکو" بعنوان رئیس گروه دوم پرواز می‌کنی.

معمولا" پاسخ همیشگی من این است.

ــ باشد!

"کرایو" با خشونت ادامه می‌دهد:

ــ شما نیم‌ساعت بعد از "ناوامانکو" پرواز کنید و بصورت نیروی کمک و تازه‌نفس باشید.

ــ شما گفتید بعنوان نیروی تازه‌نفس؟ قبل از رسیدنم به میدان‌نبرد آلمانی‌ها چهار فروند هواپیمای ما را یک‌لقمه" می‌کنند. باید همه‌هشت فروند هواپیما با هم حرکت کنند.

"کرایو" به‌من خیره می‌شود و چشمانش سیاهی می‌رود و لبانش‌را می‌فشرد و گوئی میخواهد از بدو بیراه‌گفتن خودداری کند. با لحنی توام‌با اعلام‌خطر می‌گوید:

ــ فرامین مرا شنیدی؟ اجرا کن!

ــ باشد، فرمانده!

خلبانان می‌روند و "کرایو" پس از مدتی تازه متوجه می‌شود که تنها است. با قلبی لرزان بطرف هواپیمایم می‌روم.

آرزو می‌کنم فرمانده هنگ هرچه زودتر به آشیانه برج کنترل برگردد. اگر او دقیقا" از زمان پرواز گروه اول با خبر نباشد من می‌توانم زودتر از موعدی که فرمانده تعیین کرده‌است پرواز کنم و به‌کمک گروه اول بشتابم.

چهارهواپیمائی که تحت رهبری "ناوامانکو" بودند از زمین برخاستند و لحظاتی بعد در آسمان ناپدید شدند. من در کابینم نشسته و دقیقه‌شماری می‌کنم. گروه من باید هرچه زودتر به‌دنبال گروه اول برود. صحنه‌ای که بر



سرگرد الف ـ پوکریشکین
سومین ستاره طلائی خود
را دریافت‌کرده است .
(۱۹۴۴)

بالای "کریماسکایا" ایجاد شده است مجسم می‌کنم . فقط کسی می‌تواند این صحنه‌را درک کند که هر روزز در نبردهای هوائی شرکت کرده‌باشد . "کرایو" از جنگ چه‌ می‌داند؟ او که هرگز همراه خلبانان به ماءموریت جنگی نرفته است ، فقط افراد را جلو گلوله قرا رمی‌دهد و بنام وطن دستور صادرمی‌کند!

من بدون نگاه کردن به ساعتم علامت می‌دهم و موتور را روشن می‌کنم . تصور می‌کردم که تاءخیر کرده‌ایم اما وقتی از زمین برخاستیم و اندکی پیش رفتیم متوجه شدم که پانزده دقیقه از موعد مقرر زودتر حرکت کرده‌ایم . صدای "تاآومانکو" را از طریق رادیو شنیدم :

ــ من برای حمله آماده می‌شوم . . . خودتان را کنار نکشید! بالای سر ما هشت فروند مسراشمیت پرواز می‌کند! با رادیو به‌برج مراقبت اطلاع می‌دهم که من هم بزودی‌وارد عمل خواهم شد. آسمان شهر "کریماسکایا" نبرد می‌طلبد.

از فاصله دور ژونکرس‌ها را دیدم. رنگ آنها سبز روشن‌بود. هیتلری‌ها بمب‌های خود را روی هدف می‌ریختند. گروهم را برای نبرد با نه‌فروند ژونکرس که از ماٴموریت مراجعت می‌کردند بردم. آنها از من با رگبار مسلسل استقبال می‌کنند. از ارتفاعم می‌کاهم و پشت سرآنها قرار گرفته و آتش می‌کنم. از یک بمب افکن دود غلیظی متصاعد می‌شود. صدای‌مضطرب معاونم " فدرو" را از رادیو می‌شنوم که می‌گوید:

ــ مسرها پشت‌سر تو هستند.

نگاهی به پشت سر می‌افکنم. چهار فروند مسراشمیت بالای سرما در پروازند. اما دلم نمی‌خواهد ژونکرس‌ها را رها کنم چون به‌راحتی می‌توان آنها را به‌آتش کشید. گلوله از کنار هواپیمایم عبور می‌کند و من مسیر آن‌را به وضوح می‌بینم. از حمله به‌ژونکرس‌ها منصرف شده ویراژی می‌دهم و خود را پشت سرچهار فروند مسر که به "فدرو" حمله‌ورشده‌اند قرار می‌دهم.

جنگ واقعی آغاز می‌گردد. سعی می‌کنیم حملات شکاری‌های دشمن‌را رد کرده و خود را به‌گروه بمب‌افکن‌ها برسانیم اما تعداد ما خیلی کم‌است. فقط باید به‌فکر دفاع از خود باشیم. اغلب ژونکرس‌ها موفق می‌شوند بمب‌های خود را روی هدفهای تعیین شده بریزند.

به فرودگاه بر می‌گردیم و خلبانان دور من جمع می‌شوند. همهٔ آنها صحیح و سالم هستند و من آن‌را یک‌پیروزی بحساب می‌آورم اما در دل غم بزرگی دارم. ماٴموریت ما را آنطور که باید انجام نداده‌ایم.

هنگام رفتن به برج کنترل از جلو گشتی "نااومانکو" می‌گذریم. در آنجا بجای چهار هواپیما فقط سه‌فروند دیده می‌شود.

ــ نااومانکو کجا است؟

ــ سرنگون شد . . .

من درحال پیشروی درباره‌ٔ مطالبی که‌باید به "کرایو" بگویم می‌اندیشم. دیگر نمی‌توانم ساکت‌باشم . جنگیدن با این وضع نمی‌تواند ادامه‌یابد !

وقتی به‌برج کنترل نزدیک شدم ژنرال " ن ــ نااومانکو" (هم‌اسم رفیق ما که هواپیمایش سرنگون‌شد) معاون لشکر را دیدم که در کنار "کرایو" بود . وقتی گزارش ماٴموریتم‌را دادم خودم را کنار کشیدم . فقط‌آنچه را که گروه من انجام داده‌بود گفتم و درباره‌ٔ بقیه مطالب سکوت اختیار نمودم . سکوت من بخاطر حضور ژنرال و ترس از تنبیه نبود بلکه چه‌می‌توانستم بگویم ؟ ژنرال بهتر از هر کس دیگر به کمبود هواپیماهای ما و ماٴموریت سنگین خلبانان که می‌بایست در مقابل امواج تهاجمی دشمن مقاومت‌نمایند واقف بود . حتما" این تکنیک جنگی براساس امکانات هوائی ما تعیین شده است . مادام که دشمن از نظر داشتن تعداد هواپیما و تجهیزات جنگ‌هوائی بر ما برتری دارد باید به قیمت از دست‌دادن هواپیما و خلبان به پرواز درآمد تا پیاده‌نظام ما خیال نکند که بی‌دفاع است . ژنرال "نااومانکو" از من می‌پرسد :

ــ پوکریشکین ، چرا ناراحت و عصبانی هستی ؟

سپس از کنار "کرایو" بطرف من می‌آید و منتظر پاسخ‌می‌ماند

ــ از چه چیز ناراضی هستی ؟ بگو برادر !

ــ ناراحتم که ما دندان به‌جگر گذاشته و با دشمن درحال نبرد هستیم . این یک نوع خودکشی‌است . ژنرال ما درسال ۱۹۴۱ نیستیم . حالا سال ۱۹۴۳ و بعد از واقعه استالینگراد است .

ــ بعقیده تو چکار باید کرد و چگونه باید جنگید ؟

ــ مشت ! فقط مشت ! با مشت باید به دهانشان کوبید . چرا نباید بتوانیم یک گروه قدرتمند دفاعی‌را برای مبارزه‌با ژونکرس‌ها بفرستیم و قبل‌از رسیدن آنها به خط مقدم جبهه جلو آنها را سد کنیم ؟ ما باید تا پایان عمر مثل زنبورها بر بالای میدان نبرد وزوز بکنیم ؟ آخر مگر یک‌گروه

چهار فروندی می‌تواند در مقابل دشمن کاری انجام دهد؟

"ناوامانکو" بدون احساس کوچکترین ناراحتی به‌من پیشنهاد می‌کند باتفاق قدم بزنیم و آنگاه می‌گوید:

ــ زیاد داغ نشو! واضح‌تر صحبت کن. جریان چه‌است؟

ژنرال با دقت‌تمام به حرفهایم گوش داد. او نه نتیجه‌گیری های مرا رد کرد و نه آنها را پذیرفت. نمی‌دانم او درباره من چه‌فکر می‌کند و چه قضاوتی دارد اما این مذاکره موجب خوشحالی من می‌شود.

صبح فردای آن‌روز هم گروه من باز به‌تنهائی پرواز کرد. "کرایو" ضمن توضیح ماءموریت ما اضافه کرد:

ــ تمام مدت بالای شهر "کریماسکایا" باشید! دشمن نباید بتوانـــد حتی یک بمب روی شهر بریزد! فهمیدید؟

همگی باتفاق گفتیم "فهمیدیم!" اما وقتی بطرف هواپیماهای خود می‌رفتیم به‌رچکالو معاون گشتی‌ها گفتم:

ــ ما به‌جنگ بمب‌افکن‌ها خواهیم‌رفت ولی نه بر بالای "کریماسکایا" بلکه بر فراز دریا.

"رچکالو" نگاه تعجب‌آمیزی به‌من کرد و چیزی نگفت:

۲

ما آنهار ادر اعماق ابرهادیدیم . از دور معلوم بود که ژونکرس‌های۸۷ هستند. طبیعی بود که آنها به‌طرف "کریماسکایا" می‌رفتند چون درآنجا نیروهای ما یکی‌از جبهه‌های دفاعی دشمن‌را در هم کوبیده بودند.

خوشوقتانه ژونکرس‌ها بدون پوشش دفاعی پرواز می‌کردند. شکاری‌های آلمانی حتما" کمی زودتر از بمب‌افکن‌ها حرکت کرده و بربالای خط مقدم جبهه در جستجوی ما بودند. حالا موقع آن‌بود که از اشتباه فاشیست‌ها استفاده کرده و انتقام "ناوامانکو" را به بهترین وجه بگیریم.

نه فروند بمب‌افکن در یک ردیف حرکت می‌کردند. هیتلری‌هااحتمالا حتی مواظب اطراف خود هم نبودند و اطمینان داشتند که کسی در فاصله دور از هدفشان مزاحمشان نیست.

علامت حمله می‌دهم و بطور عمودی صعود کرده و بر بالای آنها به نحوی قرار می‌گیرم که بتوانم در اولین حمله چند فروند از آنها را سرنگون کنم. طبق محاسبه‌ای که من انجام می‌دهم گلوله‌های من‌باید بمثابه‌شمشیری بر بالای سر دشمنان باشد و آنها را درو کند. من این‌روش را بارها آزموده‌بودم و در موقعیتی شبیه موقعیت فعلی بهترین و کاری‌ترین روش بود.

بمحض اینکه به‌ماشه فشار دادم یکی از ژونکرس‌ها که حتی فرصت تغییر جهت نداشت در مسیر آتش گلوله‌های من قرار گرفت. هواپیما روی بالش برگشت و بطرف زمین رفت. از قسمت انتهائی یکی دیگر از ژونکرس‌ها

دود غلیظی متصاعد می‌شود. من این یکی‌را با گلوله توپ زده‌ام. هواپیمای سوم‌را یک‌لحظه با دوربین دیدم و فرصت آتش‌را نیافتم. شانس آورد. سایرین او را تعقیب می‌کنند. آنچنان خشمگین شده‌ام و مایل به‌نابودی دشمن هستم که با تمام وجود سعی دارم همهٔ آنها را سرنگون کنم. بدون درنگ حمله کرده و سومین هواپیمای مشتعل دشمن‌را نیز دیدم . . . به‌پشت سرم نگاه کردم و هواپیما را که بطرف زمین سقوط می‌کرد نظاره نمودم. آنگاه ستون دشمن را که برای سرزمین "کوبان" محموله مرگ به ارمغان می‌برد دنبال کردم. اما ترکیب "ژونکرس‌ها بهم‌خورد. هیتلری‌ها وقتی سرنگونی هواپیماهای پیشرو خود را دیدند قبل از رسیدن به‌هدف بمب‌های خود را روی افراد خود ریختند! آنگاه ویراژ دادند و برارتفاع خودافزودند. تعداد آنها در حدود پنجاه فروند بود و ما فقط چهار هواپیما داشتیم!

هنگام انجام یک ویراژ رچکالورا دیدم که هواپیماهای ژونکرس را به مسلسل می‌بست. تا آن لحظه پنج‌فروند از ژونکرس‌ها سرنگون شده بودند. آن تعداد از هواپیماهای دشمن که هنوز وارد صحنه نبرد نشده‌بودند احساس خطر کرده و مراجعت نمودند. ما ضمن مراقبت‌از زمین آنها را تعقیب کردیم. هر لحظه ممکن است مسر اشمیت‌ها از سربرسند. بالاخره در سمت شرق ظاهر شدند.

تعداد آنها چندین‌برابر تعداد ما بود. آنها به دو دسته تقسیم شده و از چپ و راست‌بالای سرم قرارگرفتند. اما رچکالو و معاونش موفق شدند بر ارتفاع خود بیفزایند. او با حمله‌ای برق‌آسا نقشه دشمن‌را نقش بر آب‌کرد. ما وقتی خلبانی مثل "رچکالو" داریم که تا این‌حد احساس همدردی کرده و همکاری می‌نماید چرا از کثرت تعداد دشمن احساس وحشت کنیم؟ لذا بلافاصله به حملات روبرو متوسل شده در عین حال بر ارتفاع خود افزودیم و دشمن‌را کم‌کم بسوی مناطق تحت‌اشغال خود کشاندیم چون "لاک"های ما برفراز خط مقدم جبهه در پرواز بودند و حتما" به‌کمک ما می‌شتافتند . . .

بمحض مراجعت به‌فرودگاه از مهندس"ژمود" متخصص اسلحه دعوت کردم تا هواپیمایم‌را بازدید کند. در طول این نبرد بسیار داغ فکری به‌سرم زده بود و من می‌بایست با متخصص سلاح‌ها مشورت‌نمایم.

مسئله از این قرار بود که من با خوشبینی‌تمام نسبت به سلاح‌هایم مراجعت کردم. باین دلیل که هنگام حمله می‌بایست اول ماشه مسلسل‌را بکشم و آنگاه توپ‌را بکار اندازم. این نوع کارآئی دوسلاح با هیچ‌محاسبه‌ای هم‌آهنگ نبود و فقط باین دلیل مجبور بودیم اول از مسلسل استفاده کنیم که ماشه‌های دو نوع سلاح در دو نقطه قرار داشت و می‌بایست با دو انگشت بکار افتد و ماشه مسلسل قبل از ماشه توپ واقع شده‌بود. درصورتیکه اگر هر دو ماشه در یک امتداد قرار می‌گرفتند و من می‌توانستم در یک‌زمان از هر دو سلاح استفاده کنم قدرت آتش بمراتب بیشتر می‌شد و ژونکرس‌ها بازهم با سرعت بیشتری سرنگون می‌شدند. مهندس وقتی به حرفهایم گوش داد گفت:

ــ می‌توان آنها را همزمان کرد. مشکل نیست.

در طول نبرد آینده از آتش مسلسل و توپ در یک‌زمان استفاده‌کردم و یک بمب افکن دشمن درهمان لحظه اول به‌آتش کشیده‌شد. دوستانی که شاهد صحنه بودند از من پرسیدند که من با چه فاصله آتش کرده و کجای هواپیمای دشمن را هدف قرار داده‌ام. بلافاصله رازم‌را به‌آنها گفتم. فردای آن‌روز ژمود پیش من آمد و گله و شکایتش را شروع کرد:

ــ خوب، می‌بینید چکار کردید؟ حالا همهٔ آنها از من می‌خواهند ماشه‌های سلاحهایشان را مرتب کنم.

ــ حالا که از تو می‌خواهند این‌کار را بکن. آیا به فرمانده گزارش کرده‌ای؟

ــ هنوز نه. یک‌مهندس حق‌دارد دراین نوع موارد شخصا" تصمیم

بگیرد.

من که می‌دانستم اگر "کرایو" از موضوع مطلع شود به‌هیچ‌قیمتی حاضر نخواهد شد این استدلال منطقی‌را بپذیرد گفتم:

ــ بسیار خوب!

ناگهان آسمان بر آشفته و پوشیده از ابر شد و باران شدیدی باریدن گرفت. به‌همین‌دلیل حالت تهاجمی ما قطع شد و "کریماسکایا" در دست دشمنان ماند!

خلبانان درباره تجارب نخست نبرد و بیلان آن بحث کردند و بالاتفاق به‌این نتیجه رسیدند که پرواز با گروه‌های کوچک به‌هیچ‌وجه مفید نیست. راه حل این‌بود که با قدرت تمام عمل کنیم و بمب‌افکن‌های دشمن را بیابیم و قبل از رسیدن آنها به خط مقدم جبهه آنها را نابودکنیم.

فرمانده نیروی هوائی اتحاد شوروی دو واحد قوی از "یاک"‌های‌سریع السیر آخرین مدل را به‌بخش ما اعزام کرده‌بود. وقتی این نیروی کمکی رسید در آسمان "تامان" آرامش محض حکمفرما بود. ماٴموریت اصلی خلبانان هنگ ما محافظت از این نوع هواپیماها در موقع ماٴموریت شناسائیشان‌بود. تاخت‌وتاز شبانه‌نیروهای دریائی ما در ساحل شمالی دریای "آزو" باعث شده‌بود که دشمن در پشت جبهه احساس خطر کند. پیروزی آنها همهٔ ما را عمیقا" خوشحال می‌کرد اما محافظت از این‌ساختمان‌های کوچک کار بیهوده‌ای بود.

در تمام طول این دوره بالنسبه آرام فقط یک ماٴموریت را بیاددارم که عادی بود. یک‌روز "کرایو" مرا به گوشه‌ای برد و ضمن بازکردن نقشه‌ای گفت:

ــ با هشت فروند هواپیما پرواز کنید. یکی از یاک‌های ما باید دراین فرودگاه‌باشد. باید بهر قیمت که شده آن‌را به آتش کشید. چهارفروند از هشت هواپیما باید به د ــ س ــ آ " ی دشمن حمله‌کنند تا چهارفروند دیگر بتوانند ماٴموریت خود را انجام‌دهند. اگر چه با دریافت این نوع

دستور فوق‌العاده متعجب شده بودم ولی گفتم :

ــ فهمیدم !

چگونه ممکن بود که یکی از مدرن‌ترین هواپیماهای ما در فرودگاه دشمن‌باشد؟ متاء سفانه فرمانده در این‌باره چیزی به‌من نگفت .

گروه ما از پشت ابرها گذشته و دور از چشم دشمن به فرودگاه موعود رسید اما هواپیمائی درآنجا نبود. پس از مراجعت وقتی به"کرایو" گزارش کار دادم او با ناراحتی گفت :

ــ کثافت‌ها هواپیما را مخفی کرده‌اند. حالا کاملا" مواظب باشید: آلمانی‌ها از هواپیمای ما علیه ما استفاده خواهند کرد. من این اعلام خطر را خیلی جدی گرفتم : امیدوارم فاشیست‌ها روی "ستاره" ما نقاشی نکنند.

همان‌روز یا بهتر بگویم غروب همان‌روز وقتی برای صرف‌شام بــه رستوران‌رفتم اطلاع یافتم که هواپیمای ما چگونه به دست دشمن‌افتاده بود. جریان واقعه واقعا" دور از حقیقت و در عین‌حال مسخره‌می‌نمود. این یاک‌ها از شرق دور بطرف "کوبان" پرواز می‌کردند. هر گروه را خلبانی رهبری می‌کرد که با فرودگاه‌های خط مقدم جبهه آشنائی کامل داشت. یکی از گروه‌ها قبل از رسیدن به"رستو" وارد منطقه‌ای شد که پوشیده از ابر غلیظ بود و متعاقت آن مسیرش‌را گم‌کرد. آنها زیرپای خود فرودگاه بزرگی را دیدند و بخیال اینکه این‌همان فرودگاه" رستو"است آماده فرود شدند. دوفروند از هواپیماها به‌زمین رسیدند و درست درهمین لحظه یک خلبان متوجه شد که در فرودگاه یک اتومبیل آلمانی با صلیب شکسته و سربازان آلمانی در رفت‌وآمدند. گروه مقدمات فرود را قطع‌کرده بر ارتفاع خود افزودند و با عجله به‌سوی فرودگاه‌های ما آمدند.

دو خلبانی که به‌زمین نشسته‌بودند بلافاصله متوجه اوضاع شدند. آنها فهمیدند که در چنگال فاشیست‌ها اسیرند.

یکی ازآنها موفق به پرواز شده بود وآن‌دیگری...

من کاملا" احساسات این خلبان‌جوان‌را درک می‌کردم . او که آنهمه عجله‌داشت به میدان نبرد برود و دشمن‌را تارومار کند بلافاصله زندانی دشمن‌شده‌بود . . .

آیا این "یاک" بزودی برفراز جبهه ما ظاهر می‌شد ؟

یکروز در برج کنترل خلبان بیگانه بلندبالائی را دیدم که کلاه مخصوص خلبانی به سر و لباس چرمی به‌تن‌داشت و ظاهرا" منتظر کسی بود . از دور بوی روغن لباسش بمشام می‌رسید و من سعی‌کردم خود رااز نظرش دور کنم . وارد پناهگاه شدم و پس از چنددقیقه‌وقتی‌بیرون‌آمدم‌مرا صدا زد . او درحالیکه دستش‌را بطرفم دراز می‌کرد پرسید :

ــ خوب ، بفرمائید ببینیم چگونه جنگ می‌کنند ؟

از ظواهر امر معلوم‌بود که این ژنرال (تازه متوجه درجات نظامیش شده بودم) به تازگی از نبرد برگشته و نبردش موفقیت‌آمیز نبوده‌است .

اسمش "ساویتسکی بود . او فرماندهی واحدهائی‌را که به‌کمک ما آمده‌بودند بعهده داشت ! او بمحض ورود به‌جبهه جنگ شخصا" به نبرد پرداخته بود ! او دربارهٔ هنجار دشمن و تاکتیک و نبردهای‌اسکادران ما از من سئوالهائی‌کرد . خلبانان ــ خلبانان هنگ ما و خلبانانی‌را که او با خود آورده‌بود ــ دور ما حلقه‌زدند . مذاکره با شدت هرچه تمامتر شروع شد و افراد برای نمایاندن پیشرفت هواپیماها به‌حرکات دست‌وپا متوسل می‌شدند . ژنرال وقتی با دقت تمام صحبت‌های خلبانان‌حاضر در جبهه را شنید گفت :

ــ ما کنفرانسی دربارهٔ تاکتیک جدید نبرد هوائی ترتیب خواهیم داد و از شما دوستان هنگ گارد تقاضا خواهیم‌کرد در آن کنفرانس شرکت نموده و ما را در جریان تجارب خود قرار دهید .

مخالفی نبود ؟

ژنرال در یک‌لحظه دل همهٔ خلبانان‌را بدست‌آورد. با خودم‌گفتم: "یک رئیس باید اینگونه رفتار داشته‌باشد": ساده، بی‌آلایش، با هوش. این نوع فرماندهان به‌ارزش واقعی افراد خود پی می‌برند وبه‌پیشنهادات افراد تحت‌فرماندهی خود ارج می‌نهند.

اما روزهای بعد "ساویتسکی" نتوانست تمام خلبانان‌را برای‌تشکیل کنفرانس جمع‌کند. دشمن دوباره حالت تهاجمی بخود گرفته‌بود تامواضعی را که در "میسخاکو" از دست‌داده‌بود دوباره بدست‌آورد. دوباره نبرد در زمین و هوا غوغا می‌کرد.

۳

روی نقشه‌های ما "زمین کوچک" با مداد قرمز مشخص شده‌بود. ما می‌دانستیم که این بانک کوچک شنزار ساحلی پوشیده از خون‌رزمندگان اتحاد شوروی است. سروان "کونی‌کو" با شجاعت و شهامت بی‌حد افراد خود توانسته‌بود این منطقه‌را از چنگ دشمن خارج کند و در این‌راه قربانی‌های زیادی داده‌بود. تفنگ‌داران دریائی ما آن‌را با قدرت هرچه تمامتر حفظ می‌کردند. یورش آلمانی‌ها باعث شد که ما خلبانان هواپیماهای شکاری به ماءموریت‌های بسیار دشوار و مهم فرستاده شویم. از یک‌طرف می‌بایست تفنگ‌داران دریائی ما را که حافظ "زمین کوچک" بودند تحت پوشش قرار دهیم و از طرف دیگر از عملیات تهاجمی بمب‌افکن‌ها و هواپیماهای تهاجمی خود حمایت نمائیم. بدین‌ترتیب بود که یک روز صبح زود هشت فروند از هواپیماهای شکاری ما از زمین برخاستند تا دو گروه از بمب‌افکن‌های ما را تحت پوشش خود قرار دهند. این بمب‌افکن‌ها ماءموریت داشتند مرکز تجمع تانک‌های دشمن‌را که در یک مسیر نزدیک "مینخاکو" مستقر شده‌بودند بمب‌باران‌کنند. من و معاونم مسئول پوشش یک گروه از

بمب‌افکن‌ها بودیم وهواپیماهای تحت‌رهبری "دمیتری‌گلینکا" پوشش گروه دوم‌را پذیرفته بودند.

در اطراف خلیج "تسه‌مس" با مسر اشمیت‌ها روبرو شدیم. "گلینکا" بلافاصله نبرد را آغاز کرد. خیال می‌کردم که او منظور خاصی دارد: میخواهد فقط مسرها را بترساند و بمب‌افکن‌های پی ـ ۲ ما را بی پوشش نمی‌گذارد چون ماءموریت ما حفظ بمب‌افکن‌ها بود نه چیز دیگر و گروه دیگری از شکاری‌های ما ماءمور پاکسازی آسمان‌بودند.

پی ـ ۲"های ما بدون کوچکترین مانع بمب‌های خود را روی هدف ریختند و ویراژی دادند تا راه مراجعت درپیش گیرند. من مراقبت را تشدید کردم. اغلب درست در همین لحظات شکاری‌های دشمن جلو بمب‌افکن‌های ما را می‌گرفتند چون در این لحظه حساس گروه پوششی دور می‌شد و بعضی از بمب‌افکن‌ها عقب می‌ماندند.

در ارتفاعی که من پرواز می‌کردم سمت "آناپا" کاملا" قابل روءیت بود. درهمین جهت فرودگاهی‌را دیدم که خاک و خاشاک به‌هوا برخاست. وضع کاملا" روشن بود. شکاری‌های دشمن‌از زمین برخاسته‌بودند.

درست درهمین لحظه چندین گروه از بمب‌افکن‌های دشمن در آسمان ظاهر شدند. آنها درست هم ارتفاع ما و درجهت مخالف ما پروازمی‌کردند. وقتی آنها را دیدم دلم گرفت و ناراحت شدم. چه بلای هوائی بزرگی! چه بمب‌ها که زیر بال این پرندگان شوم بسته‌بودند تا بر روی مدافعـان "زمین کوچک" بریزند! نه، آنها هرگز نباید بتوانند این‌کار را بکنند. من بدون کم‌ترین درنگ گروهم‌را برای حمله آماده می‌کنم. مثل طوفان به‌گروه پیشرو دشمن نزدیک می‌شویم و آتش می‌کنیم!

پی "های ما هم که با دشمن روبرو شدند نبرد را آغاز نمودند. درست در یک لحظه هرج ومرج همه چیز را فرا گرفت و باران آتش و فلز

باریدن گرفت. هیتلری‌ها بمب‌های خود را بی‌مقصد می‌ریزند و فرار می‌کنند.

"پی"ها دست از تیراندازی کشیده و بطور منظم قرار می‌گیرند وراه مراجعت را طی می‌کنند. آنها را می‌شمارم. همهٔ آنها سالم هستند! حالا باید فقط آرزو کنیم که به‌سلامت به فرودگاه برسند! اما مشکل‌ترین مرحلهٔ ماٴموریت هنوز انجام نشده‌است.

وقتی گروه متشکل بمب‌افکن‌ها بسوی پایگاهشان بر می‌گردند دوفروند از آنها عقب می‌مانند. نمی‌توان آنها را ترک کرد. به‌آسمان می‌نگرم و همه جا را می‌پایم. دو فروند "فوک ـ ولف" پائین ما موذیانه ظاهر می‌شوند.

بطور عمودی بطرف زمین سرازیر می‌شوم و با ویراژی خودم‌را پشت سر یکی از آنها قرار می‌دهم و معاونم به‌دومی حمله‌ور می‌شود. آنها که بمب افکن‌های ما را تعقیب می‌کردند متوجه ما نشدند. حالا "غالب" کسی‌است که سرعت و زرنگی بیشتری داشته باشد.

بالاخره "فوک ـ ولف" را در دوربین تنظیم می‌کنم اما اول او تیراندازی می‌کند. خونم بجوش می‌آید و تمام مهماتم اعم‌از گلوله‌های مسلسل و توپ را بطرفش نشانه می‌گیرم. هدف‌گیری من دقیقتر و قدرت آتشم قوی‌تر از او بود. بمب‌افکن ما به راهش ادامه می‌دهد. اما بمب‌افکن دشمن ابتدا روی یک بال متمایل می‌گردد و متعاقب آن بطرف زمین سرازیر و سرنگون می‌شود. نمی‌توانم از او چشم بکنم. آیا خلبان با چتر نجات بیرون می‌پرد؟ نه، خیلی دیر شده‌است. هواپیما در داخل آب سقوط می‌کند و دود غلیظ و پرش امواج آب آخرین حاصل آن است.

به بمب‌افکن‌هایمان ملحق می‌شوم. آنها بر بالای مناطق تحت‌اشغال نیروهای خودمان رسیده‌اند. از دور در حدود ده‌فروند شکاری دوست و دشمن دیده می‌شوند...

دوباره با گروه چهار فروندی حرکت می‌کنیم تا دواسکادران ند

فروندی از "پی ـ ۲" خودمان‌را اسکورت کنیم . بمحض اینکه از فرودگاه دور شدیم "استروسکی معاونم نمی‌دانم چرا با ما فاصله می‌گیرد . من از مدتها پیش با بوالهوسی‌های موتورهای "کبرا"آشنائی دارم . این موتورها اغلب از حالت تنظیم خارج می‌شوند و اگر پرواز متوقف نشود احتمال سقوط زیاد است . استروسکی خلبان جوانی است . بهمین‌جهت به‌اوپیشنهاد می‌کنم برگردد . غرور جوانی عالی‌ترین تجلی خود را نشان می‌دهد . او خیلی کم به ماءموریت رفته و بهیچ‌قیمت حاضر نیست عقب‌نشینی کند . بعلاوه او خوب می‌داند که اگر برود و ما فقط با سه‌فروند هواپیما پیشروی کنیم کار ما چقدر دشوار خواهد بود .

نزدیکی‌های خط مقدم جبهه از هواپیمایش دود غلیظی خارج‌می‌شود . نمی‌توانم ناگفته بگذرم که دوستی من باعث شد تا برای او نگران شوم . او با چه علاقه و عشقی به میدان نبرد می‌رفت !

آسمان بالای خلیج "تسه‌مس"پراز هواپیما بود . یاک‌ها و "کبرا"ها بالای سرما پرواز می‌کردند و بموازات و هم‌ارتفاع با هواپیماهای بمب افکن و هواپیماهای تهاجمی ما در حال پیشروی بودند . تا آن‌لحظه هیچ وقت ندیده بودم که آن تعداد هواپیماهای ما در کنار هم‌باشند .

هواپیماهای تهاجمی ما بعد از فشردن صفوف خود بطرف هدف پیشروی کردند . من دیگر به "استروسکی نمی‌اندیشیدم . طبق محاسبات من ، او حالا باید فرود آمده باشد .

وقتی بمب‌افکن‌های ما به منطقه مورد نظر رسیده و دایره‌ای تشکیل دادند مسرا شمیت‌ها کوشیدند مانع هدف‌گیری آنها شوند اما ما همهٔ حملات را خنثی کردیم .

پی"های ما بعد از خالی‌کردن تمام بمب‌های خود بر بالای دریا ویراژی دادند و درست در همین‌لحظه شکاری‌های دشمن که در ارتفاع‌زیاد کمین کرده‌بودند به‌آنها یورش بردند . "کریوکو" و معاونش حملات آنها را خنثی کردند و من به دوفروند مسرا شمیت که به‌یکی از هواپیماهای ما یورش

برده‌بودند حمله‌ور شدم. نبرد دشواری بود و من می‌بایست با دوخلبان آزموده فاشیست دست‌وپنجه نرم کنم. گلوله‌های توپ دشمن بارها از کنار کابینم رد شد. با همهٔ این اوضاع من بر ارتفاعم افزودم و بالای سر آنها قرار گرفتم.

یکی از گلوله‌های توپ و یک گلوله مسلسل من که هر دو در یک‌زمان شلیک شده بودند به‌هدف اصابت نمودند. یک‌مسراشمیت ۱۰۹ کاملا" تازه مشتعل شد و سرنگون گردید.

هنگام مراجعت با خودم می‌گفتم نبودن"استروسکی کارم‌را چقدر دشوار کرد و اگر او بود کمکش چقدر بحالم مفید واقع می‌شد. اما وقتی به زمین نشستم هواپیمای معاونم‌را در محل همیشگیش ندیدم. مکانیک‌ها گفتند که او برنگشته است. پس این" پسرخوانده‌ام" کجا بود؟ به سر او چه آمده‌بود؟ به‌همه‌جا تلفن زدم اما بی‌فایده‌بود. هیچ‌کس از او خبر نداشت.

تمام شب چشم نبستم. تا آن‌لحظه هیچوقت به‌آن شدت ناراحت نشده و غم دلم‌را تسخیر نکرده‌بود. مذاکره‌ای که شب قبل با او داشتم و حرفهایش که مرا لرزانده‌بود و در بردنش به ماٴموریت دشوار مرددم کرده بود همه و همه بلاانقطاع در مغزم رژه می‌رفت: استروسکی وقتی متوجه شده بود که با هیچ دلیلی نمی‌تواند مرا راضی کند و با من به‌نبرد بیاید مثل‌یک مرد غیرت‌مند توهین شده گفته‌بود تاریخ زندگیم به‌من اجازه نمی‌دهد بی‌مصرف باشم و در فرودگاه‌بمانم! " دراین موقع بود که من قانع شده‌بودم.

صبح روز بعد تلفنی به‌ما خبر دادند که خلبان "استروسکی" از هنگ شانزده گارد را در روستای "کوبانسکایا" دفن کرده‌اند. وقتی او به فرودگاه مراجعت می‌کرد گشتی‌های دشمن او را سرنگون کرده‌بودند. استروسکی با چتر نجات‌از هواپیما بیرون پریده‌بود اما دشمنان‌او را در

حالیکه با چتر بطرف زمین می‌رفت به مسلسل بسته بودند.

بارها وقتی مسری را سرنگون می‌کردم می‌دیــدم که خلبان خود را با چتر نجات می‌دهد ولی هیچ‌گاه به خود اجازه ندادم حتی یک‌نفر آنها را بکشم. تصمیم قاطعم را گرفتم و با خودم گفتم: "حالا که‌اینطور است آنها از این پس دیگر نخواهند توانست جان‌سالم بدر برند!"

همان‌روز عمل شرم‌آور "پاسکیو" را برایم تعریف کردند. او هنگام نبرد هوائی بر بالای "زمین کوچک" معاونش "وربیتسکی" را ترک‌گفته و او شهید شده‌بود. از شدت عصبانیت نزدیک بود دیوانه شوم. تصمیم‌داشتم مغز این دیوانه‌را متلاشی کنم اما بچه‌ها مانعم شدند. همهٔ ما پیش"کرایو" رفتیم تا از او تقاضا کنیم"پاسکیو" بدبخت‌را از خانواده سربازی ما طرد کند. بالاخره پس از بحث زیاد فرمانده هنگ مجبور شد تقضای ما را بپذیرد. او دستور داد پاسکیو را دستگیر کنند و به دادگاه نظامی‌تحویل دهند.

۴

آرامش موقت در جبهه جنگ هیچ‌نوع آسایشی برای ما به‌ارمغان نیاورد. ما مثل گذشته فقط برای جنگیدن زنده بودیم و با ولـع آمــوزش می‌دیدیم تا برای نبردهای آینده آمادگی کاملتری داشته‌باشیم. با همهٔ اینها احساس می‌کردیم که منتظر منظره غیر عادی و جدیدی هستیم. فقدان دوستان از دست‌داده را بیش از پیش درک می‌کردیم و اغلب به اقوام و دوستان خود می‌اندیشیدیم. در این دوره حتی نمی‌دانم‌چرا آواز دختران کارگر مزارع‌هم غم‌انگیزتر می‌نمود. و اما بهار تمام زیبائیش را حفظ کرده بود. در روستاهای کوچک همه‌جا تراوت و سبزه به‌چشم می‌خورد و بوی باغ‌های پر گل و ریاحیــن مست‌کننده بود. شاید همین‌مناظر درما ایجـاد مالیخولیا می‌کرد. وقتی به‌اطراف خود می‌نگریستیم و متوجه می‌شدیم که "وربیتسکی و "موچالو" و "اوستروسکی و بسیاری از دوستان درمیان ما نیستند بخود می‌لرزیدیم . . .

یکی از روزهای اواسط ماه آوریل من و "کریوکو" و "دمیتری‌گلینکا" و "سمینی‌شین به مرکز ستاد نیروی هوائی که در یکی از روستاهای "کراسنودار قرار داشت احضار شـدیم. مـابا هواپیماهای جنگی خود حرکت کردیم. برای اجرای هرچه زودتر این فرمان فوری بهترین‌راه استفاده از همین هواپیماها بود.

در فرودگاه ناشناخته‌ای که خیلی کوچک و نامتناسب بود فرود آمدیم. در روی باند وقتی ناگهان احساس تکان غریبی کردم ترمز زدم و یکی از چرخهایم در چاله‌ای گیر کرد و از هواپیما جدا شد و در نتیجه هواپیمایم روی یکی از بالها افتاد. بین افرادی که به‌کمک من شتافتند ستوان "الفیرانکو" فرمانده اسکادران ارتباطی هم‌دیده می‌شد. از او تقاضا کردم با هنگ ما تماس بگیرد و بگوید یک فروند هواپیمای "پو-۲" همان روز عصر برای مراجعتم به‌این فرودگاه بیاید.

ـ جناب سروان، ناراحت نباشید. شما را برمی‌گردانیم. آخر ما هم هواپیما داریم.

در کنار هم قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم "الفیرانکو" از وضع خود ناراضی بود و عدم رضایتش را مخفی نمی‌کرد. سابقا" مربی خلبانان بود و به بسیاری از جوانان آموزش پرواز داده‌بود ولی حالا مجبور بود بعنوان خلبان رابط انجام وظیفه کند. ستوان ناگهان توقف کرد و با حالتی مشوش به‌من گفت:

ـ جناب سروان، از شما یک خواهش دارم... استدعا دارم بافرمانده ما صحبت کرده او را راضی کنید که مرا به‌هنگ شما بفرستد.

ـ آخر ما خلبانان شکاری هستیم.

ـ من هم آموزش خواهم دید. من هواپیماهای شکاری را خوب می‌شناسم. جناب‌سروان، مطمئن‌باشید که کوچکترین ناراحتی از جانب من نخواهید داشت!

حالا با اتومبیل جیب از کنار رودخانه‌ای که قبل از جنگ یک روز تابستان‌را با دوستانم در ساحل آن گذرانده‌بودم می‌گذشتیم. جوانی اقتضا می‌کرد کنار این رودخانه بیائیم و شنا کنیم وبه بازی فوتبال وانواع سرگرمی‌های دیگر بپردازیم. حالا هم گروه کثیری در کنار رودخانه بودند.

"کریوکو" و "دمیتری گلینکا" و "سمینی‌سین" که همراهم بودند شوخی کنان علت احضار ما را حدس می‌زدند و من به‌فکر "اولفیرانکو" بودم و گاهگاهی به حرفهای آنها هم گوش می‌دادم. آری، او از صمیم قلب مایل بود خلبان هواپیمای شکاری شود. بدون‌شک اوبارها ازفرماندهان خود این تقاضا را کرده ولی هر بار با پاسخ منفی مواجه شده‌بود. من هم سابقا" مثل او بودم. خواسته‌ام‌را با هرکسی که خیال می‌کردم می‌تواند به من کمک کند در میان می‌گذاشتم. چندین‌سال از عمرم‌را سپری کردم و آنگاه به هدفم رسیدم. در زندگی هیچ کس از موقعیت خود راضی نیست و برای رسیدن به هدف باید راه پرپیچ و خمی‌را طی‌کرد.

در مرکز ستاد قبل از هر کار بما نهار بسیار خوشمزه‌ای دادند. خم بزرگی از شراب قرمز روی میز بود.

"گلینکا" با احتیاط‌رو به‌ما کرد و پرسید:

ـ هیچ کس از ما نمی‌پرسد چقدر مشروب خورده‌اید؟

ـ مثل اینکه خبری نیست.

ـ پس یک لیوان دیگر هم سربکشیم.

ما واقعا" سرمست بودیم. شراب و انواع خوراکی روی میز چیده‌شده بود. مثل اینکه از ماءموریت خبری نبود و گوئی فرماندهان ما را فراموش کرده بودند. از ابتدای شروع جنگ تاکنون این اولین‌بار بود که از ما خلبانان در سطح بالائی از ستاد دعوت می‌شد تا به‌بحث و گفتگوی جدی بنشینیم. آنها می‌بایست خیلی زودتر به‌زندگی و افکار و تجارب ما احترام می‌گذاشتند. من شخصا" همیشه متعجب و نگران بودم چون احساس‌میکردم که همیشه کنار گذاشته می‌شوم. هیچ‌کس با اکتشافات ما آشنائی نداشت و از موضوعات جالب توجه سایر واحدها هم به‌ما اطلاعی نمی‌دادند.

ژنرال" درشینین که مرد بلندقد و خوش‌اندامی‌بود با چهره‌ای گرفته و خسته ما را به‌حضور پذیرفت. او با همهٔ ما دست‌داد و ما را درکنار خود نشانید. ما روی صندلی‌هائی که به دیوار تکیه داده‌بودند نشستیم

روی میز داخل اتاق پرده سبزی کشیده بودند و بطورکلی صحنه‌طوری بود ک ما را به‌یاد دوران صلح و قبل از جنگ می‌انداخت .

سال گذشته وقتی این ژنرال به‌هنگ ما آمده‌بود تا پرچم‌گارد را در هنگ برافرازد من او را دیده‌بودم . از آن زمان تاکنون موی سرش بیش‌ازحد معمول سفید شده‌بود . او آغاز سخن کرد و به‌سادگی گفت :

ـ خوب ، دوستان ، بیائیم کمی دربارهٔ بهترین روش نابودکردن دشمن گپ بزنیم .

ژنرال ضمن‌تجزیه و تحلیل وضع نیروهای هوائی ما و دشمن جزئیات حوادثی را که در جبهه اتفاق می‌افتاد برای ما تشریح کرد و سپس روی مشکل‌ترین و مهم‌ترین مسائل یعنی نحوه استفاده از بمب‌افکن‌ها و هواپیما های تهاجمی ما مکث کرد . او خاطرنشان ساخت که :

ـ قبلا" دشمن اراده خود را بر ما تحمیل می‌کرد در صورتیکه حالا در جستجوی انطباق خود با تاکتیک ما افتاده است . شما تصور می‌کنید که ژونکرس‌ها بخاطر بدست‌آوردن دل ما اغلب بمب‌های خود را بدون رسیدن به هدف به هر گوشه و کناری می‌ریزند ؟ نه ! فقط به‌این دلیل است که دشمن علیرغم برتری خود از نظر نفرات اعتمادش را نسبت به‌نیروهای خود از دست داده‌است . وظیفهٔ ما این‌است که تمام ابتکارات را بدست‌بگیریم .

وقتی ژنرال دربارهٔ اهمیت برتری ارتفاع در نبرد هوائی و پیروزی آن گپ می‌زد دلم میخواست رشته سخن را بدست گیرم و نظرم را دربارهٔ تاکتیک بیان کنم و دربارهٔ مسائلی که ما خلبانان هواپیماهای شکاری را به‌هیجان وا می‌داشت گپ بزنم .

وقتی نوبت صحبت‌کردن من رسید عدم موافقتم‌را دربارهٔ نظمی که طی آن سرعت حرکت گشتی‌های شکاری بربالای نیروهای دوست تعیین می‌شد اعلام و بعنوان شاهد مثال چند مورد از مشاهداتم را ذکر نمودم . سپس به مسئله دیگری پرداختم : چرا تعداد هواپیماهای ما که بر فراز نیروهای دشمن سرنگون می‌شد به‌اطلاع خلبانان هواپیماهای شکاری

نمی‌رساندند؟ بنظر من این‌کار بیهوده‌ای بود. آدم ماءمور مبارزه با دشمن برفراز سرزمین‌های تحت اشغال او باشد ولی از نتیجه کار بی‌اطلاع بماند. بهمین‌جهت بعضی از خلبانان ما سعی داشتند از مرزهای جدید دورتر نروند.

ژنرال "ورشینین" با دقت به‌تمام اظهارنظرها گوش می‌داد و آنهارا یادداشت می‌کرد.

مذاکره بعدازظهر همان‌روز پایان‌یافت. ما به‌امید پیروزی‌های بیشتر در جبهه جنگ از هم جدا شدیم. هر یک از ما اطمینان داشتیم که ازآن روز به‌بعد با تجارب خلبانان بهتر آشنا خواهیم شد و فرمانده در خصوص کار ما دستورات جدیدی صادر خواهد نمود.

وقتی ژنرال را اندکی فارغ یافتم تقاضای "اولیفرانکو"را با او در میان گذاشتم. ژنرال" ورشینین" متعجبانه پرسید:

ــ آخر او چگونه می‌تواند با هواپیماهای شکاری کارکند؟

ــ به‌من اجازه بفرمائید او را در اسکادران خودم بپذیرم. به‌او کمک خواهم‌کرد. آرزوی او فقط همین‌است.

ــ باشد، مانعی نمی‌بینم اما سروان کاملا" مواظب باشید. او را قبل ازآمادگی کامل به نبرد نفرستید.

هنگامی که به فرودگاه بر می‌گشتم "اولیفرانکو" نزدیک مخفیگاه مرا دید. او نگاهی پر از استفهام به من انداخت و سرشرا برگرداند. به‌او گفتم:

ــ چرا بدخلقی می‌کنی؟ خودت‌را برای خداحافظی با فرماندهت آماده کن و اسکادرانت‌را به کس دیگری بسپار.

ــ راست می‌گوئید؟

از چشمانش خوشحالی می‌بارید. او که از شدت خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید فقط گفت:

ــ متشکرم، خیلی متشکرم...

او شخصا" با یک فروند "یو ـ ۲" مرا بههنگ ما آورد. در طول راه مواظب کار او بودم. با خودم میگفتم:

آشنائی با خواستههایافراد چهدلنشین است. بهروابط برادرانهای میاندیشیدم که بین افراد نیروهای مسلح اتحاد جماهیر شوروی حکمفرما بود. اینفکر دلمرا روشن میکرد.

بعد از جلسه مشورتی مذکور در ستاد، رفتوآمد خبرنگاران رسانههای گروهی در هنگ ما روزبروز بیشتر میشد. سابقا" آنها فقط اکتشافات ما را گزارش میکردند اما حالا به تجربه نبرد خلبانان شکاری و مخصوصا" به تاکتیک ما علاقمند شدهاند.

یکروز من در مصاحبه با یک روزنامهنگار جزئیات نبردی را که بینما و دشمن در منطقه "کوبان بهتازگی در گرفته بود شرح میدادم. اندکی بعد "کراسنایا زوزدا" مقالهبلند بالائی چاپکرد و طی آن تمامجزئیات روش حملهبرقآسای ما را برملا ساخت: ارتفاع ـ سرعت ـ مانور ـ آتش. این تجربه مثل ضربالمثل دهانبهدهان به همگی منتقل شد.

اولین روز ماه مه نزدیک میشد. معاون سیاسی کمیسر و دبیرکلحزب هنگ ما جزئیات مربوط به جشنرا تنظیم کرده و تصمیم گرفته بودند بعضی از ما را بهمین مناسبت برای ایراد سخنرانی بهروستاهای اطرافبفرستند اما حوادثی که روی داد برنامهها را عوضکرد. روز بیستوهشتم ماهآوریل بهمن دستور دادهشد تافورا" بااسکادرانم بهیکی ازفرودگاههای بمبافکنها بروم. در مرکز ستاد بهمن گفتند:

ـ شما و خلبانان بمبافکنها با همکار خواهید کرد.

ما قبل از رسیدن غروب آفتاب به پایگاه پی ـ ۲" ها رسیدیم. فرودگاه آرامبود و هواپیماها در طول باند پرواز مرتب شدهبودند و گوئی سربازان بهصف ایستادهاند. هوس کردم یک چشمه نمایش درسطح بالا بر

فراز فرودگاه انجام دهم . به افراد گروهم دستور فرود دادم و بر ارتفاعم افزودم و ناگهان مثل یک تکه سنگ از بالای پناهگاه برج مراقبت گذشتم . وقتی دوباره بطرف آسمان صعود می‌کردم بوی سوختگی به مشامم رسید . در سیم‌های داخل هواپیما اتصال ایجاد شده بود. از سرعتم کاسته و به زمین نشستم . جرقه‌ها خاموش شدند اما هواپیما خسارت دیده بود . مجبور شدم هواپیمای معاونم را بردارم و به تنهائی پوشش هیجده فروند "پی ـ ۲" را بعهده بگیرم . رچکالو و معاونش ماءمور خنثی کردن عملیات" مسر ـ اشمیت‌هائی بودند که برای مقابله با عملیات بمب افکن‌های ما وارد میدان شده بودند ، البته اگر احتیاج به کمک داشتم دوستانم درنگ نمی‌کردند .

"پتلیاکو"ها وقتی برفراز هدفشان رسیدند حمله را آغاز نمودند . وقتی به بالای سرم نگریستم رچکالو را دیدم که با چهارفروند مسراشمیت درگیر شده بود . تنها فکری که مرا نگران می‌کرد این بود که مبادا نیروی کمکی برای دشمن فرستاده شود اما آن روز هواپیماهای شوروی آنقدر زیاد بودند که آلمانی‌ها به گروه کوچک ما چندان توجهی نداشتند .

پی ـ ۲"های ما وقتی بمب‌های خود را بر روی مرکز ستاد دشمن فرو ریختند راه مراجعت در پیش گرفتند ، درست در همین لحظه یک فروند "یاک" درآسمان هویدا شد . او بطرف بمب افکن‌های ما می‌رفت و من با خودم می‌گفتم "طفلک از گروه خود جدا شده است" اما بلافاصله فکرم عوض شد . چرا او بطرف من نیامد؟ آری ، چرا؟ "یاک" بمحض نزدیک شدن به بمب افکن‌های ما به سوی آنها آتش گشود و بلافاصله کوشید بر ارتفاع خود بیفزاید . در این لحظه متوجه شدم این همان هواپیمائی بود که ما می‌بایست آن را در فرودگاه "تاگانرگ" به آتش بکشیم . آری ، او دشمن خطرناکی بود . خوشوقتانه ما بدون آنکه متحمل خسارت زیادی شویم از شرش خلاص شدیم . یکی از مسلسل چی‌های یک بمب افکن ما زخمی شده بود . اگر بموقع

متوجه نمی‌شدیم ممکن‌بود خسارات جبران‌ناپذیری متحمل شویم. وقتی به فرودگاه برگشتم تمام مشاهداتم‌را به"کرایو" گزارش کرده و از او تقاضا نمودم به من اجازه‌دهد با هواپیمایش به‌ماء‌موریت بروم او بدون اینکه متوجه زخم زبانش بشود گفت:

ــ باشد، آن‌را هم نابود کن! . . .

از همان‌روز اولی که ما حالت تهاجمی گرفته‌بودیم برتری خود را بر فراز شبه‌جزیره"تامان کسب نموده‌بودیم. در آن زمان هیلتری‌ها سعی می‌کردند از مخفی‌گاه‌های هوائی استفاده کنند. آنها در ارتفاع بسیار زیاد پرواز می‌کرده و خلبانان ما را که از گروه خود جدا شده و اندکی عقب مانده‌بودند می‌پائیدند و با حملات ناگهانی و ناجوانمردانه آنها راسرنگون می‌کردند. آنها با استفاده از همین روش توانسته‌بودند "اوستروسکی و "دربیتکسی و "فادیو" را نابود کنند. ما برای یافتن و نابود کردن آنها مجبور شدیم گشتی‌هائی‌را که مجهز به ماسک‌های اکسیژن بودند به‌نبرد با آنها بفرستیم. تیراندازان نخبه ما خیلی زود موفق شدند هیتلری‌ها را مجبور به‌فرار از مخفی‌گاههایشان بنمایند.

یک روز من رهبری هشت فروند از شکاری‌های ما را بعهده گرفته و برای پوشش نیروهای زمینی‌خودمان به پرواز درآمدیم. در غرب" نور ــ دسیسک" با سه‌گروه از هواپیماهای دشمن مواجه شدیم. نود فروند بمب افکن که بوسیلهٔ نه‌فروند مسراشمیت اسکورت شده و بطرف "کریماسکایا" می‌رفتند. به "فدرو" دستور دادم تا با کمک چهارفروند شکاری که در اختیار داشت عملیات شکاری‌های دشمن‌را خنثی کند و خودم باتفاق "رچکالو و معاونش به‌بمب‌افکن‌ها یورش بردیم.

ما از بالا به‌آنها حمله‌کردیم. من‌با همان اولین تیر فرمانده‌گروه را که در راس قرار داشت سرنگون کردم. ترکیب بمب‌افکن‌ها بهم‌خورد. در حمله‌دوم یک ژونکرس را مشتعل نموده و به‌زمین انداختم. گشتی "رچکالو" هم با موفقیت تمام می‌جنگید.



پوکریشکین سه بار قهرمان اتحاد جماهیر شوروی

دشمن به وحشت افتاده و بمب‌خود را به هرجا می‌ریخت. ژونکرس ها به اطراف و اکناف مـی‌رفتند و هـر یک سعی داشت خود را نجات‌دهد. به گروه نه‌فروندی دوم حمله کردیم و صحنه این حمله هم شبیه صحنهٔ حمله اول بود. تماشای این‌نوع مناظر نفسم‌را بند می‌آورد. ناگهان از رادیو صدائی شنیدم :

ـ پوکریشکین ! اینجا "پلنگ" آلمانی‌ها برِبالای سرما پروازمی‌کنند. حمله‌کنید !

این صدا از پست مراقبت می‌آمد. می‌بایست باعجله به‌خطوط مقدم جبهه برویم. گروهم را جمع کرده بطرف شرق روانه‌شدم. ژونکرس‌های سرنگون شده آتش‌گرفته بودند ومثل چراغهای راهنمای شهر می درخشیدند. ما بر بالای "کریماسکایا" یک‌گروه دوازده فروندی از مسراشمیت‌ها رادیدیم. به‌نظر می‌رسید که آنها پیشاپیش آمده‌بودند تا آسمان‌را پاک کرده و راه را

برای انجام عملیات بمب‌افکن‌های خود هموار نمایند.

هشت فروند هواپیمای گروه من اوج می‌گیرند واز بالا به‌آنها یورش می‌برند. اما مسراشمیت‌ها وارد نبرد نمی‌شوند و با عجله به‌طرف "آناپا" می‌روند. ما آنها را تعقیب نمی‌کنیم چون سوخت و سلاح ما نزدیک به‌اتمام است.

در همین‌لحظه دو گروه ژونکرس‌را که بوسیلهٔ هشت‌فروند شکاری اسکورت شده‌بودند درسمت‌ر است می‌بینیم. چکار کنیم؟ از یک‌طرف ما حق عقب‌نشینی نداریم و از طرف دیگر نمی‌توانیم دشمن‌را آزاد بگذاریم واو بمب‌های خود را بر روی افراد ما بریزد. لذا گروهم‌را برای حمله هدایت کردم.

من با یک تیر کاملا" حساب‌شده رئیس گروه اول را سرنگون کردم اما نه گلوله مسلسل برایم مانده‌بود و نه‌توپ. حتما" سایر خلبانان هم چیزی نداشتند. بمب‌افکن‌های دشمن به‌سوی خط مقدم‌جبهه پیشروی می‌کردند. به‌گروهم دستور دادم و گفتم:

ـ ترکیب فشرده! باید وانمود کنیم که به‌هیجان‌آمده‌ایم!

آنها منظورم‌را فهمیدند. تا آن‌زمان سابقه نداشت که ما به حمله "روانی دستجمعی دست بزنیم اما راه چاره دیگری نداشتیم. حیلهٔ ما کاری افتاد و آلمانی‌ها بمب‌های‌خود را در دامن طبیعت ریخته‌وویراژی دادند و با سرعت بطرف پایگاه خود برگشتند. درست در همین‌لحظه شکاری‌های ما ظاهر شدند. ما بدون از دست‌دادن یک هواپیما ماٴموریت خود را انجام‌داده بودیم.

روز پنجم ماه‌اوت نیروهای ما شهر "کریماسکایا"را تصرف کردند. آن روز "وادیم فادیو" از ماٴموریت برنگشت.

صبح یکی از روزهای خنک پائیزی افراد هنگ‌ما نزدیک برج مراقبت جمع شده‌بودند". پوکربنوی" معاون سیاسی هنگ آغاز سخن‌کرد. او دربارهٔ عملیات انجام‌شده در جبهه و درباره پیروزی‌های خلبانان برای‌ما

صحبت کرد. ما به دهانش چشم دوخته و منتظر بودیم او راجع به‌جزئیات مرگ "وادیم‌فادیو" مطالبی بگوید. افراد هنگ‌ما به‌محل سقوط "فادیو" رفته و تا پاسی از شب گذشته آنجا مانده و سپس به‌هنگ مراجعت‌نموده بودند. طبق گفته‌های آنها صحنه حادثه به‌نحوی بود که می‌شد به‌نحوی به‌نبرد "فادیو" و آخرین دقایق پروازش پی‌برد. می‌دانستیم که سواحل پوشیده از نی و باتلاق‌هائی که فادیو با هواپیمای صدمه‌دیده‌اش از فرازآنها می‌گذشت برای همیشه راز پایان زندگی او را در خود فرو برده‌بود.

"پوگربنوی نام خلبانانی که برای آزادکردن"کریماسکایا"جان خود را از دست داده‌بودند به‌زبان می‌آورد ولی ناگهان ساکت شد و سرش را پائین انداخت. ما بلافاصله فهمیدیم که بردن نام چه‌کسی برای‌او این‌همه دشوار است. "فادیو" فقط محبوب او نبود، همهٔ افراد هنگ او را دوست داشتند.

اگرچه "فادیو" مدت بسیار کمی در هنگ ما خدمت کرد اما این‌دلیر رئوف و پرمحبت و صداقت و این پاک‌نهاد سرمست از جوانی در مغز ما اثرات دلنشین فراموش نشدنی بجای گذاشت. وادیم برای من فقط یک هم‌رزم نبود بلکه ماباهم فوق‌العاده صمیمی و دوست نزدیک‌بودیم.

به‌علت مرگ پیش رسش می‌اندیشیدم. بعقیده من نمی‌شد مرگ او را حاصل یک تصادف پوچ و بی‌معنی به‌حساب آورد. آخر او خلبانی مجرب و رزمنده‌ای مصمم‌بود.

از نظر خدمت در هنگ من و او دارای موقعیت مشابه‌بودیم و من از او مسن‌تر و دربارهٔ ماٴموریت‌های یومیه جدی‌تر از او بودم. "وادیم "گاهی بیش از حد بخود مغرور می‌شد و دشمن‌را بهیچ می‌شمرد. من دائم معایبش را به‌او می‌گفتم اما او خیلی جوانتر از آن‌بود که به‌توصیه‌هایم گوش دهد.

در آخرین ماٴموریتش هم حتما" مرتکب همین‌نوع اشتباهات شده‌بود. بارها به‌او گفته‌بودم از گروه جدا نشود. اما او همراه معاونش لحظه‌به‌لحظه از ما دورتر می‌شد و بالاخره پس از مدتی از دید ما محومی‌گردید.

شاید "وادیم خیال می‌کرد که چون فرمانده اسکادران‌است از همه نوع استقلال برخوردار می‌باشد؟ نمی‌دانم. ما با یک‌گروه از ژونکرس که در پشت ابرها مخفی شده و به‌طرف خط مقدم جبهه پیش می‌رفتند وارد نبرد شدیم اما وادیم و "ترود" بر فراز "کریماسکایا" با یک‌دوجین‌شکاری دشمن مواجه شده‌بودند. دراین نبرد نابرابر هواپیمای وادیم صدمه دیده بود و "آندری ترود" هم که با حداکثر قدرت سعی می‌کرد حملات شکاری‌های دشمن مقتدر و ناجوانمرد را دفع‌کند فرصت نکرده‌بود به‌کمک وادیم بشتابد. ما از آنها خیلی دور بودیم و نمی‌دانستیم آنها در چه وضعی قرارگرفته‌اند. هواپیمای وادیم از کار افتاده و او با چتر نجات به‌بیرون پریده‌بود اما فاشیست‌ها او را به گلوله بسته‌بودند.

وادیم درآخرین نبردش هم قهرمانانه جنگیده‌بود. اما گمان می‌کنم او این دفعه هم دشمن را حقیر شمرده‌و به‌تنهائی با دوازده شکاری‌فاشیست به‌نبرد پرداخته‌وحتی وضع دشوار خود را با رادیو به‌ما اطلاع نداده‌بود.

من واقعاً" نمی‌توانم خاطره افتخارآمیز "وادیم‌فادیو" را فراموش کنم. فقط میل‌دارم به خلبانان جوان بگویم شجاعت و شهامت در نبردباید با خون‌سردی و نظم توام‌باشد.

مرگ وادیم مرا منقلب کرده‌بود. دائم به‌فکر علل مرگ وادیم‌بودم. یک‌روز که باز در این‌فکر فرو رفته‌بودم خلبان جوان ناآشنائی پیش من‌آمد. پس از لحظه‌ای دریافتم که او همان سروان "اولیفرانکو" است. ازاوپرسیدم:

ــ آه، ترا آزاد کردند؟

ــ ملاحظه می‌فرمائید، جناب‌سروان.

ــ باید از الفبای خلبانی شروع کنیم؟

او با حالتی مغشوش پاسخ داد

ــ آری، در پروازهای دستجمعی.

ــ محل اقامت شما معلوم شده‌است؟

ــ آری، متشکرم.

ـ چه وقت شروع می‌کنیم ؟
ـ جناب سروان ، اگر مایل باشید همین الان .
ـ خوب ، بفرمائید .

نیرو و اراده" اولیفرانکو" مرا متحیر کرد. من‌هم فوق‌العاده میل داشتم با او به پرواز درآیم .

جنگ ــ دوستی ــ عشق

حوالی اواسط ماه مه فرمانده به‌من دستور داد با هواپیما به "استاور ــ وپل" بروم و از هنگ ذخیره‌ای که درآنجا مستقر بود چند خلبان کمکی بگیرم. با کمال میل این دستور را پذیرفتم. فرمانده هنگ ذخیره وقتی برگ ماءموریت مرا خواند گفت:

ــ فردا به‌این کار خواهیم پرداخت. افرادم‌را جمع‌می‌کنم و شما با آنها آشنا می‌شوید. تعداد افراد ما خیلی زیاد است.

خیلی زیاد... پس من بهترین آنها را انتخاب خواهم‌کرد.

صبح فردای آن‌روز وقتی به‌هنگ رسیدم همهٔ افراد دور هم‌جمع شده بودند. دربین آنها عده‌ای خیلی جوان و گروهی اندکی مسن‌تر بودند. بعضی‌ها لباس خلبانی به‌تن کرده و برخی دیگر به‌لباس افراد نیروی زمینی ملبس بودند. روی سینه بعضی‌ها مدالها و درجات می‌درخشید. خلبانان مرا با کنجکاوی تمام می‌نگریستند. آنها می‌دانستند من‌چرا آمده‌ام. هر یک از آنها میل داشت توجهم‌را جلب‌کرده و جزء منتخبین باشد. آنها را نگاه می‌کردم و سعی داشتم آنهائی که از نظر ظاهر وقیافه‌به"دیاچنکو"و "میرونو" و "نیکی‌تین" و "نااومانکو" شباهت‌داشتند انتخاب نمایم.

می‌خواستم افرادی را انتخاب کنم که شایستگی جانشینی‌دوستان مذکور و خلبانی هنگ گارد را داشته‌باشند!

در انتهای صف یک‌ستوان که لباس نیروی زمینی به‌تن‌داشت یک‌قدم جلو گذاشت. چهره پوشیده از اثر زخم او بلافاصله توجهم را بخود جلب کرد. مژه‌های سوخته‌اش به‌رنگ خون بود و لب‌هایش نیز رنگ غیرطبیعی داشت. چهره‌جنگ در مقابل من قرار گرفته‌بود!

من در جبهه جنگ فقط یک وحشت‌داشتم و آن‌این بودکه مبادا روزی ناقص‌العضو شوم. حتی مرگ درمقابل از دست‌دادن یک عضو بنظرم هیچ می‌آمد. یک‌ترانه محلی چه خوب سروده شده‌است" اگر قرار است بمیرم‌چه بهتر که با زخم مختصر باشد نه با نقص عضو" و من یک قربانی از تراژدی جنگ را در مقابل خودم می‌دیدم! درحالیکه چشمانش‌را اشک پر کرده‌بود به آرامی گفت:

ـ جناب سروان مرا انتخاب کنید میخواهم بجنگم. نمی‌خواهم اینجا بپوسم.

ابتدا نمی‌دانستم چه‌جوابی باید به‌او بدهم اما بالاخره‌به امیداینکه او خلبان هواپیمای شکاری نباشد پرسیدم:

ـ اگر انتخاب شوید با چه‌نوع هواپیما پرواز می‌کنید؟

ـ باهواپیمای تهاجمی. نامردها یک‌بار هواپیمایم‌را به‌آتش‌کشیده‌اند.

خوشحال بودم او خلبان شکاری نیست و با این بهانه می‌توانم عذر او را بخواهم اما دلم برایش می‌سوخت

ـ ما به خلبان شکاری احتیاج داریم!

اما او فورا" پاسخ‌داد:

ـ خیلی زود آموزش خواهم‌دید. شما نمی‌دانید من تاچه‌اندازه از دشمن تنفر پیدا کرده‌ام و چقدر دلم می‌خواهد بجنگم دلم می‌خواهدخلبان هواپیمای شکاری باشم و با این فاشیست‌های کثیف که مرا به‌این‌روزنشانده‌اند تسویه حساب کنم.

اشک چشمانش را پر کرده‌بود. مجبور شدم بگویم:

ــ باشد، اسم شما را می‌نویسم.

آنگاه با سایر خلبانان گپ زدم. از آنها می‌پرسیدم کجا جنگیده‌اند و تحت چه‌شرایط به‌هنگ ذخیره آورده شده‌اند. اگر چه به پاسخ آنها گوش می‌دادم اما به‌همان ستوان فکر می‌کردم. بالاخره تصمیم را گرفتم. "نه، امکان‌ندارد او را به هنگ ببرم... خلبانان جوان با دیدن او ناراحت و ماءیوس می‌شوند و روحیه خود را می‌بازند. حتی سایر خلبانان هم وقتی‌او را ببینند ناراحت می‌شوند." این‌آخرین تصمیم من‌بود: بهتر است در اینجا هیچ‌کس‌را انتخاب نکنیم تا آن ستوان هم آزرده نشود. به‌هنگ ما برگشتم و علت عدم انتخاب را گزارش کردم. "کرایو" و "پوکربنوی" با من هم‌عقیده بودند. دو روز بعد یک‌گروه‌بزرگ از خلبانان جوان‌را از یک واحد همسایه به‌هنگ ما فرستادند. یک‌روز وقتی از ماءموریت برگشتم "دزوسو"را در برج‌کنترل دیدم. او به‌تازگی بعنوان فرمانده لشکر ماانتخاب شده‌بود، بعبارت دیگر او هم از نظر پست سازمانی و هم از نظر درجه ترقی کرده‌بود. "دزوسو" که قد بلند و شانه پهنی داشت برای اولین‌بار بعنوان فرمانده لشکر از هنگ مابازدید می‌کرد. او مرد بسیار رئوف‌ومهربانی بود. او خلبانان جوانی را که در گوشه‌ای نشسته بودند به‌من نشان داد و گفت:

ــ پوکریشکین، خلبانان کمکی آمده‌اند. تو باید آموزش لازم‌را به جوانها بدهی: خلبانان مال شما هستند، شما اختیار تام دارید.

من درحالیکه روی نقشه عملیاتیم می‌زدم گفتم:

ــ آخر من باید این وظیفه را انجام دهم.

ــ اینها مانعت‌الجمع نیستند.

ــ باشد!

ــ خوب. برویم بچه‌ها را به‌شما معرفی کنم.

۲

وقتی به گروه خلبانان نزدیک شدیم اولین نفری‌که به‌نظرم رسید مثل ستوان هنگ ذخیره آثار زخم فراوانی بر چهره‌داشت. البته فقط گونه‌هایش سوخته بود و می‌دانیم که کلاه‌کاسک از گونه‌ها حفاظت نمی‌کند. وجه‌تمایز او با دیگران فقط سوختگی گونه نبود بلکه شهامت و قهرمانـــی او نیز جلب نظر می‌کرد. وقتی ما به‌او نزدیک شدیم گفت:

ــ ستوان "گلوبو"

دوزوسو" از او پرسید:

ــ گونه‌های شما کجا سوخته است. ؟

ــ نزدیکی‌های "مزدوک" ، فرمانده.

فرمانده هنگ بخود آمد و چشمکی زد و گفت:

ــ می‌دانم کجاست. با چه‌نوع هواپیمائی پرواز می‌کردید؟

ــ با "موات"

ــ ما هواپیماهای "کبرا" داریم. آ نها را دیده‌اید؟

ــ آری، فرمانده. با آن‌ها آشنائی دارم.

و ما ادامه‌دادیم. یک‌افسر لاغر اندام و قدکوتاه که چشمان آبی‌داشت احترام نظامی بجا آورد و گفت:

ــ ستوان "تروفی‌مو"

ــ شما تاکنون در جنگ شرکت کرده‌اید ؟

ــ فرمانده ، سه پیروزی کسب کرده‌ام .

ــ شما ؟

ــ سرباز وظیفه "سوخو"

ــ سرباز ! آخر چرا سرباز ؟ من سرباز نمی‌خواهم .

ــ فرمانده ، من خلبان هستم . وقتی از مدرسه خلبانی بیرون آمدم در سواره نظام خدمت کردم .

فرمانده‌لشکر رو به‌من کرد و گفت : '

ــ نمی‌فهمم ! ببینید موضوع از چه‌قرار است .

ــ باشد ، تحقیق خواهم کرد !

به‌این کوستیاسوخو" که قد رعنا داشت و لباس کهنه‌ای پوشیده‌بود نظر اجمالی انداختم . چشمانش می‌درخشید و بنظر می‌رسید که او با نگاه می‌گوید : " که‌چه؟ تحقیق کنید . حساب من درست است . شمااولین‌نفرهائی نیستید که داستان مرا می‌شنوید .

با لبخند به‌او گفتم :

ــ خوب ! ببینم سرباز ! بالاخره ما همگی سرباز هستیم .

دیگران خود را معرفی کردند : "گولوبیو" ژردیو" "چیستو" "کارپو" "کتو" "بریوزکین"

"بریوزکین مرا بیاد "پسرخوانده‌ام "استروسکی انداخت . از روی کنجکاوی از او پرسیدم :

ــ چرا مثل یک فاخته لاغر هستید ؟

ستوان که بنظر ناراحت می‌رسید، جواب داد:

ــ در مدرسه بما غذای خوبی نمی‌دادند و بیش از حد هم پرواز می‌کردیم.

روزهای بعد همه جوانها را در فضا امتحان کردم. بنظر من "گلوبو" و "تروفی‌مو" و "گلوبیو" و "سوخو" و "ژردیو" و "کتو" خوب بودند. خیلی زود می‌شد آنها را آماده‌کرد. اما بعقیده من بهتر بود "ویاچلاو بریوزکین" به هنگ ذخیره برگردد.

آموزش شروع‌شد. جوانان بطور گروهی پرواز می‌کردند و با رموز هنر خلبانی بیش از پیش آشنا می‌شدند.

یک‌روز موقع استراحت صدای "سوخو" را شنیدم که علت سرباز ساده ماندنش را برای دیگران تعریف می‌کرد. گلوبو" درحالیکه می‌خندید به او می‌گفت:

ــ بگو کوستیا. تمام جزئیات‌را تعریف کن. شترها را، عکس‌ها را!

من متعجبانه پرسیدم:

ــ پس شما قبلا" این داستان‌را شنیده‌اید؟

"ژردیو" پاسخ‌داد:

ــ در حدود ده‌بار! در هنگ ذخیره کاری که نمی‌کردیم. وقت ما با گفتن داستان می‌گذشت.

"سوخو" آنقدر منتظر ماند تا دوستانش ساکت‌شدند. آنگاه لبخند زنان شروع نمود:

ــ قبل‌ازورودبه‌نیروی‌هوائی شغلم‌عکاسی بود و در عین‌حال درباشگاه نیروی هوائی درس خلبانی را هم می‌خواندم. بعد وارد مدرسه‌خلبانی "کوبان شدم. درسهایم تمام شد و امتحان دادم. به فارغ‌التحصیلان پیشنهاد کردند با درجه مناسب وارد ارتش شوند. در آن موقع وضع جبهه خیلی بد بود. آلمانی‌ها "روستو" را اشغال نموده و در "دن فشار زیادی بر نیروهای ما وارد می‌آوردند و از میان مزارع "کوبان به‌طرف شرق

درحال پیشروی بودند. ما و محصلین مدرسه یک گردان تشکیل‌دادیم و فرماندهان ما را به‌خط‌مقدم جبهه فرستادند. درآنجا من‌بعنوان مسلسل‌چی وارد سواره‌نظام شدم. ما در "زمین‌های سیاه" می‌جنگیدیم. درمزارع "کالموک" با شتر نقل‌مکان می‌کردیم. دراین‌موقع من زخمی شدم. درمدتی که در بیمارستان بستری بودم دستور رسید تمام خلبانان‌را که در نیروی زمینی خدمت می‌کنند به‌نیروی هوائی برگردانند. باین ترتیب بود که من سرباز ساده و خلبان شدم. بارها این‌داستان‌را برای فرماندهانم تعریف کرده‌ام.

"ویکتورژردیو" و "الکساندرکلوبو" و "نیکولای تروفی‌مو" اولین نفرهائی بودند که با هواپیماهای "کبرا" آشنائی کامل پیدا کردند. من مشغول تدارک نبرد هوائی با کمک آنها بودم. در این نبرد "گولوبیو" که اهل سیبری بود معاون من شد.

ما مرتبا" دربارهٔ مختصات سلاح‌های هوائی دشمن و تاکتیک نیروی هوائی آلمان برای خلبانان جوان صحبت می‌کردیم و به‌آنها آموزش غیر عملی می‌دادیم. ما به‌کمک "ماکت‌ها" انواع نبردهای هوائی‌را مجسم‌نموده و مؤثرترین و کاری‌ترین مانورها و روشهای حمله‌را به‌آنها می‌آموختیم. در "پویوویچکایا" پناهگاه ما به‌یک کلاس یا به‌مدرسه خلبانی و حتی به آکادمی تبدیل شده‌بود. دیوارهایش پوشیده از عکس و تابلو بود و روی یک میز "ماکت‌های"بمب‌افکن‌ها و شکاری‌های دشمن دیده می‌شد.

"کلوبو" و "تروفی‌مو" و "ژردیو" و"کتو" خیلی زود برای‌پروازهای جنگی آماده شدند. فقط "ویاچلاو بریوزکین" آنطورکه باید آماده‌نشده بود و نمی‌توانست خودرا با دیگران تطبیق دهد. او وقتی احساس می‌کرد که باید به‌هنگ ذخیره فرستاده‌شود ناراحت می‌شد. یکروز درحالیکه‌تقریبا" گریه می‌کرد به‌دیدار من آمد و گفت:

ــ جناب سروان به‌من اجازه بدهید پرواز کنم.

نمی‌دانستم به‌او چه‌جواب بدهم. ناراحت‌بودم که با اظهارنظر نا

مناسب دربارهٔ او روحیه‌اش را "خرد" می‌کنم. به‌او وعده‌دادم که بیشتر به او برسم اما نبردهای پی‌درپی باعث شد که او دوباره فراموش شود. اما یک‌روز "کورتکو" بازرس هنگ از من پرسید" به "بریوزکین" چه‌وقت اجازه پرواز می‌دهید؟" او به‌من گفت که ماٴموریت دارد در این زمینه با من صحبت کند چون در خواست "بریوزکین" دربارهٔ اجازه پروازش در دفتر بازرسی در دست مطالعه بود. بازرس اعلام‌کرده‌بود در حالیکه همگی می‌جنگند و جنگ با شدت ادامه‌دارد چرا "بریوزکین" باید در فرودگاه‌بیکار بماند.

از آن‌روز من "بریوزکین"را با توجه بیشتری زیرنظر گرفتم. به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم او را قبل از آمادگی کامل با یک‌گروه به‌ماٴموریت جنگی‌بفرستم. می‌ترسیدم که‌او درهمان پرواز اول با خطر مرگ مواجه شود. حتی اگر او در پایان این نبرد زنده می‌ماند نگاهداشتننش در هنگ‌باز هم مشکل می‌نمود. به"کورتکو" و "بریوزکین" گفتم:

ــ از فردا ممارست و تمرین‌را آغاز می‌کنیم.

اما فردای آن‌روز و یک‌هفته بعد هم نتوانستم با "بریوزکین پرواز کنم. در اولین نبرد مشکلی که با خلبانان جوان داشتم "کلوبو" که‌بهترین آنها بود و معاونش "ژردیو" از گروه جدا شده و در انبوه هواپیماهای دشمن گروه ما را گم کردند و به‌فرودگاه برنگشتند. غروب همان‌روز به ما اطلاع دادند که آنها یک هواپیمای آلمانی‌را سرنگون کرده و موفق شده‌اند در فرودگاه"کراسنودار" به‌زمین بنشینند. من که از این حادثه عمیقا" به غیظ آمده بودم سعی‌کردم مفهوم همکاری و هم‌آهنگی‌را هرچه بیشتر به جوانان بفهمانم. می‌بایست آنها را وادار کنم تا قانون‌اساسی تاکتیک هوائی را با دقت رعایت کنند. نباید از گروه خود دور شد! خلبانان ما در گذشته به‌این قانون اعتنا نکرده و ما فقط بخاطر همین اشتباه کشته‌ها داده بودیم.

۳

حوالی اواخر ماه مه بالاخره نامه‌ای از "ماریا" بدستم رسید. چقدر منتظر این‌نامه بودم! او نوشته بود که حالش خوب‌است و همیشه‌به‌من فکر می‌کند و وقتی حوادث مربوط به‌جنگ هوائی را در روزنامه‌ها می‌خواند خیلی نگران است. نامه او بحدی در من اثر گذاشت که تصمیم گرفتم از آرامش موقتی که بر جبهه حکمفرما بود استفاده‌کرده و فورا" به‌دیدار او بشتابم. بلافاصله به‌دیدن "کرایو" رفتم. به‌او گفتم:

ــ فرمانده خواهش می‌کنم یک‌روز مرخصی به‌من بدهید و اجازه‌دهید با هواپیما به‌دیدن ماریا بروم. او حالا حوالی "میله‌رو" است.

ــ همان دختر موخرمائی؟

من سعی می‌کردم آرامشم را حفظ کنم. به‌اوگفتم:

ــ بلی.

وقتی "کرایو" به اصل مقصودم پی‌برد با تعجب تحسین‌آمیزی گفت:

ــ آه، ای عشق!

آنوقت جلو من ایستاد و گفت:

ــ باشد، برو!

با عجله پرسیدم:

ــ می‌توانم یک هواپیمای یوت ــ ۲" بردارم؟

ــ بردار، بردار می‌بینم که دل پوکریشکین را ربوده‌اند! اما برنامه‌ات را طوری تنظیم کن که عصر پس‌فردا درهنگ حاضر باشی.

با خوشحالی تمام گفتم "باشد" و متعاقب آن به‌طرف هواپیما دویدم . ماریا درنامه‌اش نتوانسته بود مشخص‌کند که واحد آنها دقیقا" در کجا مستقر است امـا می‌شد از یک‌سطر نامه‌اش آدرس تقریبی او را مشخص نمود . " تایسیا" اطراف "میله‌رو" زندگی می‌کند . "تایسیا" یکی از دوستان او بود .

وقتی برفراز "میله‌رو" رسیدم آسمان‌را با دقت زیر نظر گرفتم . پیدا کردن فرودگاه کار مشکلی نبود چون تقریبا" همیشه هواپیماها برفراز آن پرواز می‌کردند . وقتی به‌زمین نشستم و هواپیمایم را به‌آشیانه‌ای هدایت کردم یک کامیون توجهم‌را بخود جلب‌نمود . تصمیم‌گرفتم آدرس واحدی‌را که من جویایش بودم از راننده کامیون بپرسم . راننده پیرمرد سبیل‌داری بود که من از زمان توقفم در "ماناس" او را می‌شناختم . او از دور گفت :

ــ سروان پوکریشکین ، سلام !

جواب سلامشرادادم وخوشحال بودم که درمسیرم او را پیدا کرده‌ام . فکری در سر داشتم که شاید آنقدرها خوب نبود : اول می‌خواستم بدانم که آیا ماریا مرا فراموش کرده‌است یا نه . مدتها بود که ما از هم جدا شده بودیم و زندگی در جبهه . . . اگر او مرا فراموش کرده و با کس دیگری آشنا شده بود تصمیم‌داشتم از همانجا برگردم . راننده درباره وضع جبهه و موفقیت‌های شخصی من سئوالهائی کرد اما من به‌این فکر بودم که چگونه قضیه‌ام‌را مطرح کنم لذا پاسخ پرسش‌هایش را بطور مبهم می‌دادم . مخاطب من مرا از ناراحتی نجات‌داد . او ضمن یادآوری نحوه آشنائی ما ازمحبتی که دخترک واحد بهداشتی به‌او کرده‌بود صحبت‌کرد .

ــ پرستار "ماریا" یادت است ؟

راننده بخود آمد و گفت :

ــ چطور مگر؟ دختر موخرمائی‌زیبا ؟ چندروز پیش او دستم‌را پانسمان کرد . چه دختر شجاعی ! اینجا همه میخواهند با او آشنا شوند .

آنگاه با لبخند دلنشین ادامه‌داد :

ــ صبرکنید ! صبرکنید ! مطمئن هستم که شما برای دیدن اوآمده‌اید ! شکی ندارم . در گردان همه‌او را زن شما می‌شناسند .

از تردیدی که نسبت به ماریا داشتم شرمنده‌شدم . با خوشحالی پاسخ دادم :

ــ درست می‌گوئی . بخاطر دیدن اوآمده‌ام . نمی‌توانی مرا باکامیونت به‌آنجا برسانی ؟

او به پشت فرمان پرید و گفت :

ــ این که گفتن ندارد . البته که شما را می‌رسانم . او با دیدن شما چقدر خوشحال خواهد شد !

آنگاه به‌راه‌افتاد و لحظاتی بعد جلو یک‌ساختمان گلی با دیوارهای سفید توقف کردو گفت :

ــ جناب سروان ، این پست امداد است .

از او سپاسگزاری کردم و پیاده‌شدم اما بلافاصله قیافه‌کنجکاو چند دختر را پشت پنجره یکی از اتاقها دیدم . ماریا بطرف من دوید اما پیش از آنکه به‌او برسم و در آغوشش بگیرم تعداد زیادی از پرستاران با روی گشاده دورم را گرفتند . پرسشها و شوخی‌ها مثل باران‌بهاری باریدن‌گرفت . سپس با ماریا به محل مسکونیش رفتم .

او با لبخند زنان پرسید :

ــ چه می‌خوری؟ آخر خلبانان افراد بوالهوس هستند و مشکل‌می‌توان آنها را راضی کرد .

من که به چهره دلنشین او خیره شده بودم گفتم :

ــ هرچند [illegible] می‌خورم

در طول ده‌روز پر از خوشوقتی که آنجا بودم باتفاق ماریا تمام جاده‌ها و راههای کوچک اطراف "استاتیتسا" [illegible] ی قدیمی‌را طی‌کردیم . ما

از همه‌چیز حرف زدیم . می‌خندیدیم و گاهی حالت مالیخولیا به‌ما دست می‌داد . حتی وقتی خبر مرگ" وادیم "را به"ماریا" دادم او گریه‌کرد . چون "وادیم" فقط دوست صمیمی من‌نبود بلکه "ماریا" هم او را از صمیم قلب دوست می‌داشت .

فردای آن‌روز من برگشتم . ماریا می‌خواست‌تا فرودگاه با من بیاید اما من راضی نشدم . او متعجب شد . نمی‌خواستم برایش توضیح دهم که‌خلبانان حضور زن را در کنار هواپیمای درحال پرواز به فال بد می‌گیرند . من‌شخصا" به‌این عقیده ایمان نداشتم اما نمی‌توانستم یک‌سنت بسیار قدیمی‌را زیر پا بگذارم .

هنگام مراجعت به‌ماریا و به‌زندگی بعد از جنگ می‌اندیشیدم و به خوشوقتی که نصیب ما می‌شد فکر می‌کردم . اما برای رسیدن به‌این‌خوشوقتی می‌بایست در امتحان سخت جنگ موفق شد . در فرودگاه"چوواشکین" به استقبال من آمد . او با دستپاچگی گفت :

ــ جناب سروان ، امروز . . .

بلافاصله‌ساکت‌شد . من که مکانیک خود را همیشه خون‌سرد و آرام و کمی کندکار می‌دیدم نتوانستم جلو خنده‌ام‌را بگیرم .

ــ جناب سروان ، به‌شما تبریک می‌گویم ! . . . از رادیو پخش شد . . . شما بعنوان قهرمان اتحاد جماهیر شوروی انتخاب شدید .

من که سعی داشتم خوشحالی بیش از حد خودم‌را مخفی کنم به‌آرامی پرسیدم :

ــ دیگر چه‌کسی ؟

ــ تعداد زیادی: "کریوکو" ، بوری‌گلینکا ، رچکالو. همچنین . . . "فادیو"

با اندوه بی‌حد به وادیم فکر کردم و با خودم گفتم :

ــ آه وادیم ، تا امروز زنده نماندی که‌شاهد پیروزی درخشان خودت باشی !

آسمان به غرش افتاد و من بی‌اراده سرم‌را بالا گرفتم. درست بالای سر فرودگاه ما "تپلیاکو"ها به تعداد زیاد از غرب بطرف شرق می‌رفتند. چواشکین توضیح داد که:

ــ خلبانان ما هم حمله می‌کنند اما این نامردها دیروز بر ما چیره شدند.

ــ چه پیش آمد؟

ــ یک گلوله فوکر" خالی کردند و یک‌خلبان‌را زخمی‌کرده و یک مهندس را کشتند.

ــ اگر من بودم چکار می‌توانستم بکنم؟

ــ اگر شما بودید شاید دشمن جرات حمله نداشت. همه می‌گویند وقتی شما در هوا هستید آلمانی‌ها با رادیو به‌خلبانانشان گوشزد می‌کنند احتیاط‌را از دست ندهند.

ــ چه‌کسی کشته شد؟

ــ اوروانسو" او زیر سایبانی بود و یک گلوله مستقیما" به پیشانیش خورد. اما اسم خلبان زخمی یادم نیست. یکی از جوانان‌بود. یکی از پاهایش را قطع کردند و بلافاصله او هم مرد.

فرمانده هنگ و معاون سیاسی او و فقط سه‌خلبان جوان‌را در کنار پست کنترل دیدم. این سه‌نفر عبارت بودند از: بریوزکین، سوخو و "گولوبیو". حتما" بقیه به ماءموریت جنگی رفته‌بودند. "پوگربنوی" اولین نفری بود که به‌طرف من آمد و من هم او را پدرانه در آغوش گرفتم.

مسیرهای شناخته شده

۱

خدا حافظ "کوبان" ! ما از فراز مزارع سرسبز گندم و جو و از بالای شط و شهرها و روستاهای آزاد شده می‌گذریم. این مناطق مدت بسیار محدودی تحت اشغال سفاکانه آلمانی‌ها بود.

تمام آنچه که ما را به "کوبان" پیوند می‌دهد بیاد می‌آورم. در آسمان این شهر ما در نبردهای داغی شرکت جسته و نخبه‌های نیروی هوائی هیتلر را بخاک خون کشیده‌ایم. خلبانان جوان ما یعنی "ترفی‌مو" و "کتو" و "کلوبو" و "سوخو" و "ژردیو" و "گولوبیو... بر بالای شبه‌ـ جزیره "تامان" از خود شهامت‌های بسیار نشان‌داده‌اند. چند نفر از برادران سرباز ما در خاک "کوبان" مدفون شده‌اند!

کوبان... در اینجا من بیش از بیست فروند هواپیمای دشمن را سرنگون کرده‌ام و تقریبا" در تمام مدت نبرد هم با یک هواپیما که شماره شوم "سیزده" را داشت جنگیده‌ام. وقتی هواپیمای جدیدی به‌ما دادند به‌این شماره شیطانی یک عدد سه‌رقمی اضافه‌شد. از آن پس من با شماره ۱۰۰ پرواز می‌کردم.

کوبان... در این شهر در محاکمه یک‌گروه از خائنان به‌وطن‌شرکت جسته و در اینجا با الکساندر تولستوی نویسنده نامدار روسی آشنا شده و یکی‌از جالب‌ترین مذاکرات‌را با او انجام‌داده‌ام. او حرفم را می‌پذیرد اما این به‌آن معنی نیست که نیروی هوائی اتحاد شوروی این شایستگی رانداردکه‌داستان و یا رمانی دربارهٔ آن نوشته شود. نویسندگان به‌این دلیل دربارهٔ نیروهای هوائی ما داستانسرائی نمی‌کنند که آن‌را آنطور که باید نمی‌شناسند. مثلا" نبرد هوائی‌را در نظر بگیریم. حتی وقتی آدم از دور شاهد آن‌باشد منظره هیجان‌آوری است. اما در نبرد هوائی شجاعت و اراده و زرنگی قبل از هر چیز دیگر توجه را بخود جلب می‌کند. نبردهوائی نوعی شاهکار جنگی بشمار می‌رود. برای توصیف نبرد هوائی‌باید با آن آشنائی کامل داشت، او ادامه می‌دهد.

ـ من و سایر نویسندگان قبل از قلم زدن دربارهٔ جرفه شما بهتر است با آن آشنائی کامل پیدا کنیم. کوبان... ای شهر محبوب، تو مثل خاطره آشنائیم با این نویسنده بزرگ همیشه بیادم خواهی ماند. خداحافظ کوبان!

در افق گرد و خاک به هوا برخاسته و وجود و نشان کشور "سیاه"را گواه‌بود. ما از فراز یک‌بخش از "دنباس" می‌گذشتیم. نیروهای ما که در شبه‌جزیره" تامان" بودند نیازی به حمایت هوائی ما نداشتند. آنها موفق شده بودند نیروهای دشمن‌را تار ومارکرده و فراری‌دهند.

۲

به‌زمین نشستیم. هواپیمایم را به آشیانه‌اش برده و به برج کنترل رفتم. "کرایو" را در "پوپوویچسکایا" نگهداشته بودند و من که معاون او بودم مسئولیت استقرار هنگ در پایگاه جدیدش را بعهده داشتم.

خلبانان ما اسکادران به اسکادران می‌رسیدند و به‌درستی به زمین می‌نشستند و هواپیماهای خود را به آشیانه‌هایشان می‌بردند. فقط یکی از آنها برفراز فرودگاه مانوری داد و فرود او مدتی طول کشید. فرمانده ستاد گاهی به بالای بام مخفی‌گاه می‌رفت و با دوربین زمین فرودگاه‌را که به‌میدان نبرد شباهت‌داشت نگاه می‌کرد.

خلبانان در پست کنترل جمع شده و آماده پرواز بودند اما درآن لحظه ماءموریتی به‌آنها داده‌نشد. در آن زمان فرماندهی عالی، هنگ‌ما را بصورت ذخیره می‌پنداشت و معنی نداشت که برای وارد عمل شدن دستپاچه باشیم. زمان عوض شده‌بود.

اما هنگ ما خیلی‌زود به نقطه‌ای که به خط جبهه نزدیک‌تر بود نقل مکان‌نمود. من این دهکده کوچک را خیلی خوب می‌شناختم. یک‌سال‌قبل به دستور ژنرال "ناوامانکو" باینجا آمده‌بودم تا به‌مسئولین "آتشبارهای" ما اطلاع‌دهم که گروه کثیری از "مسراشمیت‌ها راکه‌افراد ما ازدشمن‌گرفته‌اند به اینجا می‌آید.

فرمانده این واحد به‌من شک کرده بود. او پس از بررسی دقیق اوراقم دستور داده بود تا روشن شدن قضیه مرا بازداشت کنند. من نصف روز

تحت مراقبت یک قراول بودم. آنقدر ماندم تا خلبانان مسراشمیت‌ها را آوردند و پس از آن آزاد شدم. مسئولین "آتشبارها" تصمیم گرفتند بطرف "مسراشمیت‌ها" آتش نگشایند.

درآن زمان "الکساندر کلوبو" به‌کمک گروه تحت نظرش پوشش خطوط مقدم جبهه‌را بعهده داشت. "اولیفرانکو" و "بریوزکین" معاونان او بودند. تا آن زمان موقعیتی پیش نیامده‌بود تا او با دشمن روبرو شود. دشمن از درگیری با شکاری‌های ما اجتناب می‌ورزید.

در بخش "کورسک" نبرد غوغا می‌کرد. نیروهای زمینی ما از حالت دفاعی به‌حالت تهاجمی رسیده بودند و ما این نبرد قهرمانانه را باحوصله تعقیب می‌کردیم. بمحض اینکه خلبانان به برج کنترل نزدیک می‌شدند همه افراد بطرف آنها می‌رفتند تا بفهمند که"آنجا" چه‌خبر است. آرزو داشتم در آسمان "اورل" و "بیل‌گورود" با دشمن به‌نبرد بپردازم. اما طبق اخباری که روزنامه‌ها می‌نوشتند خلبانان ما که در این نواحی مستقر بودند برای درهم شکستن صفوف دشمن نیازی به کمک ما نداشتند.

نبرد "کورسک" روزبروز وسیع‌تر می‌شد. نیروهای ما شهرها را یکی پس از دیگری آزاد می‌کردند. دشمن کم کم واحدهای کمکی‌خود را که در "انباس" مستقر بودند نقل‌مکان داد و به‌بخش "خارکو" برد. ما منتظر بودیم‌که نیروهای‌جبهه جنوب ماهم که‌تحت‌فرماندهی ژنرال "تولبوخین" عمل می‌کردند حمله‌را آغاز نمایند.

ما که در فرودگاه منتظر نشسته بودیم گاهگاهی به خطوط آهن "خارزیسک" و "ایاسینوواتابا" و "ماکیوکا" حمله‌می‌کردیم و

توپ‌خانه و تانک دشمن‌را که از این خطوط می‌گذشت نابود می‌نمودیم. شکاری‌های آلمانی با تمام قدرت در مقابل عملیات بمب‌افکن‌ها وهواپیماهای تهاجمی ما مقاومت می‌کردند. ما می‌بایست فرودگاه آنها را نابود کنیم. این‌فکر را عملی کرده و موفق شدیم.

جبهه ما هم بزودی حالت تهاجمی بخود گرفت. نیروهای زمینی ما وقتی خطوط دفاعی دشمن‌را درهم شکستند بطرف "تاگانردگ" پیشروی کردند. مزارع سرسبز "اوکراین" را دود غلیظ در برگرفته‌بود. هیتلری‌ها به هر موضع مناسبی که می‌رسیدند با سرسختی و لجاجت تمام از خود دفاع می‌کردند. در آسمان هر روز بیشتر از روز پیش نبرد بیدادمی‌کرد.

ما در پیشروی خود از جاده‌هائی می‌گذشتیم که‌با اشک و خون آغشته بود و بیاد شهدائی بودیم که گورهای آنها در "دنیستر" و "دنی‌پر و "بوگ" مانده‌بودند. همهٔ سربازان اتحاد جماهیر شوروی بازو به‌بازوی‌هم داده و می‌جنگیدند تا "اوکراین" را آزاد نمایند.

هنگ ما ماءموریت یافت عملیات گروه سواره‌نظام ژنرال"کیری ـ چانکو" را تحت پوشش قراردهد. این ژنرال با تانک‌ها و توپهائی که در اختیار داشت هر لحظه برسرعت پیشروی خود می‌افزود.

اوایل صبح با ترکیب شش فروندی پرواز کردیم. پست‌مراقبت ما هنوز آرام و بی‌تحرک بود اما ما این‌ساعت از روز را طبق نقشه قبلی انتخاب کرده‌بودیم چون می‌دانستیم که آلمانی‌ها ترجیح می‌دهند اول‌صبح خطوط مقدم جبهه ما را بمباران کنند.

در ارتفاع چهارهزار متر پرواز می‌کردیم. در میان مه‌صحبگاهی یک گروه از ژونکرس‌ها را دیدم که پائین ما در پرواز بودند. پس حتما" مسرها هم بزودی ظاهر می‌شدند. به"ترود" و یارانش ماءموریت‌دادم تا موقع مناسب عملیات ژونکرس‌ها را خنثی کنند و من با چهارفروند هواپیمای

همراهم حملهرا آغاز نمودم .

اما گویا بمب‌افکن‌ها ما را دیده بودند چون ترکیب دایره‌ای بخود گرفته و آماده دفاع شدند. من که با سرعت خیلی زیاد به طرف پائین سرازیر و به آنها حمله‌ور شده بودم نتوانستم‌بموقع به‌طرف بالا بـر گردم لذا از کنار یک‌فروند ژونکرس گذشتم . مجبور شدم ناگهان از سقوط سریع اجتناب کرده و از سرعتم بکاهم‌تا بتوانم بر ارتفاعم بیفزایم . ژونکرس به تقلید از من بر ارتفاع خود افزود و من بلافاصله به‌او حمله کردم . با اولین تیری که به‌سویش خالی‌کردم او برگشت و شکمش را به‌من نمایاند. بلافاصله دوباره با توپ و مسلسل آتش نمودم . دشمن از دایره سایر ژونکرس‌ها جدا شد و به‌زمین افتاد .

صدای پست هدایت کننده ما را از رادیو شنیدم که می‌گفت :

ــ زودباش، به‌بمب‌افکن‌ها حمله‌کن. الان نیروی کمکی می‌رسـد .

وقتی حمله اول تمام‌شد چند فروند هواپیما بر بالای سرم دیدم . ابتدا خیال کردم اینها همان هواپیماهای کمکی هستند که اعلام شده‌بود اما وقتی نزدیک‌تر شدند آنها را شناختم . چهار فروند مسر بودند که برای نبرد با ما آمده‌بودند .

حمله روبروئی من موءثر واقع نشد. هنگامی که ویراژ می‌دادم تا پشت آنها قرار گیرم ژونکرس‌ها را در ارتفاع پائین‌تر از خودم دیدم که با عجله بمب‌های خود را بی‌هدف.خالی می‌کردند و بطرف شرق‌می‌گریختند . "سوخو" و "ژردیو" درمیان هواپیماهای فراری قرار گرفته بودند .

دراین لحظه هشت فروند از یاک‌های ما آمدند. به‌آنها گفتیم ژونکرس‌ها را تعقیب و سرنگون کنند. گروه ما ماءموریتش را انجام‌داده بود. ما چهار فروند هواپیمای دشمن‌را سرنگون کرده‌بودیم و هواپیماها روی زمین می‌سوختند . صدای "ژردیو" را شنیدم که می‌گفت :

ــ من بطرف "کوی بشهو" می‌روم . بطرف "کوی بیشهو"می‌روم .

ما برگشتیم و معاون من با ما نبود. حتی نفهمیدم او چه‌وقت و چگونه هدف گلوله‌دشمن قرار گرفت. اما سوخو صحنه‌را دیده بود: بعد از اینکه‌حمله ناموفقم را انجام‌دادم و بطرف بالا می‌رفتم گولوبیو جلوتر ازمن رفته‌بود و دو فروند مسر را مشاهده‌کرده‌بود که میخواستند از بالا به‌من حمله‌ور شوند. معاونم خود را بین من و آنها قرارداده بود تا حملهٔآنها را خنثی کند. بدین ترتیب هواپیمایش هدف گلوله قرار گرفته‌بود. به عبارت دیگر او سینه را سپر بلای رئیس خود نموده‌بود. داستان "سوخو" بدین قرار بود. اما خود گولوبیو بهتر از هر کس دیگری توانست آن‌را شرح دهد. امیدوار بودم که بر می‌گردد. گروه رچکالو هم پس از مدت‌کوتاهی به فرودگاه بازگشت. "اولیفرانکو" با چهره‌ای گرفته وعبوس از هواپیما خارج‌شد. از او پرسیدم:

ــ وضع‌کار تو چطور است؟

"اولیفرانکو" دراین لحظه که فوق‌العاده عصبانی بود خلبانان‌را دید که جلو او ایستاده بودند. او فراموش کرد گزارش کار بدهد. کلاهش را از سر برداشت و به‌زمین انداخت و جواب‌داد:

ــ خیلی بد، فرمانده! من یک خلبان شکاری خیلی بدی هستم. باید بگویم که به‌درد هیچ‌کاری نمی‌خورم.

ــ چه شده؟ توضیح بده.

ــ گفتم که بدرد هیچ‌کاری نمی‌خورم. به یک هواپیمای "فوکر" نزدیک شدم و پشت سرهم تیراندازی کردم اما هیچیک از تیرهایم به هدف نخورد. و او به‌راهش ادامه‌داد و رفت!

رچکالو گفت:

ــ حتی از شما تشکر هم‌نکرد!

همه حضار قاه‌قاه خندیدند.

ــ فهمیدی چرا او را سرنگون نکردی؟

ــ برای اینکه تیرم به خطا رفت.

ـ چرا تیرت به خطا رفت.

اولیفرانکو ساکت‌شد و همگی سکوت‌کردند. خلبانان عادت دارند بمحض مراجعت از ماءموریت و خاموش‌کردن موتورهای‌خوددرکنارهواپیمایشان جمع می‌شوند و از این نوع بحث‌ها می‌کنند. آنها می‌دانند که بدین ترتیب یعنی درست بعد از نبرد می‌توان صحنه نبرد را با دقت تجزیه و تحلیل کرد و به اشتباهات خود پی‌برد و در نتیجه درسی آموخت. بچه‌ها انتظار داشتند من درباره نبردشان انتقاد سازنده‌ای بکنم لذا از "اولیفر-انکو" پرسیدم:

ـ از فاصله چند متری آتش گشودی؟

ـ طبق قانون از فاصله دویست متری.

با یک تکه‌کوچک چوب منظره نبرد را روی زمین ترسیم کردم. سابقا" من هم مرتکب‌چنین اشتباهاتی می‌شدم یعنی از همان فاصله‌ای تیراندازی می‌کردم که بما آموزش داده بودند. به‌او گفتم:

ـ نگاه کن. گلوله‌های مسلسل اینطور پخش می‌شوند. از فاصله‌سیصد متری تیرانداز فقط می‌تواند گلوله را به‌هدف بزند ولی گلوله قدرت نفوذ و تاءثیر پذیریش را از دست می‌دهد. درصورتیکه اگر به "مسر" نزدیک می‌شدی یعنی مثلا" بفاصله یکصدمتری آن می‌رسیدی حالا با ناامیدی تمام کلاهت را به‌زمین نمی‌کوبیدی. البته خلبانی که با دشمن در یک چنین فاصله نزدیکی درگیر شود باید اراده و خونسردی و تصمیم درهم‌کوبی دشمن را یکجا داشته باشد. فهمبدی؟

ـ فهمیدم، فرمانده!

متوجه شدم که توصیه من در او موءثر افتاده‌است. لذا برای تقویت روحیش به‌او گفتم:

ـ ناراحت نباش. ما هنوز نبردهای متعددی در پیش داریم.

با خوشحالی تمام به تماشای اولیفرانکو نشسته‌بودم چون می‌دیدم که او با علاقه فراوان قوانین نبرد هوائی‌را مطالعه می‌کند و می‌خواهد ورق

برنده‌ای بحساب آید. بهمین‌دلیل بود که او پست بی‌خطر فرماندهی یک اسکادران از هواپیماهای "پو ـ ۲" را ترک کرده و بعنوان یک خلبان ساده وارد جبهه جنگ شده‌بود. در "کوبان" او خانه و خانواده داشت. میخواست بعنوان یک خلبان شکاری پیروز و قهرمان پیش آنها برگردد.

ستوان "تسوتکو" فرمانده اسکادران حوالی ظهر به‌تنهائی برگشت و "سالوابریوزکین" همراه او نبود. آنها با "فوک ـ ولف ـ ۱۸۹" شوم درگیر شده بودند. یکی از این نوع هواپیماها قبلا" هم به‌کمک چهارفروند "مسر ـ ۱۰۹" نی‌کی‌تین را شهید کرده‌بود. "تسوتکو" با شکاری‌ها به‌نبرد پرداخته و به بریوزکین" دستور داده‌بود هواپیمای "فوک ـ دلف ـ ۱۸۹" را سرنگون کند. خلبان جوان چندین بار به‌این غول ضد گلوله حمله‌ور شده ولی نتیجه‌ای نگرفته‌بود. دشمن با ویراژهای متعدد از مسیر گلوله فرار می‌کرد.

در این موقع "بریوزکین" به هیجان آمده و با هواپیمایش به‌دشمن کوبیده‌بود. هر دو هواپیما متلاشی شده‌بودند و "بریوزکین" توانسته‌بود با چتر نجات بیرون بپرد اما "تسوتکو" سرگرم نبرد بود و چون صحنه نبرد برفراز خط مقدم جبهه جریان‌داشت "تسوتکو" متوجه نشده بود که باد معاونش را به‌کدام سمت برده‌است.

فقدان جانگداز خلبانان جوان همه افراد هنگ‌را عمیقا" متاءثر کرده بود. همگی درک می‌کردند که‌چرا "بریوزکین تحت تاءثیر هیجانات و احساسات قرار گرفته‌است. او حتی یک هواپیمای دشمن‌را سرنگون نکرده بود و از این بابت خودش را سرزنش می‌کرد. تصمیم گرفتم اگر او برگردد دربارهٔ این‌نبرد با او صحبت کنم و به‌او توصیه نمایم که خونسردیش را حفظ کند. حوالی غروب یکی از واحدهای نیروی زمینی ما به‌هنگ اطلاع داد که "بریوزکین" هنوز زنده‌است. افراد پیاده‌نظام او را که زخمی‌شده بود پیدا کرده و بلافاصله به بیمارستان ارتش برده‌بودند. باد مناسب اورا از چنگ دشمن نجات‌داده‌بود!

خبر پیروزی‌های نیروهای زمینی ما در این‌روز پرهیجان و پرغوغـا بهما اندکی تسکین‌داد. واحد سوارهٔ نظام ژنرال "کیریچنکو" موفق شده بودند به پشت جبهه دشمن دست یابند و با حمله ناگهانی از سمت چپ به‌طرف "بودیونوکا" و "ماریوپل" پیشروی‌می‌کردند. ستادکل‌محل لشکر"بودیونوکا" را بعنوان پایگاه جدید هنگ ما در نظر گرفته‌بود. "لئونتی ایوانوویچ پاولانکو" رئیس امورِ اداری هنگ بمحض کسب خبرفوق محل مذکور را در روی نقشه با مداد قرمز مشخص کرد. وقتی ازاو پرسیدیم که چرا این‌کار را کرده‌است با لـهجه "اوکراینی" خود پاسخ‌داد:

ــ چون این اولین شهرک"اوکراین" است که ما فردا یا پس‌فردا به آنجا خواهیم‌رسید. وقتی به‌آنجا برسیم زانو خواهم‌زد و خاک زادگاهم‌را خواهم بوسید. بخدا قسم این‌کار را خواهم‌کرد!

قبل از فرا رسیدن غروب ما چند ماٴموریت پوششی دیگر نیز انجام دادیم.

۳۰

حوالی غروب وقتی از ماءموریت بر می‌گشتم از بالای فرودگاه گروه کثیری را دیدم که دور پست کنترل جمع شده‌بودند. قلبم لرزید: یکی از مفقودشدگان ما حتماً برگشته‌بود. با هواپیمای خودش آمده و یا او را آورده‌اند؟ بمحض فرود بطرف پست کنترل رفتم. گروه دیگری نیز بهمان جهت می‌دویدند. گوئی "گولوبیو" متوجه هیجانم شده‌بود که با دیدنم با لبخند از میان جمعیت بیرون‌آمد. سپس "بریوزکین" را دیدم که سر و صورتش را پانسمان کرده‌بودند. جوجه عقاب‌های ما رفیق ما را پیدا کرده بودند! دست "گئورگی گولوبیو" را به‌گرمی فشردم و "سلاوابریوزکین" را در آغوش کشیدم: یکی از بازوهایش‌را باندپیچی کرده و به‌گردنش آویزان نموده بودند. او زیر بازوی دیگرش عصایی داشت.

"سوخو" به‌من نزدیک‌شد. چشمان سیاهش از شدت شوق‌می‌درخشید و او با عجله و التهاب می‌گفت:

ـ فرمانده، همانطور که برای شما تعریف کردم صحت‌داشت. واقعه درست بهمان وضع اتفاق افتاده‌است. شما مشغول حمله به ژونکرس‌ها بودید و متوجه نشدید!

"گولوبیو" بلند بالا که بینی کشیده‌ای داشت می‌خندید و به"سوخو" نگاه می‌کرد. او با بی‌حوصلگی تمام میخواست شخصاً صحنه‌را ترسیم کند اما فروتنی و تواضعش مانع می‌شد که حرف رفیق خود را قطع کند. خلاصه‌او هواپیمایش‌را هدف آتش مسراشمیتی قرارداده بود که میخواست به‌من حمله

کند. "گولوبیو" در پایان حرفهای "سوخو" فقط گفت:

ــ این تنها راه حل بود.

معمولا" عامل این نوع عملیات قهرمانانه‌را در روزنامه‌ها معرفی می‌کردند و درباره رشادتش دادسخن می‌دادند. اما از آنجا که ما در دوران تهاجمی نیروها هر روز شاهد ده‌ها نوع گذشت و فداکاری و رشادت خلبانان خود بودیم فقط به‌جشن مختصری در سر میز شام اکتفا می‌نمودیم. اگرچه "کرایو" مثل" ایوانو" عادت نداشت ما را به‌میز غذای‌خود دعوت کند اما مابه احترام قانون برادری در ارتش و به‌خواست دل خود دورهم جمع می‌شدیم و جشن می‌گرفتیم.

آن‌روز همهٔ افراد جنگی ما در کنار هم بودند: رچکالو ــ ترود ــ تاباچنکو ــ سوخو ــ ژردیو ــ کتو ــ اولیفرانکو ــ تروفی‌مو ــ بریوزکین . . . من به تک‌تک آنها علاقه خاصی داشتم. تقریبا" نصف بیشتر آنها تحت سرپرستی و ولایت من بودند. ما مثل سابق چه در هوا و چه پشت میزغذا در کنار هم بودیم. هواپیمای من مثل همیشه‌در کنار هواپیمای آنها پارک شده‌بود. آن‌روز ما روحا" جشن گرفته بودیم. چه‌خبرهای‌دلنشینی که ازیک حمله پیروزمندانه به‌ما نمی‌رسید: حمله موفقیت‌آمیز نیروهای ما و شکستن خط دفاعی دشمن در "میوس" پیداکردن" گولوبیو" ، مراجعت"بریوزـ کین" ــ انتقال باشکوه هنگ ما به "بودیونوکا" در اطراف دریای"آزو"

"بریوزکین" لاغر اندام و رنگ‌پریده پشت میزشام در گوشه‌ای‌نشسته بود وقتی کسی از کنار او رد می‌شد او با حالی وحشت‌زده و با چشمانی خسته نگاهش‌را به‌او می‌دوخت و می‌ترسید آن شخص به‌پای صدمه‌دیده‌اش آسیبی برساند. او می‌گفت چون در کنار فاشیست‌ها و نزدیکی پایگاه هواپیماهای غول‌پیکر آنها به‌زمین افتاده‌بود افراد نیروی زمینی ما به‌سویش شلیک کرده بودند. من درحالیکه به‌او نگاه می‌کردم و به‌حرفهایش گوش می‌دادم با خودم می‌گفتم: بدون‌شک از خود گذشتن کاری‌است که فقط آدمی که از جانش در راه وطن گذشته‌باشد می‌تواند انجام دهد. امادرحال

حاضر این نوع نبرد باصطلاح از مد افتاده‌بود و خلبانان این‌روش‌جنگیدن را سلاح اصلی خود بحساب نمی‌آوردند. فقط‌وقتی باید تن به‌مردن‌داد که راه دیگری وجود نداشته‌باشد. یعنی آدم در موقعیتی گیر کند که بداند فقط مرگش باعث نابودی دشمن خواهد شد! "بریوزکین" قطعا" امکان تجدید حمله‌را داشت. از او پرسیدم :

ــ بگو ببینم، چرا تصمیم‌گرفتی هواپیمایت‌را به هواپیمای دشمن بزنی و خودت‌را نابود کنی؟

سر و صورتش سرخ شد و جواب‌داد :

ــ من تصمیم نداشتم خودم‌را نابود کنم. فقط می‌خواستم‌تصادفی ایجاد کنم.

همهٔ حضار خندیدند.

من متعجبانه‌پرسیدم :

ــ آخر چطور؟

ــ فرمانده، همانطور که پیش‌آمد. متاسفم که هواپیمایم‌را ازدست دادم.

ــ هواپیما همیشه پیدا می‌شود. جای خوشحالی است که تو زنده مانده‌ای.

او آهی کشید و من ادامه دادم :

ــ یا الله، بگو ببینم، اصل واقعه‌را تعریف کن.

ــ من از بالا به هواپیمای "غول‌پیکر" دشمن حمله‌کردم. خیال می‌کردم که او بلافاصله خود را کنار می‌کشد و من می‌توانم او را به گلوله ببندم. اما مسلسل‌چی دشمن موفق شد چندتیر به هواپیمایم بزند و یکی از گلوله‌هایش به‌من اصابت‌کرد. دراین موقع حتما" بیش از حدعصبانی شده بودم چون پایم می‌سوخت و من فرصت کناره‌گیری نداشتم سپس ضربهٔ دیگر و متعاقب آن صدای مهیبی شنیدم و شانس آوردم که توانستم با چتر بیرون بپرم. زخم من چیزی نیست. تحت مداوای بهداری هنگ

می‌مانم تا زخمم خوب شود.

ـ نه، بریوزکین، باید ترا معالجه اساسی کرد. اگر میل‌داری دستور فرماندهت را بپذیری برو در بیمارستان بستری شو. فردا ترا با هواپیما می‌فرستیم.

ـ بعد مرا می‌پذیرید؟ نمی‌خواهم به‌واحد دیگری بروم.

ـ چرا پیشاپیش دراین‌باره صحبت کنیم؟ وقتی حالت خوب شد ما اقدام لازم را خواهیم‌کرد. برویم بخوابیم. صبح فردای آن‌روز یک‌هواپیما بریوزکین را به بیمارستان برد. هنگ مقدمات نقل و انتقالش به "بودیونوکا" را فراهم می‌نمود.

۴

ما قبل از شروع سال تحصیلی وارد این شهرک شدیم و در کلاسهای مدارس مسکن گزیدیم . غروب روز اول ورود ما یکی از خلبانان گفت :

ــ ما که نمی‌توانیم برای همیشه در مدارس بمانیم . بچه‌ها باید درس بخوانند .

در جواب او گفته شد :

ــ ما نیستیم که فرودگاه‌ها را آزاد می‌کنیم . اگر به افراد نیروی زمینی پوشش خوبی بدهیم آنها در آزاد کردن فرودگاه‌ها موفق‌ترخواهند بود .

اعتقاد به‌این مطلب که همه‌چیز ــ از پیروزی برای کسب خوشوقتی بشریت تا بازگشائی مدارس ــ به‌ما مربوط می‌شد قدرت ما را ده‌برابر می‌نمود . خلبانان بیش از اندازه پرواز می‌کردند و با افتخار و علم به حقانیت‌خود می‌جنگیدند .

یک‌بار ما دربارهٔ سرنوشت "کلوبو" احساس خطر شدید می‌کردیم . غروب شده و زمان ماٴموریتش پایان‌یافته‌بود اما او هنوز از پرواز شناسائی مراجعت ننموده‌بود . او در پاسخ پرسشهای رادیوئی من فقط‌گفته‌بود من درحال نبرد هستم سپس سکوت مطلق اختیار کرده‌بود . احساس می‌کردم که برایش پیشامدی کرده‌است .

اما بالاخره هواپیمایش در آسمان ظاهر شد . او بطرز عجیبی پرواز می‌کرد . گاهی سقوط آزاد داشت و گاهی ناگهان اوج می‌گرفت . حتما "

تابلوی تعیین جهت هواپیمایش از کار افتاده بود و فقط زرنگی و چابکی خلبان هواپیما را در آسمان نگه‌داشته‌بود .

من بوسیله رادیو به "کلوبو" دستور دادم با چتر نجات بیرون بپرد اما او صدای مرا نشنید چون‌رادیوش کار نمی‌کرد . وقتی او آماده فرود شد همه نفس‌ها بند آمد . هواپیما طوری با سر بطرف زمین‌روانه می‌شد که بیننده هر لحظه انتظار برخوردش با زمین‌را می‌کشید . اما "کلوبو" موفق شد بطور معجزه‌آسائی فرود بیاید و قسمت‌زیرین هواپیما با زمین برخورد نمود .

همهٔ آنهائی که در فرودگاه بودند با عجله به‌طرف او دویدند تا به او کمک کنند . اما "کلوبو" با کمال خونسردی از کابین بیرون آمد . گوئی اتفاقی نیفتاده‌است ! او به بالهای سوراخ شده هواپیمایش نگاهی کرد و کلاهش را بالا زد و با حالتی متفکرانه گفت :

ــ عزیزم . خوب جنگیدی !

سپس بطرف من برگشت و با صدای آرام گزارش‌داد :

ــ ماٴموریت انجام شد !

در این لحظه چون همهٔ ما با خوشحالی به‌او نگاه می‌کردیم تواضعش مانع از آن‌شد که در حضور جمع بگوید به‌تنهائی با شش فروند مسراشمیت دشمن جنگیده و دوفروند از آنها را سرنگون کرده‌است .

در این تکه‌زمین شبه‌جزیره "تامان" که با بمب و خمپاره زیرو رو شده بود نبرد با شدت ادامه داشت و نیروهای دریائی ما متوجه شده‌بودندکه توپخانه ما بدون کمک آنها ممکن‌است در مقابل نیروهای عظیم دشمن مقاومت نکند . لذا سرزمین "کوبان" را ترک کرده و به‌غرب "ماریوپل" رفته بودند . شکاری‌های هنگ ما پوشش آنهارا بعهده داشتند .

درآن زمان ماٴموریت‌های تهاجمی ما با موفقیت انجام می‌شد و ما از آن‌ها رضایت کامل داشتیم . مثل دوران‌اوایل جنگ ما در جاده‌های غرب "ماریوپل" گروه گروه از افراد و تجهیزات‌را مشاهده می‌کردیم . اما این‌افراد

برخلاف افراد دوران آغاز جنگ به‌طرف غرب پیشروی می‌کردند نه بطرف شرق. آنها افراد بی‌سلاح ما نبودند که از چنگ افراد مسلح هیتلری می‌گریختند بلکه همان مغرورین فاشیست بودند که از شدت وحشت از انتقام پا به‌فرار گذاشته‌بودند.

ما بر فراز دریا پرواز می‌کنیم و ویراژ می‌دهیم و از سمت غرب به ستونهای دشمن حمله‌ور می‌شویم. آلمانی‌ها ابتدا خیال می‌کنند ما به خود آنها تعلق داریم اما خیلی‌زود متوجه می‌شوند که بمب بر رویشان می‌ریزد و باران مسلسل و توپ بر سرشان باریدن می‌گیرد. آلمانی‌ها با عجله به‌طرف یک روستا، روستائی که قبلاً پشت سرگذاشته‌بودند می‌روند اما همه مفرها برویشان بسته است. کامیون‌های حامل‌مواد سوختی به‌آتش کشیده شده وپشت سرآنها نیز کامیون‌های مشتعل جاده‌را بند آورده‌اند. ما پشت سرهم بر بالای سرآنها ظاهر می‌شویم و آنهارا در همان جاده‌دفن می‌کنیم. به قاتلینی که حتی به زن‌ها و بچه‌های ما رحم نکردند نباید امان‌داد!

ما حالا از فرودگاهی پرواز می‌کنیم و در فرودگاه دیگری به‌زمین می‌نشینیم. امروز نزدیکی‌های "م" به زمین نشستیم. من هنگام پرواز از فراز این‌شهر تاریک که پرده‌ای از دود سیاهی آن‌را پوشانیده بود به‌وحشت افتادم. پنداری زمین‌لرزه‌ای ایجاد شده و خاک این‌شهر را زیرورو نموده و کارخانه‌هاو کوره‌های بلند و ساختمانهای سربه‌فلک کشیده‌اش را ویران‌کرده است. ما در خانه‌های گلی محقر دست‌نخورده روستاهای اطراف شهر مستقر شدیم.

واقعه‌ای که بلافاصله قبل از عقب‌نشینی نیروهای آلمانی در خط‌آهن اتفاق افتاده‌بود مثل افسانه دهان‌به‌دهان می‌گشت. آلمانی‌ها هنگام‌مراجعت تصمیم گرفته‌بودند تمام ساکنین سالم و مخصوصاً" دختران‌جوان را با خود به آلمان ببرند. قافله تازه حرکت کرده‌بود که ناگهان درآسمان شکاری‌های دارای مارک ستاره سرخ‌را مشاهده کرد. چون خلبانان ما از واقعه باخبر بودند فقط روی لوکوموتیو تیراندازی کرده و آن‌را از کار انداخته بودند.

ترن متوقف شده‌بود و اسکورت‌گران آلمانی فرار کرد بودند. بدین ترتیب خلبانان ما چند صد نفر از ساکنین منطقه را نجات داده بودند.



۲ ــ پوکریشکین خبرهای خوبی دریافت کرده است.

ما به داشتن قهرمانان این افسانه حقیقی که افراد هنگ ما بودند مغرور بودیم ."ایوان بابک" خلبـــان هنگ ما لوکوموتو قطار حامل دختران شوروی را نابود کرده‌بود .

خانم مدیره منزلی که من و گولوبیو درآنجا مسکن گزیدیم برای مـا از گذشت و فداکاری قهرمانانه ماکارمازایی مؤسس معروف صنعت فولاد در اوکراین صحبت کرد . آلمانی‌ها او را مجبور کرده‌بودند فولادش را به آلمان بفرستد اما او قاطعانه و شجاعانه پیشنهاد آلمانی‌ها را ردکرده بود و فاشیست‌ها او را تیرباران کرده‌بودند .

در تمام این مدت من جانشین "کرایو" مریض بودم و پذیرش این مسئولیت‌بر مشکلاتم افزوده بود . یک‌روز سروان"ژموو" مهندس هنگ ما مرا به گوشه‌ای از فرودگاه برد و گفت :

ــ اجازه بفرمائید درباره یک مسئله‌خصوصی با شما گپ‌بزنم .

چهره او خسته و رنگ‌پریده و پر از چین‌چروک بود . من بلافاصله به تقاضای او پی‌بردم : شب قبل نیروهای زمینی ما"نوگایسک" را آزاد کرده‌بودند . زن و فرزندان و والدین او در این شهر سکونت داشتند . او حتما" خبر ناگواری شنیده‌بود : آلمانی‌ها در "تاگانرگ" و "ژوانو" و "اوسیپانکو" تمام یهودیان را به‌قتل رسانده‌بودند . "نوکایسک" هم در مسیر آلمانی‌ها واقع شده‌بود . به مهندس گفتم :

ــ ببینید عزیزم ، اگر این مصیبت دامنگیر شما هم بشود جبران ناپذیر خواهد بود . بایدتحمل کرد . یک اتومبیل بردار و ،برو نوکایسک"

او با دلی محزون مرا ترک گفت و من قلبا" متاءثر شدم . به یـاد خلبانان ما که هواپیماهایشان بر فراز سرزمین‌های اشغالی سرنگون شده‌بود افتادم . حالا آنها کجا هستند؟ بسر آنها چه‌آمده‌است؟ بهر قیمت که‌شده باید با ساکنین مناطقی که هواپیماهای ما برفراز آنها سرنگون شده است

تماس برقرار نمود. شاید آنها مطالبی درباره رفقای ما بدانند. مادران و زنان مفقودالاثرها بزودی برای هنگ نامه خواهند نوشت. جواب آنها را چه بگوئیم؟

۵

نیروهای زمینی اتحاد جماهیر شوروی به اطراف "مولوچنایا" رسیدند. آلمانی‌ها دراین مسیر با قدرت تمام مواضع دفاعی خود را مستحکم می‌کردند. هواپیماهای شناسائی ماءموریت داشتند دریابند که آیا آلمانی‌ها به نیروهای "کریمه" فشار وارد می‌کنند و اصلا" فرودگاه‌های فاشیست‌ها در کجا قرار دارد.

ماءموریت واضح و مسیر شناخته شده‌بود. دو سال پیش من فقط بر فراز این منطقه پرواز می‌کردم. من با کامیون یک هواپیمای میگ را که بعدها منفجر کردم در همین منطقه یدک کشیده‌ام. ما پس از پرواز بر فراز کریمه به‌سوی "ملی‌توپل" که در آن زمان مرکز دفاعی دشمن در آن منطقه بود رهسپار شدیم. یک گروه عظیم از نیروهای آلمانی را مشاهده کردیم که‌به سمت شمال و بطرف "مولوچنایا" می‌رفتند.

ما آنقدر بنزین داشتیم که برفراز شرق "ملی‌توپل" برویم و آنجا را نیز کشف کنیم. در آنجا چندین میدان پر از هواپیما پیداکردیم. فرماندهان مرکز ستاد برای ماءموریت ما ارزش فوق‌العاده‌ای قایل شدند و تصمیم گرفته شد یک گشتی دوفروندی شناسائی دیگر فرستاده شود تا راه‌هائی که کریمه را به این مناطق متصل‌می‌کرد دقیقا" مشخص گردد.

"کرابو" "رچکالو" را صدا زد. به‌او گفت:

ــ هواپیمای تو باک ذخیره بنزین‌دارد؟

ــ نه.

ــ چکار کردی .

ــ مثل دیگران آن‌را در "پویوویچکایا" گذاشتم .

ــ باک ذخیره پوکریشکین‌را بردار و باتفاق یکی از افرادت برای‌انجام شناسائی به کریمه‌برو. در مدتی که‌آنها صحبت می‌کردند من در گوشه‌ای از پست کنترل نشسته و مشغول تهیه گزارش بودم . رچکالو با اعتراض‌گفت :

ــ بخاطر باکِ ذخیره پوکریشکین من‌باید برفراز کوره آتش پرواز کنم . آخر او چرا آن‌را با خودش به‌اینجا و آنجا می‌برد. این‌کار واقعا" برایم غیر ممکن است. من اعتنائی به‌حرفهای او نکرده و به‌میز فرمانده نزدیک شدم و گفتم :

ــ خوب ، من با گولوبیو به ماءموریت شناسائی می‌رویم . اما رچکالو یادت‌باشد که وقتی نیروهای ما کریمه‌را گرفتند من با همین باک ذخیره به تعقیب هواپیماهای ژونکرس بر فراز دریاها خواهم پرداخت . آنوقت نیا و از من تقاضای گرفتن آن‌را نکن .

رچکالو مات‌و مبهوت ماند و سپس برای اثبات حقانیت گفته‌های‌قبلی خود چند کلمه‌ای غرغر کرد ولی من چیزی نفهمیدم .

من و گولوبیو وقتی هدف ماءموریت ما را دقیقا" مشخص نمودیم به طرف هواپیماهای خود رفتیم . موتورهای ما هنوز سرد نشده‌بود . غروب‌وقتی مراجعت کردم دوستان هنگ ما را دیدم که دور مهندس "ایاکوژموو" را گرفته بودند. مهندس داستان "نوکایسک" را برای دوستان تعریف می‌کرد . چشمان او خون‌آلود بود و او با صدای‌آرام و شکسته حرف می‌زد . او یکروزه چندین‌سال پیرتر شده‌بود . یکی از افراد با لحن توهین‌آمیز به‌آلمانی‌ها از او پرسید :

ــ آلمانی‌ها همهٔ آنها را تیرباران کردند ؟

ــ آنها همگی را در یک چال دفن‌کردند : مادرم‌را ، پیران‌را ، بچه‌ها را . . .

ــ ای دیوها !

"ژمود" به گریه‌افتاد. سکوت مثل کوه عظیم سربی سنگینی می‌کرد. همهٔ ما مبهوت مانده‌بودیم. گوئی گودال مملو از نعش‌های خون‌آلود جلو چشمان ما قرار دارد. داستان مهندس ژمود مرا به‌یاد صحنه‌ای انداخت که چندی قبل از آن دیده‌بودم. ما تازه در فرودگاه جدیدی به‌زمین نشسته بودیم. یک هواپیما درحالیکه روی زمین پیش می‌رفت چرخهایش نزدیک بیشه‌کنار زمین فرودگاه در گودالی فرو رفت. وقتی میخواستند هواپیمارا از آنجا خارج کنند متوجه شدند که گودال پر از نعش انسان است. برای روشن شدن قضیه ساکنین اطراف فرودگاه‌را به‌آنجا آوردند و تقریبا" تمام مردم آن نزدیکی‌ها آمدند. "نبش قبر" آغاز شد. در گوشه‌ای از گودال درحدود چند صد مرده‌را روی هم انباشته‌بودند. بین آنها روس و اوکراینی و جهود و تاتار و.. یافت می‌شد. ساکنین آن نواحی بخاطر داشتند که اندکی‌قبل از رسیدن نیروهای ما آلمانی‌ها یک‌گروه کثیر از زنـدانیـان شـوروی را می‌برده‌اند. مردم خیال می‌کردند که آلمانی‌ها آنها را برای کار به‌فرودگاه می‌برند. بوی اجساد سوخته هم به مشام آنها رسیده‌بود. از فرودگاه‌دائم صدای تیر شنیده می‌شد لذا مردم مطمئن بودند که آلمانی‌ها همهٔ آنها را تیرباران می‌کنند.

در آن موقع ما برادران مقتول خود را با احترام نظامی دفن کرده و بر بالای گور هر نفر صلیبی نصب نموده بودیم و سوگند یادکردیم که انتقام آنها را بگیریم. حالا نفرت بی‌حد نسبت به نازی‌ها بیش از هر وقت دیگر در دل‌های ما جا گرفته‌بود. به‌مهندس نزدیک شدم و گفتم:

ــ گریه‌نکن. اشک‌کاری صورت نمی‌دهد. باید با خشونت و قدرت بیشتری با آنها جنگید. به‌تو قول می‌دهم فردا چند فروند هواپیمای آنها را سرنگون کنم و انتقام خانواده‌ات را بگیرم.

مهندس سرش را بلند کرد و صورت پوشیده از اشکش را در مقابل‌دید من قرارداد و درحالیکه سکوت را حفظ کرده بود دستم‌را فشرد. من‌دستهای زحمتکش او را که با مهارت تمام مسلسل‌ها و توپ‌های ما را مرتب و تعمیر

می‌کرد با گرمی فشردم .

من و "گولوبیو" صبح به ماٴموریت رفتیم و خسته و کوفته برمی‌گشتیم : ما تقریبا" نصف بیشتر گلوله‌های خود را در حمله‌به کاروان دشمن که در حال عقب‌نشینی بود بسویشان شلیک کرده بودیم . درست در همین لحظه از پست کنترل لشکر پیام رادیوئی دریافت کردیم : بمب‌افکن‌های دشمن در شمال "بولشوی‌توکماک" پرواز می‌کنند . حمله کنید !

با عجله به‌آن سمت رفتیم و من بمحض رسیدن به میدان نبرد یـک ژونکرس را سرنگون کردم : شش فروند مسراشمیت با ما به‌مقابله برخاستند . ما با این شکاری‌ها درگیر شده و نتوانستیم مانع ریختن بمب‌افکن‌ها بر روی نیروهای خود شویم لــذا با عصبانیت به پایگاه مراجعت کردیم . یک‌مطلب مرا تسکین می‌داد ، من دیدم که ژونکرس‌ها از شمال غربی "بولشوی توماک" گذشتند . پس آنـها از فرودگاهی‌که در حوالی "کیروگراد" قرار داشت پرواز کرده بودند . ما می‌بایست در نقطه غربی‌تری با آنـها درگیـر شویم تا آنـها نتوانند به هدف خود برسند .

حوالی ظهر من و سه خلبان‌جنگ دیده دیگر با چهارفروند هواپیمـا به‌طرف "بولشوی توکماک" رفتیم .

مثل همیشه "گولوبیو" مسئول پوشش من‌بود . ژردیو و "سوخو" گشتی دوم‌را تشکیل می‌دادند و ما یکی از بـهترین اکیپ‌های نبرد را تشکیل داده بودیم . وقتی در ارتفاع زیاد از خط مقدم جبـهه گذشتیم حوالـی "نیکوپل" از ارتفاعمان‌کاستیم . اجرای این برنامه رابه قیمت از دست دادن جانم پذیرفته بودم . شب قبل "دزوسو" فرمانده لشکر ما را عمیقا" سرزنش کرده‌بود که پوشش خوبی برای نیروهای سواره‌نظام نبوده‌ایم . من برای اینکه در مقابل این اتـهام نادرست از خودمان دفاع‌کرده باشم‌گفتم :

ــ فرمانده، ما آنها را خیلی خوب زیرپوشش داریم.

"دزوستو" با ناراحتی گفت:

ــ یک‌مورد پوشش را به‌من نشان‌دهید! شما هر لحظه یک جا هستید. نه صدای‌شما را می‌شود شنید و نه کسی می‌تواند شما را ببیند. گاهی هم با یک مشت مسراشمیت درگیر می‌شوید. آنها شما را معطل‌می‌کنند و ژونکرس‌ها با خیال راحت بمب‌هایشان را روی افراد ما می‌ریزند.

به‌او گفتم:

ــ اگر ما فقط مثل مگس بر بالای نیروهای سواره‌نظام ما پرواز کنیم و آسمان آنجا را هم بپوشانیم نمی‌توانیم مانع ریختن بمب‌های دشمن‌شویم. باید آنها را در مسیر راه متوقف کرد. ما در کوبان هم همین‌کار را کردیم. برای این کار با دوفروند هواپیما رفتن دردی را دوا نمی‌کند. ما باید بطور گروهی حرکت کنیم.

در حقیقت ما وقتی در کوبان می‌جنگیدیم هواپیماهای دشمن‌را برفراز اطراف جبهه زمینی غالگیر می‌کردیم. اما حالا بعضی‌ها می‌خواستند به‌روش پوسیده قدیمی ادامه‌دهیم.

درحالیکه بطرف "دنی‌پر" پرواز می‌کردم بیاد بحث شب قبل و ایام سخت سال ۱۹۴۱ افتادم. در آن‌موقع هم ما فقط‌با دوفروند هواپیما نیروهای زمینی خود را تحت پوشش می‌گرفتیم و مثل مگس در آسمان پرواز می‌کردیم.

در نبرد با مسراشمیت‌ها همیشه تعداد آنها چندین‌برابر تعداد ما بود و ما به‌ندرت به امتیاز و برتری دست می‌یافتیم. اما آن‌موقع باندازهٔ کافی هواپیما نداشتیم در صورتیکه حالا!...

ژونکرس‌ها به‌انتظار ما نشسته بودند. همانطور که پیش‌بینی می‌کردم آنها از سمت "نیکوپل" و در ارتفاع زیاد ظاهر شدند و پوششی‌نداشتند. آنها حتما" روی گروه پاکسازی خود که قبلا" به‌پرواز درآمده و شاید بر فراز خط‌مقدم جبهه ما در پرواز بودند حساب می‌کردند.

ما قبل از رسیدن به"بولشوی توکمات" بر ارتفاع خود افزوده بودیم و حالا بالای ژونکرس‌ها قرار داشتیم. درحالیکه با قدرت هرچه‌تمامتر بطرف آنها می‌رفتم تا به‌آنها نزدیک شوم پیام‌زیر را از رادیو برای همراهانم فرستادم:

ــ نزدیک شوید. نزدیک شوید. من به رئیس گروه حمله می‌کنم.

انبوه بمب‌افکن‌ها به‌طرف ما می‌آمدند. درست چند لحظه قبل از گشودن آتش متوجه شدم که آنها بجای داشتن علامت صلیب شکسته علامت ستاره سرخ داشتند. فریاد زدم:

ــ آنها هواپیماهای ما هستند. تیراندازی نکنید.

نور آفتاب بر روی صلیب شکسته زرد رنگ ژونکرس‌ها تابید و آن‌را به‌ما نمایاند و ژونکرس‌ها از بالای سر ما گذشتند. از اشتباهی که بخاطر احتیاط بیش از حد مرتکب شده‌بودم متاءثر شدم.

ولی با سرعت ویراژ دادم و بلافاصله به وسط بمب‌افکن‌ها رسیدم. بمحض نشانه‌گیری رئیس گروه همزمان با مسلسل و توپ او را به گلوله بستم. دیواری از شعله بسوی من آمد. تکه‌های متلاشی شده بمب‌افکن در فضا پخش شد و نزدیک بود تکه‌بزرگ آن با هواپیمایم برخورد کند.

هواپیمایم در شعله‌فرو رفت. تکان غریبی احساس‌کردم و بالاخره موفق شدم از طرف دیگر شعله‌بیرون بروم. به اطرافم نگریستم: بمب افکن‌ها به چپ و راست می‌رفتند. یکی از آنها شعله‌ور بود حتما" هواپیما منفجر شده بود.

بمب‌افکنی‌را که در سمت راست و نزدیک‌تر از سایرین به‌من بود نشانه گرفتم و هدف‌قرار دادم. دود غلیظی از یکی از بالهای ژونکرس خارج‌شد. او ویراژی داد و از میدان گریخت. او را تعقیب کردم و با یک گلوله دیگر به موتور سمت‌راستش زدم و کارش را ساختم. آنگاه صعود عمودی کرده و در عین حال زیر پایم‌را نگاه می‌کردم. یک‌ژونکرس دیگر هم آتش گرفته‌بود. حتما" گروه‌ژردیو او را سرنگون کرده‌بود. خلبان با چترنجات بیرون

پرید. یکلحظه به‌خودم گفتم "بیاد" استروسکی باش" این‌جوان هم که من او را مثل پسرم دوست‌داشتم با چتر نجات پریده‌بود امافاشیست‌ها او را در هوا به مسلسل بسته بودند. خشم تمام وجودم‌را فرا گرفت و من بی اختیار ماشه‌را کشیدم. وقتی از نبرد فارغ شدیم بنزین ما تقریبا" رو به اتمام بود لذا در اولین فرودگاه به‌زمین نشستیم. غروب به پایگاهمان بر گشتم و مهندس ژمود را در آشیانه هواپیمایم یافتم. او در حالیکه به‌من کمک می‌کرد تا کمربند چتر نجاتم‌را باز کند به‌من گفت:

ــ فرمانده، چقدر نگران‌حال شما بودم. با آن همه وعده که شما داده‌بودید کسی چه می‌داند...

ــ همه‌چیز به‌خوبی گذشت. البته گاهی وفا به وعده‌برادرانه کمی مشکل می‌شود. از شما متشکرم که مسلسل و توپم را تعمیر کردید. واقعا" خوب کار می‌کنند. من قول داده بودم سه‌فروند ژونکرس را سرنگون‌کنم و همین‌کار را هم کردم.

ما هنگام بازدید هواپیمایم متوجه شدیم که روی بال‌ها و کاپوت آن مقدار زیادی روغن و دوده ریخته و چندین سوراخ بر روی بالها توجه ما را به‌خود جلب‌نمود. پس آتش دشمن هواپیمای مرا هم دربرگرفته بود.

۶

پائیر" اوکراینی فرا رسید. ما از بالای شاهد بودیم که تا چشم کار می‌کند مزراع گسترده‌اند و گندم‌ها سر درآورده و کارها شروع شده‌اند. از دور آسمان پر دود و سیاه"دنی‌پر" دیده می‌شد: "زاپوروژیه" می‌سوخت و جنگ بیداد می‌کرد. به‌هنگ ما که در "رزوکا" مستقر شده بود مختصرا" استراحتی داده‌بودند اما ما که دائم سوت‌خطر و صدای هواپیماهای درحال جنگ‌را می‌شنیدم آیا می‌توانستیم استراحت کنیم و اصلا" نام این توقف را می‌توان استراحت گذاشت؟ هواپیماهای شناسائی دشمن از دور دست‌ها می‌آمدند و از فراز فرودگاه ما می‌گذشتند و ما را شدیدا" متاءثر می‌کردند. آنها هر روز در ساعتی مشخص از ارتفاع زیاد می‌گذشتند.

تصمیم گرفتم در مسیر آنها سد هوائی ایجاد کنم. نظرم‌این بود که فضل‌فروشی و خودنمائی آلمانی‌ها را کشف کنم و به‌چگونگی خصوصیت تاکتیک تقلیدی و یومیه آنها پی ببرم. میخواستم به‌استقبال آنها بزفراز سرزمین‌های اشغال شده بوسیلهٔ فاشیست‌ها بروم. فرمانده برنامه‌ام را تاءئید و نظرم را قبول کرد.

یکی از صبح‌های زیبای پائیزی من و "گولوبیو" راءس ساعت مشخص پرواز کردیم. ما بر ارتفاع خود افزوده و هنگام عبور از خط مقدم جبهـــه

مسیر همیشگی هواپیماهای شناسائی آلمان را زیر نظر گرفتیم. مدت مدیدی طول نکشید که ما شبح یک هواپیمای دوموتوره شناسائی آلمانی را که در ارتفاع هفت‌هزار متری پرواز می‌کرد از دور دیدیم. وقتی او از مرز گذشت و وارد قلمرو هوائی ما گردید مطمئن‌بودیم که ما را ندیده است لذا ویراژداده و او را تعقیب نمودیم و برفراز "روزوکا" به‌او رسیدیم.

آلمانی‌ها وقتی دو فروند شکاری ما را پشت سر خود دیدند فهمیدند که به‌دام افتاده‌اند لذا سقوط آزاد انجام‌دادند، بااین‌خیال که ازچنگ ما بگریزند. اما دیر شده‌بود. هواپیمای آنها با اولین حمله ما آتش گرفت وبعد ازحمله دوم متلاشی شد. از آن‌روز دیگر صدای موتور هواپیماهای شناسائی آلمان را برفراز "روزدکا" نشنیدیم.

در ماه اکتبر سال ۱۹۴۳ نبرد در بخش "ملی‌توپل" و در سمت‌راست این جبهه یعنی اطراف "بولشوی توکماک" شدیدتر از هر وقت دیگر آغاز شد. در طول این مدت هنگ ما چندین‌بار پایگاه عوض کرد: گاهی برای همکاری با نیروهای مهاجم به "ملی‌توپل" می‌رفتیم و گاهی ماءمور پوشش یاران قدیمی سواره نظام ما که قصد تصرف ایستگاه "پرشیب" راداشتند می‌شدیم.

رچکالو" و "کلوبو" برای حمله به نیروهای دشمن به پرواز در می‌آمدند اما من و "گولوبیو" اغلب پروازآزاد داشتیم. در طول یکی از این تعویض‌ـ های متوالی پایگاه فرمانده هنگ که باتفاق مهندس "کوپی‌لو" بایک‌هواپیمای "لوت ــ ۲" پرواز می‌کرد برفراز پایگاه جدیدی قربانی یک‌حادثه شد. وقتی من رسیدم کرایو را به بیمارستان برده‌بودند. "کوپی‌لو" بازهم فقط مختصر زخمی شده‌بود. گفتم "بازهم چون یک بار ما او را از لای لاشه یک‌میگ صحیح و سالم بیرون آوردیم در صورتیکه سوپورن خلبان همان هواپیما در جا مرده‌بود. دوستانه به "کوپی‌لو" گفتم:

ــ می‌بینم که این دفعه هم شانس‌آوردی.

او با ناراحتی تمام‌گفت:

ــ مطمئن هستم که این آخرین شانس من است. دیگ رهرگز سوار هواپیمانخواهم شد.

در حالیکه جریان ماوقع را از "کوپی‌لو" می‌شنیدم به‌فکر "کرایو" بودم. این مرد که عمدا" در هیچ پرواز و ماٌموریتی شرکت نمی‌کرد فن پرواز و به‌زمین نشستن را کاملا" فراموش کرده‌بود. می‌گفتند که او سابقا" خلبان بدی نبود اما حالا چیزی نمی‌دانست. او اصلا" از جنگ و نبرد و خطرات و خونریزی‌های آن اطلاعی نداشت. این آدم چگونه می‌توانست رهبری عملیات جنگی هنگی را بعهده بگیرد؟

اندکی بعد "دزوسو" به‌صحنه تصادف رسید. او وقتی گزارشم‌راشنید ظاهرا" مطمئن‌شد که "کرایو" مختصر زخمی شده‌است. فرمانده لشکر ازمن پرسید:

ــ خوب، آنچه درباره پوشش به‌تو گفته‌بودم ناراحت نشدی و ازدست من عصبانی نیستی؟

ــ فرمانده، ما حق ناریم از دست مافوق‌های خود عصبانی باشیم. حتی حق نداریم صدایمان‌را بلند کنیم.

او لبخند زنان گفت:

ــ درست است. اما باید بدو بگویم که نیروهای سواره‌نظام بخاطر آخرین نبرد تو از تو سپاسگزارند من هم متشکرم. تو خوب محاسبه‌کردی و حساب ژونکرس‌ها را رسیدی.

سپس لحظه‌ای اندیشید و ادامه داد:

ــ عملا" "کرایو" در بیمارستان است و مدت مدیدی بستری‌خواهد شد. فرماندهی هنگ‌را بعهده بگیر. خلبانان بمحض شنیدن خبر انتصاب فرماندهی من بطرف مرکز ستاد دویدند. وقتی هر یک از آنها با دست دادن با من و یا با بیان کلمه‌ای آمادگی خود را در همکاری با من اعلام

داشتند من بسیار خوشحال شدم . در این موقع بود که به اهمیت مسئولیت جدیدم پی‌بردم .

اما نمی‌بایست در تصمیم‌گیری تاخیر کنم . باید بلافاصله به‌یک گـروه ماءموریت بدهم تا به‌بخش "ملی‌توپل" بروند .

زندگی با ما است

۱

ماٴموریت‌ها ، نبردها ، کارها ، نگرانی‌های ستاد . . . اینها حاصل زندگی ما در جبهه بود . از دور "نوسیبرسک" دیده می‌شد . دنیای‌جوانیم و خانواده‌ام درآنجا بودند . هر کلمه‌ای که دربارهٔ منزل و محل‌مسکونی می‌شنیدم بیاد خانه کوچک و محقر خود در اطراف "کامانکا" می‌افتادم . سعی می‌کردم نامه‌های نادری را که به‌من می‌رسید تفسیر کرده و از وراء آن چگونگی و کیفیت زندگی پشت جبهه را ترسیم نمایم . زندگی برای همه مشکل شده بود . آنها که در جبهه نبودند می‌بایست شب و روز کارکنند و با هزار اعلام‌خطر مواجه شوند و حاصل کارشان‌را برای ما به جبهه‌بفرستند و ما هم دائم در میان آتش بودیم . می‌دانستم که به‌مادرم چقدر بـد می‌گذرد . او فقط با کوچکترین پسرش که به‌مدرسه می‌رفت تنها مانده‌بود . دلم میخواست تمام پولم‌را برای او بفرستم . آخر او گرسنگی می‌کشید .

درآخرین نامه‌ای که برای مادر نوشتم حال برادرگم شده‌ام را جویا نشدم . من بیش از مادر و فامیلم از برادرم خبر داشتم . هنگامی که هنوز در "کراسنودار" بودم به محل محاکمه گروهی خائن رفته‌بودم . در راهرو ساختمان یک ستوان ناشناس به‌من نزدیک شد و گفت :

ــ پوکریشکین شما هستید؟

ــ آری.

ــ شما برادری بنام "پیوتر" داشتید؟

شما داشتید؟" او با بکاربردن فعل ماضی مرا مردد کرد و وقتی تمام حرفهایش‌را زد تردیدی که نسبت به "شما داشتید" داشتم به‌حقیقت تبدیل شد و با حقیقت تلخی مواجه گردیدم. ستوان و"پیوتر" در یک‌محل خدمت می‌کردند. جنگ آنها را به‌مرز فنلاند کشانده‌بود. آنگاه...

ــ واحد ما را از مرکز ما جدا کردند و ما به‌سوی دریاچه"لادوگا" عقب‌نشینی کردیم. وقتی تجهیزات و سلاح ما تمام‌شد ما مجبور شدیم قبل از عقب‌نشینی توپهایمان‌را در دریا غرق کنیم. آنگاه با چوب‌های باریک و دراز قایق‌های بزرگی بنام کلک ساختیم و شب هنگام به دریای مواج و پرتلاطم زدیم. ما امیدوار بودیم که از سیاهی شب استفاده کرده و دور از دید خلبانان آلمانی خود را به‌نیروهایمان که در طرف دیگر دریاچه مستقر بودند برسانیم. "پیوتر برای پوشش افراد باقی‌مانده همراه گروه تحت فرماندهیش مانده‌بود. او هنگام خداحافظی به‌من گفت ما تعدادی نارنجک و گلوله مسلسل داریم. میخواهیم به داخل‌جنگل نفوذکرده و آخرین ضربه را بردشمن وارد سازیم. "وقتی از ساحل دور می‌شدیم صدای انفجار نارنجک‌ها و شلیک مسلسل را که طولانی‌هم بود می‌شنیدیم. شما از اوخبری ندارید؟

ــ هیچ خبر ندارم.

ــ او حتما" همانجا افتاده‌است. آری، اسمش" پیوتر پوکریشکین بود. **شما خیلی** شبیه او هستید. وقتی خبر مربوط به "پوکریشکین"قهرمان اتحاد **جماهیر** شوروی"را شنیدم‌با خودم گفتم: "خدا کند پیوتر باشد." او را **خوب می‌شناختم**. آدمی مثل او به‌هیچ‌قیمت حاضر نمی‌شود **به‌زندان‌دشمن**

برود. مطمئن‌هستم که او با نارنجک به قلب دشمن حمله برده‌است.

وقتی صحبت‌های ستوان تمام‌شد به اتاق محاکمه‌رفتم. هنگامی که به اعترافات متهمین گوش می‌دادم به‌علت اصلی هنجار خائنین به‌وطن پی بردم: آنها فقط از دشمن ترسیده و حاضر نبودند با کمترین خطری مواجه شوند و در نتیجه به‌وطن خیانت کرده‌بودند. این ترس‌آنها را ذلیل وخوار کرده و آنها مثل افعی علیه وطن و هموطنان سر از خس‌وخاشاک درآوردند. اما آنهائی که قلبا" از اشغال گران نفرت داشتند چه‌شجاعت‌ها و وفاداری‌ها از خود نشان ندادند! آنها موجب سربلندی پدران و مادران و برادران و خواهران‌وطن‌خود شدند. این بدبخت‌ها با فروختن روح‌خود چه نفرت انگیز شده‌بودند!... هنگامی که در کوبان بودم میخواستم آنچه را که آن ستوان به‌من گفته بود برای خانواده‌ام بنویسم اما تا امروز بطور جدی مصمم نشدم. برای پدرم انتظار کشنده‌تر از وصول خبر مرگ پسرش نبود. تصمیم گرفتم اگر فرصتی دست‌داد و به‌منزل رفتم خودم واقعه‌را برای‌آنها تعریف کنم. هنگامی که تصور رفتن به "نوسیبیرسک" در من جان می‌گرفت بی‌اختیار به دو ستاره‌طلائیم می‌اندیشیدم. چرا آنها را مخفی کنم؟ اگر چه ما سربازان خط مقدم جبهه درباره‌ٔ درجه و مقام کمتر گپ‌می‌زدیم و بیشتر به‌فکر ارج و مرتبه خدمت خود بودیم اما چه‌کسی نمی‌خواست درمقابل خدماتش تشویق و تمجید شود؟

دو ستاره‌ای را که به من اهدا کرده بودند (دومی را اواخر ماه اوت سال ۱۹۴۳ گرفته بودم) اغلب مرا بیاد گذشته‌ام می‌انداخت و مجبور می‌شدم درباره سراسر کتاب زندگیم تعمق کنم. هنگامی که دومین نشان قهرمانی اتحاد جماهیر شوروی را بر سینه‌ام نصب می‌کردند ناخودآگاه به یاد "استپان سوپرن" و حرفهای او که چند سال قبل از جنگ در "خوستا" به‌من گفته‌بود افتادم. به‌عقیده او من به هدفم می‌رسیدم. او از همان زمان تشخیص داده‌بود که من خلبان ماهری خواهم‌شد.

مردی که به آرزوهایش رسیده و به رویاهایش جامه‌عمل پوشانیده

آدم خوشوقتی است . من هم در چنین موقعیتی بوده‌ام . من در تمام‌اتحاد جماهیر شوروی دهمین نفر هستم که به اخذ مدال قهرمانی فائق می‌شوم . آنگاه بیاد روزهای سخت و دشوار زندگیم افتادم . روزهائی که از خودم می‌پرسیدم " آیا می‌توانم به‌راهم ادامه‌دهم و به هدفم برسم ویا موانعی بر سر راهم قد علم خواهند کرد و من منحرف خواهم‌شد ؟ "

من در گرفتن مدالها مشمول مراحم دوستان هم‌رزمم شده‌ام و به‌آنها خیلی مدیونم . اگر حمایت و محبت آنها نبود من قادر نبودم به‌نصف این پیروزی برسم . البته من در نبردهایم با دشمن زندگیم‌را بخطر می‌انداختم اما همکاری مؤثر افراد گروه من و سایر خلبانان به‌من جرات و جسارت می‌بخشید . وقتی به گذشته‌ام می‌اندیشم متوجه می‌شوم که گاهگاهی نسبت به بعضی از فرماندهانم خیلی خشن بوده‌ام اما آنها هم به عقاید و کارهایم احترام نمی‌گذاشتند . در این باره مخصوصا" به"کرایو" فکر می‌کنم . بعدها وقتی به حق خودم رسیدم وخدماتم ثمر خود را داد من و او اصلا" از گذشته و مشاجراتمان حرف نزدیم و پنداری بین ما هیچ وقت اختلافی وجود نداشته‌است . اما بین ما هرگز آشتی واقعی بوجود نیامدچون همیشه دو شخص کاملا" متفاوت بودیم . زمان ثابت خواهد کرد که کدام‌یک از ما دونفر ذی‌حق بوده‌ایم .

هنگامی که به‌طرف زادگاهم می‌رفتم دائم به ماریا می‌اندیشیدم . واحد آنها در جبهه دیگری فعالیت داشت . او همیشه در نامه‌هایش بطور رمزی از محل استقرار واحدش می‌نوشت . بدین‌ترتیب گاهگاهی به دیدن او می‌رفتم .

بنظر می‌رسید که این دید و بازدیدهای کوتاه لطمه‌ای به شخصیت و خوش‌نامی دختر جوان نمی‌زد اما افراد گوناگونی اطراف او را گرفته بودند و بعضی از آنها که کوته‌نظر بودند با ایما و اشاره ماریا را ناراحت می‌کردند و ماریا هم از این‌بابت خیلی نگران‌بود . بالاخره تصمیم گرفتیم بمحض رسیدن به‌یک شهر بزرگ که بتوان مراسم ازدواج‌را در آنجا برقرار نمود بطور

رسمی با هم ازدواج کنیم . اما این شهر کجا خواهد بود و کجا می‌توانستیم جدائی حاصله از جنگ را به‌وصال‌تبدیل کنیم ؟ آیا آتش نبردها سرنوشت ی از ما دونفر را تیره و تار نمی‌کرد ؟ ماریا هر روز بیش از روز دیگر نسبت به سرنوشتم نگران می‌شد . اگر چه هر دو نفرما میخواستیم در کنار هم باشیم اما او هرگز از من تقاضا نمی‌کرد او را به‌هنگ و واحد خودم منتقل نمایم . ما می‌خواستیم با هم زندگی کنیم و والدین ما را هم در جریان گذاشته بودیم .

حوالی اواخر ماه اکتبر نیروهای ما که اطراف محل استقرار خود را پاک‌کرده بودند به‌طرف کریمه پیشروی می‌نمودند . اوایل ماه نوامبرواحدهای سواره‌نظام ژنرال "کیری‌چنکو" که ما پوشش آنها را بعهده داشتیم برای همکاری با سایر واحدها به دماغه "پرکوپ" رسیده بودند .

هنگ ما از "دنباس" به "آسکانیا ـ نوا" که پایگاهی در نزدیکی میادین نبرد بود منتقل شد . اندکی بعد خرپوکین" فرمانده نیروی هوائی و قهرمان اتحاد شوروی برای بازدید به پایگاه ما آمد . من افتخار معرفی خلبانانم را به‌این خلبان بزرگ و قهرمان پیدا کردم . او بعد از آشنائی با خلبانان ما را در جریان اوضاع جبهه جنگ قرار داد و به ما تکلیف کرد که معبر سیواش" را تحت پوشش بگیریم . او گفت :

ـ حتی یک بمب دشمن نباید روی نیروهای زمینی ما ریخته شود . خودتان را جای آنها بگذارید : آنها با آب یخ‌زده و آتش گلوله و توپ در نبرد هستند . آنها را از بمب باران دشمن نجات دهیم و برای این‌کار نیرو و وسایل فراوانی در اختیار داریم .

من بعنوان فرمانده واحد و یک خلبان ابتدا می‌بایست راهها وروشهای انجام این ماموریت‌را بررسی کنم . این‌کار را گشتی‌ها نمی‌توانستند انجام

دهند. ما می‌بایست چندین هنگ شکاری در اختیار داشته‌باشیم. برنامهٔ دیگری به‌فکرم رسید. از فرمانده نیروی هوائی تقاضا کردم یک رادار و یک فرستنده رادیوئی بسیار قوی در اختیار ما قرار دهد. ژنرال به‌من اطمینان دادکه‌از فردای آن‌روز این وسایل به فرودگاهمان خواهد رسید. وقتی همه مسائل را با ژنرال درمیان گذاشتم مسئله کفش خلبانان را هم مطرح کردم. آنها چکمه‌های خیلی کهنه و بدمنظری به‌پا داشتند. ژنرال پرسید:

ـ چرا آنها را عوض نمی‌کنید؟

ـ به‌ما نمی‌دهند. می‌گویند "هنوز موقع تعویض چکمه‌های ما نرسیده است".

ژنرال متعجبانه پرسید:

ـ موقع تعویض؟ زمین اینجا گلی و چسبناک است. تقصیر خلبانان نیست که چمه‌هایشان زود خراب می‌شود!

ـ ما همین‌را می‌گوئیم ولی کسی گوش نمی‌دهد.

ـ به‌شما چکمه خواهم داد!

اولین ماٴموریت اختصاصی که به هنگ ما داده‌بودند این‌بود که سیواش" آنچنان تحت پوشش قرارگیرد که دشمن نتواند حتی یک بمب بر روی آن بریزد. تصمیم گرفتم یک گروه از افراد را در آبهای سیواش در دروژلیوبوکا" مستقر کنم تا بتوانم دائما" آنجا را زیر نظرداشته باشم. بمحض اینکه بمب‌افکن‌های آلمانی ظاهر می‌شدند کشتی‌های روز با مشاهده آنها بسویشان بروند و در نقطه‌ای دور از سیواش با آنها نبرد کنند.

ما می‌توانستیم از فرودگاه اصلی به‌کمک رادار هواپیماهای دشمن را به فاصله خیلی دور از فراز جبهه جنگ تشخیص دهیم. بمحض اینکه متخصص رادار گزارش روٴیت هواپیماهای دشمن‌را می‌داد من یک تیرخالی می‌کردم و

اسکادران گارد از زمین بر می‌خاست. هواپیماهای ما راٴس ساعت معین بر فراز سیواش بودند. من با تلفن نیروهائی‌را که در "دروژلیوبوکا" مستقر بودند رهبری می‌کردم ولی با خلبانانی که بمحض مشاهده دشمن از زمین بر می‌خاستند ارتباطی نداشتم. وقتی خودم به ماٴموریت نمی‌رفتم باکمک رادار نبرد را با رادیو هدایت و رهبری می‌نمودم.

"آرکادی فدرد" که یکی از افراد جنگ آور و کهنه‌کار ما بودفرماندهی گروه مستقر در مدخل دماغه‌را بعهده داشت. گروه‌هائی هم که از فرودگاه برای نبرد بر می‌خواستند تحت رهبری کارآزموده‌ترین و جنگ‌آورترین افراد یعنی "رچکالو" و "کلوبو" و "ارمین" عمل می‌کردند. لذا ما نظام گشتی‌را که طی آن خلبانان می‌بایست گروه گروه از بام تا شام درحال پرواز باشند کنار گذاشتیم. در عوض خلبانان شکاری ما در لحظات حساس با نیروی تمام برفراز "سیواش" حاضر می‌شدند و با قدرت هرچه تمامتر هواپیماهای دشمن را فراری می‌دادند. خلبانان "فدرو" حتی حوالی غروب هم از مختصر روشنائی هوا استفاده کرده و به‌نبرد با بمب‌افکن‌های آلمانی می‌پرداختند. در مسیرهای نیروهای ما دیگر بمبی فرو نمی‌ریخت بعکس ژونکرس‌ها مشتعل شده و در آبهای سیواش سرنگون می‌شدند. در روزهائی که هوا نامساعد بود من و "گولوبیو" برای شکار بمب‌افکن‌های دشمن برفراز دریا می‌رفتیم. ما می‌دانستیم که در این روزها هواپیماهای دشمن خود را در ارتفاع کوتاه میان ابر غلیظ پنهان کرده بین "اودسا" و "کریمه" رفت و آمد می‌کردند. باک‌های ذخیره بنزین ما را پر می‌کردیم و می‌توانستیم تا اعماق دریا آنها را تعقیب نمائیم.

حالا ما در هوا هستیم. راه‌های گل‌آلود و روستاهای متروک و تابلوی سفید شهر "تاندروسکایا" را زیر بال‌های هواپیمایم می‌بینم. آنگاه بر فراز دریای مواج و متلاطم می‌رسیم.

اولین روز اقامتم در کوبان با دریا آشنا و ماءنوس شده بودم . هربار که از آسمان به‌این پهنهٔ وسیع و مبهم آب طوفانی می‌نگریستم سر و صدای موتور چند لحظه از یادم می‌رفت چون دریا مرا واقعا" بخود جذب می‌کرد . بالاخره به دنیای کوچک کابین هواپیمایم بازمی‌گشتم و حرکات عقربه‌ها و تابلوی علائم موتور مرا بخود می‌آورد .

این دفعه هم احساس کردم که موتور مثل گذشته کار نمی‌کند و عقربه های تابلوی علائم به‌وضع بدی در نوسان هستند. چند لحظه گذشت تا مطمئن شدم که وضع موتورم خوب و قدرت هواپیمایم متعادل می‌باشد.

ساحل از محل پرواز ما خیلی دور بود . ما برای تعیین مسیر احتمالی دشمن به پرواز برفراز دریا ادامه دادیم و گاهگاهی جهت خود را عوض نمودیم . . . ناگهان یک هواپیمای غول‌پیکر سه‌موتوره ژونکرس ـ ۵۲ که کمی بالاتر از ما در پرواز بود توجهمان‌را بخود جلب کرد .

من از بالای امواج بطرف او رفتم و او کوچکترین عکس‌العملی از خود نشان نداد. خلبان بمب‌افکن و همراهان او تصور نمی‌کردند که شکاری‌های ما بتوانند در این هوای نامساعد برفراز دریا به‌پرواز درآیند . اولین گلوله من ژونکرس را مجبور کرد به‌طرف آب دریا سرازیر شود . تیر دومم به‌هدف خورد و هواپیمای دشمن آتش گرفت. صدای انفجار بگوشم‌رسید و متعاقب آن شعله بر سطح آب ظاهر گردید .

چند دقیقه بعد به ژونکرس دیگری برخوردیم . خود را آماده حمله‌به او می‌کردم اماناگهان یک گروه‌هواپیما را دیدم که از افق بطرف ما‌می‌آمدند . چکار کنیم ؟

ما بنزین زیادی نداشتیم و حداکثر می‌توانستیم با یکی دو فرونددیگر درگیر شویم . نه، لازم نیست آنها را نگران کنیم . ما که نمی‌توانیم باهمهٔ آنها در گیر شویم . اگر مقاومت کنیم مسیر ما برای آنها مشخص خواهدشد . اگر بعضی ازآنها را سرنگون می‌کردیم بقیه به‌ساحل بر می‌گشتندو"شکارگاه" ما را بهمه نشان می‌داند .

به‌همان یک ژونکرس حمله می‌کنم . دود مختصری از یکی از بالهایش خارج می‌شود . هنگام ویراژ دادن از پائین دشمن می‌گذرم و شعله‌دیگری‌را هم در قسمت شکم هواپیما می‌بینم . چند لحظه‌بعد این بمب‌افکن هم در سطح آب منفجر می‌گردد .

بعدها وقتی ما فیلم مسلسل‌باران ژونکرس‌ها را ظاهر کردیم خلبانان‌با کنجکاوی تمام میدان پرواز و هنگام سقوط آنها را بررسی نمودند . من بلافاصله نتایج نبرد ما در مسیر "کریمه ـ اودسا" را به ستاد لشکر گزارش دادم . رچکالو وقتی خبر موفقیت ما را شنید به دیدار من آمد و ایجاد مزاحمت کرد . او گفت :

ـ میخواهم به‌آنجا بروم . باک‌های ذخیره‌ات را به‌من قرض بده .

ـ باک‌های خودت کجا هست ؟

ـ بازهم که همان سئوال قدیمی‌را تکرار می‌کنی ! می‌دانی که من‌آنها را دور انداختم .

ـ آری ، ولی خاطر مبارک هست که در پست کنترل چه‌میگفتی ؟

ـ تو حافظه انتقام جویانه‌داری !

ـ نه ، انتقام‌جو نیستم اما سخت‌گیرم !

رچکالو رفت و یک مکانیک دوان‌دوان از پست کنترل به‌طرف من آمد .

ـ فرمانده ، چکمه‌ها را آورده‌اند اما به‌نحو غیر عادلانه پخش‌می‌شود .

ـ میخواهی چه‌بگوئی ؟

ـ ستاد لشکر دستور داده‌است اول به امر بران و منشی‌ها و ماشین ـ نویس‌ها داده شود .

وقتی با عجله خودم‌را به محل تجمع چکمه‌ها رساندم متوجه‌شدم که قسمتی‌ازچکمه‌های‌زیبا که از چرم مصنوعی ساخته‌شده بودند بین افراد دفتری تقسیم شده است .

ـ همه چکمه‌ها را بدداخل کامیون بریزید . باید آنها را به‌افرادی بدهیم که در گل و لای رفت‌وآمد می‌کنند . دفتردارها و منشی‌ها می‌توانند

با کفش‌های قدیمی بسازند.

چکمه‌های تازه به خلبانان و مهندسین و مکانیک‌ها داده‌شد.

من بعد از تقسیم چکمه‌ها باتفاق "گولوبیو" برفراز دریا رفتم. این دفعه هم درست درمحل دفعه قبلی یک هواپیمای دشمن‌را سرنگون‌کردیم. علت کاملا" مشخص بود: مسیر جابجائی هواپیماهای دشمن از همان محل می‌گذشت. هنگام مراجعت به برنامه‌های وسیعی اندیشیدم. اگر درساحل دریا محل مناسبی پیدا می‌کردیم یک واحد گشتی درآنجا مستقر می‌نمودیم و از هواپیماهای ژونکرس ـ ۵۲ عکسبرداری می‌کردیم.

وقتی به فردوگاه رسیدم به‌من اطلاع دادند که فرمانده لشکر تلفن کرده و دستور داده است بمحض مراجعت با او تماس بگیرم. وقتی ارتباطم با "دزوسو" برقرار شد او پرسید:

ـ چرا بدون اخذ اجازه از محل خدمت خارج شدی؟

ـ تیمسار، هیچ کس ممنوع‌النبرد نیست.

ـ باشد، اما من به‌تو اجازه نمی‌دهم برفراز دریا پرواز کنی.

ـ به چه دلیل؟

ـ دلیلی ندارد. این‌کار را به دیگران واگذار کن.

ـ هواپیماهای آلمانی گروه گروه برفراز دریا پرواز می‌کنند.

ـ اشکال ندارد. یک گلوله کافیست... تعداد خلبانان ما که دوبار منفتخر به‌دریافت ستاره قهرمانی اتحاد جماهیر شوروی شده باشند زیاد نیستند.

ـ هر کجا بروم ممکن است یک گلوله به من اصابت کند.

ـ بحث کافی است. فرمانده ارتش ترا از پرواز برفراز دریا ممنوع کرده‌است... بعلاوه مسئله دیگری دارم: رئیس ستاد گزارش داده که تو خودسرانه عمل می‌کنی و یک‌دنده هستی!

حدس زدم که مسئله چکمه‌ها مطرح است.

ـ افراد ما پابرهنه بودند. من چکمه تقاضا کردم. وقتی چکمه‌ها

رسید منشی‌ها و کادر اداری آن‌را بین خود تقسیم می‌کردند.

ـ آه، پس اینطور! در این‌صورت کار خوبی‌کردی. فردا ساعت ده‌به اتاق کارم بیا.

ـ باشد!

به‌دلایل شخصی مدت مدیدی در فرودگاه ماندم و دیزوقت به‌محل اقامتم رفتم. بمحض ورود به ساختمان محل مسکونیم صدای قامقاه خنده بگوشم رسید. سوخو داستانی را برای دوستان‌تعریف‌می‌کرد که همه افـراد هنگ آن‌را می‌دانستند. او می‌گفت:

ـ بالاخره، وقتی با دخترها کمی گپ زدیم وبا آنها مقداری شوخـی کردیم برگشتیم. تقریبا" حوالی غروب بود.

ـ پس بگو شما را برگرداندند!

ـ تقریبا"، چون من و ژاردیو قبل از رفتن به منزل دخترها کمی‌مشروب خورده بودیم تا سرزنده‌تر و با جرات‌تر باشیم. خلاصه‌راه افتادیم. هوا تاریک شده‌بود و ما راه پرچاله‌چوله را طی می‌کردیم. رفتیم و رفتیم تابه یک شبکه سیم‌مسی رسیدیم. چه‌کار احمقانه‌ای که نکردیم. تصمیم گرفتیم از بالای سیم عبور کنیم چون مطمئن بودیم که مسیر ما درست‌است. از بالای سیم پریدم و چند قدمی بجلو برداشتم ولی ناگهان چشمان درخشانـی که به چشمان جغد شباهت‌داشت توجهم‌را به‌خود جلب کرد. صاحب چشم‌ها دو شاخ هم بر سر داشت. بطرف محل سیم‌کشی شده برگشتم اما چشم‌ها و شاخ‌ها مرا تعقیب می‌کردند. وقتی به محل سیم‌کشی رسیدم دو دستی به‌آن چسبیدم اما درست در همین‌لحظه شاخها ضربه‌ای به پشتـم وارد کردند. درآن طرف سیم‌کشی میخکوب شدم. بخود آمدم و حیوان وحشی غول‌وشی را در مقابلم دیدم. فریاد ژردیو بگوشم رسید که می‌گفت: "کوستیا اینطرف‌ها گاوهای کوهان‌دار زیاد است!" به‌کمک او شتافم اما او هم به هوا رفت و در کنار من افتاد... در مجموع می‌توان گفت که شانس آوردیم و جان سالم بدر بردیم. اما شلوارهـای کاملا" تازه ما پاره‌شده

بود . از دخترها خواهش کردیم آنها را برای ما بدوزند .

صدائی که بنظرم آشنا می‌آمد گفت :

ــ چه سواره‌نظام‌های قهرمانی که شما بودید .

با خوشحالی فکر کردم که این صدای "بریوزکین" است !

سوخو به‌حرفهایش ادامه‌داد و گفت :

ــ آری ، این ملاقات برای ما خیلی‌گران تمام شد . ما مدتهای مدید تلاش کردیم تا درجه طلائی ژردیو را که گاو کوهان‌دار کنده و دور انداخته بود پیدا کنیم . خلاصه کنم ــ اسلاوا ــ سعی کن تمام این جاده‌های باریک و پرپیچ وخم و گودال را پشاپیش در مغزت مجسم‌کنی .

من درهمین لحظه وارد اتاق شدم و به سوخوگفتم :

ــ به‌شما اجازه نمی‌دهم " بریوزکین" را هم وادار کنید مثل‌خودتان دنبال هوسهایش باشد .

ــ بهرحال من قبل‌از بهبودی کامل دست به‌هیچ کاری نخواهم زد .

"اسلاوا" که چهره‌ای لاغر و رنگ‌پریده داشت پس از بیان جمله مذکور گزارش مراجعت به‌هنگ و "شروع مجدد خدمت"را به‌من‌داد .

سپس با غرور تمام تعریف کرد که چگونه علیرغم دردشدیدی که در بازوانش احساس می‌کرده در حضور گروهی از پزشکان دستشرا به چپ و راست تکان می‌داده‌است . متوجه شدم که او باحسرت به"ژردیو" و "تروفی‌مو" و "سوخو" می‌نگریست . هرچهار نفر آنها با هم به‌هنگ آمده بودند سه‌نفراخیرهرکدام درجه‌ای گرفته بودند . بریوزکین گفت که به‌او یک‌ماه مرخصی داده بودند اما اونپذیرفته‌وتصمیم گرفته است بلافاصله به‌هنگ‌بیاید وسرخدمتش باشد . ازاوپرسیدم :

ــ می‌خواهی‌پروازکنی ؟

او قاطعانه جواب داد :

ــ آری !

صبح فردای آن‌روز هوا خیلی بد بود. من و "گولوبیو" به پرواز بر فراز دریا پرداختیم اما حتی یک هواپیما هم ندیدیم. آلمانی‌ها حتما" مسیر خود را عوض کردمبودند. هنگامی‌که به برنامه‌های عملیاتی آینده ما می‌اندیشیدم به ستاد لشکر رفتم. درآنجا حالتی شبیه به جشن دیدم. افسر نگهبان روز گفت:

ــ آمده‌اند تا از لشکر ما بازدید کنند.

در اتاق کارفرمانده لشکر چند میهمان‌ناخوانده و ناآشنای زن و مرد بچشم من‌خورد. به‌من گفتند که آنها هیاتی بودند که به‌نمایندگی ازطرف اهالی شهر "ماریوبل" آمده‌بودند. وقتی در کنار آنها نشستم به‌یادم‌آمد که بزودی باید به ماءموریت بروم لذا از نوشیدن الکل خودداری کردم. اما وقتی جام‌ها بالا رفت برای من هم یک لیوان ودکا ریختند.

ــ من نمی‌توانم مشروب بخورم. امروز من ماءموریت جنگی‌دارم.

اما همگی دورم‌را گرفتند.

ــ فرمانده ماءموریت‌را به‌تاءخیر می‌اندازد.

ــ باید به‌سلامتی ما هم که شده بخوری.

ــ ما دربارهٔ خلبانان نظر دیگری داشتیم.

فرمانده چشمکی به‌من زد و به من فهماند "بنوشم" من لیوانم‌را سرکشیدم و لقمه‌ای‌خوردم و از میهمانها دعوت کردم تا به دیدن ما به‌هنگ بیایند. با آنها خداحافظی نمودم و وقتی به فرودگاه رسیدم رچکالو را دیدم که منتظر من بود. ما از زمین برخاستیم. آسمان پوشیده از ابر خاکستری‌بود. برفراز دریا هواپیماهای دشمن‌را ندیدیم و به‌طرف "اودسا" روانه شدیم. هنگام مراجعت تصمیم گرفتیم به جاده‌ای که از نزدیکی ساحل می‌گذشت حمله کنیم. افراد دشمن از این‌جاده عبور می‌کردند و ما می‌توانستیم با آنها سرگرم شویم. یک‌گروه بسیار بزرگ از خودروهای دشمن بطرف "نیکولایو" می‌رفت.

اولین حمله‌ام موفقیت‌آمیز بود. یک کامیون حامل مواد سوختی آتش

گرفت. در حملهٔ دوم یک خودرو توریستی‌را هدف قرارداده و ماشه را کشیدم. اما چه فایده! گلوله‌هایم به‌هدف اصابت نکرد. تاآن‌روز قبل از ماٴموریت مشروب نخورده بودم. آن‌روز من قوانین‌را زیر پا گذاشته و بلافاصله هم نادان شده‌بودم. باصطلاح‌سرم‌گرم‌بود و با شنگولی تمام به میدان نبرد رفته‌بودم. کامیون دیگری که حامل مواد سوختی بود آتش‌گرفت بالاخره از حالت نیمه مستی بیرون آمدم! از این به‌بعد قبل از پرواز حتی یک قطره الکل نخواهم نوشید.

در هوای نامساعد بهترین روش استفاده از نیروی هوائی رفتن به شکار آزاد بود. ستاد ارتش تصمیم گرفت کنفرانسی تشکیل دهد تا خلبانان با تجربه تجارب خود را در اختیار خلبانان جوان‌تر قرار دهند. وقتی به اتفاق "گولوبیو" به روستای محل کنفرانس رسیدم خودم‌را به ژنـرال "ساویتسکی" که سرپرستی کنفرانس را بعهده داشت معرفی کردم. از تاریخ ملاقات ما در کوبان تاکنون او را ندیده بودم او مثل همیشه با حرارت و فعال می‌نمود.

"ساویتسکی از من تقضا کرد در تدارک برنامه‌ها به او کمک کنم و ما تصمیم گرفتیم خلبانان‌را به دو گروه تقسیم‌کنیم: خلبانانی‌که با هواپیماهای شکاری پرواز می‌کردند و "شکارشان" هواپیماها بود و خلبانانی که متخصص حمله به‌دشمن مستقر در زمین‌بودند. ژنرال رهبری گروه‌اول را پذیرفت و هدایت گروه‌دوم‌را به‌من سپرد.

مسائل جالب و آموزندهٔ زیادی مورد بحث قرار گرفت. من در طول جلسات موفق شدم با تعداد زیادی از "آس‌های" ارتش ما آشنا شوم. مثلا" با "ولادیمیرلاوریانکو" که یک سروان متواضع و آرام و درعین حال شناخته شده‌ای بود آشنا شدم. شهرتش فقط بخاطر شجاعتش در نبـردنبود بلکه هنجار او با دشمنان در هنگام اسیریش باعث شهرت بی‌حدش گردیده

بود .

"لاوریانکو" دریکی از نبردها با یک فروند هواپیمای "غول‌پیکر دشمن درگیر شده و پس از برخورد با آن با چتر نجات از هواپیمایش بیرون پریده‌بود. منطقه نبرد تحت کنترل فاشیست‌ها بود. وقتی چترش باز می‌شد یکی از نورهای چتر باعث شده‌بود که هفت‌تیرش از کمرش جدا شود و بیفتد و فاشیست‌ها هم به‌راحتی او را دستگیر کرده‌بودند. هنگام دستگیر شدن نه‌درجه‌ای داشت و نه اوراقی. آلمانی‌ها در یکی از جیب‌هایش نامه‌ای پیدا کرده بودند که خانواده‌اش برایش نوشته بودند و نامه‌چند لحظه‌قبل از پرواز بدستش رسیده‌بود. افسر آلمانی که مسئول بازجوئی "لاوریانکو" بود گفت :

ـ لاوریانکو؟ این‌اسم کاملا" آشنا است .

طبیعی است که سروان منکر شد که نامه به‌او تعلق ندارد. فاشیست‌ها عکس خلبانان ما را در آلبومی نگهداری می‌کردند .

عکس او را به‌راحتی پیدا کردند و با قیافه‌اش تطبیق نمودند. دیگر هر نوع انکار بی‌فایده‌بود .

در این موقع آلمانی‌ها درباره از هم‌پاشیدگی و قدرت نبرد نیروی هوائی ما از او پرسشهائی کردند. بازجوئی خیلی دوستانه آغاز شده بود . "لاوریانکو" حرف نمی‌زد. او را تهدید کردند. او ساکت ماند. او را شکنجه دادند ولی بازهم لب فروبست. در یکی‌از روستاهای اطراف "دونسر"همه نوع روشهای شکنجه و بازجوئی "ژستاپو" را درباره‌اش اعمال‌کردند اما هیچ شکنجه‌ای نتوانست سکوت خلبان شوروی را بشکند. درنتیجه فاشیست‌ها تصمیم گرفتند او را به پشت جبهه و شهرهای تحت اشغال خود بفرستند و از شکنجه‌گران ماهرتری برای به‌حرف آوردنش استفاده کنند. و برای اینکه

رعایت همه‌نوع احتیاط را کرده‌باشند او را همراه یکی دیگراز خلبانان‌اسیر ما با واگن مسافربری قطاری که حامل افسران آلمانی بود فرستادند . افسران مذکور برای استفاده از ایام مرخصی به شهر و دیار خود می‌رفتند . دوخلبان ما قبل از رسیدن به "اودسا" از یک موقعیت مناسب استفاده کرده و خود را نجات‌دادند . آنها مدت مدیدی در جنگلها سرگردان شدند و به‌طرف‌شرق حرکت کردند تا بالاخره به‌گروهی از افرا طرفدار اتحاد شوروی در سرزمین های اشغالی رسیدند . آنها را با هواپیما از خط مقدم جبهه عبور داده و به واحدهای خودشان رساندند . "لاوریانکو" وقتی به واحد خودش رسید قصه‌اش را تعریف‌کرد اما بعضی‌ها باور نکردند . از او مدت مدیدی‌بازجوئی بعمل آوردند . از شانس او نیروهای ما اندکی بعد روستائی‌را که او درآنجا تحت بازجوئی و شکنجه قرار گرفته بود آزاد کردند . شواهدی که زنده مانده بودند با شوق و شور فراوان از پایمردی و شجاعت خلبان‌پیوسته ابرو صحبت کردند و افزودند که او "علی‌رغم شکنجه‌های فراوان مثل سنگ ساکت مانده‌بود . طرفداران شوروی هم این گواهی‌ها را تائید کردند . نام‌این هم وطن قهرمان در سراسر جبهه دهان به‌دهان گشت . شب‌قبل از شب‌سال نو به‌هنگ ما دستور داده شد به "چرنیگوکا" شهری که من خاطرات زیادی از آن داشتم نقل مکان کند . ما می‌بایست درآنجا استراحت کنیم‌وهدفهای خود را مورد بررسی قرار دهیم . بلافاصله به‌یاد ماریا افتادم . باید بهر قیمتی شده‌با هم ازدواج کنیم تا جدائی‌ها تجدید نشود و زمانه بیشتر از اینها ما را از هم دور نسازد .

۳

مقدمات حرکت تهیه و دستور پرواز صادر شد که یکی از اسکادران ـ های ما از زمین برخاسته بود ـ از ستاد لشکر به‌من تلفن زدند و دستور دادند بدون کوچکترین معطلی خودم‌را به فرمانده ارتش معرفی کنم . این احضار فوری و اسرارآمیز مرا فوق‌العاده نگران نمود .

من که همیشه به بدترین علل می‌اندیشیدم باخودم‌گفتم "حتما" باامور مربوط به عبور هواپیماهای آلمانی ارتباط دار د . "چند روز قبل بمب‌افکن ـ های آلمانی معبر یک گروه از افراد نیروی زمینی ما را بمباران کرده بودند . آنها حوالی غروب دست به‌چنین اقدام جسارت‌آمیزی زده بودند .رادار ما بموقع نزدیک شدن یک‌گروه از هواپیماهای دشمن‌را مشخص کرده‌بود و من تصمیم گرفته‌بودم دو کشتی‌را برای مقابله‌با آنها بفرستم ، یکی "آسکانیا ـ نووا" و دیگری" دروژلیوبوکا" . اما کرایو چند دقیقه قبل از اجرای دستورم از بیمارستان به هنگ رسیده و به خلبانان مذکور اجازه پرواز نداده‌بود . دلیلش این‌بود که "دیر وقت‌است . ممکن است موقع فرود با مشکلاتی مواجه شوند ." من اسرار کردم اما نتوانستم او را قانع‌کنم . نتیجه این شد که مسیر نیروهای ما بمباران گردید . و حالا حتما" فرمانده ارتش دربارهٔ این حادثه توضیح می‌خواست . . . ژنرال "خریوکین" مرا با آنچنان گرمی ومحبت به‌حضور پذیرفت که من تمام پیش‌داوریهایم‌را فراموش کردم . او صحبت‌را به مسئلهٔ شکار" ما بر فراز دریا کشانید .

ـ خلبانان سایر هنگ تاکنون از این نوع "شکارها" دست خالی

برگشته‌اند. علت چیست؟

ــ چون آنها دائم به ساحل نگاه می‌کنند و هر لحظه می‌خواهند بر گردند. ما باید در نزدیک‌ساحل فرودگاهی پیداکنیم تا بتوانیم بیش از گذشته پیشروی نمائیم. آلمانی‌ها حتی مسیر هواپیماهای خود را خیلی‌دور از ساحل تعیین کرده‌اند.

ــ همینطور است. خوب، پس این‌کارو بکن. به‌هنگ "موروزو" برو و به‌آنها در تعیین محل مناسب کمک کن.

ــ ژنرال امیدوار بودم شما این ماءموریت‌را به‌یکی از اسکادران‌های ما بسپارید. اگر این لطف را بفرمائید من شخصا" آنها را هدایت و رهبری خواهم‌کرد و همیشه و در همه‌جا با آنها خواهم‌بود.

ــ نه، نه، پوکریشکین. هنگ‌شما برای استراحت‌می‌رود.

ــ پس اجازه بدهید معاونم همراهم‌باشد. شاید به‌چند پرواز آزمایشی احتیاج‌باشد.

ــ آه، تو به‌هیچ‌قیمت نمی‌خواهی از این ماءموریت صرف‌نظر کنی! می‌دانی که حق پرواز بر فراز دریا را نداری پس حاشیه‌نرو. تو باید به تنهائی با یک فروند "پو ــ ۲" به هنگ "موروزو" بروی!

آری، فرمانده حساب مرا که خیلی هم ساده‌بود حدس زده‌بود: در حقیقت من می‌خواستم هنگامی.که هنگ من استراحت می‌کند همراه معاونم به "شکار آزاد" بر فراز دریا بپردازم. اما نمی‌توانستم بیش از آن سماجت کنم فقط از او این‌خواهش را کردم:

ــ به من اجازه بدهید با هواپیما به "پاولوگراک" بروم‌وهمسرم‌را با خودم ببرم تا در ایام تعطیلی درکنار من باشد. او پرستار است.

ژنرال با تعجب به‌من نگریست و گفت:

ــ همسر تو؟

ــ همسر آینده‌ام، فرمانده.

فرمانده ارتش نسبت به صداقت گفته‌هایم تردید نکرد لذا گفت:

ــ باشد. هواپیمای شخصی خودم‌را به‌تو خواهم‌داد. شوخی‌که نیست تو هم باید به‌امیدها و عشق‌هایت برسی!

من از این حرفهای دلنشین مسرور و خوشحال شدم. هنگ سرهنگ "موروزو" دراطراف "چاپلینکا" مستقر بود و من از زمان اقامتم در"کی‌چی‌ــ نو" با "موروزو" آشنا شده‌بودم. او از روزهای اول جنگ خود را شناسانده بود: برفراز یکی از شهرهای ما یکی از بمب‌افکن‌های دشمن را به آتش کشید و با هواپیمایش به قلب یکی دیگر از هواپیماهای دشمن زد و خودش با چتر نجات یافت. من در مسیرم به‌سایر خلبانانی که در آن زمان باآنها آشنا شده‌بودم می‌اندیشیدم. آیا آنها هنوز زنده‌بودند؟ هنگ"موروزو" مجهز به‌هواپیماهای شکاری شده‌بود اما آنها در "شکار آزاد" بر فراز دریا چندان موفق نبودند.

با "موروزو" دریک پناهگاه زیر زمینی تماس گرفتم و مدت‌مدیدی در آنجا بودیم و درباره‌ٔ "کی‌چی‌نو" و "تریاسپول" و دوستان مشترکمان‌گپ زدیم. "موروزو" گفت که تعداد کمی از خلبانانی که با ما جنگ را آغاز کرده بودند زنده مانده‌اند. اغلب‌آنها در نبرد استالینگراد جانشان‌را از دست‌داده‌اند. بیاد جوانکی افتادم که‌اندکی قبل از شروع جنگ با او مذاکره جالبی داشتم لذا پرسیدم:

ــ درآن موقع در هنگ‌شما ستوان جوان سفیدپوستی بود. حالا کجا است؟

ــ آری، او در هنگ‌ما خدمت می‌کرد. او هم بر فراز ولگا سرنگون‌شد.

غم بزرگی دلم‌را گرفت. مــرگ این جــوان با هوش مرا قویا "متاٴثر کرد.

فردای آن‌روز "موروزو" خلبانانش‌را جمع‌کرد و من درباره‌ٔ "شکارآزاد" و تجربیاتم برای آنها صحبت کردم. هنگام غروب از هم جدا شدیم و هر

کدام آرزو کردیم که دیگری را در خط مقدم جبهه ببینیم .

هواپیمایم تنها در فرودگاه "آسکانیانووا" مانده‌بود . به‌آنجا برگشتم و چند دقیقه‌بعد پرواز کردم . هنگامی که از فراز کوه‌ها عبور می‌کردم گاوهای کوهی و سایر حیوانات‌را می‌دیدم که در میان برف قدم می‌زدند . مسیرم‌را بسوی "چرنیگوکا" تعیین کرده و بسوی هدف پیش رفتم .

ابرهای زمستانی با سرعت در هوا حرکت می‌کرد و هواپیمایم گاهی در میان بعضی از این ابرهای تیره و تاریک فرو می‌رفت . زمین پوشیده از برف بود و مشکل می‌توانستم علائمی‌را روی زمین مشخص کنم . اما به تابلوی علائم چشم دوخته و مطمئن بودم که علیرغم دید کم موفق به‌پیدا کردن "چرنیگوکا" که صدها کیلومتر دورتر در کنار رود کوچکی قرار دارد خواهم شد .

۴

خروسها فرارسیدن صبح را خبر دادند.

صدای بچه‌ها و پای آنها بر روی برف مرا به‌یاد دوران کودکی و مدرسه‌ام انداخت...

حتی دیروز هم به ماءموریت‌های متعدد و به‌نبرد رفته‌بودم و گروه‌های بی‌شمار دشمن‌را زیر بال‌های هواپیمایم می‌دیدم اما امروز آرامش حکمفرما است و زندگی عادی و کشاورزی روستائیان جریان‌دارد.

ما شب را در روستا گذراندیم و صبح خیلی زود به فرودگاهی که در غرب شهر قرار داشت رفتیم. روز اول‌را به مرتب‌کردن سالن‌های مطالعه اختصاص دادیم و مشغول خانه‌تکانی شب عید شدیم چون روز سی‌دسامبر به"چرنیگوکا" رسیده بودیم.

در مرکز روستا در منزل محقری که کنار کلیسائی واقع‌شده‌بود مسکن گزیده‌بودم. دوستان غروب منزلم جمع شدند تا جشنی برپا کنیم.

میزی که ما پسرها پشت آن نشسته بودیم اثری از خوشحالی به‌چشم نمی‌خورد و به‌صحنه وداع شباهت داشت.

بسیاری از ما مجبور بودیم دو سه‌روز دیگر "چرنیگوکا"را ترک‌کنیم. "پوگربنوی" معاون سیاسی هنگ برای طی دوره‌ای به مسکو رفت. کلوبو و "سوخو" و "ژردیو" و "اولیفرانکو" به باکو فرستاده شدند تا هواپیماهای تازه‌ای بیاورند و من هم برای پیدا کردن" ماریا به‌اطراف "دنـی پر

ویتروسک"   می‌رفتم .

اما بهرحال این‌یک جشن بود . آسمان مرصع که برفرازروستا گسترده بود ، نور ضعیف ماه که از پنجره به داخل اتاق می‌تابید و کوچه باغ‌های آغشته به‌آواز فکر جنگ را اندکی از سرما بیرون کرد . زندگی در این لحظه وجود داشت .

فردای آن‌روز هواپیمائی که فرمانده ارتش بمن وعده داده‌بود رسید . وقتی لباسهائی را که برای ماریا خریده بودم در میان کابین گذاشتم به‌جمع دوستان ملحق شدم تا با آنها خداحافظی کنم . آنها دراین سفر معمولی برایم آرزوی سلامت می‌کردند . از هر طرف شوخی‌ها و سفارشات می‌بارید .

ــ تنها نیا !

ــ مخصوصا " چند بطر ودکا هم با خودت‌بیار !

ــ این هواپیمای مدرن‌را چگونه‌باید درآنجا به‌زمین بنشانی ؟ شاید ترا دستخالی نفرستادند .

ــ در مسیرت به   دنی‌پروپتروسک " هم‌سری بزن .

ــ در مسیر راه مواظب جهت "دنی‌پر باش . آلمانی‌ها هنوز آسمان‌آن را زیر نظر دارند .

" اسب سواری " تو بهترین طعمه شکاری‌های آلمانی است .

ــ نفوس بد نزنید . . .

دو ساعت بعد در اطراف روستائی که فوق‌العاده شبیه "چرنیکوکا "بود به‌زمین نشستم و پست‌امداد و محل سکونت "ماریا" را خیلی زود پیداکردم . او وقتی مرا دید چشمانش از شدت تعجب بازماند .

ــ توئی ؟ از آسمان رسیدی !

من با همان لحن شوخی گفتم :

ــ خوب حدس زدی . آمده‌ام ترا ببرم .

ماریا خیلی ناراحت بود اما خوشوقتی از چشمانش می‌بارید . مدتهای مدید بود که ما این روز و این لحظه خوشوقتی را انتظار می‌کشیدیم . ما از نبردهای متعدد زنده و سالم بیرون آمده بودیم و جبههٔ جنگ ما را ازهم جدا کرده بود ولی بهم‌وفادار مانده‌بودیم . حالا تصمیم‌گرفته‌بودیم با هم و درغم و شادی همدیگر شریک‌باشیم . برای گرفتن انتقالی ماریا یک‌روز تمام معطل شدیم اما فردای آن‌روز هم نتوانستیم پرواز کنیم : تمام شب باد شدیدی وزیدن گرفت و به هواپیمای ما خسارت واردآورد . تعمیر آن ضروری بود . غروب به رقص پرداختیم و سپس فرمانده‌هنگ محل ما را برای صرف شام به منزلش دعوت کرد . او مرد مسنی‌بود و خانواده‌اش در محلی دور از جبهه زندگی می‌کردند . وقتی به منزلش رسیدیم یک زن کاملا" جوان و زیبا به‌پیشواز ما آمد . فرمانده با شوخی نیشداری او را معرفی‌کرد و گفت :

ــ همسرم !

لحن او من و ماریا را ملول کرد . مذاکره خیلی سرد بود و بلافاصله پس از صرف‌شام خداحافظی کردیم . قبل‌از خارج‌شدن یک لحظه در پاگرد پلکان برای روشن‌کردن سیگارم معطل شدم و آهسته از سرهنگ پرسیدم‌این دختر کیست . او با کمی ناراحتی گفت :

ــ تصادفا" با او برخوردم و او را به‌هنگ آوردم . مدتی‌است که او در منزل من زندگی می‌کند و جزء ابواب جمعی گردان کمکی‌است .

ماریا مذاکره ما را شنید و عمیقا" ناراحت شد . هنگام مراجعت باهم به‌بحث و مشاجره پرداختیم . می‌دانستم علت عکس‌العمل خشن ماریا چه بود . روابط زودگذر فرمانده‌هنگ با این‌دختر بر روی‌احساسات ما سایه‌افکنده بود .

بمحض اینکه در "چرنیگوکا" به‌زمین نشستیم همهٔ خلبانان

هواپیمای ما را محاصره کردند.

یکی از آنها بهشوخی گفت:

ــ ما از دور هواپیمای عروس و داماد را شناختیم.

همهٔ ما باتفاق از فرودگاه به منزل میرفتیم. خانمخدمتگزار من وسایل شبعروسی را فراهم کرده بود. من که میدانستم نمیتوانم مراسم ازدواجم را در شهر بزرگی برپا کنمچند روز بعد از ورود ما بهشهرک "چرــ نیگوکا" زندگی مشترک ما را بصورت قانونی درآوردیم.

در طول یکی از پروازهایم تصمیم گرفتم تیرهایمرا بهسوی هدفهای وارونه زمینی نشانهروی کنم. درحالیکه در ارتفاع خیلی کم پرواز میکردم ناگهان اوج میگرفتم و سپس دوباره بهطرف زمین رهسپار میشدم و بسوی بستههای کاه کهازمیان برف قد علم کردهبود تیراندازی مینمودم و دوباره بسوی آسمان روانه میشدم. بمحض اینکه فرود آمدم " دوزوسو" مرا احضار کرد. او با خشونت بهمن گفت:

ــ چرا اینحرکاترا که شبیه حرکات بازیگران سیرک است انجام میدهی؟

ــ اینها حرکات سیرکی نیستند. یکی از روشهای تاکتیکی میباشند.

ــ تردیدی ندارم. اما خلبانان جوان بهتو نگاه میکنند و میخواهند همینکار را بکنند ولیآنها که هنوز قادر بهانجام اینکارها نیستند. میخواهی آنها سروکله خودشانرا بشکنند؟

کمی ناراحت شدم و اعتراف کردم و گفتم:

ــ به این مسئله فکر نکرده بودم.

ــ خوب، اگر منظورمرا فهمیدی. میتوانی بروی.

من که به دوستی و صحت تذکر فرمانده لشکر پیبرده بودمگفتم:

ــ دیگر تکرار نخواهم کرد.

غروب "دزوسو" بازهم مرا احضارکرد. درحالیکه از پلههایساختمان کوچک ستاد بالا میرفتم با خودم میگفتم "بازهم بخاطر همانمسئلهاست"

اما وقتی با چهره بشاش و باز رئیس مواجه شدم فهمیدم که مسئله دیگری مطرح است. دزوسو به‌من گفت:

ـ الکساندر ایوانوویچ، جنگ تو تمام‌شد. مسکو ترا احضار کرده‌است. پرونده‌ات را تنظیم و برگ سفرت‌را آماده کن و به ستاد نیروهای هوائی‌برو. از پلکان ترقی بالا خواهی رفت. تبریک می‌گویم!

آنقدر ناراحت بودم که نمی‌دانستم چه‌جواب بگویم. مغزم مغشوش شده‌بود آرزو داشتم هرچه زودتر به جبهه جنگ برگردم. "دوزسو" در حالیکه با من دست می‌داد اضافه‌کرد:

ـ همین امروز حرکت کن. بخاطر شخص تو تلفن کرده‌اند و خواسته‌اند هرچه‌زودتر حرکت کنی.

از اتاق "دزوسو" خارج شدم. هنگ و جبهه جنگ را ترک کنم؟... در آن‌روز سرد و یخبندان زمستانی پشتم داغ شده‌بود.

" از پایتخت به‌سوی جبهه جنگ . . .

۱

به همراه ماریا بطرف پایتخت رفتم . هوا فوق‌العاده سرد بود . سوار قطار شدیم و بطرف شمال رفتیم . مدتها بود که سوار قطار مسافربری نشده بودیم . وقتی از "دونتز" رد شدیم مزارع پوشیده از برف و توده‌های بزرگ یخ ظاهر شدند . ایستگاه‌ها و دهکده‌ها و شهرها از جلو ما ردمی‌شدند . خرابی‌های وحشتناک این مناطق مسکونی زیر پوشش برف قرار گرفته‌بود . اسم شهرها و روستاها با دست روی دیوارهای سالم نوشته شده بود اما برفـراز این شهرها و روستاها پیروزی درخشانی مشهود بود :

"خارکو" "بیل‌گورود" "اوبویان" ، "کورسک"

. . . در این شهرها و روستاها چه نبردها که نشده‌بود ! . . .

وقتی به نزدیکی‌های مسکو رسیدیم بیاد دیدار سال قبل خودم ازمسکو افتادم . تابستان بود . من و "کلینکا" و "دمیتری" و"بوریس" به ستاد

نیروهای هوائی احضار شده‌بودیم. ما با لباسهای مندرس آغشته به‌عرق و خاک سربازی و چکمه‌های کهنه و کلاه‌های رنگ و رو رفته از کوبان حرکت کرده و پس از چند ساعت به پایتخت رسیده بودیم و در میان هیاهوی شهر پرجمعیت حالت روستائیان تازه به‌شهر رسیده را داشتیم. تمام مردم با تعجب به‌ما نگاه می‌کردند. به‌همه‌چیز که در مقابل چشمان ما قرار می‌گرفت نگاه می‌کردیم و پیش می‌رفتیم و با دیدن زندگی عادی خوشحال بودیم. اما خوشحالی ما طولی نکشید: یک فرمانده که از کنار ما رد شده‌بود ندیده بودیم و به‌او احترام نظامی نکرده‌بودیم. او ما را متوقف کرد.

ـ خوب، دیگر احترام نظامی بجا نمی‌آورید! از بس به‌افرادی‌نظیرشما گوشزد کرده‌ام که منظم‌باشند خسته شده‌ام!

فرمانده عذرخواهی ما را نپذیرفت و با این‌کلمات ما را ازخوشحالی خارج کرد. وقتی این داستان‌را برای ماریا تعریف می‌کردم چشمم به‌درجه سربازیش افتاد. به‌او گفتم:

ـ تو باید بیش‌از من هم به افراد سلام بدهی.

ماریا لبخند زنان‌گفت:

ـ حاضرم تمام مسکو را قدم‌زنان طی‌کنم ولی دست همسرم‌را ول نمی‌کنم.

من و دوستان رابه‌مسکو احضار کرده بودند تا مدال لیاقت نظامی آمریکائی‌را به‌ما بدهند و فردای روز اخذ مدال دوباره به "کوبان" و "پوپوو- یچکایا" مراجعت کرده‌بودیم.

اما این دفعه به‌چه انگیزه‌ای مرا به پایتخت احضار می‌کردند؟ هزار خیال به‌سرم زد. از این پس می‌بایست نگران هر دونفر ما باشم. همسرم همراهم‌بود.

وقتی به‌امور اداری نیروهای هوائی رسیدیم همه‌چیز روشن‌شد. به من پیشنهاد کردند فرمانده شکاری‌های نیروی هوائی بشوم. پست به‌این مهمی‌را بطور غیر منتظره به‌من پیشنهاد می‌کردند! نمی‌دانستم چه‌جواب

بگویم . رئیس امور اداری که قبلا" مرا که مکانیک‌ساده‌ای بودم به مدرسه خلبانی فرستاده بود به‌تردید و دودلی من پی‌برد و برای شنیدن پاسخ عجله نکرد .

ــ فکر کنید . برای فردا به‌شما مرخصی می‌دهم .

به هتل برگشتم . من می‌بایست فکر کنم و با ماریا به‌مشورت بنشینم . در حقیقت پاسخم پیشاپیش‌آماده‌بود . نمی‌خواستم این پست را از دست بدهم . البته کار مرکز ستاد آرام‌تر و کم‌خطرتر بود اما من به‌این جنبه‌کار نمی‌اندیشیدم . اگر هم‌رزمان من از وضع جدیدم مطلع می‌شدند دربارهٔ من چه فکر می‌کردند؟ من که با فنون نبرد کاملا" آشنا شده و مدتها قبل از پایان جنگ جبهه نبرد را ترک می‌کردم؟ ! آنها خواهند گفت : او گوشه نشینی و شاید زندگی بی‌دغدغه‌را دوست‌دارد و از جنگ می‌ترسد . نه، نمی‌توانستم به‌دوستان هم‌رزمم اجازه دهم پشت‌سرم این‌طور قضاوت‌کنند . تنها میل من جنگیدن و به دروازه برلن رسیدن‌بود .

وقتی دراین‌باره‌با ماریا صحبت‌کردم او کاملا" با من موافق بود . او هم فقط میل‌داشت به جبهه جنگ برگردد . صبح فردای آن‌روز پیش رئیس امور اداری رفتم‌و پاسخم را به‌او دادم . این‌جواب او را متعجب و حتی اندکی ناراحت کرد .

ــ نمی‌خواهم یعنی‌چه؟ دیگران‌باید از تجربه‌ات استفاده‌کنند . . . شما به‌درجه ژنرالی خواهید رسید .

من می‌بایست دلیل دیگری ارائه دهم .

ــ البته من تجاربی کسب کرده‌ام اما خودم را لایق احراز پستی به این بزرگی نمی‌دانم .

ــ به‌شما کمک خواهم‌کرد .

در این موقع حرف‌آخرم‌را زدم :

ــ تا پایان جنگ میدان نبرد را ترک نخواهم کرد !

رئیس امور اداری حرفی‌نزد و پرونده‌ام‌را به کناری پرت‌کرد .

فردای آن‌روز او مرا به" آ ــ نویکوو" مارشال نیروی هوائی معرفی‌کرد. من دلایل قبل را برای عدم‌پذیرش پست مذکور به ژنرال گفتم و ژنرال راضی شد مرا به هنگم بفرستد. من نمی‌توانستم خوشحالی حاصل از حصول توافق ژنرال را مخفی نگهدارم و خود را درحال پـرواز به‌سوی "چرنیگوکا" می‌یافتم. اما "نویکو" دستور زیر را به‌من‌داد:

ــ برو از کارخانجات هواپیماسازی ما بازدید کن و با شکاری‌های جدید ما آشنا شو. هواپیماهای ما بهتر از "کبرا" هستند. ما "یاک ــ ۳" یا یاک ــ ۵ به شما خواهیم‌داد. هواپیماهای فوق‌العاده‌ای هستند!

از این ماءموریت خوشم می‌آمد. مدتها بود که خلبانان ما آرزو می‌کردند با شکاری‌های ساخت شوروی پرواز کنند. بعلاوه تا آن‌زمان هرگز کارخانه هواپیماسازی را ندیده بودم و نمی‌دانستم هواپیما را چگونه می‌سازنـد. هواپیما عزیزترین مخلوق دست و فکر بشر برای من‌بود.

غروب باتفاق ماریا به "لولشوی رفتم. منظره بسیار زیبا و محیط آنجا باعث شد که ما جبهه جنگ‌را فراموش کنیم.

در فاصله‌بین دو نمایش ماریا را در راهرو نگهداشتم و خودم به‌اتاق مخصوص استعمال دخانیات‌رفتم. هنگام مراجعت او را ندیدم. او در گوشه‌ای از سالن نشسته و غمگین می‌نمود. علت غمگین‌بودنش را درک می‌کردم: او چقدر دوست‌داشت در لباس غیرنظامی و بدون پوشیدن این چکمه‌های سنگین در تئاتر باشد! در این مکان بهترین احساس ما بیدارشده بود و ما زندگی درجبهه و بسیاری از ناراحتی‌ها را فراموش کردمبودیم.

صبح فردای آن‌روز قبل از رفتن به فرودگاه مرکزی برای انجام چند پرواز آزمایشی وارد مغازه بزرگی شدیم. فروشندگان از صمیم دل به ماریا در انتخاب اشیاء مورد نظرش کمک می‌کردند و در اختیار او بودند. او به این نوع محبت فوق‌العاده احتیاج داشت.

در فرودگاه ژنرال "فدروی" یکی از خلبانان مهم و مشهور را دیدم . او "شکاری یاک ـ ۳" را که یک مدل کاملا" جدید و در دست آزمایش بود به‌من نشان‌داد . وقتی هواپیما را کاملا" بازدید کردم به‌داخل کابین پریدم و موتور را روشن نموده و از زمین برخاستم . هواپیما با سرعت اوج گرفت . وقتی چند حرکت آکروباسی انجام‌دادم احساس کردم که این هواپیما خیلی پیشرفته‌تر از هواپیماهائی است که من تاکنون دیده‌ام . اما بعضی از معایب این هواپیما مرا دلسرد کرد . نظرم‌را به "فدروی" گفتم . او جواب‌داد :

ـ با عقیدهٔ شما موافقم . شما خلبانانی که در جبهه‌جنگ هستید معایب و محاسن‌هواپیماها را بهتر درک می‌کنید . فردا هم پرواز کن بعد من ترا به سازنده آن معرفی خواهم‌کرد .

ـ به "یاکولو" معرفی خواهید کرد ؟

ـ آری .

هنگام مراجعت به‌مطالبی که می‌خواستم به مخترع و مبتکر معروف هواپیماهای شکاری شوروی بگویم می‌اندیشیدم . من قطعا" احتیاج به تجدید نظر در نتیجه‌گیری‌هایم را داشتم اگر چه می‌دانستم‌که بعضی از نتایجی‌که من به‌آنها رسیده‌ام بدون شک درست بود . "یاک ـ ۳ می‌بایست سه‌توپ داشته‌باشد اما بخاطر بعضی از مشکلات مربوط به‌ساخت آن فقط یک توپ درآنها جا گذاری کرده‌بودند . این‌مسئله باعث تقلیل قدرت جنگی هواپیما می‌شد . ترکیب ابزاری که در داخل کابین جاگذاری کرده بودند به‌نحوی بود که مشکلاتی برای خلبان ایجاد می‌نمود .

وقتی به‌منزل رسیدم ماریا را زیباتر و رعناتراز همیشه یافتم . او زیبا و دلنشین شده ودر وسط اتاق ایستاده و به استحاله و تغییر قیافه‌اش مغرور بود . از آن زمان او بیش از پیش عاشق تئاتر شد و ما وقت خود را

طوری تنظیم می‌کردیم که او بتواند همهٔ نمایشنامه‌ها را ببینید.

ما هنگام مراجعت به هتل از آرامش شبانه استفاده کرده و قدم زنان از کوچه‌ها و خیابانها می‌گذشتیم. از آنجا که‌می‌دانستیم چندروز دیگر به‌جبهه جنگ خواهیم‌رفت دراین ایام استراحت که در کنار هم‌بودیم احساس خوشحالی و خوشوقتی می‌کردیم .امتحان دوباره‌هواپیما. بالاخره فدروی" مرا پیش "یاکولو" برد. سازنده هواپیما در کنار بخاری پرآتش نشسته و لحظه به‌لحظه آتش را مرتب‌تر می‌کرد تا بهتر بسوزد. "فدروی" از من و از پروازم با هواپیما و از نظراتم با او صحبت کرد. او درحالیکه آتش رامرتب‌می‌کرد به حرفهای "فدروی" گوش‌می‌داد. احساس کردم که نظرم دربارهٔ هواپیمایش برای‌او چندان جالب نیست.

... تمام روز را مشغول تهیه و تدارک‌وسایل سفر بودیم. غروب یک نفر در زد و متعاقب آن ژنرالی وارد شد. او دستش‌را بطرف من دراز کرد و اسمش را گفت. "لاوچکین" بود. همانطور که می‌نشست گفت:

ــ تصمیم گرفتم بیایم و مزاحم شما بشوم. من روی هواپیمائی کار می‌کنم که از "یاک ــ ۵"- قوی‌تر خواهد بود. اگر بعنوان یک خلبان جبهه جنگ هواپیمایم‌را بررسی کنید خیلی متشکر می‌شوم.

"سمیون‌آلکسی‌ویچ" درباره نبرد هوائی و خلبانانی را که‌بوسیله روزنامه شناخته‌بود از من سئوالهای متعددی کرد و از طرحهایش برایم گپ زد. هنگام خداحافظی مرا به‌کارخانه‌ای دعوت‌کرد که هواپیمای آزمایشی "لا ــ ۷ " درآنجا آماده می‌شد

صبح فردا وارد کارگاهی شدم که کارکنانش می‌دانستند با یک خلبان جبهه جنگ مواجه هستند. کارگران و روءسای گروه‌ها از من استقبال‌کردند. به چهره‌های‌خسته اما پرتلاش آنها نگاه می‌کردم. با مشاهده این وضع‌تصمیم گرفتم هرچه بیشتر در کارخانه بمانم. دراین محل‌کارگری پر از انسان‌های

بارور، همگی از تحویل مدرن‌ترین وبیشترین سلاح به‌ما دم می‌زدند و آرزو داشتند مطمئن‌ترین هواپیماها به‌ما داده‌شود تا هرچه زودتر دشمن نابود گردد.

در نزدیکی محلی‌که هواپیما را سوار می‌کردند ایستادم و از مسئولین پرسیدم:

ـ هواپیمای جدیدتان‌را با چه‌نوع سلاحی مجهز می‌کنید؟ با توپ یابا مسلسل؟

ـ چرا با مسلسل؟ فاشیست‌ها با خمپاره به‌جنگ شما می‌آیند و شما فقط مسلسل داشته‌باشید؟ این‌درست نیست.

یکی از استادکارها دستی به سبیل کلفت و سفیدش کشید و گفت:

ـ باید دشمن‌را با پول خوب خرید! درست است یا نه؟

ـ پدر، کاملاً درست است.

او ادامه‌داد:

ـ بفرمائید، ببینید ما چه می‌سازیم.

ـ آری، شکاری فوق‌العاده خوبی بود! ناخودآگاه به‌یاد هواپیماهای میگ و "ای ـ ۱۶" سابق ما افتادم. ما در اوایل شروع جنگ بااین‌هواپیماها نبرد می‌کردیم. خلبانان شجاع ما با این نوع هواپیماها به‌جنگ "مسر ـ اشمیت‌های ضد گلوله توپ‌دار می‌رفتند. آه! ای کاش حالا "میرونو" و "سوکولو" و "اوسیانکین و "دیاچنکو" زنده بودند و می‌دیدند که ما چه شکاری‌هائی داریم!...

من از کارگران بخاطر فعالیت و فداکاریشان تشکر کردم. آنها برای رسیدن به پیروزی نهائی از هیچ کوششی دریغ نداشتند. دیدار ازکارخانه و دفتر کار "لاوچکین مرا متقاعد کرد که حق داشتم پستی‌را که در مسکو به من پیشنهاد شده‌بود رد کنم. می‌بایست بلافاصله به جبهه جنگ برگردم. از این پس خلبانان ما همه وسایل لازم را برای منهدم‌کردن نیروی هوائی

"گورینگ" در اختیار داشتند.

متاءسفانه "لاوچکین" هواپیمای آماده برای پرواز نداشت. اما او تعهد کردکه بمحض آماده‌شدن "لا ـ ۷ به‌من اطلاع خواهد داد و من باتفاق چند نفر از دوستان به او مراجعه خواهیم‌کرد تا چند فروند هواپیمایش را در میدان نبرد آزمایش کنیم.

وقتی به هتل رسیدم خبر خوشی به‌من رسیده‌بود: از مرکز ستاد نیروی هوائی اطلاع داده‌بودندکه من به درجه سرگردی ارتقاء یافته‌ام و مارشال مایل بود با من مذاکره‌کند. بلافاصله به دیدار مارشال شتافتم. "نوویکو" وقتی دربارهٔ جزئیات بازدیدم از کارخانه هواپیماسازی‌پرسشهائی کرد در پایان به‌من گفت:

ـ پس گفتی که نمی‌توانی اینجا بمانی و می‌خواهی به جبهه جنگ برگردی؟

ـ آری، مارشال.

ـ باشد، به‌تو اجازه رفتن می‌دهیم. آنجا هم دربارهٔ پیشنهاد ما فکر کن.

از لبخندش فهمیدم که این حرف تعارفی‌بیش نبود. مارشال‌می‌دانست که وقتی من در جبهه جنگ باشم فقط به‌نبرد فکر می‌کنم.

و... سوار قطاری که به‌سوی جنوب می‌رفت شدیم و من نتوانستم بخوابم. به مسکو و زندگی آرام در این‌شهر ونقش‌آن درجنگ می‌اندیشیدم. انستیتوها و تئاترها و کارخانجات و مراکز ستاد مستقر در مسکو فقط به‌فکر افراد درگیر در جنگ بودند و برای کسب پیروزی فعالیت‌می‌کردند. معذالک جنگ واقعی در محلی خیلی دور از مسکو جریان‌داشت.

آیا چه‌وقت دوباره به‌مسکو خواهم‌آمد؟ تعداد افراد مستقر در جبهه

جنگ که شانس چندروز ماندن در مسکو را پیدا می‌کردند خیلی کم بـــود. حالا پایتخت خیلی‌دور از جبهه جنگ قرار داشت...

حوالی ظهر هنگ من و دوستانم و نبردهای جدید انتظار مـرا می‌کشیدند.

۲

در مزارع و دشتهای "تورید" بهار آغاز و چرنیگوکا در گل و لای "غرق" شده‌بود. مه‌غلیظ و کم‌ارتفاع مانع پرواز هواپیماها بود. اما حتی در این شرایط ما تقریبا" همه‌روز پروازآزمایشی و آموزشی‌داشتیم. "کلوبو" و "رچکالو" و "بابک" و "ترود" و "لوکیانو" و"ژردیو" جوان‌ها را "بیرون" می‌بردند. بین‌افراد جدید دونفر بودند که درآوردن هواپیما از "کوکاز" به‌ما کمک کرده‌بودند. از رچکالو پرسیدم:

ـ آنها چرا هنوز هم اینجا هستند؟

ـ آنها میل ندارند به پشت جبهه برگردند.

ـ چی؟

ـ آنها خلبان هستند و می‌خواهند بجنگند.

ـ باید به‌آنها پاسخی‌داد.

ـ این‌کار شده‌است.

ـ چه‌جوابی دادی؟

ـ درحال حاضر گوش شنوا نداریم. آنها جوان‌های خوب و با حرارت و با پشتکاری هستند و میخواهند ابراز لیاقت و شایستگی کنند.

با خودم گفتم" خوب، باید از آنها دفاع‌کرد. هرکسی که تقاضای رفتن به جبهه جنگ‌را داشته‌باشد مبارز بدی نیست."

درحالیکه خود را برای پیشروی به‌سوی فرودگاه‌های جدید آماده می‌کردیم وضع جبهه ما را هم مورد مطالعه قراردادیم. درمدتی که ما در "چرنیکوکا" "حمام‌آفتاب می‌گرفتیم" نیروهای زمینی ما به‌حملات خود ادامه داده و در سمت جنوب به مواضعی رسیده‌بودند که جنگ از آنجا آغاز شده‌بود. در اعلامیه‌های دفتر اطلاعات شوروی می‌خواندیم که نیروهای پیشرو ما به ساحل راست" دنی‌پر" رسیده و بسوی"تریاسپول" در حال پیشروی بودند. نخبه‌های هنگ اصرار داشتند که ما در فرودگاه‌های کاملا" شناخته‌شده خط مقدم جبهه مستقر شویم و تلافی روزهای فراموش نشدنی ماه ژوئن‌را بنمائیم. ما می‌دانستیم که جابجائی ما برای نیمه‌اول ماه‌آوریل پیش‌بینی شده و همهٔ ما بی‌صبرانه منتظر نبردهای آینده‌بودیم و میخواستم دشمن را تا خانه و کاشانه‌اش تعقیب کنیم. مارشال نیروی هوائی دوباره مرا با فوریت احضار کرد.

من با یک فروند هواپیمای جنگی باتفاق معاونم گولوبیو به‌آنجا رفتم. در طول مسیر در چند فرودگاه به‌زمین نشستیم و با هم‌رزمان‌آینده آشنا شدیم. منظور از هم‌رزمان آینده این‌است که بعدها موقعیت دست‌داد تا باتفاق بر بالای برلن به‌نبرد بپردازیم.

ژنرال "الکساندراوتین" فرمانده لشکر و سرهنگ "آناتولی‌کوژ ـ ونی‌کو" برای ما مسکنی تدارک دیدند تا هوا آرام‌شود و ما به مسیر خود ادامه‌دهیم. من در مدت اقامتم در شهر "نوو ـ نیکولایوکا" تمام خیابانها و کوچه‌هایش‌را زیر پا گذاشتم و به‌منزلی رفتم که برای اولین‌بار درآنجا با "میرونو" و "پانکراتو" آشنا شده‌بودم. دراین موقع ارتش ما اطراف گورهای این دونفر درحال نبرد با دشمن‌بود.

وقتی به‌مقصد رسیدیم متوجه‌شدیم که مردم مشغول فعالیت‌هـای بی

امان هستند و به‌ما توجهی‌نمی‌کنند . ژنرال "واتوین فرمانده ارتش در همان‌روز عمیقا " زخمی شده‌بود . در مرکز ستاد از هر کس که پرسشی‌می‌کردم جوابم‌را بطور خلاصه می‌دادند :

ــ امشب استراحت کنید فردا صحبت خواهیم‌کرد .

ــ پس چرا ما را احضار کرده‌اند ؟

ــ نمی‌دانم .

این پاسخ‌ها مرا نگران می‌کرد . فردای آن‌روز مارشال مرا به‌حضور پذیرفت .

ــ می‌دانی‌چرا ترا احضار کرده‌ایم ؟

ــ نه ، نمی‌دانم .

ــ میخواهیم فرماندهی یک هنگ ذخیره ستاد را به‌تو بسپاریم .

با خودم گفتم "چگونه می‌توانم از زیر بار این مسئولیت هم شانه‌خالی کنم ؟"

ــ مارشال بهیچ‌وجه دوست‌ندارم هنگم‌را ترک کنم .

ــ می‌دانم .

ــ پس اجازه بدهید چند نفر از خلبانان هنگ را که با من می‌جنگیدند با خودم ببرم .

ــ نه ، نمی‌توانم .

ــ اینها شاگردان من و دوستان من هستند . در پست جدید آنها به من کمک خواهند کرد .

ــ به‌تو اجازه می‌دهم فقط معاونت را همراهت ببری .

ــ اگر بقیه‌با من‌نیایند نمی‌توانم پست جدید را قبول‌کنم . استدعا دارم اجازه بفرمائید به‌هنگ خودم برگردم .مارشال با حرکت دست دستور قطع مذاکره را صادر کرد و خواهش مرا پذیرفت و من از ترس اینکه مبادا او

عصبانی‌شود احترام نظامی بجای آورده و بیرون‌رفتم . از این‌بلا هم به سلامت جستم ! سر و صورتم از شدت خوشحالی قرمز شده‌بود. گولوبیو که در زمین فرودگاه منتظر من‌بود بمحض اینکه مرا از دور دید به‌سوی من دوید .

ــ به خانه برمی‌گردیم ؟

ــ آری !

ــ عالی شد !

در منزل" تلگرافی دریافت‌کردم : "هواپیماها آماده‌است . فورا" بیائید وآنها را ببرید . "لاوچکین"

دوباره سوار قطار شدیم تا کیلومترها به‌سوی شمال برگردیم . باد بهاری به‌کوه‌ها و دشتهای روسیه و زیده و گل‌ها و سبزه‌ها از کناره پنجره قطار رژه می‌روند . در مسیر راه دوباره به تغییرات بزرگی که در جبهه‌جنگ ما و صنعت هواپیماسازی ما ایجاد شده است می‌اندیشم . به‌نبردهای‌هوائی فکر می‌کنم که در انتظار من و دوستان من‌است . من این شانس‌راداشته‌ام که با گروه کثیری از خلبانان مجرب به‌پرواز درآیم و نبرد کنم . و این "گولوبیو ۲" است . گولوبیو اول جان خود را در کوبان از دست‌داد .

ما می‌بایست از یکی از کارخانه‌های اطراف‌شهر هواپیماهای " لاــ ۵" را تحویل بگیریم . من با یک فروند هواپیمای ارتباطی به‌آنجا رفتم و گولوبیو با قطار رسید . وقتی از بالای جنگلها پرواز می‌کردیم هواپیماتکانی خورد و متعاقب آن رودخانهٔ کوچکی هویدا شد . از خلبان خواهش‌کردم هدایت هواپیما را به‌من بسپارد . من تا تقریبا" هم‌سطح آب پائین‌آمدم و بر فراز رودخانه و در ارتفاع خیلی‌کم به راهمان ادامه دادیم . در جبهه جنگ "فاخته‌های" ما بهمین نحو پرواز می‌کنندتا ازدید مسراشمیت‌ها مصون بمانند . بدین‌ترتیب نیم‌ساعت پرواز کردم . گاهی از فراز سیم‌های تلفن گذشتم و گاهی بر ارتفاعم افزودم . دیواره‌های مقتدر جنگل در دو طرف قد علم‌کرده‌بود و من احساس می‌کردم که در زادگاه خودم "سیبری"

هستم . مدتها بود که طبیعتی به‌این دلنشینی ندیده‌بودم . دوباره هدایت هواپیما را به‌خلبانش سپردم . او هم روش مرا دنبال‌کرد و درست بر بالای رودخانه به‌پیشروی ادامه‌داد .

ناگهان در قسمت جلو هواپیمای ما جرقه‌ای را دیدم که درخشیدن گرفت . چه‌اتفاقی افتاده؟ ما با سیم‌برق برخورد کرده و سیم‌را به پشت سر خود می‌کشیدیم و در نتیجه ایجاد اتصال شده‌بود .کم‌کم از میزان سرعت کاسته می‌شد. ناخودآگاه در کابین‌را بازکردم تا اگر در رودخانه سقوط کردیم بتوانیم بیرون بیائیم . از ارتفاع هواپیما هم کاسته شد . پروانه‌ها هنوز می‌چرخیدند اما ظاهرا" خلبان خیال می‌کرد که کار ما ساخته است . در این‌لحظات آخر با تمام‌قدرت علیه بروز فاجعه جنگیدم . فرمان هواپیما را بدست گرفتم و با خشونت‌آنرا بطرف ساحل هدایت‌کردم ، خوشوقتانه هواپیما امر مرا اطاعت‌کرد . ساحل پشت سر ما قرارداشت . مثل‌گذشته به دستگاه هدایت هواپیما چسبیدم و بیاد سقوطم در جنگلهای"مولداوی" افتادم . هواپیما از بالای تپه‌ای گذشت و به‌زمین افتاد و قطعه‌قطعه شد . بلافاصله از کابین خرد شده بیرون‌پریدم و خلبان‌را که از سر و صورتش خون جاری‌بود دریافتم . بطرف جاده دویدم و یک کامیون را متوقف کرده زخمی را به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندم . سر و صورت خلبان‌را پانسمان‌کردند و به‌او اجازه‌دادند همراه من به‌شهر بیاید . در شهری که ما می‌رفتیم خانواده خلبان سکونت داشت . در طول مسیر ما تا منزل‌او من‌دائم به‌این حادثه می‌اندیشیدم . چرا اینطور پیش‌آمد؟ بیاد "مذاکره نامطبوع" خودم با "دزوسو"فرمانده‌لشکرافتادم . اومرا نه‌بخاطر "آکربات‌بازی"من‌بلکه‌بخاطر انجام‌این‌نوع عمل درمقابل خلبانان جوان سرزنش کرده بود . این دفعه هم خودم‌را مقصر می‌دانستم . میخواستم به‌یک خلبان تازه واردنشان دهم که من چگونه پرواز می‌کنم و او هم از من تقلید کردەبود نتیجه‌اینکه ما تا فاصله دوقدمی مرگ پیش رفتیم . آخر درکجا می‌مردیم ؟ دور از جبهه جنگ و در یک رودخانه کوچک ! فکر این حادثه هم مرا زجر می‌داد . خلبان

را به‌منزلش بردم. افراد خانواده‌اش به‌من اجازه‌بازگشت ندادند و تقاضا کردند شب را در منزل آنها بمانم. نمی‌توانستم تقاضایشان را ردکنم.

غروب همسایگان به عیادت زخمی‌آمدند! بین‌آنهایک زن میان‌سال تحصیل کرده‌ای دیده می‌شد. او دستش‌را به‌طرف من درازکرد و خودرا معرفی نمود:

– "نستروا"

میخواستم از او بپرسم که با "نسترو" خلبان معروف روس‌نسبتی دارد یانه. گوئی او پرسشم‌را از چشمانم خواند چون‌گفت:

– من دختر "نسترو" هستم. به‌منزل ما تشریف بیاورید من شما رابه مادربزرگم که مادر پدر من است معرفی کنم. بدین‌ترتیب یک‌حادثه ما را به‌منزل خلبان معروف روس که قهرمان نبرد هوائی و مخترع "نبرد تن‌به‌تن در هوا" بود کشانید. دربارهٔ او برایم حرفها زدند و عکسهای متعددی از او را به‌من نشان‌دادند و حتی یکی از آن عکس‌ها را بعنوان یادگاری به من مرحمت نمودند.

فردای آن‌روز "گولوبیو" را در مدخل کارخانه دیدم. در آنجا هواپیماهای تازه "لا – ۵ را به‌ما تحویل‌دادند و ما با آنها به مسکو رفتیم. حالا این مسئله مطرح بود که آیاشایسته هست همه هنگ را به "لا – ۵" مجهز کنیم یا خیر.

" لا – ۵"ها عالی‌بودند. هر خلبان معمولا" از حس ششم بسیارقوی برخوردار است و به‌کمک این‌حس به‌اهمیت و قدرت و استحکام و کمال هواپیما پی می‌برد. با خوشحالی‌تمام ماشه‌های توپها و وسایل داخل‌کابین را بررسی کردم. اگر هواپیماهای لا – ۷" که به‌ما وعده‌داده بودند کامل‌تر از این هواپیما می‌بود دیگر غمی نداشتیم. ما در کنار هم برفراز کوه‌ها و روستاها و شهرهای روسیه مرکزی پرواز می‌کردیم.

در مرکز ستاد نیروی هوائی مرا با تعجب آمیخته با خوشحالی پذیرفتند. ما برای اخذ دستور دربارهٔ نحوه‌کار هواپیماها به‌آنجا رفته بودیم.

ــ پس تو هنوز زنده هستی؟

من خندیدم. ولی به‌من گفتند:

ــ جدی می‌گوئیم. خبر دفن‌کردن ترا به‌ما دادند. به‌ما اطلاع‌رسید که پوکریشکین "خودکشی" کرده‌است.

ــ این خبر از کجا به‌شما رسید؟ از کارخانه هواپیماسازی؟

ــ نه، رادیوهای خارجی این‌خبر را پخش کردند. کمیسیون مخصوصی هم ماءمور بررسی علت مرگ تو شده‌است.

ظاهرا" من توجه مخبرین خارجی را جلب کرده‌بودم. به‌من دستور دادند که مسئله حمل هواپیما را بلافاصله کنار بگذارم و همان‌روز به‌جبهه "لاوچکین" بروم.

تغییر ماءموریت هر دو نفر ما را به‌وحشت انداخت، اگر مسئله "یوت ــ ۲" برای مرکز ستاد آن‌همه اهمیت‌داشت کافی بود ما دونفر را بازداشت‌کنند و دربارهٔ علل حادثه توضیحات‌لازم را بخواهند. ترجیح دادیم از نهار صرف‌نظر کنیم‌لذا به‌فرودگاه آمدیم و سوار "پرندگان نوک پهن خود شدیم.

اولین محل سوخت‌گیری ما "کورسک" بود. در "خارکو" میخواستند به‌دلیل نامساعد بودن هوا ما را نگه‌دارند ولی ما به‌حرف آنها اعتنانکردیم و به دل‌ابرها زده و پیش رفتیم. ما برای رسیدن به هنگ خودعجله‌داشتیم. شاید افراد هنگ ما هم خیال می‌کردند که ما مرده‌ایم. می‌بایست هرچه زودتر این‌خبر دروغین‌را تکذیب کنیم. ما از فراز شیروانی‌های منازل "چرنیگوکا" گذشتیم و بدون کوچکترین ناراحتی در فرودگاهمان به‌زمین نشستیم. هنگامی که از هواپیما پیاده می‌شدم ستوان "پاولانکو" رئیس امور اداری هنگ‌را که به‌طرف مامی‌دوید دیدم. او درحالیکه کاغذ تاشده‌ای را

در دست گرفته و به‌طرف من دراز می‌کرد گفت :

ــ جناب سرگرد یک پیام فوری برای شما رسیده‌است .

چون من حوصله خواندن آن‌را نداشتم و ستوان هم نمی‌توانست مرا وادار به‌قرائت آن نماید زمزمه‌کنان گفت :

ــ جناب سرگرد . شما به فرماندهی لشکر منصوب شده‌اید !

من تلگرام را خواندم : خبر مذکور در تلگرام نوشته شده‌بود . "گولوبیو" و "پاولانکو" مرا با دقت نگاه می‌کردند : من چه‌پاسخ می‌دادم ؟ که‌چه؟ این دفعه هم رد کنم ؟ دوباره تلگرام را که امضاء مارشال هوائی "نوویکو" زیر آن بود مطالعه‌کردم . این دفعه او دیگر پیشنهاد نکرده‌بلکه دستور داده‌بود . و دستور هم دستور است . سرهنگ "دزوسو" بزودی‌لشکر گارد"ماریوپل" راترک می‌گفت . او با هنگ ما مسیر طولانی و سخت و پر افتخاری را طی‌کرده و درحال حاضر به‌فرماندهی نیروهای هوائی مستقر در "بیله‌روی" منصوب شده‌است .

"دزوسو" مرا در مرکز ستاد پذیرفت و مدت مدیدی دربارهٔ ناراحتی حاصله از ترک لشگر با من گپ زد . او باتمام وجود به‌این لشکر علاقمند بود . او ضمن یادآوری از آغاز ورودش به‌لشگر تعلیمات و توصیه‌های لازم‌را به من‌داد .

در مدتی که ما با هم مذاکره می‌کردیم سرگرد "آبراموبچ" رئیس ستاد لشکر وارد شد و لبخند زنان‌خود را به‌من معرفی نموده و نقشه‌ای‌را بازکرد و فرودگاه‌های جبهه جنگ‌را که لشکر می‌بایست به‌آنجا برود بر روی نقشه به‌من نشان داد. دزوسو درحالیکه‌با دقت به‌چشمانم خیره‌شده بود از من پرسید :

ــ می‌توانی از عهده کار برآئی ؟

ــ امیدوارم . حداکثر کوشش خودرا خواهم‌کرد . معاون من چه‌کسی

خواهد بود؟

"دزوسو" با لبخند دلنشینی پاسخ‌داد:

ـ یکی از آشنایان قدیمی‌تو: کرایو!

این پاسخ برایم به‌هیچ‌وجه خوش‌آیند نبود. گوئی "دزوسو" افکارم را حدس زده‌بود که به‌طرف رئیس ستاد برگشت و گفت:

ـ وقتی لشکر به‌محل جدید منتقل شد فرماندهی‌آن‌را به‌ایشان خواهم سپرد.

من همیشه به ارزشی که رئیس ما برای دیگران قائل می‌شد احترام می‌گذاشتم، و حالا هم در کلمات او فقط این منظور نهفته‌بود که می‌خواست حداکثر کمک خود را به‌من بدهد تا لشکر به‌بهترین نحو از نقطه‌ای دور از جبهه جنگ به نزدیکی‌های جبهه منتقل گردد.

ـ خودت‌را آماده‌کن. فردا باتفاق برای تسلیم گزارش پیش فرمانده ارتش خواهیم‌رفت.

من که او را همیشه فرمانده خودم احساس می‌کردم گفتم:

ـ اطاعت!

وقتی به منزل رسیدم متوجه شدم که اول باید یک‌مشکل شخصی‌راحل کنم. مشکل مربوط به‌ماریا را. اگر زنم‌را با خودم به‌خط مقدم‌جبهه جنگ ببرم مورد سرزنش دوستان قرا رخواهم‌گرفت چون در گذشته بعضی از آنها همین‌کار را کرده و تحت سرزنش من قرار گرفته‌بودند. نمی‌توانستم او رابا خودم ببرم لذا اقدامات مربوط به‌این مسئله‌را به‌موقع مناسب محول‌کردم. برای اقوامم نامه نوشتم: بین آنها و همسرم مکاتبه برقرار شد. ماریا به لزوم جدائی‌ما پی‌برد و قانع‌شد که از جبهه‌جنگ دور شود. اندکی پس‌از مذکرات ما وقتی من اوراق مربوط به‌انتقال او را گرفتم و او را به "نوو ـ سیبیرسک" منتقل‌نمودم به‌هیچ‌وجه مرا سرزنش نکرد.

او می‌فهمید که زمان جنگ ایجاب می‌کرد که این‌نوع نقل و انتقالات با سرعت انجام‌گیرد. من که روحا" در خط مقدم‌جبهه سیر می‌کردم و به

وظایف جدیدم می‌اندیشیدم و به‌فکر مراقبت از ماریا که عنقریب مادر می‌شدنیزبودم و او را به‌کانون خانوادگی خودم فرستادم.

همان‌روز غروب ماریا را در "ایستگاه" و رخنی‌توکماک" سوار قطار کردم. من تا لحظه حرکت قطار درکنار پنجره واگن ایستادم و به فراز و نشیب زندگیم اندیشیدم. در عالم خیال "ماریا" را در منـزل کوچک پدریم درساحل "کامانکا" می‌دیدم. دراینجا دوران کودکیم طی شده‌بود.

قطار به‌حرکت افتاد.

ما چه موقع دوباره بهم می‌رسیدیم؟

بازگشت

۱

لشکر ما که قبلا" در مولدادی" مستقر بود حالا پس از تحمل سختترین تجارب جنگی و بعد از سه‌سال دوباره به‌همان فرودگاه‌های اول بازمی‌گشت. در زیر بال هواپیماهای ما همان مناظر آشنا با تپه‌های سرسبز و مزارع و جاده‌های خاکی و شبکه‌های بهم‌فشرده شهرها و روستایش بچشم می‌خورد. اما جنگ با این مناطق کاری کرده‌بود که بهیچ‌وجه‌آثار خوشوقتی گذشته دیده نمی‌شد...

روی زمین ماندن و نبرد هوائی را هدایت و تماشا کردن برای من کار کاملا" جدیدی بود. کسی که خودش درنبردهای متعدد هوائی شرکت‌کرده باشد نمی‌تواند در مقابل این صحنه بی‌تفاوت‌بماند. برای بهترین سازمان اجرائی لشکر مشاهده نبردی که در این آسمان جریان‌داشت سرگرم‌کننده‌و جالب و مفید بود.

یک ترکیب ده فروندی از هواپیماها از ارتفاع زیاد می‌گذرند. حتی قبل از شنیدن صدای خلبانان آنها از رادیو می‌دانم که آنها از هنگ شش گارد هستند. "اینجا ارمین است. من به‌سرکارم می‌روم. بلافاصله "سبک ما" شناخته می‌شود. به‌هواپیماها که درحال عبور هستند نگاه می‌کنم

و با رئیس گروه تماس می‌گیرم و به‌او می‌گویم که آسمان آرام‌است. من هم بارها برفراز خط مقدم جبهه بوده‌ام و این‌نوع اطلاعات را دریافت‌داشته‌ام و خودم‌را جای "پاول ارمین" احساس می‌کنم که آسمان‌را با شجاعت خاصی می‌پاید و به‌صدایم گوش می‌دهد: اگر درحال حاضر از دشمن خبری نیست باید منتظرش ماند و بموقع او را پیدا کرد.

احساس می‌کنم که بجای "ارمین" در هواپیما هستم لذا خطاب به‌همهٔ خلبانان می‌گویم: "دقت‌کنید. معمولا" بمب‌افکن‌ها از سمت‌جنوب‌می‌آیند. چشمهایتان‌را خوب بازکنید!"

اما آنها از آن‌بالا قبل از من دشمن‌را کشف کرده‌اند: در حدود چهل فروند "ژونکرس" با ترکیب شش تا هشت‌فروندی درآسمان مشاهده‌شده‌اند. تعداد زیادی از مسراشمیت‌ها و "فوک ـ ولف"ها هم در ارتفاع خیلی بیشتر از "ژونکرس"ها درحال پروازند. تعداد آنها در حدود بیست‌فروند است.

من رزمندگان ما و خلبانان دشمن‌را که هر لحظه بهم‌نزدیک‌ترمی‌شوند نگاه می‌کنم. میکروفن‌را در دست‌دارم تا به‌موقع و بدون تاءخیر دستـور صادر کنم. نبرد شروع می‌شود! دراین موقع اگر به"ارمین" که دراوج عصبانیت است توصیه‌ای بکنم فایده‌ای ندارد بعلاوه مانـور او و یـارانش صحیح‌و حساب شده‌است: تمام افرادش بر ارتفاع‌خود می‌افزایند. چهـار فروند هواپیمای ما که پشت سر سایرین مانده‌اند باشکاری‌های پوشش‌دهنده دشمن واردجنگ شدند. "ارمین"، زودباش. حالا موقع حمله به‌ژونکرس‌ها است! من میخواهم با رادیو جمله‌مذکور را به"ارمین" بگویم. چون لحظهٔ اول نبرد سرنوشت آن‌را مشخص می‌سازد. یک‌فرمانده‌واقعی هواپیماهـای شکاری این‌لحظه‌را از دست نمی‌دهد. هرگز! "ارمین به‌فرمانده گـروه ژونکرس‌ها حمله‌می‌کند. مسیر گلوله توپ قابل روءیت نیست و من فقط‌سرو صدای حاصل از تیراندازی‌را می‌شنوم. هواپیمای دشمن فرصت به‌چپ و راست پیچیدن و یا سقوط‌آزاد را نمی‌یابد. این‌هواپیما هم مثل‌هواپیمائی که من برفراز "توکماک" شکار کرده‌بودم درآسمان منفجر می‌شود. من که

نمی‌توانستم خودداری کنم گفتم :
ــ آفرین" ارمین" !
حالا نبرد در چند نقطه از آسمان پخش شده‌است. من‌باید دقتم‌را بیشتر کنم. چهار فروند شکاری دشمن آماده حمله به"ارمین" و معاونش می‌شوند. من‌باید آنهارا از خطر آگاه‌کنم. اما "ارمین" کاملا" بیداراست و باآنها درگیر شده‌است. این کانون اول نبرد.
برفراز آنها چهار فروند از گشتی‌های تحت‌رهبری" استارچیکو" درحال نبرد هستند. آنها بطور عمودی به‌مسراشمیت‌ها حمله‌کرده‌اند. شکاری‌های ما حمله‌آنها را خنثی‌نموده‌و به نوبه‌خود به‌سوی ژونکرس‌ها آتش می‌گشایند. اگر سرعت هواپیما زیاد باشد تیری که با دقت پرتاب‌شود کارگر خواهد بود. از عقب دو ژونکرس دود غلیظی خارج می‌شود و متعاقب آن هر دوفروند سرنگون می‌گردند. "استارچیکو" و "توربیو" این ژونکرس‌ها را نابود کردند. دو رزمندهٔ دیگر ما به قلب گروه ژونکرس‌ها نفوذ می‌کنند. من صدای "استارچیکو" را که به‌آنها نگاه می‌کند می‌شنوم : "اونی‌چنکو" تیراندازی کن! "نیکی‌تین" آتش کن! "درهمین لحظه دستور او اجرا می‌شود : "ژونکرس دیگر سقوط می‌کند.
و در ارتفاع خیلی زیاد دوفروند از شکاری‌های ما را می‌بینم که با "فوکر"ها نبرد می‌کنند. من مخصوصا" توجهم‌را روی آنها متمرکز می‌کنم. "ارمین" می‌گوید که"ایواشکو در این نبرد شرکت دارد و من او را تشویق می‌کنم. نبرد شدت گرفته‌است : گروه کثیری از هواپیماها زوزه‌کنان به‌جان هم افتاده‌اند.
یک شکاری مشتعل به‌طرف زمین سرازیر می‌شود. سعی‌می‌کنم با دوربین او را شناسائی نمایم : هواپیما علامت صلیب شکسته را دارد! یکی دیگر!

آفرین‌بچه‌ها! دشمن با عجله نبرد را قطع می‌کند. حالا ضربه‌زدن‌راحت‌تر است. چند فروند دیگر از هواپیماهای دشمن موفق به مراجعت به‌فرودگاه خود نخواهند شد. همراهان "ارمین" به خط مقدم جبهه نزدیک می‌شوند.

"پلنگ"، من "گلوبو" هستم. من"گلوبو" هستم. موقعیت‌را روشن کنید.

من که می‌دانم اگر او وارد "گشتی‌ها" شود همه‌چیز را نمی‌بیند موقعیت را برایش روشن‌می‌کنم. نمی‌توان به‌او توصیه‌کرد که دشمن‌را تعقیب‌کند چون گروه جدیدی از ژونکرس‌ها بزودی خواهند رسید.

"گلوبو" بر ارتفاع خود می‌افزاید و همراه گروه هشت‌نفری خود برفراز "پروت" می‌رسد. آنها در فضای لاجوردین آسمان ناپدید می‌شوند. من فقط گاهگاهی صدای رئیس گروه‌را می‌شنوم. اوگاهی "تروفی‌مو" را که در ارتفاع بیشتری پرواز می‌کند مخاطب قرار می‌دهد و گاهی با "پتوخو" که در راءس یک‌گروه هشت‌فروندی در پرواز است و آماده عمل می‌باشد حرف می‌زند.

حالا دیگر هیچ‌چیز را نمی‌بینم. از این فرصت استفاده کرده‌سیگاری روشن می‌کنم. نام"پتوخو" مرا به فکر او و به‌فکر رفیقش"کیریلو" می‌اندازد. هر دونفر آنها مثل "الویفرانکو" زندگی محقر پشت جبههٔ خود را برای ورود به‌میدان نبرد ترک کرده‌اند. اگر به‌آنها دستور داده‌می‌شد به واحد مستقر در باکو ملحق شوند آنها علیرغم تنبیه شدیدی که بعلت‌عدم اجرای دستور در انتظارشان می‌بود دستور را اجرا نمی‌کردند. آنهارزمندگان شجاع و دلیری بودند.

اما حالا موقع تعریف و تمجید نیست. صدای مصمم و نگران "گلوبو" را می‌شنوم که خلبانان‌را به حمله دعوت می‌کند. من در افق گروه کثیری از هواپیما را بطور مهم تشخیص می‌دهم که به‌طرف "اسکولیانی و

مواضع واحد توپخانه ما پیش می‌روند. توپخانه ما بلاانقطاع افراد نیروی زمینی دشمن‌را زیر آتش داشت. ما موظف به‌تضمین پوشش آنها هستیم.

ژونکرس ــ ۸۸ ها در چند گروه بطور "طبقه‌ای" پرواز می‌کنند. کلوبو که بر بالای آنها در پرواز است پشت سرشان قرار گرفته و به‌سویشان آتش می‌گشاید: ترکیب‌گروه اول بهم می‌خورد. شکاری‌های ما حملهٔ دوم خود را انجام می‌دهند و یک فروند ژونکرس را به‌آتش می‌کشند. یک‌فروند "فوک ــ ولف هدف گلوله قرار گرفته و از گروه جدا می‌شود تا به‌مناطق تحت اشغال دشمن برگردد.

پیروزی ما و عملیات سریع گروه کلوبو نبرد را بیش از پیش شدید و مهیج می‌کند. عکس‌العمل شکاری‌های دشمن هر لحظه خشن‌تر می‌شود. دایرهٔ آنها فشرده‌تر و گلوله‌های توپ و مسلسل آنها بیشتر و سریع‌تر می‌گردد. کلوبو فریاد می‌زند و می‌گوید:

ــ کراپو، زودباش!

یکی از خلبانان ما را می‌بینم که ویراژ می‌دهد و یک فروند هواپیمای دشمن‌را دنبال می‌کند: آری، کراپو است. من هم میخواهم‌او را تشویق کنم لذا توصیه می‌کنم هنوز تیراندازی نکند و وقتی کاملا" به اونزدیک شد آتش نماید. به‌طرف او می‌نگرم و خوشحالم که همهٔ افراد گروه ما بطور منظم عمل می‌کنند: خود "تری‌فونو" در ارتفاع زیاد پرواز می‌کند و از گروه دور نمی‌شود. کلوبو همه‌چیز را زیرنظر دارد و درموقع مناسب به همه دستور می‌دهد. شجاعت و حضور ذهن و شوق نبرد او به گروهش نیروی فوق‌العاده‌ای می‌بخشد. او به‌خودش اطمینان‌کامل‌دارد. "فوکر"ی را که "کراپو" مورد حمله قرار داده‌بود سقوط می‌کند و من یک‌لحظه بعد به تماشای سرنگونی یک فروند "فوکر" دیگر هم می‌نشینم. حتما" این یکی‌را "تروفی‌مو" شکار کرده‌است... خلبانان گارد ما خوب می‌جنگند و از

همدیگر به‌نحو عالی حمایت می‌کنند. بمب‌افکن‌های آلمانی "اسکولیانی را کاملا" فراموش کرده و بمب‌های خود را در دامن طبیعت می‌ریزند. تعداد هواپیماهای موجود در آسمان هر لحظه کمتر می‌شود. هواپیماهای ما هم به پایگاه‌های خود باز می‌گردند. باید به‌خاطر این موفقیت بزرگ از آنهـا سپاسگزاری کرد.

در طول دوساعت دونبرد انجام می‌شود: در حدود ده‌فروندهواپیمای آلمانی دربخش "ژاسی و "لولتور" و "اسکولیائی سرنگـون شده‌اند. شکاری‌های مافرمانروای آسمان هستند. آنها همیشه بطور گروهی پرواز می‌کنند: "لاوچکین، یاک، کبرا... " بنظر من‌آسمان مثل پرده‌پهن سینما می‌باشد که در آن فیلم‌های قهرمانانه نمایش می‌دهند و پایان همهٔ این فیلم‌ها و درگیری‌ها هم مشابه‌است: وقتی تلفات دشمن زیاد می‌شود ماٴیوسانه از میدان نبرد می‌گریزد.

در حالیکه پست دیده‌بانی‌را ترک می‌کردم با خودم‌گفتم فرمانـده نیروهای آلمانی با آموختن‌این درس تلخ حتما" درآینده نیروهای بیشتری را گسیل خواهد داشت. در این‌بخش نبرد تازه شروع شده بـود. دشمـن "دروازه‌های رومانی "را به‌آسانی از دست نمی‌داد.

صبح خیلی زود فردای آن‌روز من به‌فرودگاه آمدم تا به‌هنگ شانزدهم بروم. "س ـ گوریونو" ژنرال نیروی هوائی را نزدیک محل ستاددیدم. او آمده‌بود تا از نزدیک با من و فرماندهان هنگ‌ها و خلبانان آشنا شـود. من مجبور شدم حرکتم‌را به‌تاٴخیر اندازم. من در طول مذاکراتمان به‌ژنرال یادآور شدم که در چرنیگوکا همدیگر را دیده‌بودیم.

ـ من‌درچرنیگوکا بودم اما ملاقات ما یادم نیست.

توضیح دادم که‌من "میگم" را با کامیون یدک می‌کشیدم و خودم‌را به

مرکزستاد اومعرفی کرده بودم . ژنرال ازته دل خندید وگفت :

ـ آه، درسته، درسته. تو بودی؟ میگیادم‌بود اما تو. . . معذرت می‌خواهم ترا بجا نیاوردم .

۲

دراین صبح خیلی‌زود درخیابان‌اصلی شهر نزدیک جبهه‌جنگ راه افتادم . مردم کم‌کم بیدار می‌شدند. هر منزل دست‌نخورده و هر نقطـه ویران و هر درخت این‌شهر مرا به‌یاد ماه ژوئن می‌انداخت که من در اینجا بودم و شهر "بیلتسی با آنچه که الان می‌دیدم خیلی فرق‌داشت . همه جا دیوارهای سیاه و آسیابهای ویران و خرابه‌های منازل به‌چشم می‌خورد . درختان قطع شده و گلهای شکفته بر روی چمن‌ها را در کنار پیاده‌روهای‌تمیز وجاروب‌شده می‌دیدم . مردم‌نتایج‌حاصل از جنگ‌را فراموش‌کرده و زندگـی رااز سرگرفته‌بودند . اولین اقدامم این‌بود که به‌منزلی که درآنجا زندگـی می‌کردم بروم .

از در ورودی مشرف به‌خیابان ورود ممنوع‌بود . بعضی از پنجره‌هـای درهم‌شکسته ساختمان راباچوب‌وآجربسته‌بودند .مـی‌خواستم یکی ازساکنین منزل را ببینم و خودم‌را به‌او معرفی‌نمایم . . . در وسط‌حیاط‌خلوت متروک و کثیف ایستادم و منتظر آمدن یکی از آنهائی‌را که قبل از جنگ‌می‌شناختم ماندم .

در منزل همسایه بازشد ویک زن جوان از آن خارج گردید . بطرف او رفتم . هرچه به‌او نزدیک‌تر می‌شدم قیافه کسی‌را که جائی دیده‌بودم در او می‌یافتم . آیا بالاخره‌اورا خواهم شناخت ؟ به‌او سلام‌کردم و اوپاسخـم را داد . و من از صدا و چشمانش او را شناختم . فلوریکا است ! اما دیگر جرات نمی‌کنم‌او را بنام صدا بزنم . از او راجع‌به صاحب‌خانه پرسشهائی‌می‌کنم .

او جواب می‌دهد : صاحب این‌خانه هم مثل بسیاری از مردم این‌شهر تیر باران شد . . . منزلی که ما قبلا" در آن زندگی می‌کردیم حالا موقتا" به وسیلهٔ نیروهای زمینی ما اشغال شده‌است .

دیگر چیزی برای پرسیدن‌ندارم . حتی از وسایلی که قبلا" دراینجا گذاشته‌ام چیزی نمی‌پرسم . در مدتی که ما مشغول صحبت،بودیم یک پسر بچه‌کوچک به‌ما نزدیک‌شد و خود را به‌دامن زن‌جوان چسباند . زن‌جوان سر خرمائی او را نوازش‌کرد . درحالیکه به‌پسربچه نگاه می‌کردم بیاد "میرونو" ، همان "کوستیامیرونو" افتادم . از زن جوان‌پرسیدم :

ــ پسر شما است ؟

ــ آری .

با شنیدن کلمه"آری" دلم برای بچه و "فلوریکا" می‌سوزد و بغض گلویم‌را می‌فشارد . دلم می‌خواست از "کوستیا میرونو" و محل دفنش بااین بچه و فلوریکا گپ بزنم . اما لازم نیست به آنها بگویم . بی‌شک مدتهاست که "فلوریکا" در پاسخ افراد کنجکاو و بچه یتیم می‌گوید که شوهرش در جبهه جنگ کشته‌شده است . این واقعیت است . منتظر پرسشها و شناخت‌او هستم .نه ،اوحتی‌بمن‌نگاه‌نمیکند . اوحتی‌وقتی‌یک‌شخص‌نظامی‌ومخصوصا" یک افسرنیروی‌هوائی‌رامیبیندبیادخاطرات‌غم‌انگیزشوهرش‌میافتد . به‌فلوریکاگفتم:

ــ خداحافظ .

او بدون‌اینکه مرا ، این دوست‌شوهرش را بشناسد پاسخ‌داد :

ــ خدا حافظ .

من دوباره به شهری آمده‌بودم که فعالیت‌های نظامی من از آنجا شروع شده بود و سپس در طول جنگ به عقب‌نشسته‌بودم . دوستانم دراینجا صدای انفجار اولین بمب‌های دشمن را شنیده بودند .

درحالیکه از خیابان اصلی شهر می‌گذشتم به‌ویرانه‌های دوطرف‌خیابان می‌نگریستم و با خودم می‌گفتم : حمله دشمن چه‌بدبختی‌ها و ناراحتی‌ها که نصیب ما نکرد : و دستهایم را مشت کردم !

۳

در اولین روزهای ماه ژوئن سومین‌سال جنگ بالاخره متفقین‌نیروهای خود را درشمال فرانسه پیاده کردند. این‌خبر افراد مستقر در جبههٔ را خوشحال کرد اما بهیچ‌وجه به‌امید خبرمذکور کمترین خدشه‌ای در رفتارشان حاصل نشد. ما خلبانان از مدتها پیش درانتظار حمایت‌واقعی وعمل‌متفقین بودیم.

هنگامی که در "اوکراین" و "کوکاز" شمالی، بعلت برتری نیروی هوائی دشمن برما، عقب‌نشینی می‌کردیم اغلب من و دوستان از هم می‌پرسیدیم" پس جبهه دوم چه‌شد؟ چرا متفقین در سواحل فرانسه نیرو پیاده نمی‌کنند؟" ما درحالیکه چهره خون‌آلود خود را پاک می‌کردیم به این کمک می‌اندیشیدیم. اما حالا ما با نیروهای خودمان دشمن‌را تارومار می‌کردیم و او را از خاک وطن‌خود و سایر کشورهای اشغال‌شده بیرون می‌راندیم. البته‌ما امیدوار بودیم که دشمن یک‌قسمت از نیروهای‌خود را از جبهه شرقی فراخواند و برای ماشکست او سهل‌تر شود و در نتیجه تلفات جانی و مالی کمتری را متحمل شویم. اما خبری از تقلیل نیروهای دشمن نبود. نبردهای ما با نیروی هوائی دشمن مثل گذشته فشرده و مشکل بود.

در زمان گشایش جبهه‌دوم تنها عامل خوشحالی ما کمک هنگ هوائی "نرماندی ــ نیمن" فرانسه بود.

در آن موقع من با کرایو بحث زیادی داشتم. ما نیازمند به‌روشن کردن روابط خود با متفقین‌بودیم. من خوب می‌دانستم که او همهٔ کوشش‌را می‌کرد تا در نقشه‌هایش مرا وارونه معرفی نماید. من همیشه سعی‌داشتم با دقت افعال و اعمال غیردوستانه‌کرایُو را بررسی کنم و از نتیجه‌گیری‌عجولانه کارهایش خودداری می‌کردم. اما علی‌رغم دسیسه‌ها و عدم‌روح ابتکاریش با او صمیمی بودم و از ترس اینکه مبادا دوباره برایم پرونده‌سازی کند سعی

داشتم نظریات‌او را بپذیرم. با وجود این همیشه رفتار "کرایو" برایم غیر قابل قبول‌بود و احساس می‌کردم که همکاری با او برایم غیر ممکن است. یک‌روز "آبراموویج" رئیس ستاد ما که در روزهای اول قبول مسئولیت‌جدیدم به‌من کمک فراوانی‌کرده‌بود پیام فوری به‌من‌داد که بنام من آمده‌بود اما پیام را قبلا" کسی بازکرده و خوانده بود.

پرسیدم چه‌کسی آن‌را خوانده‌است. نگاهی اجمالی به‌متن نامه انداختم. نامه‌از مسکو آمده بود. به‌مسکو خبر داده‌بودند که در لشکر مابی انضباطی حکمفرما است و من بعنوان فرمانده لشکر از گناهکاران ومقصرین حمایت می‌کنم. موضوع کاملا" روشن‌بود: کرایو با کمک یکی دونفر دیگرسعی داشت تمام‌لشکر و فعالیت‌ها و نبردهای آن و در نتیجه مرا بی‌اعتبار جلوه دهد. درهمان‌لحظه پاسخ نامه‌را به‌مسکو فرستادم. اطلاع رسیده به‌مسکو را بی‌اساس دانستم و اضافه‌نمودم که در لشکر هیچگونه بی‌نظمی به‌چشم نمی‌خورد و تمام افراد باحرارت و علاقه‌فراوان مشغول نبرد می‌باشند. بعلاوه از مسکو تقاضا کردم برای پی‌بردن به‌واقعیت یک‌نفر بازرس به‌لشکر بفرستند.

دیگر نمی‌توانستم‌این وضع‌را تحمل کنم. از یک‌طرف یک‌نفر در لباس همکار از پشت به‌من خنجر بزند و از طرف دیگر فرمانده لشکری باشم که حتی یک‌نفر از افراد با من موافق نباشد. من و کرایو دربارهٔ خدمت و زندگی افراد نظرات متفاوتی داشتیم.

چند روز بعد فرمانده نیروی هوائی مرا احضار کرد. "اوتین" رئیس ستاد در دفترش نقشه‌ای را بازکرد و روی میز گذاشت. او انگشتش را روی یک دایره کوچکی که با مداد ترسیم شده‌بود قرار داد.

ــ پایگاه آینده ما دراطراف "لو" خواهد بود. تمام‌لشکر شما به ارتش دوم هوائی‌می‌پیوندد.

من از او پرسیدم:

ــ در جبهه اول اوکراین؟

ژنرال با صدای آمیخته به خوشحالی و شعف گفت :

ـ در مسیر برلن ! جناب فرمانده لشکر !

نگاه پرهیجانی بین‌ما مبادله شد . کلمات ژنرال مبین تحقق عزیزترین آرزوهای‌ما ازمدتهاقبل‌بود . از "لو" و درمسیر "لهستان" راهی وجودداشت‌که به‌برلن‌ختم‌می‌گردید . امکان‌رفتن‌ازبیلوروی" به برلن‌هم وجودداشت . پس ما عناصرفاشیست‌را تا برلن تعقیب‌می‌کردیم ! ازمیان‌ما سربازان مستقردرجبهه جنگ چه‌کسی‌درعالم‌خیال به‌آن روز رؤیائی که‌ما از مرز" رایش"بگذریم نمی‌اندیشید ؟ چه‌کسی‌آرزوی شرکت‌دراین‌حمله تهاجمی‌برمحوراصلی‌رانداشت ؟

من‌باحالتی‌منقلب‌پرسیدم :

ـ چه وقت‌نقل‌مکان‌خواهیم کرد ؟

ـ اگر مقدمات‌کار از امروز شروع‌نشود تا چند روز دیگر فراهم خواهد شد . ما فردا باید نزدیکی‌های بارودی" باشیم .

وقتی‌محل دقیق مراحل اول جابجائی‌ما را مشخص‌نمودم تصمیم‌گرفتم از اتاق‌کار ژنرال خارج‌شوم اما او مرا متوقف کرد و گفت :

ـ فرمانده ارتش با تقاضای شما موافقت‌کرده‌است . کرایو به‌لشکردیگری منتقل‌شد . درحال‌حاضرشما باید کارهایتان‌رابدون‌معاون‌انجام دهید .

من‌باخوشحالی‌غیرقابل کتمان‌پاسخ‌دادم :

ـ اطاعت !

دیگر کرایو را در لشکر ندیدم . او ایام مرخصی هم به دیدن من نمی‌آمد . پس او از مدت دوسال که ما به اتفاق در جبهه جنگ بودیم ، دورانی که گاهی افراد را برای همیشه بهم پیوند می‌دهد ، کوچکترین‌خاطره خوشی ازمن‌نداشت . باهمهٔ‌اینها دلم‌میخواست اورابببینم وبااوگپ‌بزنم . . .

صبح‌خیلی‌زودهنگ‌های‌ما اززمین‌برخاستند وبطرف شمال‌رفتند. من‌باهنگ شانزدهم‌پروازمی‌کردم. سرزمین‌اوکراین باکوهها ودهستانها وجنگلها ورودخانه‌هایش ازریر بالهای‌هواپیماهای‌ما میگذشتند .روزآرام وآفتابی‌بود. آسمان‌درزیر ابرهای‌سفیدآرام مینمود. مابرای‌انجام نبردهای‌بزرگ‌وسرنوشت‌سازپروازمیکردیم.

از مرز گذشتیم

۱

اگر چه فاصله‌بین‌فرودگاهی که ما از آنجا به‌پرواز درآمده بودیم تا برلن خیلی زیاد بود اما خیال می‌کردیم که شهر مذکور در دو قدمی ما قرار دارد. ما از خود می‌پرسیدیم برای رسیدن به‌پایتخت دشمن چند بار دیگر باید فرودگاه و نقشه عوض کنیم؟ درمحلی که‌هنگ‌های ما به‌زمین نشستند و مرکز ستاد ما مستقر گردید خلبانان ما فاصله تقریبی برلن را بهتر درک می‌کردند. قدرت نیروهای هوائی ما که در این منطقه متمرکز شده بود به‌نحو بارزی به‌ما نشان‌می‌داد که ما آماده واردکردن آخرین ضربات به‌نیروهای دشمن هستیم.

من به‌مرکز ستاد نیروی هوائی احضار شدم و درآنجا گروه کثیری از امرای مستقر درجبهه و فرماندهان لشکرهای هوائی رادیدم: "ی ــ پولبین ن ــ کامانین د ــ گولونو" پ ــ آرخـــا ــ نگلسکی "و ــ نانیشویلی آ ــ ویتروک" آ ــ اوتین. هریک از آنها فرماندهی گروه کثیری از بمب‌افکن‌ها،

شکاری‌ها و هواپیماهای تهاجمی را بعهده داشتند. هیچ‌دشمنی نمی‌توانست در مقابل این‌همه نیرو مقاومت‌کند.

ژنرال س ــ کراسوسکی فرمانده نیروی هوائی که مرد خوش‌اخلاق و در عین‌حال قاطعی‌بود با سرطاسش ظاهر شد و فرماندهان واحدهای مختلف را که زیرنظر او کارمیکردند درجریان اوضاع جبهه مقدم اوکرایــن قرارداد و سپس وظایف هریک از افراد حاضر را مشخص نمود. لشکر ما ماٴمور دادن پوشش هوائی به‌عملیات زره‌پوشهای ما گردید. حمله فوق‌العاده دلنشین دیگری در شرف آماده شدن‌بود. ارتش سرخ می‌بایست آخرین وجب از خاک اوکراین‌را آزاد نموده و به مرز ما برسد و سپس با اشغالگران لهستان وارد نبرد شود.

قبل از آغاز حمله، به لشکر ما دستور داده‌شد به‌فرودگاهی که در چند کیلومتری خط مقدم جبهه قرار داشت نقل مکان کنند. این نقل و انتقــال می‌بایست صحبگاهان بصورت گشتی دو فروندی و درارتفاع کم‌انجام گیرد. تا آن زمان هیچوقت شرایط به‌این سختی را به‌ما تحمیل نکرده بودند.

نبرد زمینی در مقابل چشمان ما آغاز شد. ما از فرودگاه خود حرکت تانکهای خود را که درحال پیشروی بودند می‌دیدیم. تانکهای ما وقتی حصار دفاعی دشمن‌را شکستند تحت حمایت توپخانه به پیشروی و پیروزی خود ادامه دادند.

نوبت ما هم رسید و ما هم وارد عمل شدیم. دشمن هواپیماهایش‌را وارد میدان کارزار کرد و ما به‌مقابله با ژونکرس‌ها و مسراشمیت‌ها پرداختیم.

من در راٴس دوازده هواپیمای شکاری از هنگ شانزدهم به پــرواز درآمدم و ماٴموریت ما این‌بود که با حدود چهل‌فروند ژونکرس و "هنیکل" که تحت پوشش "فوک ــ ولف"ها بودند و بطرف جبهه هنگ پیش‌می‌رفتند. نبرد کنیم.

آسمان ابری به‌ما اجازه مانورهای مختلف از جمله مانور ارتفاع‌نمی‌داد و من تصمیم گرفتم بدون مقدمه به‌آنها حمله‌ور شوم. بمب‌افکن‌ها با دیدن‌ما

یک دایره دفاعی تشکیل دادند اما نقاط ضعف این‌نوع ترکیب‌ها برای من و همراهانم مکشوف بود. ما در مقابل تاکتیک دشمن به تاکتیک خودمان‌متوسل شدیم: همهٔ ما به مرکز دایره بمب‌افکن‌ها نفوذ کرده و ضربات بی‌امان بر آنها وارد آوردیم. حملات بلاانقطاع ادامه‌داشت.

اولین ژونکرس‌ها که هدف‌گلوله قرار گرفتند به‌طرف‌زمین سرازیرشدند. من وقتی دومین بمب افکن‌را هم سرنگون نمودم ویراژی دادم تا از سمت راست وارد عمل‌شوم اما در همین لحظه آتشی را بر بالای بال هواپیمایم مشاهده کردم. با یک حرکت سریع خودم‌را کنار کشیدم و آتش بلافاصله ناپدید گردید. "سوخو" و "ژردیو" از بالای من گذشتند. آفرین بچه‌ها! آنها مرا از مرگ‌حتمی نجات‌دادند.

یک فروند "هینکل" را دیدم که هم‌ارتفاع با من پرواز می‌کرد و مستقیما" به‌طرف من می‌آمد. می‌دانم که این هواپیما ضد گلوله‌است و توپهایش گلوله‌های ضد تانک دارند و گلوله‌هایش مثل سوزن نافذ است. چند لحظه دیگر به‌یک ژونکرس دیگر می‌رسم اما هینکل‌هم هر لحظه ممکن است آتش بگشاید. اگر به‌او فرصت دهم هواپیمای "کبرا"ی من تکه‌تکه خواهد شد. روی ماشه فشار می‌دهم و گلوله‌هایم به‌هدف می‌خورند. صدائی می‌شنوم و متعاقب آن هینکل‌را که از پائین من می‌گذرد می‌بینم. آیا او زودتر از من آتش گشوده و هواپیمایم‌را به‌گلوله بسته‌است؟ نه، درحال‌حاضر هواپیمایم خوب کار می‌کند. هواپیمای "گولوبیو" رامی‌بینم که به‌من نزدیک می‌شود. به‌معاونم می‌گویم:

ـ نگاه کن ببین هواپیمایم مورد اصابت گلوله قرار گرفته‌است؟

گولوبیو بازهم نزدیک‌تر می‌شود و هواپیمایم‌را با دقت نگاه می‌کند: همه‌چیز روبراه است.

پس این صدائی که شنیدم چه‌بود؟ چه‌پیش‌آمد؟ ظاهرا" من به‌خاطر عصبانیت بیش از حد فراموش کرده‌ام دستم‌را از ماشه مسلسل بردارم. توجهم قبل از هر چیز روی هواپیمای ژونکرس و دوربینم متمرکز بود.

آخر وقتی هینکل در نزدیکی من ظاهر شد گوشم فوق‌العاده حساس گردید و آنچه شنیدم صدای تیراندازی خود من‌بود.

نیروهای ما از "برودی" گذشته و به‌طرف غرب رفتند. تانکهای ما به نزدیکی‌های مرز رسیده‌اند.

گروه‌های "کریوکو" و "بوبرو" در این منطقه نبرد سختی‌را آغاز کرده‌اند. آنها یک گروه از "هینکل" را بدون پوشش کشف کردند (دشمن احتمالا" باندازهٔ کافی هواپیمای شکاری در اختیار ندارد تا هواپیماهای مذکور را تحت پوشش قراردهد) و در همان حمله اول بسیاری از این بمب افکن‌ها را سرنگون نمودند. آنگاه بقیه بمب‌افکن‌هارا که از ترس درحال فرار بودند تعقیب نموده و تا آخرین تیری که در اختیار داشتند به‌دنبال آنها رفته‌بودند. بالغ بر ده فروند هینکل سرنگون شده و روی زمین آتش‌گرفته بود. این نبرد در نزدیکی‌های محلی انجام‌شده‌بود که قبلا" "نسترو" خلبان معروف روسی درهمان محل برای اولین‌بار در جهان یک‌هواپیمای آلمانی را سرنگون کرده‌بود "نسترو" خود و هواپیمایش را به هواپیمای آلمانی زده و آن‌را به‌آتش کشیده‌بود.

"سلاوا بریوزکین" هم در درگیری‌هائی که برفراز مرز اتحاد شوروی با نیروهای دشمن‌داشت شهامت و دلاوری زیادی از خود نشان‌داد. او یک روز صبح باتفاق یکی از خلبانان دیگر به‌پرواز درآمد. آنها برای انجام عملیات شناسائی رفته‌بودند؛ سلاوا و رفیقش یک‌گروه از "فوک ــ ولف"ها را دیدند که ماٴمور پوشش بمب‌افکن‌های خود بودند. دوطرف جنگ راآغاز می‌کنند. "ایواشکو" سرپرست گشتی دوفروندی ما حمله‌را شروع می‌کندولی بمحض گشودن آتش بر روی "فوک ــ ولف" شکاری‌های دشمن به‌او هجوم می‌برند. هواپیمای"ایواشکو" هدف گلوله قرار می‌گیرد و میدان نبرد را ترک کرده و بسوی فرودگاهش می‌رود. "بریوزکین" چندین‌بار رئیس خودرا صدا می‌زند اما جوابی نمی‌شنود. او متوجه می‌شود که "فوکرها" به رفیق و رئیس‌حمله‌کرده‌اند لذا به‌کمک او می‌شتابد.

فوکرها حالا با شدت هرچه تمامتر حمله می‌کردند. "بریوزکین" مجبور بود هم از خودش دفاع‌کند و هم از ایواشکو. بریوزکین برای اینکه بتواند فوک ـ ولف‌ها را از اطراف هواپیمای ایواشکو دور کند باشهامت به مقابله با دو دشمن برخاست.این‌دو که از روبرو حمله‌ور شده بودند در دو طرف او قرار گرفتند. بریوزکین با مهارت تمام ویراژی داده و با یک گلوله یکی از آنها را سرنگون کرده‌بود. دراین موقع تمام شکاری‌های دشمن با خشم و غضب به‌او حمله‌کردند و همین مسئله باعث شد که ایواشکو بتواند از منطقه خطر فرار کند.

بریوزکین هم بطرف زمین سرازیر شد و تقریبا" تا سطح زمین پیشرفت و با این ویراژ موفق شد از شر مهاجمانش خلاص گردد اما دشمنان در تعقیب او بودند.

خلبان جوان مادر ارتفاع کم به نبرد می‌پردازد وموفق می‌شودیکی دیگر از "فوک ـ ولف"ها را سرنگون کند.

دشمنان متوجه شدند که تعقیب او خطرناک‌است: چون در این تعقیب شکاری ما به‌طرف فرودگاهش پیش می‌رفت درصورتیکه فاشیست‌ها هرلحظه از فرودگاه خود دورتر می‌شدند لذا فوکرها تغییر مسیر داده و برگشتند.

بریوزکین نتوانست تا پایگاه خودش برسد. او در این نبرد داغ وغیر عادلانه قدرت جهت‌یابی و تعیین مدت‌زمان‌را از دست داده‌بود. وقتی متوجه شد که بنزینش تمام شده‌است در مزرعه‌ای به‌زمین نشست.

وقتی بریوزکین به فرودگاه رسید سه‌خبر خوش به‌او دادند: اول اینکه او یک درجه دیگر گرفته‌بود. و دومین‌خبر این‌بود که ژنرال "پوخو" فرمانده ارتش طی پیامی برای او از زحماتش قدردانی کرده‌بود... و بالاخره‌سومین خوشحالی او این‌بود که غروب همان‌روز من در مقابل تمام‌افراد هنگ یک نشان دیگر به‌او دادم:

نشان افتخار!

من از پست دیده‌بانیم عملیات هر گروه را با دقت زیرنظر

می‌گرفتم. وقتی خلبانان ما برای شکار آزاد از خط جبهه می‌گذشتند من با بی‌صبری منتظر مراجعتشان می‌نشستم و بمحض ظاهر شدنشان از دور سعی می‌کردم بفهم که آیا هیچ یک از آنها هدف گلوله قرار گرفته‌اند یا نه واگر هدف قرار گرفته‌اند آیا می‌توانند خود را برفراز مناطق تحت کنترل ما برسانند یا خیر.

یک‌بار یک هواپیمای "کبرا" را دیدم که برفراز خط مقدم جبهه‌آتش گرفت. خلبان هواپیما چه‌کسی بود؟ او چکار می‌کرد؟ سعی‌کردم با اوارتباط رادیوئی برقرار کنم اما پاسخی نشنیدم. درحالیکه با دقت به‌او نگاه می‌کردم با خودم‌گفتم او حتما" وضع بدی‌دارد. از عقب هواپیما دود غلیظی خارج می‌شد و هواپیما هر لحظه با سرعت بیشتر بطرف زمین سرازیر می‌گردید. با بلندگو فریاد زدم "بپر، بپربیرون! "یک گلوله سیاه از هواپیما خارج شد و لحظه‌ای بعد گشوده شدن چتر را دیدم. حالا همه‌چیز به باد بستگی داشت: باد خلبان ما را به کدام طرف می‌برد؟ اندکی بعد به‌من خبر دادند که خلبان مذکور "بوریس گلینکا" بود. آدم‌وقتی‌با تلفاتی مواجه‌می‌شود ناراحت‌است اما این ضایعه‌را مشکل می‌توان تحمل کرد. چه مردی! چه خلبانی را ما از دست می‌دادیم! این دومین‌نفر بود: شب قبل به‌من خبر داده بودند که "دویاتایو" از ماءموریت مراجعت نکرده‌بود.

خوشوقتانه وقتی به‌هنگ برگشتم به‌من گفتند که افراد نیروی زمینی‌ما "گلینکا" را پیدا کرده و به بیمارستان فرستاده‌اند. هواپیمای "کبرا"را نمی‌توان در هوا رها کرد: هر بار که یکی از این هواپیماها آتش بگیرد خلبانش را هم با خود نابود می‌کند. گلینکا با مهارت تمام خود رانجات داده‌بود.

نتیجه تحقیقات دربارهٔ حادثه مذکور این‌بود که من برای چندمین بار به‌یک واقعیت پی ببرم. ما هرچه بیشتر دستورات صادر شده از روی

زمین و در هوا را اطاعت کنیم راحت‌تر می‌توانیم بر دشمن چیره‌گردیم .

هنگام بازگشت به‌محل کارم‌باخودم فکر می‌کردم" بوریس‌گلینکا" بزودی بهبود می‌یابد و به‌هنگ بر می‌گردد . و اما "دویاتایو" . . . هواپیمای او در منطقه تحت کنترل دشمن مورد اصابت گلوله قرار گرفته و او با چتر نجات بیرون پریده‌است . چه بر سر او آمده ؟"

چندین‌روز منتظر ماندم و به‌همهٔ ستادها تلفن‌زدیم . هیچ‌کس‌خبری از دویاتابو" نداشت .

او طی یک حادثه‌غم‌انگیز ناپدید شده‌بود . افسوس که او اولین نفر نبود که بی‌نام ونشان ناپدید می‌شد و حتما" آخرین نفر هم نخواهد بود . بعضی‌ها نظیر "لاوریانکو" به‌راحتی از چنگ فاشیست‌ها فرار می‌کردند و بعضی‌ها پس از تحمل مشقت‌ها و شکنجه‌های فراوان می‌گریختند و بالاخره عده‌ای دیگر هرگز برنمی‌گشتند .

به‌زودی به‌لشکر دستور داده‌شد به منطقه"روا_ روسکا" نقل مکان کند .من احساس می‌کردم‌که این آخرین پایگاه ما در خاک کشور ما خواهد بود لذا به "میخائیل دویاتایو" می‌اندیشیدم . او کجا فرود آمده‌بود ؟ حتی اگر آلمانی‌ها او را دستگیر نمی‌کردند او نمی‌توانست تا خط‌مقدم جبهه پیشروی کند چون گروه‌های خائن دشمن در جنگلهای اوکراین غربی غوغا می‌کردند .

سالها بعد از سرنوشت "دویاتایو" مطلع شدم : داستان زندگی او واقعا" به افسانه شباهت‌داشت . بمحض اینکه او با چتر به‌زمین نشسته‌بود فاشیست‌ها او را دستگیر کرده‌بودند . بلافاصله بازجوئی شروع شده بـود . همانطور که در پرونده دادگاهی او نوشته شده‌بود "دویاتایو" انواع‌شکنجه‌ها و زجرهارا تحمل‌کرده ولی دربارهٔ اسرار نظامی چیزی نگفته‌بود . این‌پرونده را نیروهای ما در لابلای اسناد "ژستاپو" پیدا کرده‌بودند . "دویاتایو" را در اردوگاه"کلین ـ کونیسبورگ" زندانی کردند و او تصمیم به‌فرار

گرفت. چند نفر از رفقایش از تصمیم او مطلع شده و به‌او پیوستند. آنها از زندان خود تونلی حفر کردند و تا مجرج تونل پیش رفتند اما در همین‌موقع یک‌نفر خائن آنها را فروخت. به‌این ضربه روحی کشنده انواع زجرها و شکنجه‌ها افزوده شد. آنگاه "دویاتایو" و رفقایش را به‌یکی از اردوگاه‌های مرگ فرستادند.

حوالی اواخر ماه سپتامبر "دویاتایو" و تمام رفقای هم‌عقیده‌اش را با شکم گرسنه و پای برهنه و لباس مندرس و پاره‌پاره به‌اردوگاه "ساش ــ سانهوسن فرستادند. برفراز سربازخانه لوله بخاری کوره‌آدم‌سوزی از دور پیدا بود. دود غلیظی از این‌کوره به هوا برمی‌خواست و آسمان‌را سیاه می‌کرد. "دویاتایو" در اینجا شانس آورد او با کمک افراد با شهامتی مثل خودش توانست از کوره‌آدم‌سوزی نجات‌یابد: او موفق شد شماره یک زندانی مرده‌را با شماره خودش عوض کند. او را برای کار به‌یک فرودگاه‌آلمانی در جزیره "نیر" فرستادند. کار او خاک‌برداری دراطراف‌هواپیمای آلمانی بود و نمی‌خواست نگهبانانش بدانند که او یک خلبان‌است. اما قلبش به شدت می‌تپید و نفسش در گلو خفه‌می‌شد. او خاک کنار یک هینکل‌را با بیل بهم می‌زد و به‌داخل کابین هواپیما می‌نگریست. "دویاتایو" دوباره به‌فکر فرارافتاد اما برای اینکه بتواندطرحش‌را اجراکند به‌رفقای‌باوفا نیازداشت.

بالاخره این‌رفقا را پیدا کرد. یک‌روز ده‌نفر از زندانیان‌جنگی شوروی نگهبانشان‌را کشتند و سوار یک‌فروند "هینکل ــ ۱۱۱" شدند. حالا زندگی آنها در دست "دویاتایو" بود. آیا او می‌تواند موتور این‌هواپیمای ناآشنا را روشن‌کرده و پرواز کند؟ آیا او می‌تواند از سد آتشی که دشمن در مقابل فراریان‌ایجاد کرده‌است بگذرد؟

این هواپیما با سرنشینان عجیبش روز هشتم فوریه‌سال۱۹۴۵ در خاک شوروی به‌زمین نشست. ده‌مرد ملبس به‌لباسهای زندانیان محکوم با اعمال

شاقه که پلاک چوبی زندانیان را به‌گردن آویخته‌بودند و ریش بلندی‌داشتند از هواپیما خارج شدند. "دویاتایو" در رأس گروه حرکت می‌کرد.

در آن زمان دستور این‌بود که از این‌نوع افراد بازجوئی‌شود لذا شجاعت‌های این‌سربازان در زیر کوهی از اوراق بازجوئی افراد گم شد. اما مدتها بعد حقیقت مطلب کشف و "دویاتایو" که بعنوان مکانیک دریک کشتی در رود ولگا کار می‌کرد به‌مسکو احضار گردید. او درآنجا رفقای هم‌پیمانش را پیدا کرد و خاطره آن پرواز استثنائی‌را زنده نمود.

بدین ترتیب بود که من پس از سالها جدائی خلبانم را که آنهمه به‌او می‌اندیشیدم پیدا کردم. موقعی که در جبهه جنگ‌بودم یقین‌داشتم که این‌سرباز رشید درچنگ دشمن اسیر و شهید شده‌است اما پس از چندین‌سال او را دوباره می‌دیدم. دونفری نقطه‌ای از "لو را که این خلبان از آنجا به‌مأموریت رفته‌بود روی‌نقشه پیدا کردیم. او تعریف‌کرد که‌چگونه پس از چند دقیقه موفق شده‌است علائم تابلوی"هینکل" را بشناسد و موتورش را روشن نماید و با چه‌زحمتی از زمین برخیزد. "دویاتایو" قهرمان اتحاد جماهیر شوروی چند صفحه از تاریخ‌جنگ جهانی‌دوم و دنیا را بخود و به هنگ ما اختصاص داده‌بود.

به‌زمانی برمی‌گردیم که مطلع شده‌بودیم هنگ ما یکی‌دیگر از رزمندگان خود را از دست،داده است و متعاقب آن برای والدین و اقوامش خبر مربوط را طی یک جمله‌همیشگی فرستادیم: " از مأموریت برنگشته‌است."

سه‌خلبان دیگر هم آمدند خودرا معرفی نمودند: دوبنیا ــ کارپویچ باریشو". "دوبنیا درسال ۱۹۴۱ برفراز مولدادی سقوط‌کرده بود. سربازان ما او را هم مثل "باریشو" از یک‌اردوگاه زندانیان نجات دادند. کاپویچ از مسکو مراجعت‌کرده بود. او پس از طی دوره ستاد برمی‌گشت و درهمین دوران هدایت هواپیما با یک دست‌را هم فرا گرفته‌بود. هر سه‌نفر آنها که از طرق مختلف وارد هنگ شده بودند یک‌هدف داشتند و با شوق و اشتیاق فراوان آن‌را دنبال می‌کردند: نبرد با دشمن!

آنها نمی‌خواستند در مرکز ستاد و یا در واحدهای پشت جبهه باشند. ما وقتی آموزش مجدد آنها را تکمیل کردیم جزء خلبانان خود پذیرفتیم. بعضی از افراد خیلی محتاط مخالف ورود آنها به‌هنگ بوده و می‌ترسیدند این‌کار عواقب ناگواری داشته‌باشد و ما می‌بایست آنها را متقاعد کنیم. این‌سه‌نفر بر اعتماد ما احترام گذاشته و با گذشت خود نسبت به‌وطن وفاداری خود را نسبت به‌وظایف نظامی ثابت‌کردند.

۲

نیروهای زره‌پوش تحت فرماندهی ژنرال "کاتوکو" و ژنـرال "ریبالکو" که زیر پوشش شکاری‌های ما قرارداشتند وارد "سان" شده‌بودند. ما به‌فرودگاه جدید نقل‌مکان‌کردیم و من چند ساعت از شب گذشته‌وارد محل مسکونی خودم در فرودگاه جدید شدم. پیرمردی که‌مدیر آنجا بود تا حیاط ساختمان به‌پیشواز من‌آمد و وقتی از لباسم شناخت که خلبان هستم‌با لهجه اوکراینی گفت:

ـ سلام رفیق خلبان. سی‌سال پیش هم ما به خلبانان روسی جا داده بودیم. آن‌موقع هم‌جنگ جریان داشت و آلمانی‌ها با ما می‌جنگیدند. "نسترو" برفراز "راوا ـ روسکا"ی ما به‌پرواز درآمد و در حوالی "ژوکوا" با هواپیمایش به‌شکم یک‌هواپیمای آلمانی کوبید و آن‌را سرنگون نمود.

من زبان‌او را خوب نمی‌فهمیدم اما وقتی پیرمرد از "خلبان نسترو" نام برد، اسمی که اغلب‌خلبانان با آن آشنا بودند، فهمیدم که‌اوخاطرات زیادی از نیروی هوائی ما دارد. او همراه من به‌اتاقم آمد و دونفری جلو نقشه‌ای‌ایستادیم ومذاکراتمان‌را دنبال کردیم. روی نقشه شهر "گورکی

را به‌پیر مرد نشان‌داده و به‌او گفتم که چندی قبل دراین‌شهر بوده و بادختر این خلبان شجاع آشنا شده‌ام. او صحنه نبرد "نسترو" را که سی‌سال پیش انجام‌شده‌بود ترسیم کرد و حتی لحظه جهش "هواپیمای روسی" را هم‌شرح داد. من از این مذاکره خاطرات شیرینی‌دارم: اوکراینی‌ها شهامت خلبان روس را با دقت در خاطره خود حفظ کرده‌اند!

... هواپیماهای همهٔ هنگ‌ها گروه‌گروه برای دادن پوشش به‌تانک‌ها از زمین برمی‌خیزند. حمله نیروهای زمینی ما با موفقیت‌انجام‌می‌گیرد.

یک‌گروه بزرگ از ساکنین اطراف راه ورود ما به مرکز ستاد را قطع کرده‌اند و می‌خواهند از ما استقبال کنند. زنها ــ بچه‌ها ــ پیران و همه و همه روی ارابه‌های پر از لباسشان نشسته‌اند. بعضی از ارابه‌ها را گاو یا گوسفندان می‌کشند. این منظره مرا به‌یاد صحنه‌ای می‌اندازد که من درسال ۱۹۴۱ در "دنی‌پر" دیده بودم. با خودم می‌اندیشم: "روستائیان درآنجا با عجله منطقه نبرد را خالی‌کرده بودند و یا شاید خود را از دست نیروهای مانجات می‌دادند و به‌سوی پشت جبهه حرکت می‌کردند!"

اتومبیلم را متوقف می‌کنم و روستائیان از هر طرف مرا احاطه‌می‌کنند. اگرچه زبان آنها برایم نامفهوم‌است اما متوجه می‌شوم که آنها کشاورزان لهستانی هستند. هنگامی‌که فاشیست‌ها منطقه آنها را اشغال کردند خائنان آنها را از زادگاهشان‌بیرون نمودند. آنهاحالا برگشته بودند اما جراءت نزدیک‌شدن به محل‌های مسکونی خود را نداشتند. به‌نظر آنها خانه‌بدوشی بمراتب مطمئن‌تر از منازلشان می‌نمود.

در حالیکه به‌حرفهای آنها گوش می‌دادم آنچه‌را که دربارهٔ باند جانی فاشیست شنیده‌بودم بخاطر می‌آوردم. آنها زندگی بسیار سخت و دشوارساکنین سرزمین‌های اشغال شده‌را بر هم می‌زدند و سخت‌ترمی‌کردند. بعد از این صحنه در مسیرم با تردید به‌عابرین نگاه می‌کردم و تصورم‌این بود که مبادا فلان عابر یک فاشیست باشدو بخواهد بر ایمان‌ووطن‌پرستی مردم اوکراین‌و لهستان خدشه‌ای وارد کند.

در همان‌شب اول اقامت ما در فرودگاه جدید گروه جانی هیتلری به سوی فرودگاه ما تیراندازی کردند. در این تیراندازی کسی زخمی یا کشته نشد اما همان چند تیر که از جنگلهای اطراف شلیک گردید باعث شد که‌تمام افراد مستقر در فرودگاه شب را تا صبح بیدار بمانند. می‌بایست زمین فرودگاه‌را بشکافیم و هواپیماها را بطور افقی درآن شکافها قرار دهیم تا بتوانیم در موقع لزوم علیه خائنین اقدام نموده و با مسلسل جواب آنها را بدهیم. مکانیک‌ها در کابین‌های هواپیماها مستقر بوده و تمام شب‌رانگهبانی می‌دادند و گاهگاهی هم به‌طرف جنگل آتش می‌گشودند.

در دل شب وقتی صدای گلوله‌باران همیشگی را می‌شنیدم به یاد ارابه‌ها و زن‌ها و بچه‌ها و پیران... می‌افتادم. بدون‌شک در هر جنگ‌بزرگ گروه کوچکی از ساکنین کشور درحال جنگ دست به خیانت وجنایت‌می‌زنند. خائنین گروه محدودی هستند و اغلب آنها از خانواده مالکین بزرگ زمین می‌باشند. اما همین‌گروه کوچک خائن افراد غیرنظامی‌را ترور و دستورات فاشیست‌ها را اجرا می‌کنند: شاید آنها می‌خواهند مانع خوابیدن ما بشوند و ما که از حالت تدافعی به‌حالت تهاجمی رسیده و تمام مدت‌روز با دشمن در نبرد هستیم خسته‌شویم و کارآیی لازم‌را نداشته‌باشیم.

بمحض اینکه من به‌خواب رفتم صدای زنگ تلفن‌در گوشم پیچید. چشمهایم‌را می‌گشایم اما چیزی نمی‌بینم. پنجره‌های اتاق بسته‌است. گوشی را برمی‌دارم و صدای"آبراموویچ" رئیس ستاد را می‌شنوم:

ــ معذرت‌می‌خواهم که‌شما را بیدا رکردم. از پنجره به‌بیرون‌نگاه‌کنید.

پرده ضخیم را به‌کناری زده و به‌بیرون می‌نگرم. در مقابل من و در انتهای فرودگاه روستائی قرارداشت که شب قبل عده‌ای لهستانی به‌طرف آن می‌رفتند و حالا این روستا در آتش می‌سوخت. مجبور شدم از رختخواب بیرون آمده و اقدامات لازم را بعمل آورم. گروه‌مخابرات و گارد را تحت پوشش افراد مسلح با کامیون به‌سوی محل مشتعل روانه‌کردیم و بلافاصله صدای رگبار مسلسل که تا صبح قطع نگردید به‌گوش ما رسید. صبحدم به

روستا رفتم. فاشیست‌ها گریخته بودند اما آثار قتل و غارت آنها در همه‌جا به‌چشم می‌خورد. اجساد افراد بی‌سلاح را در داخل کوره‌ها انداختــــه و می‌سوزاندند! یک‌بچه کوچک بطرف من‌دوید. چهره‌اش غرق در اشک‌بود و سیب کثیفی در دست‌داشت ــ وحشت و نومیدی ازچشمانش می‌بارید. زبان لهستانی‌را خیلی کم می‌فهمیدم اما مشتاق بودم وحشی‌گری‌های‌فاشیست‌های دزد را که نسبت به‌افراد بی‌گناه اعمال‌کرده بودند از دهان این‌کودم معصوم بشنوم. بالاخره از حرفهای توام‌با تشنج او چیزی دستگیرم‌شد. طبق‌گفته پسربچه با رسیدن باند فاشیست او خودرا در باغی پنهان کرده بود وپس‌از رفتن آنها از مخفی‌گاه بیرون آمده و با نعش والدینش مواجه شده‌بود. او درحالیکه زارزار گریه می‌کرد محل فرار دزدان‌فاشیست‌را به‌من نشان داد و استدعا کرد آنها را تعقیب و دستگیر و مجازات کنم. در جنگل انبوه و تاریک ردپای قاتلین غیرقابل تشخیص بود...

در فرودگاه که در حاشیه جنگل ایجاد شده فعالیت غریبی به‌چشم می‌خورد. هواپیماها برمی‌خیزند و مستقیما" بطرف غرب می‌روند. مسیرهای پرواز آنها با مسیر تهاجمی تانک‌های ما که سد دفاعی دشمن را شکسته‌اند هم‌آهنگی کامل‌دارد. محل شکستن این‌سد دفاعی در نقشه مرکز ستاد مشخص شده‌است. وضع جبهه‌جنگ باسرعت‌غیرقابل باور به‌نفع افراد ما تغییرمی‌کند. این‌نبرد بخاطر آزادساختن "لود" آغاز شده‌بود اما نیروهای ما این‌شهر را پشت سر گذاشته و فاصله‌زیادی‌را هم بطرف غرب پیموده‌اند. ما حتی فرصت پرواز بر فراز این‌شهر را نیافتیم‌و بیشتر به‌طرف شمال‌متمایل شدیم. آنهائی که این‌شهر را دیده بودند از ساختمانهای زیبا و میادین و پارکهایش برای ما گپ می‌زدند و ما مشتاق دیدا رآن از نزدیک بودیم.

اما نبرد ما را به‌جلو و بسمت غرب می‌راند و ما به مرز لهستان رسیده و حتی از مرز هم گذشتیم. هنگامی که از بالای یک‌منطقه مسکونی عبــور می‌کردیم ترکیب شهر را با دقت مورد مطالعه قرا رمی‌دادیم. هیچ کس نمی‌داند اگر خلبانی مجبور به‌فرود شود افراد ساکن این منطقه چگونه با

او روبرو خواهند شد. اما این وضع چندان دوام نیاورد و زندگی بخودی خود عوض شد. زندگی بسیاری‌از ناشناخته‌ها را به‌ما شناساند و باعث‌شد که ما با برادران لهستانی خود صمیمی‌ترین روابط و برخوردها را داشته باشیم.

حادثه‌ای برای یکی از خلبانان یک واحد شکاری همسایه ما اتفاق‌افتاد و "بالهای پیروزی" که روزنامه ارتشی بود آن‌را وصف‌کرد و در اختیار همهٔ خلبانان گذاشت.

آندری کاچکوسکی با هواپیمای آسیب دیده‌اش از ماٴموریت بر می‌گشت و تنها نگرانیش این‌بود که نتواند خود را به‌ساحل "سان" برساند. طبق نقشه‌ای که او داشتٌ ساحل "سان" خاک اتحاد شوروی بود اما آن‌طرف رودخانه جزء سرزمین لهستان محسوب می‌شد. او از روستاهای ناشناخته با خانه‌ها و بامهای بلند وحشت نداشت، او از افرادی که مشغول درومختصر محصول خود بودند نمی‌ترسید بلکه ترجیح می‌داد به‌تنهائی به‌میان آنها نرود و کوشش می‌کرد به هموطنان خود بپیوندد.

... هنگامی که بعد از مدتی بخود آمد تصور کردکه از رودخانه‌عبور کرده‌است و بیادش آمد که قبل از فرود آمدن بالهای هواپیمایش به‌شاخه درخت‌های بیدی،که معمولا" درساحل "سان" می‌روئید برخورد کرده‌است. مردم با شلوارهای وصله‌دار و کلاه‌حصیری بسر و چوب‌وچماق بدست به‌طرف او دویدند. او در کابین هواپیمایش نشسته و با احتیاط به‌آنها نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بکند. آنگاه یکی از افراد به‌او نزدیک‌شد و به‌زبانی که‌او نمی‌فهمید سخن‌گفت ــ "کاچکوسکی احساس کرد که در محل مورد نظرش به زمین ننشسته‌است و وقتی به نقشه‌ای که روی زانویش بود دقت کردمتوجه شد که در خاک لهستان فرود آمده‌است. او مات و مبهوت مانده‌بود و نمی‌دانست چه عکس‌العملی درمقابل افراد نشان دهد و مردم که متوجه

شدند خلبان بیهوش نیست بهروی بال هواپیما پریده و در کابین را باز کردند و با لبخند دوستانه زیر بازویش را گرفتند تا او از جایش بلند شده و از هواپیما پیادهشود.

مردم‌او را بهروستا برده بهاو پناهدادند و لباسش را عوض کرده و لباس اصلی خلبان را شستند و ازاو بهگرمی پذیرائی کرده و او راخواباندند. صبح فردای آن‌روز وقتی خلبان‌از خواب بیدار شد لباسهای تمیز و اطو شده‌اش را در کنارش دید. گروه کثیری از مردم هم در حیاط منتظر او بودند.

همان‌روز یک‌فروند هواپیمای "پو ــ ۲" برای بردن خلبان از هنگ آمد و در کنار هواپیمای خسارت دیده بهزمین نشست. تمام مردم منطقه برای بدرقه دو خلبان ما در محل حاضر شدند. آنها صمیمانه‌ترین‌احساسات را نسبت به خلبانان شوروی ابراز داشتند. مردم کابین هواپیما را پر از سیب کرده و هواپیما را گلباران نموده‌بودند.

داستان مراجعت خلبانان و گزارش روزنامه با سرعت بهگوش همهٔ خلبانان ما رسید. همه ما مطمئن بودیم که بهسرزمین دوستان وارد شده‌ایم و دروازه‌های این کشور دوست بروی ارتش ما بازاست تا این ارتش بتواند فاشیسم را درمحل ظهور و تولّدش خفه‌کند.

در روزهای اول ماه اوت نیروهای زمینی ما از "ویستول" گذشتند و یکی از پل‌های مهم ساحل غربی آن‌را اشغال نموده در آنجا موضع گرفتند. لشکر ما ازساحل هم گذشت و چند روز بعد دو هنگ از لشکر ما در فرودگاهی واقع در چند کیلومتری "ویستول" مستقر شدند. مرکز ستاد مدت مدیدی در روستای "موکسزیسود" مستقر بود.

۳

حالت تهاجمی ما که شبیه امواج مقتدر دریای طوفانی‌بود برای‌مدتی متوقف گردید. اندکی قبل از توقف تهاجم ما یعنی در ماه ژوئیه نیروهای زمینی ما به مقابل "لو رسیده بودند و ما برای تحت پوشش گرفت افراد خود برفراز "ویستول" پرواز می‌کردیم. تانکهای ما با شانه‌های فولادی خود دهانه تنگ پل "ساندومیر" را پهن کردند.

در آن موقع من و "ریازانو" فرمانده نیروهای تهاجمی زمینی از صبح تا غروب در پست کنترل می‌ماندیم. هواپیماهای دشمن به‌ندرت در آسمان ظاهر می‌شدند. شکاری‌های ما از "ویستول"گذشته و اغلب منطقه‌ای به‌مساحت آسمان را زیرنظر می‌گرفتند. ما می‌بایست به‌نیروهای پیاده نظام کمک کنیم تا آنها راحت‌تر بتوانند سد دفاعی آلمانی‌ها را بشکنند. دشمن واقعا"می‌ترسید: از "ویستول" تا آلمان موانع بزرگی وجود نداشت و دشمن خوب می‌دانست که نیروهای مستقر در "ساندومیر" چه بر سرش خواهد آورد.

توپها که در کنار پناهگاه ما مستقر شده‌اند بلاانقطاع تیراندازی می‌کنند. افرادم‌را برای انجام ماءموریت می‌فرستم و خودم به‌تماشای توپخانه که درمیان دود و آتش به فعالیت مشغول است می‌نشینم. "خدای جنگ" چیزی کم‌ندارد. تانکها و خودروهای نفربر آلمانی هدف گلوله‌های

توپخانه و "ایلیویش" قرار گرفته و مشتعل می‌شوند. "ریازانو" هواپیماهای تهاجمی خود را به فعالیت وا می‌دارد و من شکاری‌هایم‌را برای تحت‌پوشش گرفتن‌آنهابه‌میدان نبردمی‌فرستم. هواپیماها درآسمان می‌گردند و ناگهان بصورت سقوط‌آزاد پائین می‌آیند و توپخانه دشمن‌را به‌آتش می‌کشند. وقتی "ریازانو" نقاط مقاوم دشمن‌را که هنوز منهدم نشده ویا قدرت‌آتش دارد می‌بیند به‌خلبانان تهاجمی خود دستور می‌دهم و می‌گوید:

ـ یکبار دیگر هم بروید و حمله‌کنید.

حالا ما زندگی‌را برآلمانی‌ها دشوار کرده‌ایم. غروب وقتی به مرکز ستاد برمی‌گردم ساعت‌ها در آنجا می‌مانم تا اوراق متعدد را مطالعه و بررسی کنم و دربارهٔ مسائل مختلف با "ماچنو.. و "آبراموویچ" و معاونم "گورگلیاد" به‌بحث و مذاکره بپردازم. باید از نقاط ضعف کارهائی که در روز شده انتقاد کرد و مشکلاتی که بر سر راه قراردارد حل نمود. مادام که آدم فراموش می‌کند در یک کلبه پوشالی لهستان مستقر است همه‌چیز عادی می‌نماید اما بمحض اینکه یک‌لحظه نگرانی‌های جبهه جنگ بیاد می‌آید شخص متوجه می‌شود که از هر لحاظ دریک "کشورخارجی بسر می‌برد. کاخ"تارنوسکی" و صومعه راهبه‌ها در نزدیکی محل‌استقرار ما قرار دارند. مغازه‌های کوچک دو طرف کوچه‌ها و خیابانها وسایلشان‌را به معرض فروش گذاشته‌اند. بالاخره صلیب یک‌کلیسای بسیار بلند قدیمی‌از ورای درختان تبریزی قابل رؤیت‌است.

آدم حتی وقتی در منزل هم هست احساس می‌کند که در دنیای دیگر سیر دارد.

در اتاق خوابم یک تختخواب چوبی کنده‌کاری شده و نیمکت‌های کوچک حجاری شده وجود دارد و گلهای رز کاغذی به‌دیوارهای آن آویخته

است.

صاحب‌خانه من، لئونید گورگلیاد تا پاسی از شب گذشته روی نیمکت اطراف منزلش می‌نشیند. هنگامی که ما از کنار او رد می‌شویم او ما را با نگاه مشکوکورانداز می‌کند. معاون دربارهٔ او اطلاعاتی کسب‌کرده است: صاحبخانه ما در جبهه جنگ نبرد کرده و زندانی شده‌است. انگشتان پای او یخزده و سیاه شده‌اند و بهمین‌جهت به‌زحمت راه‌می‌رود. رفتار او مبین شخصیت او است: این سرباز قدیمی با دقت به‌ما می‌نگرد. تبلیغات مالکان اراضی بزرگ باعث شده‌اند که دربارهٔ ما اهالی شوروی افسانه‌هائی ببافند و مردم را متوحش کنند...

یک واحد توپخانه و یک بیمارستان در یکی از روستاهای اطراف "موکسز سیزیو" مستقرهستند. خلبانان ما می‌خواهند به دیدار همسایگانشان بروند. درآنجا شبها مجلس رقص دایر است و اکثر دختران جوان برای رقصیدن به محل رقص می‌آیند. حوالی غروب جوانان به‌جنب و جوش می‌آیند و لباسهای تازه‌خود را می‌پوشند. آدم در "موکسزسیزیو" و درهمه زندگی هوای عیدی را که در پیش داریم استشمام می‌کند و اندیشیدن به جشن بزرگ آینده‌باعث می‌شود که تمام قلوب لبریزازخوشی‌گردد.

غروب وقتی به رختخوابم می‌روم دوباره حوادث روز را در مغزم‌مرور می‌کنم. وقتی به‌یاد دوستان لشکر ما می‌افتم که در این شب آرام ماهتابی بجای حضور در سالن رقص در بیمارستان‌ها بستری می‌باشند تمام‌شادی‌هایم به غم مبدل می‌گردد.

ناگهان بیادم می‌آید که بیش از یک هفته است کوچکترین اطلاعی از سرنوشت یک‌فروند از هواپیماهای ما نداریم. هنگامی که ما فرودگاه قبلی‌را ترک می‌کردیم یک‌فروند از هواپیماهای "کبرا"ی ما هدف آتش دشمن قرار گرفته و در مزارع شمال غربی "لو به‌زمین نشسته بود. هنگام فرود هواپیما یکی از چرخهایش کنده‌شده‌بود. وقتی از این حادثه مطلع شدیم "لیخوید" را که یک خلبان گشتی‌بود به همراه یک مهندس و یک مکانیک به محل‌حادثه

فرستادیم تا هواپیما را از آنجا خارج کنند. یک هفته از تاریخ اعزام افراد مذکور گذشته‌بود و ما هیچ خبری از آنها نداشتیم. وقتی به‌یاد آنها افتادم به "آبراموپچ" تلفن زدم. او هم خیلی نگران‌بود اما خبر تازه‌ای نداشت. او بازهم تکرار کرد که چند روز قبل حدود پانزده نفر از افراد را به‌محل فرستاده‌است. به‌او گفتم:

ـ روز هیجدهم همه باید برگردند.

ـ امیدوارم.

وقتی همه افراد درکنار هم‌باشند آدم خوشحال می‌شودوجشن‌میگیرد. پس او هم منتظر مراجعت همگی بود تا جشن‌بگیرد. آری، روز هواپیمائی هفته‌آینده فرا می‌رسد! از صبح بازهم همان‌نگرانی را دارم. با اتومبیل به‌خط مقدم جبهه می‌روم. از اول طلیعه صبح‌خلبانان‌به‌کنار هواپیماهایشان می‌روند. منطقه" ساندومیر مرکز ثقل درگیری‌ها در این ناحیه شده و فرودگاه ما در نزدیکی آن قرار دارد. ما ضمن حمایت از توپخانه و افراد پیاده‌نظام از این نقطه که غربی‌ترین محل جبهه هست دفاع می‌کنیم.

روز نیروی هوائی نزدیک می‌شد. همگی در دل جشن گرفته و منتظر چیز استثنائی و خبر خوشحال کننده بودند. ما می‌دانستیم که فرماندهی نیروی هوائی این‌روز را بعنوان روز نیروی هوائی تعیین کرده و در این‌روز افراد پاداش و ترفیعات خود را خواهند گرفت.

ما روز هیجدهم اوت را جشن‌گرفتیم. ابتدا دستور کار لتشکرقرائت گردید: تعداد زیادی از سربازان و درجه‌داران نشان‌گرفتند و تشویق‌شدند. سپس یک عده از خلبانان به ماءموریت رفتند و عده‌ای دیگر به پرواز آزمایشی برفراز فرودگاه پرداختند.

اما جشن واقعی غروب برپا می‌شد چون در آن موقع همهٔ افراد از ماءموریت و سایر جاها بر می‌گشتند. جوانان بعد از ضیافت به‌سالن‌های رقص رفتند و سربازخانه‌ها خالی‌شد. از روستا صدای موسیقی و آواز به‌گوش می‌رسید اما چراغی روشن نبود.

در هوا گاهی هواپیماهای شناسائی دشمن به‌چشم می‌خورد. گاهی نوری در افق دیده می‌شد. یا بمب منفجر می‌کردند و یا آتش توپخانه‌موجب این‌نور بود.

من و "گورگلیاد" در کنار دیوار منزلمان قدم می‌زدیم. در این موقع افسر رابط بطرف ما آمد و به‌من خبرداد که رئیس ستاد خواهش کرده است تلفنی با او تماس بگیرم. با خودم گفتم "حتما" از مسکو تلفن کرده‌اند؟"

"آبراموویچ" دستور جلسه ارتش را که برای او داده‌بودند و طی آن خلبانان مورد تشویق قرار گرفته بودند با نام‌افراد برایم قرائت‌کرد. با خوشحالی به گزارشش گوش می‌دادم. به‌یاد چهره‌های دوست داشتنی رفقایم و صحنه‌های نبرد افتادم و خوشحال بودم که وطن فرزندان وفادار و لایقش را مورد تشویق و تفقد قرارداده‌است.

از لای نیمه‌باز پنجره صدای آکاردئون شنیده‌شد. صدای"آبراموویچ" با این آهنگ درآمیخت و شنیدم که او گفت:

ـ آری، گروهی که به‌محل فرود اجباری هواپیما رفته بودند بر گشتند.

ـ خوب، لیخووید کجاست؟

ـ خبر بدی دارم.

رئیس ستاد جزئیات گزارش سرپرست گروه را برایم تعریف کرد.

"لیخووید" وقتی به‌نزدیک‌ترین روستای‌محل فرود اجباریش رسیده بود او را به نارنجک بسته‌بودند. سربازان ما به تیراندازی دشمن پاسخ داده و خود را به‌محل تیراندازی رسانده‌بودند. آنها وقتی محل دقیق فرود هواپیما را پیدا کرده بودند به‌آنجا رفتند. آنها هواپیمای "کبرا" را که در مردابی فرو رفته‌بود پیدا کردند و درکنار هواپیما اثر آتش سوزی مختصر و خاکستر و در میان خاکستر دو بدن نیمه‌سوخته یافتند. سر و صورت دو نفر مذکور سوخته‌بود و آنها با زحمت توانستند"میخائیل ـ

لیخووید" و مهندس را شناسائی کنند. اما از مکانیک اثری نبود.

در این صحنه جنایت اثر امضاء خونین خائنین مشهود بود. وقتی گوشی را گذاشتم به"گور گلیاد" و افسر رابط که مشغول پهن‌کردن روزنامه روی میز بودند نگریستم. وقتی چشمم به بطری‌های مشروب و گیلاس‌ها و خوراکی افتاد یادم آمد که ما رئیس ستاد را به‌شام دعوت‌کرده‌ایم. در طول جنگ بارها خبر مرگ رفقا مثل این‌لحظه بما رسیده‌بود و ماخوشحال بودیم که هنوز زنده‌ایم. اما مرگ رفقا مارا عمیقا" ناراحت می‌کرد و روح ما را به‌سوگ می‌نشانید.

وقتی از فرمانده ما پذیرائی کرده و او را بدرقه نمودیم برای‌خوابیدن به‌اتاقهایمان‌رفتیم. چراغها خاموش شد اما من تا ساعت‌های متوالی نتوانستم صحنهٔ وحشتناکی که وصفش را شنیده‌بودم ازجلوچشمانم دورکنم.

انسانها را روی چوب خشک می‌گذارند و آتش می‌زنند! شعله‌تمام بدنشان‌را فرا می‌گیرد... این افراد بدبخت چه‌کسانی هستند که دست به این نوع جنایت‌ها می‌زنند؟ تازه به‌خواب رفته‌بودم که صدای کوبیدن به پنجره‌را شنیدم.

ـ کیه؟

ـ افسر رابط: از مرکز ستاد آمده‌ام.

ـ چه‌خبر شده؟

ـ جناب سرهنگ، پیام‌فوری برای شما آورده‌ام.

پرده‌ای را که جلو پنجره‌کشیده شده بود کنار زدم.

ـ جناب سرهنگ، پیام از مسکو است!

احساس می‌کنم که قلبم در سینه‌ام می‌جهد. بدون روشن کردن‌چراغ لباسم‌را می‌پوشم. افسر رابط وارد اتاق شده و چراغ‌را روشن می‌کند. او تکرار می‌کند.

ـ پیام از مسکو است!

به او می‌گویم:

ــ شنیدم ! اما بازهم دلم می‌خواهد تکرار کنید و بگوئید "ازمسکو"
پس موضوع پیام فقط به‌من مربوط می‌شود و خیلی هم مهم‌است .
ــ آیا امکان‌دارد که؟ . . .

افسر رابط در چهارچوب در مثل سیخ ایستاده و کاغذی در دست دارد . من از چهره بشاش و خوشحالی که از چشمانش می‌بارد موضوع را حدس می‌زنم .

ــ جناب سرهنگ اجازه بفرمائید به‌شما تبریک بگویم . سومین ستاره قهرمانی اتحاد شوروی هم برای شما آمده‌است !

"گورگلیاد" از تختخوابش می‌جهد و بیرون می‌پرد و راننده ونگهبان هم وارد اتاق می‌شوند . تلفن زنگ می‌زند . "آبراموبچ" می‌گوید :

ــ ما پیش شما می‌آئیم .

افراد اتاق‌را پر می‌کنند . از خوشحالی آنها خوشحالم و خودم‌را در بلندی‌های آسمان حس می‌کنم . تلفن دوباره زنگ می‌زند : دوستان ازفاصله دور به‌من تلفن کرده و تبریک می‌گویند . صبح فرا می‌رسد . خلبانان ، این برادران هم رزمم ، در محوطه فرودگاه جمع می‌شوند .آنها دست به‌دست هم داده و آکولادی تشکیل می‌دهند . ما به‌یاد همه نبردهائی که برفراز اوکراین و مولدادی و کوبان و "کریمه" و دریا انجام‌داده‌ایم می‌افتیم . چند کیلومتر در فضا طی‌کرده‌ایم و چند هزار گلوله به دشمن زده‌ایم ! دوستی که در آسمان جنگ ایجاد شود ساده و بی‌آلایش است . با یک‌نگاه و یا یک دست‌دادن می‌توان آن دوستی‌را تجدید و تائید نمود .

"رچکالو" ــ ترود ــ کلوبو ــ تروفی‌مو ــ فدرو ــ سوخوــ بریوزکین ــ واخننکو ــ تعدادشان خیلی زیاداست .قهرمانی و وفاداری آنها باعث شده که من ابراز لیاقت و شهامت بکنم . دوستان هم‌رزمم در کنـــارم ایستاده‌اند و من با دیدن آنها احساس شعف می‌کنم .

با خودم فکر می‌کنم " اگر امروز" فادیو" و "سوکولو" و "آتراشکیویچ" و "نیکی‌تین و "اولیفرانکو" هم میان ما بودند خوشوقتی ما مضاعف

می‌شد !

من به‌ارزش این پاداش پی‌برده و خود را مدیون وطنم می‌دانم. آن روز صبح چقدر آرزو داشتم "نووسیبرسک" را ببینم و خاک سیبری را توتیای چشم خود کنم ! اما ما می‌بایست به‌کارهای یومیه جبهه‌جنگ برسیم .

"کورگلیاد" اندکی‌بعد از منزل ما رفت : فرماندهی لشکری را به او سپردند . "پاول‌کریوکو" که یک مرد جنگی نخبه بود بجای او معاون من شد و "بوبرو" فرماندهی هنگ "پاول‌کریوکو" را بعهده گرفت . افراد نیروی زمینی ما با کندی ولی با سرسختی تمام جبهه" ساندومیر" را باز و بازتر می‌کردند . افراد مستقر در این جبهه نیروی فراوانی داشتند و قادر بودند بدون مقدمه به حملات جدیدی دست بزنند . و ما هم بلاانقطاع پرواز می‌کردیم و آنها را تحت پوشش خود داشتیم .

آرزوی دیدن سیبری عزیز بزودی تحقق می‌یافت . . .

سرزمین سیبری

۱

پائیز نزدیک می‌شد . . . اما من در مقابل یک‌مشت بیگاری شاق قرار گرفته‌بودم : تشریفات ، مصاحبه با روزنامه‌نگاران و عکاسان ، پاسخ به‌نامه‌ها و تلگرام‌ها ، نوشتن مقاله برای روزنامه‌ها . . . البته همهٔ این‌کارها دلنشین بود اما اندوه‌ها و تشویش‌های فراوانی‌را نصیب من‌می‌کرد . تمام روز را در خط مقدم جبهه و در هنگ‌های مختلف بسر می‌بردم‌وشبها نیزمی‌بایست با افراد معمولی و روزنامه‌نگاران ملاقات کنم . سعی می‌کردم حداقل روزی یک ساعت وقت داشته باشم تا بتوانم به آموزش خودم بپردازم . در ایــن اواخر احساس کردم که کم مطالعه می‌کنم و کوشیدم روزانه یکی دوساعت از وقتم را صرف مطالعه آثار ادبی کنم .

آرامش در جبهه جنگ حکمفرما بود . دشمن که فریب‌پیروزی‌های موقتی خود را خورده بود نمی‌توانست وضعی را که نیروهای ما به‌او تحمیل کرده‌بودند بپذیرد .

پروازها روزبروز کمتر می‌شد اما فعالیت نبرد هرچه محدودتر می‌شد بهمان‌اندازه می‌بایست به‌آموزش رزمندگان توجه نمود .

یک‌روز در فرودگاهی به‌زمین نشستم و متوجه شدم که تقریبا" روی

تمام هواپیماها نقشه‌های بالهوسانه و شاعرانه ترسیم کرده بودند. روی یکی از آنها "آس پیک" کشیده بودند و روی دیگری تصویر جوانکی به‌چشم می‌خورد که مشغول نواختن گیتار بود . . . خلبانان جوان وقتی متوجه‌شدند این تصاویر توجهم‌را بخود جلب نموده‌است با غرور بطرف من آمدند و حتما" انتظار داشتند آنها را مورد تشویق قراردهم . .

از آنها پرسیدم :

ـ این سمبول‌ها چه هستند؟

ـ علائم مشخصه. جناب سرهنگ ما آنها را نقاشی کرده‌ایم ، آنهـا بـه مراتب گویاتر از ارقام و اعداد می‌باشند .

این پاسخ یک‌ستوان بنام "کرافین" بود. او سعی‌داشت روش‌صحبت "فادیو"را تقلید کند .

ـ بگوئید ببینم جناب ستوان ، پس نوشابه‌کو؟ مثل‌اینکه مست‌هستید؟

مژه‌های جنائی‌رنگ "کرافین" به‌شدت پائین و بالا رفت .

یکی از دوستانش به‌جای او پاسخ‌داد :

ـ فرمانده ، شما خوب تشخیص دادید .

اول می‌خواستم دستور دهم تمام این آس‌ها و نقشه‌های گوناگون دیگر را فورا" پاک کنند و برایشان توضیح دهم که این‌نوع علائم بهترین وسیلهٔ شناخت دشمن خواهد شد و دشمن به‌راحت‌ترین روش خلبان‌را در هواهدف قرار می‌دهد اما بعد تصمیم عوض شد و با خودم گفتم " بگذار کمی دیوانگی کنند" . آنها در روزهای اول شروع آرامش نمی‌دانستند نیروی جوانیشان را چگونه صرف کنند . اما ما بزودی آموزش آنها را شروع می‌کردیم و آنها دیگرفرصت انجام این‌گونه کارهای بچگانه را پیدا نمی‌کردند .همان‌روز با کمک فرمانده‌هنگ برنامه عملی جنگی را تنظیم نمودم .

قرار شد در هر فرودگاه ساختمانهایش تبدیل به کلاس شود و خلبانان دروس مربوط به‌حرکات هوائی و استفاده از ابزار رادیوئی‌را فراگیرند. همچنین برای آموزش نحوه تیراندازی از هوا به‌زمین مقدمات کار فـراهم

گردید . گاهگاهی پرواز می‌کردم تا به‌هدف مشخص روی زمین‌تیراندازی‌کنم. لشکرخود را برای حمله‌جدید آماده می‌کرد . همگی‌به‌این مسئله‌می‌اندیشیدند که هرچه زودتر برلن‌را تصرف و فاشیسم‌را نابود و جنگ‌را تمام کننـــد . در نامه‌هائی که برای خانواده‌ام و زنم می‌نوشتم به‌دیدار آینده مادر "نوسیبرسک" بعد از جنگ اشاره می‌کردم .

اما ناگهان . . . به‌مسکو احضار شدم تا باتفاق "رچکالو" و "گولایو" به یک مدال قهرمانی دیگر دست‌یابم . "فدرو" و "ترود" هم برای‌اولین بار افتخار اخذ ستاره قهرمانی‌را کسب کردند . غروب وقتی به‌پایتخت رسیدیم مستقیما" به‌کاخ کرملین رفتیم . هنگامی که از میدان‌سرخ‌می‌گذشتیم تصور می‌کردیم که همهٔ مردم اتحاد جماهیر شوروی صدای پای‌ما‌را‌می‌شنوند و ما در جلوچشمان همهٔ ملت ما رژه می‌رویم .

نیکولای میخائیلویچ شورنیک" مدالهای قهرمانی ما را بما داد . او ستاره‌های طلائی ما را به‌سینه ما زد و سپس پیام "بوگادان خمل ــ نیتسکی را که بمناسبت موفقیت‌های هنگ ما در آخرین نبرد ارسال داشته بود به‌من ابلاغ کرد .

ستاد نیروی هوائی‌چند روز مرخصی به‌من‌داد تا من از زن و افراد خانواده‌ام دیدن‌کنم . . .

ما به‌سمت شرق و آفتاب پرواز می‌کردیم . من طلوع‌خورشید را در افق سریع‌تر از همیشه می‌یافتم . انوار طلائی آفتاب به‌سرزمین پائیــز زده می‌تابید .

من بسوی آفتاب ، بسوی خاطرات جوانی و کودکیم پرواز می‌کردم . روی مبل نرم هواپیمائی که در اختیارم قرار گرفته‌بود نشسته‌بودم و به زندگیم ، به‌منزل و محل تولدم و به"نووسیبرسک" می‌اندیشیدم و مناظر بالای سرم را تماشا می‌کردم .

۲

بیاد دارم من و بچه‌های هم‌سن‌وسالم تمام روزها از صبح تا غروب در اطراف هواپیمائی که برای تبلیغ مصنوعات کارخانه‌سازنده‌اش درمیدان اصلی شهر ما فرود آمده‌بود پرسه می‌زدیم . در مراجعت به منزل به افراد منزلم گفته‌بودم

ـ میخواهم خلبان‌شوم !

تمام افراد خانواده‌ما دور میز غذا نشسته‌بودند و پدرم خسته و کوفته تازه از سر کار برگشته و کمــی هم مشروب خــورده بود . روزهائی که پدرم مشروب می‌خورد اگر در منزل چیز نامرتبی وجود می‌داشت فوق ـ العاده عصبانی می‌شد . پدرم با شنیدن‌این مطلب که"می‌خواهم خلبان شوم "گفت .

ـ عجب ! پس بخاطر همین مطلب‌است که تو آقای‌خلبان به‌مدرســه نمی‌روی ؟

برادران و خواهر کوچکترم با شنیدن لقب جدیدم قاه‌قاه خندیده بودند . اما من در آن لحظه جرات خندیدن نداشتم : پدرم مشغول باز کردن کمربندش بود .

ـ الان حرفه‌خلبانی را به‌تو یاد می‌دهم !

بخاطر روءیائی که در سر داشتم آن اولین تنبیه من‌بود . سعی‌کردم خود را پشت سر مادربزرگم مخفی‌کنم و از چوب خوردن نجات یابم . مادر بزرگ جلو پدرم قد علم‌کرد وگفت :

ــ ایوان ، دست به‌او نزن !

پدر کمربندش‌را به‌گوشه‌ای انداخت اما شام با مشاجره و دعوای خانوادگی پایان‌یافت . عجیب این‌بود که مادربزرگم به‌چشم دیگری به روءیایم می‌نگریست . او همه نوه‌هایش‌را دوست‌داشت اما من بین همهٔ برادرها و خواهرانم برای‌او عزیزترین‌بودم . حتما" علت علاقه زیادش به‌من این‌بود که من شبیه پدربزرگم بودم و این‌را همه می‌دانستند . اکثر اوقات وقتی در دسترسش قرار می‌گرفتم مرا در آغوش می‌کشید و به سرو صورتم دستی‌می‌کشید و نوازشم می‌داد و می‌گفت"آه ، کوچولوی عزیزتر از جانم ! " دراین‌گونه مواقع چشمان غمگینش نمناک می‌شد . گویا او وقتی به قیافه‌ام نگاه می‌کرد بیاد پدربزرگم یعنی شوهرش می‌افتاد و به‌زندگی‌بسیار دشوار مشترکشان در سیبری می‌اندیشید .

من‌پدر بزرگم‌را ندیده بودم اما مادر بزرگم دربارهٔ او برایم داستانها تعریف کرد . من از طریق مادر بزرگ با تمام زوایای زندگی پدربزرگم آشنا شدم و به‌سرگردانی او در منطقه سیبری پی بردم .

پدر بزرگ و مادربزرگم در دورانی که فقط پدرم‌را داشتند دریکی از سالهای خشک و بی‌باران که موجب بروز قحطی در روسیه شده بود به‌جمع گروه کثیری از افراد بی‌آذوقه پیوسته و به سیبری مهاجرت کرده‌بودند .آنها پس از طی طریق طولانی و پرگل‌وخاک به‌ساحل رود"اوبی رسیده و در روستائی تحت همین‌نام مستقر شدند . یک‌گروه از صیادان به‌این محل کوچ کرده و درآنجا مستقر شده‌بودند و این‌روستا بوجود آمده‌بود . این روستا با هجوم افراد تازه وارد و ساختن منازل جدید کم‌کم بزرگ‌شده بود و افرادی که به‌محل می‌رسیدند رطل اقامت انداخته و به‌جستجوی کار می‌پرداختند .

هنگام ساختن"ترانس سیبرین" بود . پدربزرگم که آدم‌قوی‌هیکل و

بنای کارآزموده‌ای بود خیلی راحت‌کار پیدا کرد. او برای ساختن‌ایستگاه قطار کار می‌کرد و مواقع بیکاری در منازل بخاری‌های آجری نصب می‌نمود.

روستا که در محل تقاطع راه‌آبی و راه‌آهن قرار گرفته‌بود بزودی بزرگ و بزرگتر شد و شهر "نوونیکولایوسک" بوجود آمد.

پدرم هم کم‌کم بزرگ شد و مثل پدربزرگم به‌کار بنائی پرداخت اما بدبختی بزرگی به‌پدربزرگم روکرد.

یک تکه‌بزرگ "گرافیت" روی داربستی قرار داشت و سه‌کارگرنتوانستند آن‌را جابجا کنند. پدربزرگم که آدم قوی و قدرتمندی‌بود و همیشه افراد تنبل را مسخره می‌کرد سر سه‌لیتر ودکا شرط بندی‌کرد که به‌تنهائی وزنه مذکور را بلند کند. او این‌شرط را برد اما بلندکردن این وزنه برایش گران تمام‌شد. از آن‌روز او احساس درد کمر می‌کرد و کم‌کم مجبور شد حرفهٔ بنائی‌را کنار بگذارد. پدر بزرگ و مادربزرگ خوشحال بودند پدرم توانسته است روی پای خودش بایستد لذا تصمیم‌گرفتند منزل جداگانه‌ای تهیه کنند و پدرم‌را بحال‌خود واگذارند.

یکسال‌بعد از موقعی که من برای اولین‌بار در عمرم آن"ماشین" فوق‌العاده جالب را دیدم و همان"ماشین" توجهم‌را به‌خود معطوف‌داشته بود، خلبانانی‌رادیدم که لباس متحدالشکل پوشیده و رودوشی به‌شکل بال هواپیما بردوش داشتند و وارد خیابان‌های شهر شدند. گروه کثیری از بچه‌ها که من هم جزء آنها بودم به دنبال آنها راه می‌رفتیم. من به‌تقلید از آنها و با غرور تمام کلاه‌کاسکی از مغازه خریدم و به‌سرکردم. برای اینکه خود را بالغ و عاقل جلوه دهم گاهگاهی سیگار هم می‌کشیدم. خانم‌معلم ما وقتی فهمید که من میخواهم خلبان‌بشوم تصمیم‌گرفت از موضوع‌استفاده کرده مانع سیگار کشیدنم شود. او مرا به موزه تشریح برد و جلو سینه‌های آویخته به‌ویترین قرار گرفت و گفت:

ــ ببین! این شش‌های یک‌آدم سیگاری است! کسی که‌این نوع شش داشته‌باشد نمی‌تواند خلبان بشود!

این سرگرمی یعنی سیگارکشیدن‌را بلافاصله کنار گذاشته و به‌تقویت جسم و روحم پرداختم. دلم می‌خواست قوی وسالم باشم لذا وسایل ورزش هالتر را خریده و صبح‌ها در حیاط منزل با آن ورزش می‌کردم. تصور یک خلبان خشن و قوی دائم، در مغزم رژه می‌رفت و روش زندگی را بمن دیکته می‌کرد.

درسال ۱۹۲۶ من و برادرم که شانزده‌سال داشت به بیماری مخملک مبتلا شدیم. بعد از چهل‌روز بستری شدن در بیمارستان و با مرگ دست‌و پنجه‌نرم‌کردن بالاخره برادرم مرد و من بهبود یافته و از بیمارستان‌خارج شدم.

مرگ برادرم باعث شدکه یکی از مخارج خانواده کثیرالاولاد ما حذف گردد و من مشغول کار شدم. عمویم آهنگر بود و من بعنوان شاگرد او مشغول فعالیت شدم. عمو "پتیا" که بعلت شنیدن سر و صدای دکان آهنگریش نیمه‌کر شده‌بود و جثه ضعیف و لاغر و انگشتان‌ریزی داشت و سینه و لباسش همیشه‌آلوده به ذغال بود یکی از بهترین آهنگران شهر بحساب می‌آمد. من خیلی زود حرفه‌اش را یادگرفته و از این‌راه پول بدست می‌آوردم و به‌خانواده‌ام کمک می‌کردم.

عمویم مرا خیلی دوست داشت اما اغلب به‌خاطر "بی‌نظمی و بی تربیتی سرزنشم می‌کرد. از بالای بام مغازه‌ای که من در آن کار می‌کردم صعود و فرود هواپیماها کاملا" مشهود بود و من آنقدر محو تماشای این صحنه می‌شدم که گاهی کار از یادم می‌رفت. بارها عمویم فریاد زده ومرا بخود آورده‌است:

ــ احتیاط کن از پشت‌بام پرواز نکنی!... یاالله، چکش بزن!

تابستان سال بعد من بعنوان آهنگر در "تروست" سیبری مشغول کا رشدم. کار فراوان بود. منازل این شهر درحال تاء سیس احتیاج به کارهای آهنگری داشت. اغلب چند ساعت بیش از حد معمول در روز کار می‌کردم.

یک‌روز صبح هنگام عبور از "کراسنی که خیابان اصلی شهر بود به‌یک دکه روز نامه‌فروشی رسیدم و روزنامه‌ای خریدم. یک‌آگهی درباره شرایط ورود به‌مدرسه خلبانی توجهم‌را به‌خود جلب نمود. متوقف شدم و آگهی را با دقت مطالعه نمودم. آنقدر در مطالعهٔ این چند سطر غرق شدم که حتی قدرت برداشتن یک‌قدم به‌جلو را نداشتم. " افرادی که‌مدرک سیکل داشته‌باشند می‌توانند ثبت‌نام کنند. . ." من‌این شرط را می‌بایست احرازکنم. شرایط دیگری هم بود: کسانی می‌توانند وارد این مدرسه‌شوند که در کار خراطی، چلنگری و یا نجاری مهارت داشته باشند."

من نومیدانه در کوچه‌ها و خیابانها پرسه می‌زدم. با تخصصم هرگز نمی‌توانستم خلبان شوم. ای امید و آرزوی من برای همیشه با توخدا حافظی می‌کنم!

هر روز وقتی برای انجام کار به پشت بام منازل می‌رفتم به‌این‌آگهی که با امیال درونیم منافات داشت و دلم‌را می‌سوزاند فکر می‌کردم. چکار کنم؟ برای فراگیری چلنگری و یا نجاری می‌بایست در دفتر کاریابی که در آن موقع اصلی‌ترین سازمان تقسیم‌کار و خدمات‌بود ثبت‌نام نمایم. مؤسسات تولید کار در شهر خیلی کم و تعداد جوان‌های داوطلب کار بی اندازه زیاد بود! معذالک بمحض پایان یافتن فصل تابستان من در ادارهٔ کاریابی ثبت‌نام کردم و هر روز به‌این اتاق پردود و پرجمعیت می‌رفتم تا خودم‌را در آنجا "بکارم" درباره هدفم حتی یک کلمه بموالدینم‌نمی‌گفتم و آنها با یکی دیگر از عموهایم که خیلی هم اهل حساب‌بود تماس گرفته و قرار بود من درکتابفروشیش کار کنم. این‌حرفه" روشنفکرانه" برای بسیاری

از مردم کمال مطلوب بود اما من آن‌را دوست‌نداشتم. من به‌هیچ‌چیز جز به‌راه‌های حصول خلبانی نمی‌اندیشیدم. لذا به‌والدینم‌پاسخ منفی‌داده و کار در کتابفروشی‌را رد کردم و این موضوع باعث مشاجرات و گفتگوهای متعدد خانوادگی گردید.

زمان می‌گذشت. مثل گذشته تابستان به‌کار آهنگری می‌پرداختم و زمستان به‌مدرسه می‌رفتم. درسال ۱۹۲۸ کلاس هفتم‌را تمام‌کردم. اداره کاریابی هیچ‌نوع کمک به‌من نکرد.

اولین‌سال برنامه پنجساله‌دوم شروع شد. در این برنامه رسیدگی به شهرهای کوچک جزءاولویت‌ها بود. طبق برنامه می‌بایست کارخانه‌های‌بزرگ و متعددی در شهرهای کوچک بنا کنند. درساحل دریاچه"اوبی و در میان چمن‌زارهای وسیعی که‌در نزدیکی روستای کوچک"کریوشچکوو" قرار داشت تاءسیس یکی از بزرگترین کارخانجات سازنده ماشین‌آلات‌کشاورزی را آغاز کرده‌بودند. (اسم‌این کارخانه حالا "پیسلماچ" است).قلب همهٔ جوانها را شادی و خوشحالی فرا گرفت: راه‌های جدید به‌روی بیکاران گشوده شده‌بود و اداره کاریابی که هیچ فایده‌ای نداشت تعطیل شد!

کادر کارگری غول جدید صنعتی در موءسسات آموزشی ماشین‌سازی تربیت می‌شدند و من جزء سه‌هزار نفر اول بودم که در بخش قفل‌سازی وارد شده‌بودم.

طرح من بعد از مدتها به‌تحقق نزدیک می‌شد. من‌پیروز می‌شدم. اما وقتی با لباس‌کارآموزی وارد منزل شدم همگی مرا سرزنش‌کردند. حقوق آهنگری من بزرگترین منبع ارتزاق خانواده کثیر ماب ود درصورتیکه پول کار آموزیم خیلی ناچیز بود. یک‌روز پدرم با عصبانیت به‌من‌گفت:

ــ انگل!

اگرچه گفته او حقیقت تلخی‌بود اما من مات و مبهوت مانده و به‌او

نگاه کرده بودم .

برای اینکه سربار خانواده نباشم یکروز وسایل شخصیم را جمع‌کرده و از منزل رفتم . منزلی که درآنجا بدنیا آمده و بزرگ شده‌بودم .

من بچگی و نوجوانیم را در این چهاردیواری جا گذاشتم تا با قاطعیت وارد سنوات و دنیای سختی شوم . نمی‌دانستم که آن‌روز برای همیشه منزل پدریم‌را ترک می‌گویم .

وارد اردوی کارگری شده و درآنجا به‌زندگیم ادامه دادم . ساختمان سه‌طبقه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم درست در انتهای "شهر سوسیالیست" قرار داشت . بمحض اینکه از ساختمان خارج می‌شدیم تا چشم کار می‌کرد مزارع و کشت‌زار دیده می‌شد ، و وقتی به‌سمت‌راست می‌نگریستیم از ورای"اوبی" توده جنگل آبی‌رنگ چشم را خیره می‌نمود .

سالهای کارآموزی سالهای سخت و دشواری‌بود . میزان بورس خیلی‌کم بود و از طرف والدینم هیچ‌کمکی هم به‌من نمی‌شد . در زمستان هوای سیبری آنقدر سرد است که گوش‌آدم زنگ می‌زند . با کفشهائی که ازتابستان به‌ما داده‌بودند راه‌رفتن روی زمین یخبندان کار مشکلی بود . . . من سخت‌ترین کارهای آن دوره‌را انتخاب کرده‌بودم . از صبح تا ساعت چهار بعد از ظهر در مدرسه کارآموزی می‌کردیم و غروب به موءسسه‌ای که"ساختن ابزار" مکانیکی را می‌آموختند و وابسته‌به‌کارخانه بود می‌رفتم . سپس به‌جمع مبتکرین می‌پیوستم تا به‌آنها کمک کنم . چون من برای بهبود تولید چند پیشنهاد جالب به"کمسومل" داده‌بودم او مرا ماءمور کمک به‌مبتکرین کرده بود .

هر شانزده‌نفر ما در یک اتاق وسیع و دراز زندگی می‌کردیم واتاقهای مجاور ما هم کم‌جمعیت‌تر از اتاق ما نبودند . ما فقط غذاهائی‌را که در کارت ما ذکر شده‌بود می‌گرفتیم و می‌خوردیم‌و البته همیشه هم تمام‌غذای

یادداشت شده‌را به‌ما نمی‌دادند!

در طبقهٔ هم‌کف ساختمان محل مسکونی ما یعنی درست زیرطبقه‌ای که ما زندگی می‌کردیم نانوائی بود و بوی نان اغلب به‌مشام ما می‌رسید. وقتی قافله‌ای یا قطاری می‌رسید همه هم‌اتاقی‌های‌من با سرعت از پلکان‌ها پائین می‌رفتند. نمی‌بایست اجازه دهیم سایرین بر ما سبقت‌بگیرند: سبقت در تخلیه بار و یا در دسترسی به‌یکی دوتکه نان!؟

از همان روزهای اول ورودم به‌مدرسه کارآموزی با "میشاسیخورت" و "کوستیالوباستو" و برادران "بوتروچوک" و "لومو" و "سلزنو" و"پی‌ژیکو" آشنا و دوست شدم. میشا که پسرآرام ولی با قدرتی بود و اراده فولادینی‌داشت همیشه سعی‌می‌کرد ما را از مسیرکج به‌طریق راست رهبری کند. وقتی او وارد بحث می‌شد همگی به واقعیت مشکل پی‌می‌بردیم. او عاشق کار بود و با دقت عمل می‌کرد و ما سعی داشتیم از او تقلید کنیم. یکروز من با دوستانم دربارهٔ خلبانی‌گپ‌می‌زدم. کوستیا با تمسخر گفت:

ــ با چه‌چیز می‌خواهی پرواز کنی؟ با بادبادک؟

ــ بادبادبادک؟ فردا بیا به‌تو نشان می‌دهم با چه‌چیز پرواز می‌کنم!

یک کلوب آهنگری درحال تاٴسیس و تعداد کاندیداها زیادبــود امـا دلم می‌خواست دوستانم اولین نفرهائی‌باشند که درآن اسم‌نویسی‌می‌کنند.

تاریخ اولین جلسه‌کلوب" اوسوآدیاخیم" پیشاپیش تعیین شده‌بود. میشاوکوستیا هم به‌آنجا رفته و محل یک کارگاه آهنگری کاملا" جدیــدی را دیده‌بودند.

من از وقتی که به‌کار آهنگری پرداخته بودم چون فرزند ارشد منزل

بودم به خانواده‌ام کمک مالی می‌دادم. آخر خواهر و برادرانم هنوز به مدرسه می‌رفتند.

دریکی از روزهای ماه مه با دوستانم به‌کمیته" کمسومل" دعوت‌شدیم. مسئول سازمان "کمسومل" دفترچه‌های کوچک قرمز رنگ "کمسومل" را به ما داد و گفت:

ــ اینجا را امضاء کنید.

من متحیر مانده‌بودم و آنچه‌را که می‌دیدم نمی‌توانستم‌باور کنم: در بالای دفترچه نوشته شده‌بود "جوانان، به خلبانی رو کنید!" من از شدت خوشحالی نزدیک بود به‌جست‌وخیز بپردازم اما، "سیخورت" دستم‌را گرفت و گفت:

ــ صبر کن. اول بفهم چه‌است بعد خوشحال بشو. اسامی ما اول باید به کمیسیون‌برود. در مدارس آموزش خلبانی انتخاب افراد با زحمت‌صورت می‌گرفت و گروه زیادی در این‌راه جانشان‌را از دست داده‌بودند. کمیسیون "کوستیا" را حذف کرد و "میشا را هم بخاطر حائز نبودن تمام‌شرایط نپذیرفت. بین ما سه‌نفر دوست فقط من موفق شدم و توانستم وارد مدرسه خلبانی گردم. پیشاپیش احساس می‌کردم که در هواپیما هستم: آرزوی همیشگی من تحقق می‌یافت. ظاهرا" هیچ قدرتی نمی‌توانست مانع‌رسیدن من به هدف مقدسم شود.

در پایان ماه مه با قطار به‌طرف غرب رفتم. هنگام عبور از پل "اوبی صدای گوش‌خراش واگن‌ها شنیده می‌شد، و پس از آن دشت و چمنزار تا افق ادامه‌داشت...

جنگلها و کوه‌ها متعاقب دشت‌ها و جگله‌ها سردرآوردند. تا آن‌روز من کوه را ندیده‌بودم و قله‌های سر به‌فلک کشیده برایم خیلی جالب می‌نمود...

قله‌های "اورال" حالا زیر بال هواپیماهای ما قراردارند و من برای اولین‌بار از بالا به‌آنها می‌نگرم. هواپیما پائین می‌آید و من به‌طرف رحکاله

که پشت سرمن نشسته‌است نگاه می‌کنم . او لبخند درخشان و خرسند بر لب‌دارد وبا تکان دادن سر دریچه هواپیما را به‌من نشان می‌دهد . او با صدای بلند بطوری که همهٔ افراد حاضر در هواپیما شنیدند گفت :

ـ نگاه کن . اینجا شهر من‌است !

ما برفراز "اسوردلوسک" پرواز می‌کنیم . کوه‌ها و مجتمعی از منازل کوچک و بزرگ و کوچه‌ها و جاده‌های باریک جلو چشمان ما هویدا می‌گردد . دودکش‌های کارخانجات توجه همگان‌را جلب می‌کند. مرکز بزرگ صنعتی کشور یعنی اورال ما را بسوی خود می‌خواند .

۳

ما اجازه داشتیم فقط چندساعتی در "اسوردلوسک" توقف‌کنیم. رهبران شهر بزرگ در این‌ساعات پایان‌روز به‌ما مردان جبهه‌جنگ چه چیز می‌توانستند نشان‌دهند؟ یک‌کارخانه و ترتیب گفتگو با کارگران. کارگاه‌های بزرگ و متعدد کارخانه" اورالماش" و مردانی که با دستهای‌خود تانکهای زیادی می‌ساختند کاملترین معرف آن‌زمان "سوردلوسک" وموجد وحدت جبهه جنگ و پشت جبهه شده‌بودند. ما از میان ماشین‌های متعدد و زنجیرهای بهم‌پیوسته ابزار جنگی‌می‌گذشتیم. از زیر همه‌پنجره‌های بزرگ اشعه سبزرنگ جوشکاری به‌چشم می‌خورد و ذرات قرمزرنگ فلز به‌اطراف پخش می‌شد. در میان سر و صدای گوش‌خراش چکش‌ها جرقه‌های خیره‌کننده به‌اطراف می‌پرید و مسیر خود را روشن می‌نمود. جراثقال‌ها به‌آرامی تکه‌های بزرگ فلزی‌را جابجا می‌کرد و صدای موتورها بلاانقطاع به‌گوش می‌رسید.

جوشش و غلیان‌کار، نبردو حمله‌علیه دشمن‌را در خاطره‌ها زنده می‌نمود. اشخاص کهنه‌کار و کارآزموده کارخانه و جوانان و زنها ودختران فولاد را ذوب‌کرده، پیچانده و وسیله مورد نظر را می‌ساختند.

در یکی از کارگاه‌ها میتینگی برقرار شد و سخن‌رانان از پشت یک‌تانک صحبت می‌کردند. حرفها درمیان سر و صدای ماشین‌آلات گم می‌شد. از چشمان حضار نوری می‌درخشید که فلزات‌را ذوب می‌کرد و دل دشمن‌را می‌سوزاند. وقتی ما به کارگران نوید می‌دادیم که به‌زودی دشمن‌را درخاک

خودش تارومار خواهیم‌کرد با تشویق آنهـــا که در اطراف انواع ابزار جنگی جمع شده‌بودند مواجه می‌شدیم. در چشمان آنها خستگی موج می‌زد اما اراده آهنین و انرژی فوق‌العاده از آهنگ کارشان هویدا بود. ما را برای شام نگه داشتند و ما بعد از صرف شام به فرودگاه مراجعت نمودیم. فردای آن روز هواپیمای ما به‌طرف شرق به پرواز درآمد. ما آزمون‌های سختی را پشت سر گذاشته و میادین نبرد متعددی‌را دیده بودیم لذا سرزمین‌مادری ما بیش از هر وقت دیگر برای ما عزیز می‌نمود. هنگامی که آدم به‌اطراف این‌زمین مقدس می‌نگرد زیبائی‌های جدیدی را مشاهده‌می‌کند و درجستجوی صحنه‌ای است که از دوران کودکیش حفظ شده‌باشد.

دشت وسیع. روبان‌آهنی خط‌آهن. در افق چیزی هویدا می‌شود. هر چه به‌آن "چیز" نزدیک‌تر می‌شویم بزرگ و بزرگتر می‌نماید. آیا این‌واقعا" نووسیبرسک" است؟ آخرین‌باری که از این شهرک می‌گذشتم خیلی‌کوچکتــر ازحالا بود. آخر من ازسال ۱۹۳۷ یعنی ازهفت‌سال پیش‌آن‌را ندیده‌بودم. آخرین‌بار برای شرکت در مراسم تدفین پدرم از لینگراد به‌اینجاآمده‌بودم.

آری، این‌شهر "نووسیبرسک" است. شکاری‌ها به‌پیشواز ما آمده‌اند تا بر فراز شهر زادگاه ما ادای احترام کنند. نمی‌توانم از پنجره هواپیما چشم بکنم. درست‌است که هرگز برفراز شهر زادگاهم پرواز نکرده‌ام اما بالغ بر صدبار با پای پیاده از این‌طرف به‌آن‌طرف شهررفته‌ام. فرودگاه که‌حالا در وسط شهر واقع شده‌سابقا" در آنطرف خیابان دوم "التسوسکا" قــرار داشت. این‌کارخانه‌های جدید و این‌ساختمانهای مسکونی تازه چه‌است؟

هواپیما پس‌از اینکه برفراز شهر یک دورکامل زد به‌زمین نشست. در فرودگاه گروه‌کثیری از مردم پرچم‌بدست منتظر ما بودند. همهٔ اینها برای من‌است؟ این‌نوع پیشوازها فقط برای قهرمانان پروازهای طولانی برقرار می‌شود. من نه"پوال" رافتح کرده‌ام و نه‌راه جدیدی‌را برای پیوند دادن

قاره‌ها کشف نموده‌ام. من هم مثل بسیاری از دوستانم برای وطنم جنگیده‌ام. هیجان گلویم‌را می‌فشارد و مرا مجبور می‌کند وضع ظاهریم‌را مرتب‌کنم. به‌این هزارها مردمی که در فرودگاه منتظر هستند چه‌بگویم؟

موتورها خاموش شدند. ارکستر آهنگش را نواخت. هنوز چند پله دیگر باید پائین‌بیایم تا به مادر و خواهر و زن و سرزمینم برسم اما در این لحظه که همه‌برایم دست می‌زنند برداشتن این‌چند قدم چقدر دشوار است! من نمی‌توانم بر احساسات آمیخته به غرورم تسلط‌پیدا کنم.

من ظاهرا" دوری زده‌ام و با همهٔ آنهائی که در سمت جلو بوده‌اند دست‌داده‌ام اما پشت سرافراد بزرگ بچه‌های کوچک ایستاده و میخواهند به‌من نزدیک شوند. نمی‌توانم آنها را نادیده بگیرم لذا بطرف آنهامی‌روم. چشمانشان از شدت خوشحالی برق می‌زند.

مگر روزی که من برای اولین‌بار هواپیمائی را دیدم وضعی مشابه وضع این‌بچه‌ها نداشتم و مثل آنها به‌خلبان نگاه نمی‌کردم؟ مگر نه‌این‌است که در همین لحظات حساس بعضی از آنها بر روی بالهای روٴیائی سوارشده و به‌طرف آسمانها پرواز می‌کنند؟

بالاخره وقتی میتینگ تمام‌شد توانستم به‌کنار مادر و همسرم‌بروم. خیلی حرف با آنها داشتم اما نمی‌توانستم بگویم. از اینکه در کنار آنها بودم و چند روزی وقت. زندگی کردن با آنها را پیدا کرده‌بودم چقدر خوشحال بودم. بدون‌شک حالت روحی که من درآن لحظات‌داشتم مردم آن‌را خوشوقتی می‌نامند. ماریا می‌گوید که به‌امید دیدن یک‌چنین روزی با چه مشقات که روبرو نشده‌است. او نمی‌تواند هم‌پای ما راه‌بیاید و من‌فکر می‌کنم نباید زنی‌را که در این موقعیت‌است از محبت شوهری محروم‌نمود.

سوار ماشین شده و درحالیکه به‌طرف منزل می‌رفتیم به‌حرفهای مادرم دربارهٔ برادرانم گوش می‌دادم و به‌یاد "پیوتر" افتادم اما ترجیح‌دادم فعلا" این راز را بازگو نکنم. از او می‌پرسم او چگونه توانسته‌است بادستهای خودش شیروانی منزل قدیمی و کهنهٔ ما را تعمیر کند.

قبل از رسیدن به‌مرکز شهر اتومبیل ما وارد کوچه جنبی شد .

ــ کجا می‌رویم ؟

از لبخند آنها حدس می‌زنم که آنها چیزی را بر من مخفی‌کرده‌اند : همگی میخواهند من با موضوع بسیار دلنشینی مواجه شوم اما کسی دربارهٔ آن چیزی نمی‌گوید . "میکائیل‌کولاکین" منشی کمیته محلی‌حزب به‌من می‌گوید :

ــ کجا می‌رویم ؟ بزودی خواهی فهمید .

جمعیت کوچه‌را پر کرده‌بود . ما متوقف شدیم . "خاینوسکی رئیس کمیته اجرائی شهر به‌طرف ما آمد و گفت که خانواده‌ام به‌ساختمان تازه‌ای نقل مکان کرده‌اند .

از دوستان به‌خاطر این محبت سپاسگزاری می‌کنم اما هنوز منزل را ندیده‌ام : مردم آنچنان دور ما را گرفته‌اند که نمی‌توانیم یک‌قدم برداریم . من در اینجا هم با چهره‌های خوشحال و شاخه‌های گل استقبال می‌شوم و پیران و جوانان و بچه‌ها به‌من تبریک می‌گویند ! بایداز استقبال گرم و محبت بی‌پایان همگی تشکر کرد . چه‌مردم خوب و شجاعی در شهر زادگاهم زندگی می‌کنند !

منزل جدید ما وسیع و روشن و راحت است . روی دیوار عکس‌هائی آویزان شده که من از دوران کودکی با آنها آشنا هستم . مادرم جلو عکس‌ها می‌ایستد و بدون پاک‌کردن اشکش مرا نگاه می‌کند . او حتما" به‌یاد دوره‌ای که همهٔ ما کوچک و درکنار او بودیم و به‌یاد پدرم و دوران سخت‌زندگی افتاده‌است .

ــ بچه‌ها چه‌وقت همهٔ شما پیش من خواهید آمد ؟

من لحظه‌ای مکث کرده و تصمیم گرفتم واقعیت‌را به‌او بگویم :

ــ همه . . . مادر ، به‌این امید مباش . "پیوتر" دیگر زنده‌نیست !

ــ نه!

ــ من در جبهه جنگ یک‌جوان‌را که‌با او خدمت می‌کرد دیدم . . .

ــ به‌دلم برات شده بود که او دیگر زنده نیست! پسر نازنینم که‌هرگز در مقابل مشکلات شکایت نمی‌کرد . دربارهٔ توهم . . .

گلویش را بغض فشرد و او نتوانست جمله‌اش را تمام‌کند. او را در آغوش کشیدم و سرش‌را مثل یک دختربچه کوچک نوازش کردم .

ــ نه ، مامان ، نگران‌نباش. من ضد ضربه متولد شده‌ام . تومی‌دانی . دوباره باید برگردم اما برمی‌گردم . . . بر می‌گردم . . .

سپس ماریا اتاقش‌را به‌من نشان‌داد. عکس‌هائی که او از جبهه‌جنگ گرفته و در اتاقش نصب نموده‌بود مرا به‌یاد گذشته انداخت. ترجیح‌دادیم لحظه‌ای کنار پنجره بنشینم و گپ‌بزنیم. آخر من خیلی درد دل‌داشتم . میخواستم از دوستانم برایش صحبت کنم ، از ناراحتی که بدون ماریااحساس می‌کردم حرف بزنم . . . اما از طرف دیگر مجبور بودم میهمانها را به‌حضور بپذیرم و از آنها پذیرائی کنم . میز غذا آماده‌شده‌بود و میهمانان یکی پس از دیگری می‌رسیدند. "میخائیل کولاگین" بعد از صرف‌نهار از من پرسید :

ــ کار؟ یا استراحت؟

ــ نه ، الکساندر ایوانویچ، حرف استراحت را نزن .

بعد آهی کشید و گفت :

ــ در کارخانه‌ها کارگران منتظر تو هستند . مسئله با یک‌ربع ونیمساعت هم حل نمی‌شود . ما برای اینکه به همهٔ کارخانه‌ها برسیم یک‌ماه وقت‌لازم داریم .

ــ من فقط پنج‌روز مرخصی دارم .

ــ می‌دانم . پس چهار روز برای مردم و یک‌روز برای خودت! موافقی؟

ــ اگر لازم‌باشد البته موافقم .

آکاردئون به‌صدا درمی‌آید و متعاقب آن گیتاری هم نواخته می‌شود و سیبری‌ها ترانه‌ای را می‌خوانند. ترانه دلنشینی است! "مدتهاست که‌این ترانه‌را نشنیده‌ام. روح آدم با شنیدن آن بسوی آسمانها به پـرواز در می‌آید!

آیا یک انسان بیش از آن حدی که من در این لحظه خوشم می‌تواند احساس خوشی داشته‌باشد؟ بعد از آن همه نبردهای سخت و دشوار و بعد از فراغت از جهنم‌جنگ و پس از روءیت این‌رقص شوم به‌منزل برگشتن (چرا پشت پرده نگهدارم) و به‌پیروزی خود مغرور بودن و نگاه‌های محبت‌آمیز مادر را دیدن و دست‌دردست پرملاطفت همسر مهربان گذاشتن و دوستان و رفقای دوره‌جوانی‌را دیدن و بالاخره این آهنگ دلنشین‌را دوباره شنیدن به‌آدم دلگرمی و خوشی غیرقابل وصفی می‌بخشد.

"ای باد شمال شرقی! امواج‌را خنثی کن.
کشتی گستاخ و جسور نزدیک غرق شدن‌است"

۴

بین هر شخص و کارگران کارخانه‌ای که اودرآنجا کار می‌کرده است هم‌آهنگی غیرقابل وصفی وجود ادرد. کارگران یک‌قسمت‌از نیرو و موجودیت خود را برای پیش‌برد اهداف آن شخص بکار گماشته‌اند. من‌به‌عالیترین آرزوهایم رسیده و برای رسیدن به‌آن کلاسهای درس و کارگاه‌ها و مدارس کار آموزی و زندگی در ساختمانهای "سیبکومباین" را پشت سر گذاشتم.

بالهای هواپیما مرا به‌پیروزی رسانده‌بود و من‌با سه‌ستاره قهرمانی اتحاد جماهیر شوروی به‌زادگاهم‌مراجعت کرده‌بودم. من آن‌روز می‌بایست اولین سپاسهایم‌را نثار کارخانه‌ای که در آنجا کار می‌کردم و افرادی که آموزش مرا بعهده گرفته‌بودند بنمایم. من می‌بایست همهٔ آنهائی را که در آنجا برای من و برای همکارانم‌کار می‌کردند شریک شادی‌های خودنمایم.

از شهر و خیابانهای اصلی آن و ایستگاه قطار و ساختمانها و سالن اوپرایش که به‌زودی افتتاح می‌شد بازدید کردم. در این‌کلمات ساده چه احساساتی نهفته‌است! قبل از نبرد استالینگراد یعنی موقعی که هیتلربخود می‌بالید که بزودی کشور ما را از نقشه جغرافیائی جهان حذف خواهد نمود مسئولین تصمیم‌گرفته بودند ساختمان تئاتر را هرچه زودتر تمام‌کرده وآن‌را آماده بهره‌برداری‌نمایند! چه‌ملتی‌غیر از ملت اتحاد جماهیر شوروی قدرت انجام‌این کار را داشت!؟

این‌اثر روح را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و دل‌را پر از غرور می‌نمود. اما من عجله‌داشتم و می‌بایست به"سیبکومباین" بروم. هنگام بازدید از

قسمت‌اداری تئاتر مدیر امور دارای به‌من گفت که "سیبکومباین برای نیل به پیروزی شب و روز کار می‌کند و میزان تولید ابــزار جنگی آن بیش از میزان تولیدات مشابه تمام کارخانجات اتحاد جماهیر شوروی درسال ۱۹۱۳ است. هنگامی که در جبهه بودم و خمپاره یا گلوله‌های مسلسل را کـه می‌درخشیدند در دست می‌گرفتم از خودم می‌پرسیدم چند عدد از این سلاح‌ها در روز مصرف می‌شود و چگونه کشور قادراست پاسخگوی نیاز تمام فرودگاه‌ها و همهٔ تانک‌ها وهمهٔ مبارزین‌باشد؟ و حالا من در کارخانه‌خودم بودم: این‌کارخانه موفق شده‌بود از روز اول تأسیسش ابزارجنگی‌بسازد. مدیر امور اداری کارخانه‌از من‌پرسید:

ــ چرا ساختن سلاح‌ها را دوباره شروع کرده‌ایم؟

چون "بوتروچوک" رئیس کارگاه در کنارم‌بود پاسخ‌دادم:

ــ برای مدارس کارآموزی.

رفیق دوران نوجوانیم خندید.

از روز قبل "بوتروچوک" و "لومو" همراه من بودند. آنها از کارشان برایم تعریف کردند و دربارهٔ نحوه متخصص شدنشان گپ‌زدند و اضافه کردند که رفقای قدیمی ما در کجا هستند.

راهروها باریک و سقف کلاس درس خیلی پائین‌است. آیا آن‌موقع که من اینجا بودم آنها را همینطور می‌دیدم؟ من پس از سیر درآسمانها حتما" کلاسها را اینطور می‌بینم اما دوست‌دارم کنار میزی که درس پس می‌دادم و کنار برجی که اولین‌ساخته‌ام‌را درآنجا صیقل نمودم بایستم.

بچه‌هائی که اطراف من‌ایستاده‌اند به‌من نگاه می‌کنند و منتظر صحبت من هستند. به‌آنها سلام و موفقیتشان‌را آرزو می‌کنم. بعد می‌گویم:

ــ دوستان، یک سوهان به‌من بدهید! میخواهم ببینم آیا هنوز هم می‌توانم مثل شما کار کنم یا نه.

لومو از من می‌پرسد :

ــ فراموش نکرده‌ای ؟

ــ میخواهم امتحان کنم . . .

نوآموزان بهم‌فشار آورده و دورم جمع شده‌اند و میخواهند کار مرا ببینند و استادکار آنها در گوشه‌ای ایستاده و انتظار دارد کارم‌را خوب انجام دهم ! نکند یک‌قطعه بسیار قیمتی‌را خراب کنم ؟ معلوم‌است که به زحمت توانستم از امتحان سربلند خارج‌شوم . خوب ، تمام شد ، حالابررسی کنید . کار من در دست استادکار است و او با دقت آن‌را بررسی می‌کند . وقتی اثرم مورد تاء یید او قرار می‌گیرد همگی می‌خندند و خوشحال‌می‌شوند .

نه ، من‌علمی را که در این چهار دیواری آموخته‌ام فراموش نکرده‌ام ! تاء یید استادکار برایم خیلی محترم و عزیز است . حالا از منزل آمده واینجا هستم و نوآموزان بیش از هرلحظه دیگر دورم را گرفته‌اند و نتایج کارهای خود را به‌من نشان‌داده و از من دعوت می‌کنند به‌ساختمان مسکونی آنها بروم . . .

ــ خداحافظ ، نوآموزان !

ما در طول دیوار ساختمان عظیم و بی‌انتها قدم می‌زنیم : کارخانهٔ بزرگ و بزرگتر می‌شود . ساختمانهائی را می‌بینم که در موقع کارآموزیم وجود نداشت . همه‌جا صدای فلز و ماشین به‌گوش می‌رسد و تب کار همه‌را فرا گرفته‌است . افراد در میان دود و جرقه و رنگ و . . . به‌کار مشغولند . و همه‌اینها غریو تشویق افرادی‌را که برای پیشواز من‌جمع شده‌اند تحت‌الشعاع قرار می‌دهد . آنها این‌کارخانه عظیم‌را ساخته و ماشین‌آلات مختلف جنگی می‌سازند و به جبهه می‌فرستند و از ما انتظار دارند دشمن‌را هرچه زودتر تارومارکنیم . پیروزی‌های ما در نبرد مشوق آنها بود و سیل سلاح‌های ساخت آنها که از زادگاهم سرازیر می‌شد مرا به‌وجد می‌آورد .

آنها ماشین‌آلات و ابزارهای خودکار خود را به‌من نشان می‌دهند . من ضمن نگریستن به‌چهره خسته و کوفته آنها دستشان‌را می‌فشارم . یک

زن جوان چشمان پراشکش را به‌من می‌دوزد و بلافاصله برگشته و بطرف‌وسایل کارش خیره می‌شود. چند قدم‌دور می‌شوم و دوباره بر می‌گردم. اوصورتش را در دستهایـــش گرفته و گریه‌می‌کند. "بوتروچوک" به‌من می‌گوید:

ــ خبر مرگ شوهرش‌را دیروز به‌او دادند.



۶۰ ــ پوکریشکین با دخترش سوتلانی و پسرش ساشا (۱۹۴۸)

شهرهای کشور که دور از جبهه قرار گرفته‌اند با تلفاتی که می‌دهند و مشکلاتی که‌دارند جنگ‌را حس می‌کنند. جلو چشمم یک تابلوی بسیار مشخص می‌بینم که بر بالای آن نوشته‌شده است: کار کنیم و مثل پوکریشکین که‌نبرد کرد و پیروز شد، پیروز شویم!" دختران لبخند به‌لب و قرمز پیرهن که‌شبیه دختران دوران اوایل برنامه پنجساله‌اول می‌باشند گلهای پائیزی سیبری را به‌من هدیه می‌دهند. دلم میخواست لحظه‌ای در کنار کارگاهشان توقف‌کنم و با آنها دربارهٔ خلبانان ما صحبت کنم و حتی نام خلبانان‌هنگ‌شانزدهم را به‌آنها بدهم تا آنها برایشان نامه‌های محبت‌آمیز بنویسند اما سایر گروه‌های کارگری را می‌بینم که در کنار ماشین‌های خود ایستاده‌و منتظر من هستند. آنها هم می‌خواهند سه‌ستاره قهرمانی‌را بر روی سینه هم شهری خود ببینند. فردای آن‌روز به‌سایر کارخانه‌ها رفته و با گروه‌های دیگری ملاقات نمودم. در یک کارگاه دختر بچه چهارده‌ساله‌ای را دیدم که جلو چند تکه‌وسایل‌کوچک ایستاده بود و چشمهایش‌را پاک می‌کرد. ازاو پرسیدم:

ــ چه‌شده؟

او سعی‌کرد خود را طبیعی جلوه‌دهد لذا درحالیکه‌اشکهایش را پاک می‌کرد گفت:

ــ من همه کوششم‌را کردم اما در امتحان شایستگی اول نشدم.

ــ فقط بخاطر همین مسئله‌این قدر ناراحت هستی؟

ــ همیشه اول می‌شدم اما این‌دفعه...

ــ تو چکار می‌کنی؟

دخترک سرزنده و فعال بلافاصله چند تکه فلز کوچک‌را برداشته وبهم وصل نمود و شیرآب درست‌کرد.

ــ الان آن‌را سوهان می‌زنم تا بهتر و درخشان‌تر شود... امیدوارم خرابش نکنم.

نمی‌توانستم مهارت او را کتمان‌کنم و حق این‌کار را هم نداشتم. این کار به‌ظاهر کوچک که با دستهای بچگانه‌اش انجام می‌گرفت با جنگ‌رابطه

مستقیم‌داشت و شنیدن این قضیه برای هر خلبانی جالب‌بود. چون ما می‌دانیم اگر شیر بنزین هواپیما کوچکترین خللی داشته‌باشد ما با چه‌تهدید و خطری روبرو هستیم.

مدیر کارخانه‌گفت که‌این دختر بچه بهترین‌کارگر این‌کارخانه درزمینهٔ شیرسازی است و من بنام تمام خلبانان از دخترک تشکر کردم. او به‌این دلیل آن‌همه به‌کارش عشق می‌ورزید که دلش می‌خواست ما هرچه زودتر پیروز شویم.

میتینگ‌هائی که در کارخانجات برقرار می‌شد و ملاقات‌هایم درمدارس و سایر مؤسسات تمام وقتم‌را به‌خود اختصاص‌داد. زمان‌مراجعت به‌جبهه جنگ فرا رسید.

کمیته منطقه‌ای حزب از مارشال "نوویکو" استدعا کرد یک‌روزبرمرخصی من افزوده‌شود تا من بتوانم به "کمسومل" بروم. اعضاء سازمانهای شهر این حق را داشتند که‌با من چند دقیقه‌ای صحبت‌کنند. این‌سازمانها در طول اقامتم‌در "نووسیبرسک" پول جمع‌کرده بودند تا هدیه‌ای برای‌خلبانان هنگ گارد بخرند. هم‌شهریانم دوازده‌میلیون‌روبل جمع‌کرده هواپیمائی خریده و به خلبانان لشکر ما تقدیم‌داشته‌بودند.

جوانان نووسیبرسک را دیدم!... آنها آمده‌بودند تا از من‌تقاضا کنند سلام و درود بی‌پایان را به‌رزمندگان مستقر در جبههٔ جنگ برسانم. آنها سینه‌هایشان را سپر کرده و دستهایشان‌را مشت‌نموده و با چهره‌های برافروخته مرا تشویق می‌کردند و گاهی دقایق‌متوالی دست می‌زدند. من بامشاهده این منظره به‌یاد دوستانم که در فرودگاه "ویستولی" مستقر بودند افتادم. کار شبانه‌روزی این‌مردم و نفرتی که آنها نسبت به دشمن‌دارند ما را تشویق به‌ادامه نبرد تا حصول پیروزی می‌نماید.

من دربارهٔ جنگ و پیروزی ما با این دختران و پسران حرف‌می‌زنم و به‌آنها اطمینان می‌دهم که برای تضمین آینده شهر و وطن ما و بر[illegible] نسل‌جوان ما هرگز رنگ‌جن[illegible] جان‌خود را فدا خواهیم‌کرد

میتینگ جوانان بین‌خود رأی گیری‌می‌کنند تا یکی دونفر نماینده‌انتخاب کرده و با ما به‌مسکو بفرستند و درمراسم‌تحویل هواپیماهای اهدائی خود شرکت کنند.

صبح خیلی‌زود هوا بی‌نهایت سرد بود. در کنار هواپیمای "لی ـ۲" چهـره‌های آشنائی‌دیدم. آنها برایم آرزوی موفقیت می‌کردند و مادر و همسرم از خدا می‌خواستند من‌هرچه زودتر به منزل برگردم.

فیلم‌برداران دوربین‌های خود را بطرف من و ماریا می‌گیرند و برای ما جداشدن از هم‌کار فوق‌العاده شاقی‌شده‌است. این‌شش‌روز مثل برق گذشته‌بود!

اما سر و صدای موتورها به‌من ندا می‌دهد: خداحافظ‌ای زادگاه من! اقوام و دوستانم، خداحافظ! پیش بسوی جبهه جنگ!

در طول راه "رچکالو" اسورد ـ لوسک" را هم سوار کردیم. در مسکو به‌ما هواپیماهای "لا ـ ۷" دادند. بعد از امتحان این‌شکاری‌های جدید بر فراز فرودگاه به‌طرف "میتینگ" رهسپار شدیم. از لوله اگزوز یکی از هواپیماها شعله شدیدی خارج می‌شد و مانع پرواز آن می‌گردید. در "برست" فرود آمدیم و پس از بازبینی هواپیما معلوم شد که کار براتش تنظیم نبوده‌است. این‌حادثه ما را مجبورکرد که‌شب در برست بمانیم‌لذا از فرصت استفاده‌کرده و از شهر که با فرودگاه‌فاصله‌ای‌نداشت بازدید کردیم...

صبح فردا بطرف جبهه‌جنگ روانه‌شدیم. از دور موکزیسو" را شناختم. تمام‌هنگ به‌طرف باند فرود هجوم‌آورد. شکاری‌های زیبا و پر قدرت‌ما موجدغرور در دلهای خلبانان گردید: این شکاری‌ها هم‌از نظر سلاح‌و هم‌ازنظر کیفیت‌پرواز و مانور بهتر از "کبرا"ها بود.

میزبانم وقتی مرا دید از روی نیمکت‌کنار دیوار منزل برخاست. بنظرم رسید که او می‌خواهد چیزی بگوید لذا لحظه‌ای در مقابلش ایستادم. اما وقتی سه‌ستاره‌طلائی درخشان‌را روی سینه‌ام دید بخود آمد و به‌رسم

لهستانی‌ها دستش‌را مشت و سپس دو انگشتش رابازنمود و احترام‌نظامی . گذاشت .

یک‌بسته‌روزنامه باز نشده روی‌میز اتاق خوابم‌بود. هنگام مطالعه‌آن عکسی‌را دیدم که زیر آن نوشته‌شده‌بود :

تقدیم به‌نوزاد آینده‌کسی که سه‌بار قهرمان‌اتحاد جماهیر شوروی شد . "

اهالی سیبری یک‌بند کیف به‌ماریا تقدیم کرده‌بودند. همه‌چیز را مجسم‌کردم . انعکاس اقامت‌چند روز خوب در منزل را در سرزمین‌لهستان می‌دیدم .

"تقدیم به نوزاد آینده‌کسی که سه‌بار قهرمان... حالا اغلب به بچه آینده‌ام فکر می‌کردم . امروز صدای توپ و خمپاره که از جبهه جنگ بلند شده‌بود در اتاقم‌طنین‌افکند . . .

آرامش قبل از طوفان

۱

نیروهای ما هر روز آلمان فاشیست‌را بیش ازروزپیش محاصرمی‌کردند. ارتش ما از طرف شمال دروازه‌های "پروس" را مورد حمله قرا رمی‌داد و از سمت جنوب از مجارستان و چکوسلواکی به‌آلمانی‌ها می‌تاخت. نیروهای منظم و ملی لهستان و رومانی و بلغارستان و یوگسلاوی در کنار ارتش ما با فاشیست‌ها مبارزه می‌کردند. ارتش ژنرال "اسوبودا" در کنار ما بود و علیه دشمن می‌جنگید.

پائیز سال ۱۹۴۴ سرنوشت‌آنهائی که جنگ را شروع کرده و موجب‌این همه بدبختی برای ملل جهان شده‌بودند تقریر نمود.

در جبههٔ ما آرامش حکمفرما بود. شکاری‌های ما گاهگاهی به پرواز در می‌آمدند تا پوشش مواضع پیشرفته ما را تضمین کنند. نیروهای جبهه‌های اطراف ما هرچه بیشتر بطرف غرب پیشروی‌می‌کردند لزوم حمله از میدان ارتش "ساندومیر" بیشتر احساس می‌شد.

درتمام ایام سرد و آفتابی ماه‌اکتبر هواپیماها به‌پرواز آزمایشی برفراز فرودگاه‌ها ادامه‌دادند. حالا هواپیماهای "کبرا" اغلب بی‌کار بودند اما

موتورهای"لاوچکین حتی یک‌لحظه از غرش بازنمی‌ایستاد. آزمایش و امتحان هواپیماهای جدید کار اصلی جنگی ما شده‌بود. هنوز برای همه هنگ هواپیماهای " لا ـ ۷" نفرستاده بودند و ما منتظر رسیدن آنها بودیم اما حتی اگر هواپیماهای مذکور دیر می‌رسیدند و ما مجبور می‌شدیم با "کبرا" بجنگیم انجام پروازهای آزمایشی و آموزشی با معدود هواپیماهای پیشرفته کشور ما بی‌فایده نبود. نبرد سرنوشت ساز نزدیک می‌شد و ما می‌بایست‌خود را آماده‌کنیم.

من‌بعد از هر آرامش پس‌از جنگ و قبل از شروع‌حمله احساس می‌کردم که‌باید بعنوان اولین‌نفر وارد میدان نبرد شوم. فصل تهاجم و شرایط‌جوی و مختصات استثنائی‌اوضاع زمین ما را مجبور می‌کرد مقدمات هر حمله را با دقت فراوان تدارک‌ببینم. در این مناطق اواخر پائیز و فصل زمستان اغلب زمین پوشیده از برف و مه‌است. لذا خلبانان ما پرواز در هوای نامساعد و نبرد در زیر ابرهای ضخیم و "شکار آزاد" را تمرین می‌کردند. جوانان به تدریس خلبانان پیر گوش می‌دادند و من‌سعی می‌کردم کهنه‌کارها را به‌کار و فعالیت بیشتر وادارم.

تجربه لشکر ما برای‌تمام ارتش هوائی قابل قبول بود. مجله"بالهای پیروزی" بحث دربارهٔ "مدرسه‌نبرد" ما را چاپ می‌کرد. روزنامه‌نگاران و نویسندگان و فیلم‌برداران و سینماگران پشت‌سرهم به‌دیدار ما می‌شتافتند. مقاله‌های خلبانان ما دربارهٔ همکاری هواپیماها در "گشتی‌های دوفروندی" و دربارهٔ حمله و شناسائی درتمام روز نامه‌ها بچاپ می‌رسید. و من هم می‌بایست شب‌ها پشت میزم می‌نشستم تا دربارهٔ نحوه‌کار "گشتی‌ها در آسمان‌ابری" و یا نبرد در ارتفاع کم اظهار نظر نمایم.

حالا ما مجبور بودیم تمام تجاربی را که در نبردهای پیشین کسب نموده‌بودیم در اختیار همگان قرار دهیم. درحال حاضر برای رسیدن به پیروزی شرکت در کنفرانس‌های "تاکتیک" و مباحثات" تئوریک" و پروازهای آموزشی و نوشتن مقالات برای روزنامه‌ها کارهای مهم و اجباری و غیرقابل

اجتناب بود. زندگی در جبهه جنگ با جوانب متنوع و آرزوی رسیدن به هدف جزئیات زیادی ندارد.

در طول تمام‌این‌ایام اعضاء بخش‌های سیاسی و سازمانهای حزبی و "کمسوس" دائم در فعالیت بودند. حال که نبرد ما در آن‌طرف مرزها ودر کشورهای بیگانه ادامه‌داشت حزب مجبور بود دیسپلین نظامی را تائید کندو وظیفه خطیر و مقدس سرباز کشور ما را به‌همگان بفهماند.

در همین ایام بخش سیاسی مقدمات دیدار از اردوگاه هیتلـری ما جدانک" را برای خلبانان ما فراهم کرد. بمحض اینکه کامیون‌های حامل خلبانان به‌محل کار ما رسیدند یک میتینگ بدون مقدمه در فرودگاه برگزار شد. حرفها از دل برمی‌خاست. خلبانان برای اولین‌بار "دستور جدید" فاشیسم‌را در اروپا با چشمان‌خود می‌دیدند و می‌خواندند. مشاهده خاکستر قربانیانی که در کوره‌ها سوخته بودند و اجساد افرادی که زنده زنده دفن شده‌بودند (اجساد درمیان چاله‌ها روی هم انباشته شده‌بودند و معلوم‌بود که زنده‌بگور شده‌اند) و کفش‌های متعدد آنهائی که در اردوگاه زیر شکنجه جان سپرده بودند (و در میان آنها هزاران کودک هم دیده می‌شد) ایجاب می‌کرد که طاعون وحشتناک قهوه‌ای بطور کامل نابود گردد.

در آن زمان روزنامه‌ها و مجلات انگلیسی از قلب‌های حساس استمداد می‌جستند و تقاضا داشتند که جهان جانیان‌هیتلری‌را ببخشد. خلبانان ما پس از بازدید صحنه‌های فوق به بورژواهای انگلیسی پاسخ‌دادند که حساب غول‌های فاشیست را خواهند رسید و به ندای مکارانه و حیله‌گرانهٔ آنها اعتنائی نخواهند کرد.

علاملان این نوع جنایات‌را بهیچ‌وجه نمی‌توان‌بخشید.

یک‌روز هنگام مراجعت به‌منزلم ژوری‌ژوکو" را که یک روزنامه‌نگار بود دیدم. او آمده‌بود ما را ببیند و با خلبانان ما بیشتر آشنا شود و

کتابش را بپایان‌برساند. ما مدتی صحبت کردیم. او برای توصیف زندگی خلبانان در جبهه جنگ نیازمند به ملاقات با ما و توصیه‌های ما بود.

به‌اتفاق به فرودگاه هنگ شانزدهم رفتیم و من او را به "کلوبو" معرفی کردم. من در مسکو و در مسیر راهم به "وسیبرسک" دربارهٔ "کلوبو" چیزهای زیادی به روزنامه‌نگاران گفته‌بودم. با خودم گفتم باید دربارهٔ این نوع خلبانان کتاب نوشت. تا اواخر ماه‌اکتبر "کلوبو" جمعا" سی فروند هواپیمای دشمن‌را سرنگون کرده‌بود و فرماندهی نیروی هوائی دومین نشان قهرمانی اتحاد جماهیر شوروی را به‌او داده‌بود.

یک‌ساعت بعد ما باتفاق "کلوبو" به‌محلی که چندان دور از فرودگاه نبود رفتیم. هواپیماها از ارتفاع بسیار زیاد به‌طرف زمین سرازیر می‌شدند و به هدفهائی که روی شن‌ها مشخص گردیده‌بود تیراندازی می‌کردند. وقتی آسمان آرام‌می‌گرفت ما برای بررسی نتیجه کار آنها به کنار هدفها می‌رفتیم. کلوبو خوشحال‌بود: خلبانان خیلی‌خوب تیراندازی می‌کردند.

غروب همان‌روز یک‌فیلم آمریکائی درساختمان محل اقامت‌خلبانان به‌نمایش گذاشته‌شد. اسم فیلم "شیکاگو قدیم بود. این فیلم توجه مسئولین بیمارستانها را بخود جلب نموده‌بود. دستگاه متحرک پخش فیلم سر و صدای عجیبی می‌کرد. تماشاچیان روی نیمکت‌ها نشسته و گروهی نیز پشت سرآنها ایستاده بودند. تصاویر "کنت‌های" لهستانی که روی دیوارها آویزان‌بود به‌تماشاچیان خیره‌خیره می‌نگریست. بادخنکی از پنجره‌های بی‌شیشه به‌داخل نفوذ می‌کرد. آنگاه یک‌گروه نوازنده باسازهای چرمی خود که "ارنیا دریاگنیا" یکی از افراد بخش سیاسی "کموسل" آورده بود شروع به نواختن آهنگ‌های روستائی‌کردند.

تنبور می‌چرخید و ترمپت‌ها نت‌های‌خود را در فضا می‌پراکندند. این نوع موسیقی برای رقص خوب بود. دراینجا سابقا" آهنگ "مازورکاس"

طنین می‌انداخت اما حالا مردم "والس" می‌رقصیدند. و رقص "والس" هم نوازندگان ما را که عاشق رقص محلی خود بودند ارضاء نمی‌کرد. آندری‌ترود تقاضا کرد و گفت:

ـ سربیانوچکا

هنگامی‌که تعدادکثیری از دختران و پسران به‌این رقصِ شیطانی پرداختند و با حرکات دست و پا و ایجاد سر و صدا، صدای تنبور راتحت ـ الشعاع قرار دادند من کلوبو را از ورای مدالهای درخشانش دیدم. او تنها در گوشه‌ای به دیوار تکیه‌داده و چهره سوخته‌اش بوسیلهٔ نور ضعیف سالن روشن شده‌بود و حالتی نگران‌داشت.

او به چه‌چیز می‌اندیشید؟ من هرگز او را تا آن‌اندازه ناراحت و پریشان ندیده‌بودم. آیا انسان حسی دارد که می‌تواند با آن پیشاپیش بدبختی‌ها را درک کند؟

وقتی به منزل برگشتم مدت مدیدی به‌او فکر کردم. سعی‌داشتم زمانی را مجسم نمایم که جنگ تمام‌شده و او در خانواده خویش است. کلوبو آزمون‌های سختی‌را پشت سرگذاشته و با آنها خوشوقتی زندگی در زمان‌صلح را خریده‌بود. رفقا تعریف می‌کردند که پس از سوخته‌شدن صورتش او شانس آورد و نمرد. سر و صورتش‌را باندپیچی کرده بودند و او بی‌هوش بود و دوستانش فقط از گوشه لبش که از باندپیچی مصون مانده‌بود به‌دهانش مایعات مختلف می‌ریختند.

نوزده‌سال بعد از آن من در کتاب 'یوری‌ژوکو" که "یک میگ درمیان هزار میگ" نام‌داشت مطلبی خواندم که الکساندر کلوبو دوشب قبل از مردنش به‌او گفته‌بود. حرفهای او به اعترافات یک مرد در مقابل دوستان و وطنش شباهت‌داشت. او گفته‌بود: "لازم نیست ما خلبانان را مثل‌تمثال حضرت مریم برای مردم تصویر کنی. از ما طوری بنویس که وقتی محصلین

مدارس کتاب را خواندند بگویند "آری، خلبانی حرفه مشکلی است اما وقتی‌آدم تمام جسم و روحش‌را در این‌راه‌وقف کند . . .

او مرد پاک‌دل و قدرتمندی‌بود . . . آری، من میگویم او بود" . آخر او شهید شد . مرگ او پوچ و خرن‌انگیز بود . فرمان هیدرولیک‌هواپیمائی که او هدایت می‌کرد از کار افتاد . من کلوبو را دیدم که یک بار برای فرود آماده‌شد اما نتوانست به‌زمین بنشیند لذا از حد"ت" عبور کرد . حتما" دریچه‌های ترمز بسته نشده‌بود . هنگامی که او برای‌بار دوم آماده‌فرود شد من او را می‌پائیدم و فقط به‌او خیره شده و می‌اندیشیدم و نمی‌توانستم کار دیگری بکنم . (در آن‌لحظه من در مرکز ستاد بودم تا دستورهائی که قرار بود به‌من بدهند دریافت‌کنم) . "لاوچکین" با سر و صدای نگران‌کننده‌ای از بالای شیروانی مرکز ستاد گذشت و بر ارتفاع خود افزود . پس از چند دقیقه دوباره آماده فرود شد . این دفعه هم هواپیما اندکی از باند گذشت اما چرخهای آن به‌زمین رسیده و هواپیما روی خاک پیش می‌رفت . وقتی‌این منظره‌را از داخل اتومبیلم مشاهده‌کردم نفس راحتی کشیدم وتصورکردم که بیهوده نگران‌بوده‌ام . وقتی هواپیمائی که درحال پرواز است با اشکال مواجه می‌گردد بیننده روی‌زمین خود را درآن مجسم می‌نماید . رانندهٔ اتومبیل گفت :

ــ او سرنگون شد !

در این موقع هواپیما را دیدم که به‌آرامی به پشت غلطید . وقتی ما به محل حادثه رسیدیم کلوبو زیر لاشه هواپیما ناله می‌کرد . او را که به زحمت نفس می‌کشید از زیر هواپیما بیرون آوردیم . طبیب فورا" به‌بالینش آمد اما موفق به‌نجاتش نگردید .

آسمان وسیع حریف او نبود ولی مردابی که چرخهای هواپیمایش در آن گیر کرده بود باعث فنای او گردید .

همهٔ افراد لشکر با دیدن کلوبو در تابوت گریه‌می‌کردند . جنازه او را به‌کنار یک فروند هواپیمای "لی ــ ۲" آورده و میخواستیم با همان‌هواپیما

به"لو بفرستیم. همهٔ مکانیک‌ها و تمام خلبانان دور هواپیما جمع شده و میخواستند در این پرواز آخری با رفیق و همکارخود تودیع‌کنند! شکاری‌ها با سر و صدای زیاد بر بالای سرما پرواز می‌کردند و آسمان‌را به توپ‌ومسلسل بسته‌بودند. گوئی آنها می‌خواستند با گلوله‌ها و بالهای خود مرگ‌را که برای اولین‌بار پس از استقرار هنگ ما در اطراف "ویستول" از آن دیدار کرده بود تکه‌تکه کنند. مرگی که در آسمانها از جلو "کلوبو" فرار می‌کرد و از او وحشت داشت روی زمین دامن او را گرفته‌بود.

ما نوبت به‌نوبت با چشمهای گریان رشته سخن‌را بدست گرفته و درباره"هرگز نمیری" شجاعان و شهدا داد سخن‌دادیم. "تروفی‌مو" و ترود و معاون "کلوبو" یعنی "ایوانکو" هم که ده‌ها بار در فضا او را موقع حمله تحت پوشش خود گرفته‌بود وارد هواپیما شدندتا جسد قهرمان شهید دور از وطن‌را به‌خاک اتحاد جماهیر شوروی بسپارند.

چند روز بعد از مرگ "کلوبو" یعنی درست قبل از جشنهای اکتبر رهبر اتحاد جماهیر شوروی ستاره دوم قهرمانی"کلوبو"را هم به‌او اهدا نمود و این ستاره جزء افتخارات مرگش به‌حساب نیامد بلکه آن‌را تحت این عنوان که فرض شود هنوز هم زنده‌است به‌او دادند. وما هم از آن پس هرگز کلوبو را بعنوان مردی که شهید شده و مرده‌است معرفی نکردیم بلکه خاطره او همیشه پیش ما زنده‌بود و ما دائم او را درکنار خود احساس می‌نمودیم.

کلوبو آنچنان مقامی در زندگیم‌داشت و من او را آنقدر دوست داشتم که هیچ یک از بهترین دوستانم نمی‌توانست جای او را در دلم بگیرد. او جوان وطن‌پرست، بود و به‌هواپیما و دوستانش عشق می‌ورزید. او آدم با هوش و صادق بود و همیشه بحث‌های مربوط به‌جنگ را داغ می‌کرد.

جشن‌های عید در واحدهای ما مثل سایر نقاط کشور برپا گردید و ما در طول این‌جشنها بارها به‌یاد کلوبو افتادیم و از نبودنش متاءثر شدیم. در طول یکی از این روزها سربازان و افسران مسئول تانکهائی که در یکی‌از

روستاهای مجاور مستقر بودند به‌دیدن ما آمدند. آنها خاطره نبرد "کلوبو" در اطراف "لو را حفظ کرده بودند. "کلوبو" بارها آسمان "لو را از وجود بمب‌افکن‌های دشمن پاک کرده‌بود. آنها از ما پرسیدند:

ــ شما چگونه مواظب یک‌چنین مرد شجاعی نشدید؟

ــ ما حداکثر کوشش‌مان را کردیم. هواپیمایش به‌او خیانت کرد.

یکی از آنها با ناراحتی گفت:

ــ هواپیما؟ من‌هم یک‌ماشین زره‌پوش دارم اگر اراده‌کنم می‌توانم با هر تیرم یکی از هواپیماهای شما را نابود کنم. اما آیا می‌توان قبول کردکه "ماشین من قدرت آدم‌کشی دارد؟

آنها نمی‌توانستند بپذیرند که خلبان‌وقهرمان مورد علاقه آنها به چنین وضعی شهید شده‌باشد.

۲

"کراسوسکی بلافاصله پس از پایان جشن‌ها همه فرماندهان واحدهای هوائی را به‌کنفرانسی دعوت‌کرد و من گروه کثیری از آنها را می‌شناختم.

تمرینها با یک "کرایکسپیل" آغاز شد. فرماندهان واحدهای هوائی و لشکرها دور یک‌میز که روی آن نقشهٔ وسیعی پهن‌بود نشسته و همهٔ ما مشغول حل مشکلات عملیات همکاری با تانک‌ها و توپخانه و پیاده‌نظام بودیم و می‌بایست وضع زمینی ما را بررسی نمائیم. ژنرال "ی ـ پولبین بهتر از همه افراد حاضر دیگر راه‌حل مشکلات را می‌یافت. او که در مقابل نقشه همان‌اندازه مصمم می‌نمود که در میدان‌نبرد، وضع دشوار حمله‌زمینی را توجیه و به‌سرعت هدفهائی را که ما می‌بایست از هوا مورد حمله قرار دهیم پیدا می‌کرد.

نیروهای بزرگ هوائی مورد بحث بود و همهٔ ما می‌دانستیم که قدرت ما برای درهم کوفتن خط دفاعی دشمن در "ویستول" بیش از اندازه‌است. همهٔ غم اصلی فرماندهی نیروی هوائی این‌بود که تلفات جانی و مالی ما به حداقل کاهش یابد. ملت ما برای رسیدن به‌این آخرین مرحلهٔ جنگ قربانی زیادی داده‌بود.

در فاصله بین دو نشست که ما درحال استراحت بودیم تلگرامی به دست من رسید و من‌آن‌را با عجله نگاه‌کرده و مچاله‌نموده و در جیبم

گذاشتم تا در جلسه آینده شرکت‌کنم. مردم "نووسیبرسک" طی این تلگرام فرارسیدن جشن‌ها را به‌من تبریک گفته بودند. در آن موقع بسیاری ازاین‌نوع تلگرام‌ها به‌ما می‌رسید اما وقتی‌پشت‌میز نشستم کلمه"نووسیبرسک" دوباره به‌یادم آمد وتلگرام‌را از جیبم در آورده و دوباره‌خواندم: "تبریک. دختردار شدی. مادر و بچه سالم هستند" دختر! پس من یک دختر داشتم. پدر شده‌ام!...

احساس جدید و عجیبی به‌من دست‌داد و گویا انقلاب ظاهری من باعث جلب توجه دوستانم‌شد. "کورگلیاد" روی تلگرامی که من در دست داشتم نگاهی انداخت و یک‌نفر دیگر هم آن‌را خواند. زمزمه مبهمی همهٔ سالن‌را فرا گرفت. ژنرال "اوتین" که مشغول صحبت بود ناگهان حرفش‌را قطع کرد و پرسید:

ــ موضوع چه‌است؟ چرا سر و صدا می‌کنید؟

"کورگلیاد" از جایش بلند شد:

ــ ژنرال، معذرت میخواهم. پوکریشکین دختردار شده‌است...

همگی دست زدند و برنامه‌تبریک گوئی رفقا شروع‌شد. سپس"اوتین سخنرانیش‌را ادامه‌داد. کنفرانس موقع نهارتمام‌شد. همگی دورم جمع شدند. جای بحث‌نبود. پدر جوان می‌بایست به‌رفقا شیرینی بدهد.

سرمیز غذا نام دخترم را"اسوتلانا" گذاشتند و همگی به اتفاق آرا تصویب کردند. این‌اسم‌را ابتدا ژنرال "اوتین پیشنهاد کرده‌بود و وقتی پیشنهادش به‌تصویب رسید اولین نفری بود که "عنوان"پدرخوانده"دخترم را پذیرفت.

وقتی تنها شدم تلگرام را چندین‌بار خواندم و هر بار به‌جزئیات مهم آن پی‌بردم. خودم‌را در منزلم و در کنار زن و دخترم احساس می‌کردم و متوجه می‌شدم که خورشید خوشوقتی در خانواده‌ام طلوع کرده‌است.

اما می‌بایست به‌محل کنفرانس‌بروم چون آخرین نشست ما تالحظاتی دیگر شروع می‌شد: پروازها برای بمباران هدفهای تعیین‌شده، پروازتهاجمی

و پرواز برای تیراندازی بسوی هدف.

جنگل ـ تاریک و روشن‌هایش ـ پرچم‌های قرمزی که آن‌طرف منطقه خطرناک به اهتزاز است، کابل‌های تلفن... محیط کاملا" مجهز است.

امرا و سرهنگان و سرگردان و سایر افسران با سنین مختلف دست به دست هم داده‌بودند. گروهی در پست‌های دیده‌بانی مستقر بودند وگروهی دیگر در فرودگاه‌ها خدمت می‌کردند. در حقیقت دیده‌بان‌ها بمراتب بیش از خلبانان بودند. بعضی از ژنرال‌ها روش فرماندهی را کاملا" فرامـوش کرده و گروهی دیگر از آنها نمی‌خواستند وارد میدان رقابت‌شوند. اولین کسی که پرواز را شروع‌کرد "پولبین" رئیس بهترین بمب‌افکن واحد خود بود. او با چه حرارت وعشقی از پرواز و محاسبات مربوط به زاویه حمله سخن می‌گفت: کافی‌بود از این مطالب صحبت‌بشود چون متعاقب آن سر و صورت "پولبین" تغییر رنگ می‌داد و او جوان‌تر می‌نمود. "پولبین" که بعنوان فرمانده یک گروه بسیار مهم به‌پرواز درآمده‌بود به‌این نتیجه‌رسید که می‌توان با روشهای بسیارجدید از هواپیماهای "پی ـ ۲" استفاده‌کرد. بجای اینکه بمب‌های خود را در یک‌لحظه خالی کنند می‌توانند مثل "ای ـ ۱"ها دایره‌ای تشکیل دهند و با تنظیم هر بمب دقیقا" هدف‌های دشمن‌را بمباران کنند. این‌روش را از آن پس روش "نوریا" نامیدند. و دشمن خاطره تلخی از این روش داشت.

"پولبین" باحداکثر سرعت حرکت می‌کند. از ارتفاع زیاد بطورسقوط آزاد مانور می‌دهد. صدای‌انفجاری شنیده می‌شود. هواپیما دوباره بطرف بالا روانه شده و از بالای سر ما می‌گذرد. دیده‌بانـها علامت می‌دهند که این حرکت فوق‌العاده بوده‌است و همگی به"پولبین" احسنت و مرحبا و تبریک می‌گویند.

حالا نوبت هواپیماهای ضربتی‌است. آنـها وظیفه دشواری بعهده

دارند. سه‌هدف درکنار هم قرار دارند. هواپیمای ضربتی باید با یک بمب یکی از آنها را نابود کند و دومی‌را با مسلسل و سومی‌را با توپ هدف قرار دهد. "دیازانو" و "کامانین" به‌مهارت افراد خود اطمینان کامل‌دارند. خود آنها قبلا" امتحانشان را داده‌اند.

بعد نوبت پرواز ما می‌رسد: بشکه‌های آغشته به بنزین پر از الیاف و کتان در میان خس‌و خاشاک گذاشته شده‌است. تیرانداز ماهر برای پی بردن به نتیجه‌کار خود نیاز به‌علامت دیده‌بان ندارد چون اگر تیرش به خطانرود بلافاصله هدف‌مورد نظر مشتعل می‌گردد. سعی کنیم هواپیمای شکاری را از ارتفاع بسیار زیاد با سر بطرف زمین هدایت کرده و بشکه‌ها را هدف قرار دهیم!

یک خلبان تمام تیرهایش را رها می‌کند و متعاقب او دومی و سومی می‌آیند و می‌روند اما بشکه‌ها دست نخورده می‌ماند. حالا نوبت من است. از آنجا که همه شکاری‌ها "باخته‌اند" وظیفهٔ من بسیار دشوار شده‌است. نباید اجازه دهم شهرت ما لکه‌دار شود. این‌نوع احساسات آدم‌را به‌هیجان وا می‌دارد و متعاقب آن همیشه هیجان ناراحت کننده فرا می‌رسد. من جزٔ افرادی هستم که می‌توانم خونسردیم‌را حفظ کرده و بر التهابم غلبه‌کنم. چگونه؟ وقتی این‌نوع حالت‌روحی پیچیده به‌من دست می‌دهد سعی‌می‌کنم به‌چیز دیگری بیندیشم و به‌خاطرات خوش‌فکر کنم.

وقتی پشت فرمان هواپیما نشستم دیگر به‌عدم موفقیت رفقا فکر نکردم‌و خود را ملزم به آتش کشیدن بشکه‌ها ندانستم. به‌یاد تلگرامی که از منزل رسیده بود و به‌یاد دخترم که اسم قشنگ روسی‌داشت بودم. لکه حنائی‌رنگ مورد نظر از دور هویدا شد و برودی بشکه‌ها را خواهم دید.

این جنگ چه‌وقت تمام خواهد شد؟ وقتی دخترم‌را ببینم او چگونه و درچه سنی خواهد بود؟ من و ماریا چه‌وقت‌موفق خواهیم شد دستهای ظریف او را بگیریم و روی چمن لطیف قدم‌بزنیم؟ درسایه‌روشن‌های "تایگا" چه علف‌های بلند و نرمی می‌روید! دخترم در بهار به‌رنگ چندنوع

گل خواهد بود! اما بزودی بشکه‌ها را خواهم دید...

دیده‌بانی را می‌بینم و متعاقب آن هدف را پیدا می‌کنم. اول باید هدف را با دقت بررسی کرد و سپس آن‌را در دوربین تنظیم نمود. هواپیمایم با سر به‌طرف زمین سرازیر می‌شود و من از لای پروانه‌های آن هدف را می‌بینم که هر لحظه نزدیک‌تر و بزرگتر می‌گردد. حالا می‌توان تیراندازی کرد. ژنرال‌ها در پست دیدبانی منتظر تیراندازی دقیق من هستند. دراین لحظه احساس کردم که بهر قیمت‌باید این هدف‌ها را به آتش بکشم چون روحا" به‌نابودی آنها ایمان‌آورده بودم. منظورم ازانجام این‌کار دیگر نفس عمل و حفظ شهرت ما نبود چون برای این مقاصد آدم زمین‌را به گلوله نمی‌بندد! معذالک نگاه افرادی را که از من توقع انجام عمل به‌نحو احسن‌را داشتند بر روی خودم حس می‌کردم.

بالاخره این‌هم هدف: بشکه‌های پر از پودر قابل اشتعال و صندوقهای مخصوص حمل سلاح و هرچیز که آدم بخواهد موجود است مگر "اسباب‌بازی" با نگاه آنها را لمس می‌کنم و یک‌لحظه دیگر نابودشان خواهم‌کرد...

دوباره با سر به‌طرف زمین می‌آیم و زاویه حمله‌را پیدا و یکی ازبشکه‌ها را در دوربین تنظیم می‌کنم. با اولین گلوله‌ام شعله‌سر به‌آسمان می‌نهد. بار دوم به‌بالای هدف می‌رسم و با گلوله دوم کانون دیگری‌را به آتش می‌کشم.

حالا می‌توانم در ارتفاع بسیار کم بر بالای تماشاچیان پرواز کنم تا آنها بفهمند یک خلبان شکاری یعنی چه؟

آدم وقتی از ماٴموریت دشواری بر می‌گردد اگر در طول این ماٴموریت کار مفید برای خودش یا دوستانش انجام داده باشد روحا" خوشحال‌است.

۳

زمستان سرد و مرطوب اروپا فرا رسیده‌بود. ما در طول تابستان به دهکده‌ای آمده‌بودیم و زمستان هم در همین دهکده دامنگیر ما شده‌بود. بنظر می‌رسید که ما هرگز دریک مکان آنقدر متوقف نشده‌بودیم. آرامش‌موقت بر جبهه جنگ حکمفرما بود وبی‌تحرکی ما را ناراحت می‌کرد و دلمان می‌خواست نبرد کنیم و به پیشروی خود ادامه‌دهیم.

وقتی بارانهای سیل‌آسا باریدن‌گرفت و پرده ضخیم ابر زمین‌راپوشانید ما منتظر بودیم فرا رسیدن سرما و اولین یخبندان علامتی برای آغاز حمله ماباشد. اما در ماه دسامبر آرزوهای ما تحقق نیافت. تکه‌های بزرگ برف در هوا می‌رقصید و قبل از رسیدن به‌زمین آب می‌شد.

ما ایمان داشتیم که شروع حمله در جبهه ما که محور اصلی عملیات جنگی بود با اوضاع تمام جبهه‌ها وابستگی مستقیم داشت لذا اخبار مربوط به سایر جبهه‌ها را با دقت دنبال می‌کردیم. اتحاد جماهیر شوروی اوایل ماه دسامبر یک پیمان همکاری و کمک متقابل با کشور فرانسه امضاء کرده‌بود. در این پیمان نامه آمده بود که "همکاری و کمک متقابل تا پیروزی نهائی بر آلمان هیتلری ادامه خواهد داشت. افراد مستقر در جبهه پس از شنیدن خبر مربوط به پیمان مذکور با خود می‌گفتند: "عالی شد، بزودی ما به پیشروی خود ادامه خواهیم‌داد. اما آرامش ادامه‌داشت. در جنوب افراد مستقر در جبهه‌های دوم و سوم جنگ در اوکراین بعد از آزادساختن بلگراد بوداپست‌را محاصره کرده و به‌سوی اطریش پیشروی می‌کردند. در

نیمهٔ دوم ماه دسامبر روزنامه‌ها خبر حمله بزرگ آلمانی‌ها در "آردن را چاپ کردند. ضربات اولیه فاشیست‌ها متفقین‌را که به‌تازگی جبههٔ دوم جنگ‌را گشوده بودند مجبور به‌عقب‌نشینی بطرف غرب کرده بود.

در بوداپست آلمانی‌ها برای جلوگیری از پخش اخبار مربوط به محاصره لشکر خود دیپلمات‌های شوروی‌را تیرباران کرده‌بودند. جنایت بی‌سابقه!

ما با دقت به‌آخرین اخبار گوش می‌دادیم. آیا نیروهای آمریکائی و انگلیسی موفق به متوقف کردن لشکرهای آلمانی مستقر در"لی‌یژ" و "آنورس" می‌شدند؟اگر نیروهای مذکور از عهده‌این کار بر نمی‌آمدند جبههٔ دوم جنگ‌ارزشش را از دست می‌داد و آلمانی‌ها نیروهای تازه‌نفس به جبهه ما می‌فرستادند. رادیو اعلام می‌کرد: "آلمانی‌ها در مدت هشت‌روز هشادتا یکصد کیلومتر پیشروی کرده‌اند." ما که منتظر دریافت دستور حمله فشرده علیه آلمانی‌ها در "ویستول" نشسته بودیم از خود می‌پرسیدیم "آیا این یک" دونکرک" جدید خواهد بود؟"

ما سال نو را در "موکسزیسزو جشن گرفتیم. درخت‌های صنوبر لهستانی‌کاملا" شبیه صنوبرهای سیبری ما بود.

در تلگرامی که از خانواده‌ام به‌من رسیده‌بود بعلاوه امضاء مادرم و ماریا دختر کوچکم هم آن‌را امضاء کرده‌بود. همه‌جا یک ندا بگوش‌می‌رسید: تبریک. امیدوارم سال‌نو سال پیروزی باشد!" پیشرفت آلمانی‌ها تاقلب بلژیک اوضاع را متشنج کرده‌بود. ما بعدها فهمیدیم‌که... "چرچیل" نخست‌وزیر انگلستان پیامهائی برای استالین فرستاده بودوطی‌آنهانبردهای سخت متفقین با هیلتری‌ها را توصیف نموده و از استالین پرسیده‌بود که متفقین چه‌وقت می‌توانند "روی حمله روسها در جبههٔ ویستول حساب کنند؟" به چرچیل پاسخ‌داده شد که در این حمله" مسئله مهم این است

که ما از نظر قدرت هوائی و قدرت توپخانه بر آلمانی‌ها برتری داشته‌باشیم و برای رسیدن به‌این مرحله‌باید "منتظر تدارک مقدمات نبرد هوائی و خوب شدن هوا بود چون توپخانه در هوای مه‌آلود نمی‌تواند خوب عمل نماید" معذالک فرمانده نیروی هوائی ما وقتی با وضع دشوار متفقین‌در جبهه غربی آشنا شد تصمیم‌گرفت مقدمات حملات‌هوائی فورا" آماده‌گردد و ما بدون درنظر گرفتن اوضاع جوی به‌حمله شدیدی دست بزنیم. این‌وعده کمک به‌متفقین روز هفتم ژانویه داده شد و روز هشتم به هنگ‌های مستقر در ویستول دستور داده‌شد تا تغییر پایگاه دهند و به‌نزدیک ترین پایگاه به جبهه جنگ بروند.

بفاصله دوروز همهٔ دستگاه‌های ما به‌جنب و جوش‌آمد. نیروهای ما از سیاهی شب استفاده کرده و با برنامه‌های مشخص و تعیین‌شده از "ویستول" می‌گذشتند و برنامه حمله‌را تحت مطالعه قرا رمی‌دادند. من‌هم بامرکزستادم روز هشتم از پل "ویستول" عبور کردم.

غرش توپ و تانک دل شب‌را به‌لرزه در می‌آورد و جاده‌ها پر از ماشین‌های جنگی و خودروهای حامل سلاح و کاروانهای مختلف بود و همه آنها بسوی خطوط مقدم جبهه عازم بودند. همه جا گل و لای و چاله‌های پرآب و قطعات برف و سنگرهای سربازان دیده می‌شد و از هرسو سروصدای توپ و تانک به‌گوش می‌رسید و همه‌چیز به‌آرامی درحال پیشرفت بود. هیچ قدرتی نمی‌توانست‌این امواج انسانی‌را که از سیاهی شب استفاده می‌کرد متوقف نماید.

لشکر ما ماٴموریت‌داشت ارتش زره‌پوش ژنرال "ریبالکو" را تحت پوشش خود قراردهد. این وظیفه‌را که دفتر عملیاتی ارتش زره‌پوش ما بطور کلی مشخص کرده‌بود احتیاج به توضیح داشت. چون من نقشه‌ای‌نداشتم نمی‌خواستم در کنفرانسی که بوسیلهٔ دفتر مذکور ترتیب یافته‌بود شرکت

کنم لذا تصمیم گرفتم با اتومبیل طول خط مقدم جبهه‌را طی کنم .

قرار بود تانک‌های ما در امتداد این خط ، دفاع دشمن را درهم بشکنند .

جیپی که ما سوار آن بودیم پوشیده از گل و لای بود و ما را مثل گهواره می‌جنبانید . تمام بدنم بخاطر تکان‌های زیاد درد گرفته بود اما بامقصد اصلی هنوز خیلی فاصله‌داشتیم . روی پاهایم فشار آوردم و به پرونده‌هایم تکیه کردم و برای اینکه لحظه‌ای آرام بگیرم کوشیدم تعادلم‌را حفظ کنم .

ما به محل استقرار توپخانه رسیدیم . منظره اینجا باعث می‌شود که آدم همه‌چیز را فراموش کند : توپ‌اندازها پشت سرهم در نزدیکی نیروهای دشمن مستقر شده‌اند . افراد بمحض اینکه برفهای روی ماشین‌های جنگل‌را پاک می‌کنند دوباره بارش برف آغاز می‌شود . میزان مرده‌ها خیلی زیـاد است . در کنار توپ‌اندازها "کاتیوچا"ها کاشته و بطرف غرب‌نشانه‌گیری شده‌اند .

به راهم ادامه‌داده و عجله‌داشتم تانک‌هائی را که می‌بایست تحت پوشش قرار دهیم ببینم . احساس می‌کنم که هر لحظه ممکن‌است دستور حمله صادر شود و دوطرف درگیر جنگ شوند و من بدون دفاع و بی‌اثر بمانم . باید عجله‌کرد . در ستادهای هنگ‌ها و در فرودگاه‌ها خلبانان منتظـر دریافت اطلاعات من هستند .

به‌داخل بیشه‌ای نفوذ می‌کنم . بهیچ‌وجه نمی‌توان از آن عبور کرد : ارابه‌های جنگی همه‌جا را پوشیده‌اند . رزمندگان مختصر آتشی‌روشن کرده و خود را گرم می‌کنند . همین منظره‌را من درپائیز سال ۱۹۴۳ درنزدیکی‌های روستو درحال پرواز دیده بودم . تا چشم‌کار میکند فولاد است . دیگر حتی زمین دیده نمی‌شود . بلافاصله این سئوال مطرح می‌گردد : چرا مسئولین ارابه‌های جنگی بدون کوچکترین دغدغه این‌گونه دورهم جمع شده‌اند وچرا تانک‌های ما بدون استطار هستند؟ واضح‌است چون حالا همگی به پوشش

هوائی اطمینان‌دارند: هواپیماهای ما تبدیل به‌بام هوائی آنها شده است.

پناهنگاه ستاد ارتش"ریبالکو کاملا" گرم و پر از جمعیت است. ما خیلی زود باهم آشنا می‌شویم: ما قبلا" در میدان نبرد باهم همکاری داشته‌ایم و روی زمین هم همدیگر را دیده‌ایم.

نقشه‌های بزرگی را باز می‌کنند. به‌تیره‌های بلندی که با یک خط به حالت انحنا درآمده‌اند نگاه می‌کنم و یک‌لحظه به وحشت می‌افتم. میدان نبرد نزدیک است و در افکار و برنامه‌ها، قدرت خفته‌بمب‌ها و خمپاره‌ها و مین‌ها تحقق یافته‌است. یک اشاره کافیست تا همه‌چیز به‌حرکت‌درآید.

مسئولین محلی را که باید ارابه‌های جنگی ما پس از آمادگی تانکها از آن محل نفوذ کنند به‌من نشان می‌دهند و هدف‌های اول و دوم و سوم را برایم مشخص می‌سازند. این هدف‌ها روی‌نقشه مشخص شده‌اند و باید در میدان جنگ اجرا شوند.

فرمانده ستاد که به نقشه نگاه می‌کرد ناگهان سرش را بلند کرد و به‌من نگریست و گفت:

ــ نظر شما چه‌است؟

نظر من؟ همهٔ اینها فوق‌العاده‌است اما واضح‌است که لشکر ما فقط می‌تواند ارابه‌های جنگی مستقر در محور اصلی میدان‌نبرد را تحت‌پوشش خود قراردهد. آری تعداد انشعابات افراد مستقر دراین محور از تعداد درختان هم بیشتر است. تمام جزئیات مسیر ضربه‌ای‌را که ارابه‌های جنگی باید بر دشمن وارد کنند برایم شرح می‌دهند و ساعت و روز رسیدن به‌فلان یا بهمان‌موضع را مشخص می‌سازند.

ما خلبانان هواپیماها هرگز دربارهٔ جزئیات برنامه‌های خود با مسئولین ارابه‌های جنگی بحث نکرده‌بودیم حالا می‌بایست روٴس این برنامه‌را به‌اطلاع تمام فرماندهان‌اسکادران‌ها و همهٔ خلبانان‌رسانید. آنها می‌بایست قبل از رسیدن ارابه‌های جنگی به مناطق مورد نظرشان آسمان‌آن

مناطق را پیشاپیش پاک کنند. آنها می‌بایست کاری کنند که بتوانند همیشه افراد نیروی زمینی‌را از بالا زیرنظر داشته‌باشند.

صبح من با مسئولین تانک خداحافظی می‌کنم تا درآیندهٔ نزدیک آنها را در موقعیت جدید ببینم. جیپ دوباره با سر و صدای زیاد جاده پر چاله‌وچوله و پردست‌انداز را طی می‌کند. ستونهای متعدد وسایل نقلیه بلاانقطاع درجهت مقابل ما حرکت می‌کنند و ما گاهی مجبور می‌شویم "خود را معرفی کنیم

بالاخره وقتی به فرودگاه خودمان رسیدیم من احساس کردم که‌وارد دنیای‌جدیدی شده‌ام. آرامش و سکوت بر فرودگاه ما حاکم‌است. تکه‌های برف رقص‌کنان بر روی بالهای هواپیماهای ما می‌نشینند.

من هم مثل بقیه‌افراد احساس می‌کنم که این‌سکوت چقدر فریبنده است. این سکوت بزودی شکسته خواهد شد و با یکباره همه‌چیز به‌جنب‌و جوش خواهد افتاد. و قبل‌از هرچیز جبهه به‌ظاهر آرام دشمن متلاطم‌خواهد شد.

آرامش قبل از طوفان! طوفانی که ما بی‌صبرانه انتظارش‌را می‌کشیم.

آلمان در زیر بالهای ما

۱

ما می‌دانستیم که کنام دشمن خاک آلمان است و حمله ما متوجه این سرزمین‌است. از وطن متفکرین و نویسندگان و آهنگ‌سازان و هنرمندان و مخترعان بزرگ کسی به‌نیکی یاد نمی‌کرد چون ارتش هیتلر مردم‌وطن ما را بی‌اندازه ناراحت کرده‌بود. هر رزمنده که دراین صبح مرطوب و سرد زمستان از دولت جنگ وحشتناک شانس رسیدن به جبهه جنگ در این نقطه یعنی در ویستول را پیدا کرده‌بود با اشتیاق فراوان آماده بیرون پریدن از سنگر و یا خارج کردن ارابه‌جنگیش از زیر استطار بود و بالاخره بدون احساس کوچکترین ترس از هوای نامساعد میل داشت‌بلافاصله به‌داخل هواپیمایش پریده و به‌پرواز درآید و به‌نبرد ادامه‌دهد. همهٔ آنها یک‌حرف داشتند:

ــ پیش به‌سوی برلن!

غروب روز یازدهم ژانویه یک‌افسر رابط از مرکز ستاد ارتش پیش ما آمد و دستور آغاز حمله برای صبح فردای آن شب را به‌ما رسانید. فقط چند ساعتی از عمر آرامش باقی مانده‌بود. هنگ‌های ما آماده پرواز بودند. از دوروز پیش یک‌نماینده از هنگ ما به‌مرکز ستاد و زره‌پوشها رفته و در آنجا

مانده‌بود. اسم‌این نماینده"ویشنوتسکی و قهرمان اتحاد جماهیر شوروی بود.

غرش گلوله‌ها صبح خیلی زود هوا را به‌لرزه درآورد و بمرور زیادتر شد. سر و صدای حاصله از ماشین‌های جنگی به‌حرکت یک بهمن‌بزرگ‌و یا دریای طوفانی شبیه بود. ما در فرودگاه بودیم‌واین سر وصداها را می‌شنیدیم اما در مواضع دشمن شعله‌های آتش طوفانی بپا کرده‌بود.

حوالی ساعت نه‌صبح سر و صدای توپخانه اندکی کم شد و پس ازمدتی فقط از دور شنیده می‌شد. حالا می‌توانستیم هواپیماها را برای تحت‌پوشش قراردادن ارابه‌های جنگی ماءمور حمله به خط دفاعی دشمن به‌پرواز در آوریم و یا آنها را به‌ماءموریت‌های شناسائی بفرستیم.

ژردیو در راءس اولین گشتی چهارفروندی به پرواز درآمد. او پرواز در هوای مه‌آلود و مانور دادن در منطقه‌ای را که آتشبارها مستقر هستند خوب می‌دانست.

پس از یک‌ساعت فقط سه‌فروند هواپیما برگشتند. "سوخو" با حالتی عصبی و چشمانی برافروخته از هواپیمایش خارج گردید. دوستانش به‌او نزدیک شدند. او نقشه‌ای در دست‌گرفته و با دوستانش گپ‌می‌زد اما حتی یارای نگه‌داری نقشه‌را نداشت. با صدای مخرون گفت:

ــ ژردیو سرنگون‌شد. او مثل یک خمپاره در منطقه تحت کنترل آلمانی‌ها افتاد. حادثه بطور غیرقابل انتظار اتفاق افتاد... باید آتشبارهای آنها را زیر آتش گرفت!

در این نبرد تهاجمی اولین ماءموریت ما خیلی گران تمام شد! ای رفیق عزیز، خدا بهمراهت! سوخو ادامه‌می‌دهد و می‌گوید:

ــ درآنجا همه‌چیز در دود غرق است. ما با زحمت توانستیم ارابه های جنگی خود را پیدا کنیم. بمحض عبور از فراز نیروهای زمینی ما با

کرود کبیری از آتشبارهای دشمن مواجه‌گردیدیم وهوا هم بی‌اندازه مه‌آلود بود. ما به‌چپ و به‌راست مانور می‌دادیم و تمام‌روز را در گروه‌های کوچک پرواز کردیم.

حمله در منطقه وسیعی گسترش یافته‌بود و برای انجام این‌کار بهترین یار افراد پیاده‌نظام ارابه‌های جنگی و هواپیماهای پرقدرت ما بودند. روز سوم حمله، مراکز ستاد و هنگ‌ها و افراد پشت جبهه و افراد ذخیرده به پیشروی پرداختند. از آن پس همکاری ما کاملا" به ارتباط عملی و میزان وضوح اطلاعات و سرعت تصمیم‌گیری مربوط می‌شد. همه‌چیز درحرکت و جنب و جوش بود. ما می‌بایست در هر قدم دست‌های یاری‌دهنده واحد مجاور را بشناسیم . . .

فرمانده "ویشنوتسکی هنگام نقل مکان مرکز ستاد ریبالکو کشته شد و من با جیپ در جاده پردست‌انداز و چاله‌چوله به‌راه‌افتادم تا برای یافتن فرستنده سیار ما حداکثر کوشش را بکنم.

شکم زمین‌سیاه دریده و قله درخت‌ها با خمپاره بریده و تیرهای برق و تلفن کنده شده‌بودند. این ویرانی تنها بقایای استحکامات دفاعی‌دشمن بود. زنجیرهای تانک‌ها برای اولین‌بار از روی بوته‌ها گذشته‌بودند و به زودی مسیر آنها تبدیل به جاده اتومبیل روشد.

اگر حتی اندکی از جاده به چپ یا راست منحرف شویم هر لحظه ممکن است بایک مین و یا یک خمپاره مواجه گردیم. این تنها راهی است که من از طریق آن می‌توانم به اتومبیل‌های مرکز ستاد "ریبالکو" که در بیشه‌ها و یا پشت دیوارها مخفی شده‌اند دسترسی پیدا کنم. می‌گویند که این فرمانده زرنگ و ماهر نگران استطار ارابه‌های جنگی می‌باشد. بالاخره نیروهای عملیاتی او را که افرادم‌را همراه خود دارند پیدا می‌کنم. آب رودخانه مقدار زیاد کاه‌را با خود می‌برد و من به تماشای آن مشغول‌می‌شوم ناگهان از رادیو صدائی می‌شنوم.

"تپلیاوک"ها و ایلبوستین"ها حوالی مناطقی که درآینده نزدیک

صحنه جنگ خواهد بود دسته‌دسته به‌حرکت در می‌آیند. شکاری‌ها بمحض برخاستن از فرودگاه با من ارتباط برقرار می‌کنند. باید آنها را در جریان اوضاع قرارداد و بطرف هدف هدایت نمود. صدای "رچکالو" و "ارمین" و "لوکیانو" و"ترود" و "واخننکو" و "بوبرو"را می‌شنوم و به یاد صدای "کلوبو" می‌افتم. احساس می‌کنم که در میان هیاهو و خش‌خش گوشی صدای او را هم می‌شنوم. او در شدیدترین نبردها همیشه در قلب میدان‌جنگ قرار می‌گرفت... در طول این نبردهای سرنوشت‌ساز و وحشتناک آینده صدای چه‌کسان دیگری قطع خواهد شد؟

شکاری‌های‌ارتش دوم هوائی در مسیر خود فرمانروای مطلق هوا شده بودند. مسراشمیت‌ها و "فوکر"ها در منطقه ما به‌ندرت ظاهر می‌شدند و بمحض مشاهده ما با سرعت متواری می‌گشتند. رفقای ما مجبور بودند مدت مدیدی به‌دنبال آنها بگردند تا حداقل یکی از آنها را شکار کنند. آیا محاسبه ژنرال‌های آلمانی این نیست که صبر کنند وقتی ما از فرودگاه‌های خود دور شدیم بر قدرت هوائی‌خود بیفزایند؟ ما برای اینکه از این حیله دشمن مصون باشیم حداکثر کوشش خود را جهت یافتن فرودگاه‌های جدید در مناطق آزاد شده بعمل می‌آوریم. من دائم با پیش قراولان ارتش زره‌ـ پوش ما در تماس بودم. این گروه که تازه "کیلس" را تصرف کرده بودند به‌ما اطلاع دادند که در کنار جاده‌ای که به‌شهر مذکور ختم می‌شود فرودگاهی وجود دارد. من بلافاصله این‌خبر را به‌اطلاع مرکز ستاد رساندم و منتظر بودم تا فرمانده دستور دهد هنگهایم‌را به‌آنجا ببرم. اماانتظارم بی‌فایده‌بود: مرکز ستاد ارتش هواپیماهای تهاجمی و بمب‌افکن‌ها را در آنجا مستقر نمود. ما باید خودمان فرودگاهی پیداکنیم و درصورت‌لزوم جتی مزرعه‌ای را به‌فرودگاه تبدیل نمائیم.

تانک‌ها و توپخانه ما بزودی شهرهای جدیدی را از وجود دشمن‌پاک

کردند : "رادمسکو" "پرزو" "پیوترکو" سزستوچوا"

مسکو این پیروزی را به‌افتخار نیروهای پیاده‌نظام و افراد لشکرهای زرهی‌و خلبانان با شلیک تیرهای هوائی جشن گرفت .

گروه مسئول نقل و انتقال ما بسوی "سبزستوچوا" پیش می‌رود . این گروه ماٰموریت‌دارد تمام مین‌های احتمالی مستقر در مسیر را خنثی نموده و گلوله‌های خمپاره‌را از بین ببرد و وقتی به مقصد رسید محل سکونت مکانیک‌ها و خلبانان‌را آماده سازد . این ماٰموریت هم نوعی ماٰموریت جنگی‌است . آنها مقداری‌گلوله و نارنجک با خود همراه دارند .

از دور ساختمانهای سر بفلک کشیده و خیابانهای پهن و مستقیم و گنبدهای کلیساهای شهر سزستوچوا" را می‌بینم و از ظاهر امر پیداست که شهر زیبائی می‌باشد . اما در گوشه‌ای از شهر که ما مستقر شده‌ایم فقط ویرانی و گودال و گور بچشم می‌خورد . یک کوره‌آدم‌سوزی هم به‌چشم می‌خورد و از لوله کوره دود زننده‌ای خارج می‌شود .خلبانان هواپیماهای هنگ‌های مختلف بمحض فرود احکام مربوط به ماٰموریت خود را دریافت می‌کنند : ارابه‌های جنگی را که‌احتمالا" تا مرز آلمان پیش رفته‌اند تحت پوشش قراردادن ! خلبانان برای رفتن به ماٰموریت عجله‌دارند . هر یک از آنها می‌خواهد زودتر از دیگری خاک وطن دشمن‌را ببیند و بطرف‌نیروهای دشمن که درحال فرار هستند آتش بگشاید . اشغال‌گران که‌این همه خون به ناحق ریخته‌اند بزودی در وطنشان تنبیه خواهند شد .

من هم به شهر "سزستوچوا" رسیدم . هنگام عبور از خیابانهای پر برف شهر به پنجره‌های منازل نگاه می‌کردم : با مشاهده مردم و دیدن نگاه‌هایشان مطالب بسیاری می‌توان فهمید . مردم سر چهارراه‌ها جمع شده و به‌کامیون‌های پر از سرباز سلام می‌کنند .

بالاخره به‌مرز رسیدیم . روی یک‌تابلو کمله "دویچلاند" با خط درشت نوشته شده و کسی به‌تابلو دست نزده‌است . هر یک از افرادی که بطرف غرب پیشروی می‌کنند با دیدن این‌تابلو به‌یاد تغییر سرنوشت‌جنگ و خرابی‌ها و زخمی‌های آن می‌افتند . بیننده با دیدن این تابلو خوشحال می‌شود و این‌خوشحالی نیروی او را دو برابر می‌کند .

در طول جاده تا چشم‌کار می‌کند ستونهای بزرگ‌چهارگوش مجهز به پرتوافکن‌های فلزی متعدد دیده می‌شود . این‌ها خط ارتباطی بی‌سیم‌را تشکیل می‌دهند . حالا ژنرال‌های‌آلمانی چه پیامی به برلن ، به مقراصلی هیتلر می‌فرستند ؟

روستاها و شهرک‌هائی در اطراف جاده وجود دارد و بنظر می‌رسد که ساکنین آنها با دیدن ما پشت تپه و داخل بیشه‌ها پنهان شده‌اند . آنهائی که قبلا" این روستاها را دیده بودند می‌گویند که اهالی منازل‌خود را رها کرده و بطرف غرب فرار نموده‌اند . فقط پیرزنان و پیرمردان که‌قدرت‌حرکت وفرار نداشتند شهامت ماندن در خود یافته‌اند تا "شهید" بلشویک‌ها شوند .

افراد مسئول ارابه‌های جنگی نشانه یک فرودگاه واقع در نزدیکی‌شهر "الس" را به‌من دادند و من‌بلافاصله به‌آنجا رفتم . آری ، این‌فرودگاه بد نیست : هواپیماهای آلمانی در فرودگاه جا مانده و آشیانه‌ها دست نخورده باقی مانده‌اند . فقط باید مین‌هائی‌را که درآنجا کار گذاشته‌اند جمع نمود :

در اطراف زمین فرودگاه می‌مانم و به "فوک ــ ولف"های بی‌حرکت و متروک و ساختمانهای فرودگاه خیره می‌شوم . بنظرم می‌رسد که از افرادم خیلی دور شده و تنها هستم و چند لحظه‌دیگر با سربازان آلمانی روبرو خواهم‌شد . مرا خواهند کشت . از خودم می‌پرسم : " آیا حقیقت دارد که من در خاک آلمان هستم ؟ من که در اطرافم جز روستا و شهر و مزرعه و

فرودگاه نیمه‌ویران چیز دیگری نمی‌بینم . ارتشی که دنیا را تهدید به‌اسارت می‌کرد حالا کشورش را ترک‌گفته و بی‌دفاعش گذاشته‌است ؟"

آلمان ، آلمان . . . مناطقی‌را که مردم ترک کرده‌اند چه ویران و ماتم‌سرا شده‌اند ! آدم با دیدن این منظره چه اندوهگین می‌شود ! آدم در مقابل مختصر ارتشی که از دشمن مانده و همچنین در مقابل مین‌هائی که در گوشه وکنار پنهان کرده‌اند ازخود دفاع می‌کند اما روزها به‌زحمت‌می‌گذرند .

فرودگاه الس را در اختیار هواپیماهای تهاجمی گذاشتند. من باز مجبور شدم برای افرادم فرودگاهی دست‌وپا کنم . این‌کار آسانی نبود چون همزمان با تهیه و پیداکردن فرودگاه جدید من می‌بایست مسیر دقیق هواپیماها را بر بالای میادین نبرد مشخص نمایم .

به مرکز ستاد ارتش "ریبالکو" که در روستای ویران بزرگی در کنار الس" قرار داشت رفتم. وقتی به‌آنجا رسیدم متوجه شدم که دستگاه فرستنده و گیرنده‌ما در طول راه خراب شده‌است . در کجا و از چه‌کسی کمک بطلبم . باید دست تمنا بسوی مسئولین تانک‌ها دراز نمود. هواپیماهای ما برفراز این تانکها پرواز می‌کنند .

صبح ژنرال "ریبانکو" را در منزلی که او شب قبل آنجا بوده‌است‌پیدا کردم . فرمانده ارتش در مقابل آینه بزرگی که در اتاق خوابش قرار داشت ایستاده و مشغول اصلاح صورتش‌بود . او وقتی مرا در آینه‌دید فریاد زد :

ــ پوکریشکین ، بیا اینطرف .

سعی کردم خودم‌را معرفی کنم اما او حرفم‌را قطع‌کرد وگفت :

ــ ول‌کن‌بابا . خیال می‌کنی ترا نمی‌شناسم ! آمده‌ای مرا ببینی یا کار داری؟

ــ با شما کار دارم ژنرال. دستگاه فرستنده و گیرنده ما خراب شده است .

ــ چه‌شده؟

ــ اتومبیل ما با یک ارابه‌جنگی تصادف کرد . . .

ریبالکو ماشین‌اصلاح را بالای سرش برد و با صدای‌بلند خندید :

ــ تانکها عاشق خودروها هستند. رانندگان خودروها و تانک‌ها وقت‌خود را با تصادف و روبروشدن می‌گذارنند !

ــ نه، این‌دفعه تصادفی بود. شما حتما" رادیو دارید. آن‌را به‌من قرض می‌دهید تا یک‌رادیو جدید به‌من برسد ؟

ــ تمام رادیوهای ما به ارابه‌های جنگی متصل هستند.

ــ چه‌بد !

ــ چرا بد؟ من بطور موقت یک‌رادیو را با تانک به‌تو قرض می‌دهم. خوب، برو به‌محل ستاد. آنجا هرکدام از تانکها را که خوش‌آیند تو بود بردار و از رادیوی آن برای برقرارکردن تماس با افرادت استفاده کن. خوبه؟

او هنگام گفتن این‌کلمات رو بمن‌کرده و صورت پهن سوخته‌اش را به طرف من‌گرفته‌بود.

ــ خیلی متشکرم : مشکلم‌را حل کردید.

هنگامی که قصد مراجعت‌داشتم ژنرال چند سئوال دیگر از من‌کرد و آنگاه گفت وقتی با افرادت تماس گرفتی به‌اینجا برگرد و نهار را با من بخور. از او تشکر کردم و همراه معاونش به‌راه افتادم.

رادیوی تانک خیلی قوی‌بود. آن‌را روشن‌کردم و صدای آشنای دوستان‌را شنیدم. ما بر روی تپه‌ای و زیر درختی مستقر بودیم و من هنگام استفاده از رادیو فقط زمین‌را می‌دیدم. راننده تانک فریاد زد :

ــ هواپیماها !

ــ کجا ؟

او درحالیکه به سقف زره‌پوش بالای سرش اشاره‌می‌کرد گفت :

ــ بالا !

چون سیم میکروفن خیلی‌کوتاه‌بود آن‌را در تانک گذاشته و بیرون آمدم تا هواپیماها را ببینم. "فوک ــ ولف"ها مستقیما" بطرف ما می‌آمدند. برای اینکه با رادیو شکاری‌های ما را در جریان صحنه قراردهم

مجبور شدم وارد تانک گردم . به راننده گفتم :

ــ هرچه که من می‌گویم تو هم تکرار کن. "اینجا پلنگ است" اینجا "پلنگ" است . "فوکر"ها بالای سرم هستند .

ــ اینجا پلنگ‌است . ژونکرس‌ها بالای سرم هستند .

ــ نگفتم ژونکرس. گفتم "فوکر"ها

و راننده تکرار کرد :

ــ نگفتم ژونکرس. گفتم " فوکر"ها .

من ماءیوسانه دست از رادیو برمی‌دارم و فکر می‌کنم که رادیوئی که بر یک تانک سوار شده بدرد من نمی‌خورد. باید اتومبیلم‌را فورا" تعمیر کنم . "فوک ــ ولف"ها گویا با من هم‌عقیده هستند و در همین‌لحظه بروی ما آتش می‌گشایند . ما مجبور می‌شویم به‌داخل تانک‌پناه ببریم .

من شانس هم‌سفره شدن با ژنرال پرافتخار تانک‌ها و ارابه‌های جنگی‌را نداشتم . از مرکز ستاد "ریبالکو" خبر زیر بمن‌رسید :

ارتش زره‌پوش اومسیرش‌را تغییرداده وبسوی جنوب یعنی "سیلزی" می‌رفت . این ارتش ماءموریت‌داشت دشمن را دراین بخش صنعتی یعنی در "کاتویس" ناگهان محاصره‌کند تا اجرای برنامه دشمن‌را که نابودی موءسسات صنعتی بود با شکست مواجه سازد . من‌از "ریبالکو" جدا شدم واو پس از پاسخ به احترام نظامی من سوار اتومبیل شد و به‌راه افتاد تاماءموریت دشوارش درجنوب را انجام‌دهد .

به‌لشکر مادستور دادند پوشش‌لشکرهای زمینی‌ژنرال "الف ــ ژادو" را که بطرف غرب یعنی بسوی"اودر" پیشروی می‌کرد بعهده بگیرد .

۲

"واسیلی   راننده مجربی بود که قبلا" در مرکز ستاد "کراسوسکی" خـدمت کـرده بود. باتفاق   او از میان سیل‌خودروها می‌گذشتیم. من محلی‌هائی که طبق سرویس اطلاعاتی ما دارای فرودگاه بود روی نقشه‌مشخص کرده‌بودم. حالا موقع‌آن رسیده‌بود که ما مسیرمان‌را بطرف "کروزبورگ" تغییر دهیم و من منتظر رسیدن به دوراهی بودم که یکی از آنـها جادهٔ کوهستانی بود. بالاخره جاده آسفالته‌ای پیا کردیم که در مسیر ما قرار داشت و پوشیده از برف بود و اثر هیچ جنبده‌ای روی آن دیده نمی‌شد. به راننده گفتم:

ـ از این‌راه برو.

واسیلی ترمز کرد و سپس به‌سمت‌راست پیچید اما بمحض اینکه اتومبیل وارد برف شد متوقف گردید.

ـ جناب سرهنگ این راه پرخطری است.

ـ برو!

واسیلی به‌مین‌ها می‌اندیشید و من به فرودگاه‌ها. سه‌هنگ من هنوز در "سزستوچوا" لامکان و سرگردان مانده‌بودند در صورتیکه نیروهای‌زمینی در مسیر ما به"اودر نزدیک می‌شدند. برای خلبانان دنباله‌روی‌ازنیروهای مهاجم زمینی که از "بالتیک"   تا "کارپات"   را پوشانده بودند

کار مشکل و غیرقابل تحملی‌بود. وقتی از محل استقرار خود بطرف خط مقدم جبهه پرواز می‌کردیم رفت وبرگشت ما آنقدر طول می‌کشید که فقط چند دقیقه فرصت نبرد پیدا می‌کردیم. ما بهرقیمت می‌بایست فرودگاه جدیدی‌پیدا کنیم.

اتومبیل دوباره به‌حرکت افتاد. واسیلی مثل مجسمه پشت‌فرمان نشسته و نگاهش را به‌جلو دوخته‌بود. جاده بدون اینکه کوچکترین اثری برخود داشته‌باشد در وسط بیشه‌ها پیچ‌وخم زیادی داشت سپس در قلب جنگل انبوهی فرو رفته‌بود. واسیلی گوئی از خودش می‌پرسد چون بدون اینکه سرش‌را برگرداند گفت:

ــ ما کجا می‌رویم؟

دوباره به نقشه نگاه کردم. مسیر ما صحیح‌بود: "کروزبورگ" پشت جنگل قرارداشت و ما قبل از رسیدن به شهر به‌فرودگاه می‌رسیدیم.

احساس "واسیلی را درک می‌کردم: اگر یک مین به‌چرخهای اتومبیل برمی‌خورد کار ما ساخته بود!

این جنگل انبوه و خالی از سکنه درخاک دشمن برای ما اعلان خطر بحساب می‌آمد. آخر اگر می‌توانستیم یکی از سربازان ما را ببینیم! هیچ کس‌نیست... اما بالاخره اگر کمی دورتر برویم حتما" به مناطق مسکونی بر می‌خوریم. قبل از فرارسیدن شب هم می‌بایست به فرودگاه مورد نظر برسیم.

ــ آلمانی‌ها!

"واسیلی" درحالیکه این کلمه‌را با فریاد ادا می‌کرد پا را از روی گاز برداشت. سرعت اتومبیل کم‌شد و بنظر می‌رسید که عنان و اختیارش از دست راننده خارج شده‌است. من گروهی از سربازان‌را درجاده دیدم که کلاه کاسک به‌سر گذاشته و مسلسل به‌دست گرفته‌بودند. در یک‌لحظه من فقط آنها را می‌دیدم و احساس کردم که این گروه مثل دیواری هستند که سرما به آن کوفته خواهد شد! تعداد آنها در حدود پانزده نفر بود و ما

فقط دونفر بودیم !

اتومبیل تقریبا" آماده توقف بود. ابتدا متوجه این‌حالت اتومبیل نشدم اما ناگهان فکر کردم و با خود گفتم :

چه‌باید کرد؟ اگر بر می‌گشتیم آنها ما را مثل خرگوش به‌مسلسل می‌بستند و درجا می‌کشتند. آیا به‌راههمان ادامه دهیم؟ غیرممکن است! من فریاد زدم و گفتم :

ــ گاز بده و با سرعت هرچه تمامتر پیش برو!

بدون‌شک وقتی واسیلی لحن گفتارم‌را شنید به‌مقصود و تصمیم من پی‌برد. دستور طوری بود که او نه می‌توانست مخالفت کند و نه زمان اندیشیدن داشت. واسیلی‌اوضاع‌را خوب درک‌کرده ووظیفه‌اش را می‌دانست که مهم این‌بود که آلمانی‌ها به‌دودلی و تردید ما پی نبرند. اتومبیل با حداکثر سرعت به حـرکت درآمد. من سینه‌ام‌را جلوانداخته و دستم‌را روی ماشه هفت‌تیرم گذاشته‌بودم.

سربازان ازهم جدا گردیدند و ما رد شدیم. من منتظر بودم که‌آنـها ما را از پشت به‌مسلسل ببندند اما حتی یک گلوله هم شلیک نکردند.

آلمانی‌ها وقتی دیدند ما با سرعت بطرف آنـها می‌رویم دست و پای خود را گم کرده و متفرق شده‌بودند و دریک لحظه نمی‌دانستند چکار کنند و ما از این زمان کوتاه دودلی و دستپاچگی آنـها استفاده کرده و دورشده بودیم. چه‌چیز مانع تیراندازی آنـها شده‌بود؟ باحتمال‌قوی ظهورناگهانی ما!

ما بدون اینکه به پشت سرخود نگاه کنیم چندین کیلومتر راه‌رفتیم. واسیلی گاهگائی عرق دستش را که حاصل هیجان و تشنج بود با شلوارش پاک می‌کرد. مدتی گذشت و تازه یادم آمد که هفت‌تیرم‌را بدست‌گرفته‌ام لذا دوباره آن‌را به‌کمرم آویزان نمودم.

وقتی از جنگل خارج‌شدیم روستائی‌را از دور دیدیم و به‌آن‌نزدیک شدیم. در کوچه‌ها و حیاط های منازل آدم زنده دیده نمی‌شد. وقـــی

واسیلی در منزلی را گشود و ما دونفر به‌داخل آن رفتیم نوعی غرش و نعره غیرقابل تصور از تمام جوانب منزل به‌گوش ما رسید و نزدیک بود گوش ما را کر کند. از این منزل دود مختصری خارج‌می‌شد.

حیوانات! گاوها و گوسفندان‌را در حیاط منزل ول‌کرده‌بودند و حیوانات نعره‌می‌کردند. این اصوات برعظمت ویرانی تکان‌دهنده‌می‌افزود! نمی‌دانم چرا احساس کردم که پیران جا مانده کر هستند لذا با صدائی بلندتر از حد معمول گفتم:

ــ سلام!

و وقتی به‌این فکر افتادم که در اولین منزل آلمانی که قدم‌بگذارم حتما" با پیران غیرقابل حرکت که جا مانده‌اند روبرو خواهم شدخندیدم. پیرمرد هم با دیدن لبخند من خندید و سرش‌را تکان‌داد. گوئی‌مدتی فلج بوده و ناگهان معالجه شده‌است. در یک‌دست او کنده‌چوبی بود و او با دست دیگرش اشک چشمانش را پاک می‌کرد.

سعی کردم کلمات آلمانی را که قبلا" یاد گرفته‌بودم به‌یاد آورم. با ادای چند کلمه آلمانی چهره پیرمرد را دیدم که با شنیدن کلماتی از زبان مادریش شکفته‌گردید. به‌زحمت از او آدرس فرودگاه و هواپیماها را پرسیدم. پیرمرد درحالیکه با دست پنجره منزلش‌را نشان می‌داد گفت:

ــ فلوگ‌پلاتسز دور!

بی‌نهایت خوشحال شدم: پس فرودگاهی موجود بود. از اوخواهش کردم همراه ما بیاید. او کنده‌چوب را دور انداخت و بارانی‌کهنه‌ای پوشید و به‌دنبال من بطرف اتومبیل آمد. ما به‌جهتی که او تعیین‌کرده بود حرکت کردیم.

از بیشه‌ای خارج شده‌و به‌فرودگاهی رسیدیم که چند فروند هواپیمای "فوکر" درآنجا بود. درآنجا باند بتونی دیده نمی‌شد اما من این‌میدان

پوشیده از برف را پسندیدم. نمی‌دانم چرا مطمئن‌بودم که در این‌محل •ینی کار نگذاشته‌اند لذا علیرغم غرغر واسیلی تصمیم گرفتم دورفرودگاه بگردم.

وقتی پیست پرواز را بررسی کردیم و پیرمرد را به‌منزلش برگرداندیم به جاده اصلی رسیدیم. ما می‌بایست از بیشه‌ای که درآن سربازان آلمانی را دیده‌بودیم بگذریم. هر دونفر ما صحنه مذکور را خوب به‌یاد داشتیم اما ترسیدن بی‌فایده‌بود. چون من و راننده می‌دانستیم که مراجعت فوری ما برای لشکر ما چه قدر اهمیت داشت.

هنگام مراجعت من چند لحظه‌ای به‌پیر مرد آلمانی که فرودگاه را به ما نشان‌داده بود فکر کردم. آیا من بیش از حد به‌او اعتماد نکرده‌ام؟ وقتی او هواپیماهای ما را ببیند به هموطنانش‌اطلاع نخواهد داد؟ اما بلافاصله این تردیدها را از خود دور کردم. چهره پیری و دستهای کبود و پرچین و چروک بدون دستکش و تنهائی در میان هیاهوی حیوانات دراین منزل ویران باعث شد که به‌او احساس ترحم و اعتماد نمایم.

او چه‌کسی‌را مسئول خرابی‌هائی که در اطراف خودمی‌دیدمی‌دانست؟ پسرانش که او را در این محل تنها گذاشته بودند؟ پسرانش... اگرپسرانی هم می‌داشت. شاید درانیجا، "اودر" زیر زنجیر تانکهای ما نابود شده و یا در نبرد استالینگراد کشته‌شده‌باشند. او باید هیتلر احمق و فاشیست‌ها را که تمام ملت آلمان‌را فریب دادند مسئول‌می‌شناخت.

به بیشه رسیدیم و واسیلی روی فرمان اتومبیل خم‌شد. من هم مثل راننده چشمانم‌را به‌جلو دوخته‌ام: ما به سر پیچی‌رسیدیم که قبلا" نزدیکی آن آلمانی‌ها را دیده‌بودیم. روی برف فقط اثر چرخهای اتومبیل ما دیده می‌شد و این‌اثر زیرنور چراغ کاملا" مشخص‌بود. واسیلی که‌مفهوم نگاههایم را درک کرده‌بود از سرعت خود کم نکرد یک‌کامیون‌را دیدیم که درچاله‌ای واژگون و کامیون دوم با مسلسل سوراخ‌سوراخ شده بود. درکناراین دو خودرو چندین جسد بچشم می‌خورد.

نتوانستیم ترمز کنیم تا هویت کامیون‌ها را بشناسیم. نباید با سرنوشت خود بازی کنیم. من بمحض اینکه به‌اولین محل مسکونی تحت کنترل افرادمان‌برسم‌گزارشم را برای افرادتحت فرماندهیم خواهم‌نوشت. حالا واسیلی مثل یک قهرمان پیش می‌رود! اگر موقع رفتن مرددمی‌ماندیم تا این‌لحظه برف روی اجساد ما را پوشانده‌بود! ردپای این اجساد دراینجا قطع شد. هنوز پاهای ما راقدرت اثر گذاری بر روی برف هست! واسیلی، ده‌ها خلبان منتظر ما هستند. باید برای انجام نبرد عجله‌کرد و هرچه زودتر کار دشمن‌را یکسره‌نمود!

حوالی نیمه‌شب به"سنرستوچوا"رسیدیم. فردای آن‌شب تمام‌لشکر به پایگاه جدید "کروزبورگ" منتقل شده‌بود. اواسط روز من به‌خطوط مقدم جبهه رفتم. وقتی خلبانان، فرودگاه‌آماده وخوبی دراختیار داشته باشند "پلنگ" نباید خاموش بنشیند.

۳

ژنرال "ژادو" مرا در مرکز ستادش که در منزل کوچک مشرف‌به "اودر" قرار داشت به‌حضور پذیرفت و مواضع نیروهای "رودیمستو" و "باکلانو"را مهمترین مواضع خواند. نام‌این دو فرمانده مرا به‌یاد نبردهای"ولگا" انداخت. این‌دو در آن نبردها به‌پیروزی و افتخار بزرگی دست‌یافته بودند. در صحنه‌های جدید هم‌هنگ‌های آنها می‌درخشیدند و در نبردهای خطوط مقدم جبهه رشادت‌ها از خود نشان می‌داند. خلبانان‌ما ماءمور حمایت از افراد شجاع پیاده‌نظام بودند.

پست کنترل ما در نقطه‌بلندی از زمین قرارداشت. وقتی اتومبیلم را با یک درخت استطار نمودم محل مناسبی پیدا کردم که تا افق قابل‌روءیت بود. درآن پائین، در کنار رودخانه سربازان مشغول بارگیری قایق‌بودند و میخواستند از رودخانه عبور کنند. در پائین و بالای ابر هواپیماها دائم درحال غرش بودند. من بلاانقطاع از گوشی گیرنده‌ام فریاد و ندا و دستور می‌شنیدم. نیروی هوائی دشمن سعی‌داشت "اودور" را بعنوان خط دفاعی سرنوشت‌ساز تبدیل‌نماید. "فوک ــ ولف"ها که مقدار زیادی بمب زیر بالهایشان آویزان‌داشتند به پرواز درآمده و به‌نیروهای ما حمله‌ور شده بودند. تعداد بمب‌افکن‌های آلمانی‌ها خیلی‌کم بود و آنها سعی داشتند از هواپیماهای تهاجمی بجای بمب‌افکن استفاده نمایند.

گروه"لستوتکو" از فرودگاه ما برخاست. من مادام که می‌توانستم ارتباطم‌را با آنها برقرار نمودم. چند دقیقه‌بعد صدای‌هواپیماهایمان راکه

از بالای سرم می‌گذشتند شنیدم و دیدم که آنها وارد ابرها شدند. من از زمین "فوک ــ ولف"ها را نشانه روی کرده و گروه "لستوتکو" را بعنوان‌تیری بسویشان فرستاده‌ام. هواپیماهای ما مثل رعد از ابرها خارج می‌شوند و هر هشت فروند حمله را آغاز می‌نمایند.

بمب‌ها منفجر می‌شوند و گلوله‌های مسلسل‌ها فضا را می‌درند. دو فروند "فوک ــ ولف" مشتعل شده و به‌زمین می‌افتند. دشمن نه از نظر ارتفاع برتری‌دارد و نه از نظر تعداد: تعدادآنها شش فروند و تعداد ما هشت فروند است .آنها از میدان نبرد می‌گریزند و بطرف خاک وطن خود باز می‌گردند اما دیوارهای خاص خودشان هم از آنها حمایت‌نمی‌کند.

دو هواپیما را که به من نزدیک می‌شدند دیدم. یکی از آنها مال دشمن و دیگری متعلق به ما بود. تسوتکورا دیدم که در صدد تعیین موضع برای حمله بود. تیر او رها شد و پوکه گلوله‌اش روی زمین و در کنار من افتاد. فوک ــ ولف مستقیا" به من حمله‌ور گردید. "تسوتکو" او را تعقیب نمـود و به‌من اطلاع داد که پشت تپه پناهنده شوم.

ومن به‌تسوتکو فریاد زدم: نزدیک شو! خیال‌می‌کنی این‌طوراست؟...

نیاز به‌تکمیل جمله‌ام‌را نداشتم‌چون فوک ــ ولف" آتش‌گرفت و به زمین افتاد. ناگهان از پشت سر صدای گروه کثیری را که "هورا"می‌کشیدند شنیدم. برگشتم و یک‌دسته از افراد پیاده‌نظام را دیدم. آنها شاهـد تمام کارهایم بوده‌اند. دیدن مردی که‌سه‌بار به‌قهرمانی اتحاد جماهیر شوروی رسیده و بهمین‌جهت سه‌ستاره طلائی به‌سینه‌اش زده‌است در جبهه جنگ تماشائی می‌باشد. بعلاوه همهٔ اینها، شاهد نبرد هوائی بر بالای سر خود بودن هم خالی از لطف نیست. پس صحنه‌های تماشائی متعددی وجود داشت. می‌خواستم به بچه‌ها بگویم متفرق شوند چون دشمن هنوزهم این منطقه‌را تحت نظر داشت اما آنها کف می‌زدند و می‌رقصیدند.

ناگهان صدای زوزه خمپاره‌ای شنیده‌شد و متعاقب آن دوسه افنجار پشت سرهم رخ‌داد... هر کس بطرفی رفت تاماٴمنی پیدا کند. حالا دیگر

موقع کف‌زدن نبود . . . پس دشمن یک‌نقطه از محل تجمع " مواد انسانی را کشف‌کرده‌بود . من سرپستم ماندم : یک خلبان نباید از ترس خمپاره فرار کند . . .

یک‌ساعت بعد افسر رابط مربوط به لشکر "باکلانو" دنبال من آمد . من قبلا" این ژنرال جوان‌را که پسر زیبا و ورزشکاری بود می‌شناختم . او در نبردها درخشیده‌بود و همه او را می‌شناختند اما من اصلا" به‌فکر اونبودم . او با من چکار داشت ؟

او را در منزل نیمه‌ویرانی‌یافتم . "باکلانو" مرا با گرمی استقبال‌کرد . او گفت :

ــ ترا برای صرف نهار دعوت کرده بودم اما متاٴسفانه از غذا خبری نیست . شما باعث شدید که یک خمپاره روی منزلم افتاد . همانطور که می‌بینید از منزل و آشپزخانه و آشپز اثری نیست .

ما در حالیکه دربارهٔ وضع میادین نبرد گپ می‌زدیم به‌سقف اتاق می‌نگریستم چون بفاصله هر چند لحظه تکه‌ای از آن جدا شده و به‌زمین می‌افتاد . "باکلانو" دربارهٔ پیشرفت نیروهای ما در بخش"برسلو" با من صحبت‌کرد . یک‌قسمت از نیروهای زرهی ژنرال"ریبالکو" هم در این بخش مستقر بودند . با خودم‌گفتم" اگر وضع این چنین پیش‌برود بزودی ما را هم به‌این منطقه خواهند فرستاد .

چند روز بعد من از این‌راه فراموش نشدنی جنگلی به فرودگاه"کروز ــ بورگ" مراجعت نمودم . دسته‌های بزرگ اتومبیل‌ها و دودهائی که از فراز منازل روستاها به‌سوی آسمان می‌رفت و افرادی که درخیابانها رفت‌وآمد می‌کردند اولین علائم آغاز زندگی دراین کنج جهان‌بود .

به‌لشکر ما ماٴموریت جدیدی داده‌بودند . ما می‌بایست افراد تحت فرماندهی ژنرال"کوروتیو" را که در شمال" برسلو" مستقر بودند تحت

پوشش خود بگیریم. از تنها اثر خط مقدم جبهه درنقشه معلوم بود که‌ما را به بخش دشواری از جبهه جنگ می‌فرستادند: محلی دشوار که از آنجا به "درسد" راه داشت و متعاقب آن امکان‌نفوذ در مواضع دشمن نیز موجود بود. در این‌منطقه فاشیست‌ها بدون شک با نیروی تمام به‌مبارزه بر می‌خاستند.

وقتی به‌دیدار ژنرال "کورونیو" رفتم و دربارهٔ موقعیت جبهه نظرم را به‌او گفتم او بلافاصله تایید کرد. نیروهای آلمانی سعی‌داشتند راهی بسوی "لیگنیس" بگشایند و تمام نیروهای خودرا بسیج کرده بودند تالشکر او را که خیلی پیشروی‌نموده بود تحت محاصره‌خود درآورند. ژنرالها بیاد دارند که اوایل جنگ(از آن زمان تاحالا مدت مدیدی می‌گذرد!) آنها دربارهٔ محاصره دشمن با هم توافق نظر داشتند. او از من سئوالی‌کرد که من از ابتدای مذاکرمام به‌این سئوال می‌اندیشیدم او گفت:

ــ وضع فرودگاه شما چطوراست؟



۴ ــ پوکریشکین درحال توضیح دادن یک تاکتیک حمله.

ـ صبح‌ها خوب‌است اما درطول روز یخ می‌بندد.

ـ باید یک‌باند بتونی دست‌وپا کنید وگرنه نمی‌توانید به‌کمک ما بشتابید.

ـ کاملا" صحیح‌است. اما این‌باند بتونی را از کجا بیاوریم؟

در آن زمان خطوط مقدم جبهه جنگ نیاز وافری به پوشش هوائی داشتند. از آنجا که دشمن فاقد نیروی هوائی لازم‌بود برتری هوائی مارا بالاجبار پذیرفت اما حتی یک موضع را در خاک خود بدون نبرد ازدست نمی‌داد. هواپیماهای "فوکر" با ترکیب‌های دو یا چهار و یا شش فروندی بر فراز نیروهای ما که در خط مقدم جبهه مستقر بود به پرواز در می‌آمدند تا آنها را بمباران کنند و یا از ارتفاع کم به مسلسل ببندند. دشمن سعی داشت با ما باصطلاح کج دارو مریز کند تا نیروهای افسانه‌ای که هیتلر به افرادش وعده داده‌بود برسند.

من در پست کنترلم در خط مقدم جبهه بودم و حمله‌هواپیماهای تهاجمی دشمن را با فراخواندن گروه‌گروه ازشکاری‌هایمان دفع می‌کردم. خلبانان آماده بودند شب و روز آسمان‌را زیر نظر و تحت کنترل داشته باشند: هیچ خلبانی از پرواز سرباز نمی‌زد و تعداد پروازهایش‌رانمی‌شمرد. در طول این ایام گرمای ناگهانی هوا دشمن شماره‌اول ما شد. چرخهای هواپیما در گل و لای گیر می‌کرد و پروانه و بالهای آنها می‌شکست و مامجبور بودیم بی‌حرکت بمانیم.

ابتدا سعی‌کردیم از قسمت کوچک آسفالته فرودگاه "کروزبورگ" استفاده نمائیم. این مقدار آسفالته نه برای پرواز کافی بود و نه برای فرود اما اگر آن‌را گسترش می‌دادیم... سنگهای پیاده رو شهر را کندیم و آجرهای‌منازل ویران را جمع نمودیم و یکی از روزهای یکشنبه تمام مکانیک‌ها و خلبانان همه هنگ‌ها را بسیج کردیم تا با مصالح مذکور فرودگاه‌را آماده‌تر کنیم... اما همهٔ این کارها با زحمات فراوانی که در پی‌داشت بی‌فایده‌بود. باند چندان قابل استفاده نبود. بعلاوه هواپیمائی که از باند دورمی‌شد

در گل فرو می‌رفت.

جبهه جنگ منتظر شکاری‌ها ثانیه‌شماری می‌کرد... " فوک ــ ولف "ها و "مسراشمیت"ها آزادانه برفراز بخش‌های تحت کنترل ما پرواز می‌کردند. وقتی بمبی در جبهه ما منفجر می‌شد من فقط صدای سرزنش آمیز نیروهای پیاده نظام‌را می‌شنیدم.

یکروز هنگامی که از بزرگ‌راه وسیع به‌هنگ بر می‌گشتم با خودم گفتم هواپیماها به‌راحتی می‌توانند در این بزرگ‌راه به‌زمین بنشینند و در مسیرم هرچه جاده دراز و بدون پل و سایر موانع‌را بیشتر می‌دیدم بیشتر به‌امکان استفاده از بزرگ‌راه بعنوان باند پرواز معتقد می‌شدم. ژنرال "کراسوسکی از این‌نظریه‌ام حمایت‌کرد.

شب هنگام یک گروه مأموریت یافت تا مناسب‌ترین محل بزرگراه‌را پیدا کند. بمحض کسب گزارش این‌گروه باتفاق معاونم به‌پرواز درآمدیم تا "فرودگاه "جدید را آزمایش کنیم.

در این بزرگراه تعداد اتومبیل‌ها خیلی کم‌بود چون تانک‌های‌خطوط مقدم جبهه در "کورلبتس" آنرا بسته‌بودند. ما برفراز این‌جاده پرواز می‌کردیم و محلی که درآنجا جلو اتومبیل‌ها را گرفته‌باشند‌نمی‌یافتیم. بالاخره پس از لحظات متمادی به مقصود رسیدیم.

حالا فقط انتخاب لحظه فرود باقی مانده‌بود. ابتدا من به مانور فرود دست زدم و سپس "گولوببو" هم به تقلید از من پرداخت. امابمحض نزدیک شدن به‌زمین اتومبیلی‌را دیدم که درجهت مخالفم حرکت می‌کرد، لذا مجبور شدم دوباره اوج بگیرم. بار دوم سعی‌کردم به‌زمین بنشینم اما بازهم یک اتومبیل دیگر مانع کارم‌شد. بالاخره احساس‌کردم که دیگر مزاحمی نیست. کافی‌بود مسیر را حفظ کنم. عرض جاده ده‌متر بود ولی طول دونوک بالهای هواپیمایم دوازده‌متر! چه‌کسی تاکنون جرات کرده‌بود

روی یک‌چنین باندی فرود آید؟ در میدان جنگ احتمال هر واقعه‌ای بعید نبود اما درحال حاضر مشغول حل مشکل غیر ممکنی بودیم. نتیجه ایـــن اقدام چه می‌شد؟

این من‌بودم که می‌بایست عملا" به این پرسش پاسخ صحیح بدهم. اگر من به‌زمین بنشینم گولوبیو و سایـــربن هم به‌زمین خواهند نشست".

همه‌چیز روبراه است. بالهای هواپیمایم هم‌سطح زمین قرار گرفته و چرخها روی آسفالت محکم و خشک پیش‌می‌روند. گولوبیو هم بدون کوچکترین حادثه پشت سرم به‌زمین نشست. حالا می‌توان به‌اتومبیل‌ها (که سرنشینانشان مات و مبهوت مانده‌بودند) اجازه عبور داد و به بررسی محل پست‌ها و راه‌های حصول به‌آنها پرداخت. گروه پیش قراول مناسب‌ترین محل را انتخاب کرده‌بود چون در کنار محل تعیین شده دشت وسیعی‌بود و ساختمانهای اداری زیادی در آن وجود داشت و در کنار ساختمانها بیشه‌کوچکی برای استطار هواپیما ها و حتی در حدود دوازده دستگاه جوشکاری دیده می‌شد که آلمانی‌ها هنگام عقب‌نشینی آنها را رها کرده بودند. شب هنگام درخت‌های مزاحم طرفین جاده قطع شد و زمین آماده بهره‌برداری گردید.

وقتی به فرودگاه اصلی برگشتم فرماندهان واحدها و خلبانان را جمع کردم. به‌آنها گفتم:

ـ یک فرودگاه" وجود دارد! آنهائی که می‌توانند روی بزرگراه به‌زمین بنشینند دنبال من بیایند.

اکثریت قریب باتفاق موافقت کردند و تنها تعداد کمی‌اجتناب می‌ورزیدند.

ـ آنهائی که نمی‌خواهند با خطر مواجه‌شوند پشت سر ما بیایند چون در کنار بزرگراه یک باند خاکی وجود دارد. بیش از صد فروند هواپیما در بزرگراه به‌زمین نشست. سه خلبانی که نمی‌خواستند در بزرگراه فرود بیایند در زمین خاکی نشستند و بلافاصله چرخهای آنها گیر کرد و دیگر قدرت

پرواز نداشتند. ما با تراکتور چند دستگاه جوشکاری را یدک کشیدیم و در وسط بزرگراه گذاشتیم تا مانع عبور و مرور اتومبیل‌ها شویم.

آن‌روز با تمام کارها و گرفتاری‌هایش به پایان‌رسید. هواپیماها را با درخت‌های بیشه استطار نمودیم و ساختمانها را برای محل سکونت خلبانان و مکانیک‌ها در نظر گرفته و گرم کردیم و شام هم آماده‌شد. فردا ما فعالیت جنگی‌خود را آغاز خواهیم‌کرد. برای اینکه خلبانی بتواند درآسمان بر دشمن غلبه‌کند به بسیاری از چیزها در زمین نیازمند است.

صبح، هنگامی که هنوز هواپیماهای ما تحت استطار قرارداشتند یک فروند مسراشمیت برفراز "فرودگاه" ما ظاهرشد. ظاهرا" برای او اتفاقی افتاده بود چون تنهای تنها پرواز می‌کرد! او حتی برای بررسی اوضاع ما دوری هم نزد: چند عدد دستگاه جوشکاری که در انتهای"باند" گذاشته بودیم برای شناسائی محل کافی می‌نمود. ما سعی‌کردیم او را نترسانیم او به‌زمین نشست. بمحض اینکه خلبان به‌زمین پرید او را خلع‌سلاح نمودیم. چون کسی که زبان آلمانی بداند و با او صحبت کند بین‌ما نبود وبعلاوه ما فرصت کافی نداشتیم او را به مرکز ستاد فرستادیم. مهندس لشکر از من پرسید:

ـ با مسراشمیت چکار کنیم؟

ـ هواپیما را بررسی و آماده‌کنید. غروب با آن یک پرواز آزمایشی انجام خواهم‌داد. این یک مدل کاملا" جدید است.

دلم میخواست در همان‌لحظه با آن هواپیما پرواز کنم اما آن‌روز "پلنگ" خیلی‌کار داشت!

۴

هنگامی که در بزرگراه مستقر می‌شدم با خودم می‌گفتم: حتی اگر در این نوع" فرودگاه‌ها" چند فروند هواپیمای ما را از دست بدهیم امتیاز حاصل از نزدیکی با جبهه جنگ جبران آن‌را خواهد نمود. نتیجه کار ازاین پیش‌بینی من هم بهتر بود. میزان شکست وخسارات حاصله از آن خیلی محدود بود و در عوض کمک لشکر به‌عملیات نیروهای زمینی ما که در اطراف "گورلیتس" و "لیگنیس" و "ساگان" مستقر بودند ارزش فوق‌العاده‌ای داشت. تمام فرودگاه‌های این بخش باستثناء فرودگاه "بریگ" و "فرودگاه" ما غیرقابل استفاده شدند. این هواپیماهای‌ما بودند که با هواپیماهای دشمن به‌مبارزه برمی‌خواستند. آلمانی‌ها از باندهای‌بتونی فرودگاه‌های مستقر در آن طرف "اودر" به‌پروازدر می‌آمدند.

وقتی به پست کنترل "کوروتیو" رسیدم و مطلع‌شدم که فرودگاه قابل استفاده‌ای کشف‌گردیده است بی‌نهایت خرسند گردیدم. او گفت:

ــ اگر شما از راه هوا ما را حمایت کنید و مانع بمباران دشمن شوید آنها هرگز نمی‌توانند ما را متوقف کنند. دوباره میکروفن‌را بدست گرفتم. جنب و جوش زندگی جنگی آسمان‌را در بر گرفت. یک هواپیمای غول‌پیکر آلمانی با خیال راحت بر فراز شهر "گورلیتس" پرواز می‌کرد و مشغول مسلسل باران اهالی‌بود. بمحض هویدا شدن این هواپیما او را نشانه‌گیری

کرده و صدای "سوخو" را شنیده‌بودم که می‌گفت :

ـ من برای سرنگون کردنش می‌روم . وضع را مخابره کنید .

اخبار و اطلاعاتم را در اختیارش گذاشتم .

"سوخو" و معاونش در ارتفاع خیلی بالاتر از هواپیمای غول‌پیکر پرواز می‌کردند . اگر من اطلاعات لازم‌را در اختیار او نمی‌گذاشتم ممکن بود او برای پیداکردنش مدت مدیدی وقت صرف‌کند . دوهواپیمای ما را دیدم که با حداکثر سرعت سرازیر شدند . سوخونو آموز مبارزه با هواپیماهای غول‌پیکر نیست : در لشکر ما او را متخصص سرنگون‌سازی غول‌پیکرهای دشمن می‌شناسند . این دفعه هم خلبان حتما" شهرتش‌را حفظ خواهد کرد . . . آری ، عاقبت کار چنین‌بود : او از پائین به‌دشمن حمله‌کرد و دشمن مشتعل شد و بطرف زمین سرازیر گردید !

چهار فروند شکاری آلمانی درحالیکه یک هواپیمای غول‌پیکر دیگر را اسکورت می‌کردند در آسمان ظاهر شدند . فرمانده گشتی درست درلحظه‌ای که می‌خواست بر ارتفاعش بیفزاید متوجه حضور من می‌گردد . حضور هواپیماهای دشمن‌را باطلاع "سوخو" می‌رسانم و او پاسخ می‌دهد :

ـ فهمیدم . " فوکر"ها را دیدم .

او چه تصمیمی اتخاذ خواهد کرد ؟ حال که رزمندگان شجاع و مجربی مثل "سوخو" ومعاونش"کوتیشچو" دشمن را دیده‌اند نحوهٔ مبارزه با او را برایشان دیکته کردن کار بی‌فایده‌ای است . آنها حتما" به دشمن اجازه نخواهندداد که بمب‌هایش را روی افراد پیاده‌نظام ما بریزد و روش تهاجمی متناسبی را انتخاب خواهند نمود .

یک ویراژ! متعاقب آن سقوط آزاد ! حمله مجدد هنگام صعود . تیراندازی کاملا" دقیق . هواپیمای غول‌پیکر دشمن مشتعل می‌شود ! فوکرها نگرانند . سوخو" با فرمانده گروه درگیر می‌شود و او را به‌آتش می‌کشد و

"کوتیسچو" هم معاون‌او را سرنگون می‌کند. دو هواپیمای سالم دشمن با سرعت فرار می‌کنند. دو فروند از هواپیماهای ما در یک نبرد چهارهواپیمای دشمن‌را سرنگون کرده‌اند!

اما آتشبارهای دشمن موجب ناراحتی‌شدید مابودند. هوا ابری بود و هواپیماهای ما مجبور بودند در ارتفاع کم پرواز کنند. هواپیمای "آندری ترود" مورد اصابت گلوله آتشبارهاقرارگرفته وسرنگون‌شد. سوخو یک‌روزاز ماءموریت مراجعت کرد و دیدیم که هواپیمایش با سلاح‌های ضد هوائی و خمپاره سوراخ سوراخ شده‌بود. وقتی خلبان از سرعتش کم‌کرد من این هواپیما را دیدم که بر فراز میدان نبرد شعله می‌فشاند و بمحض شروع حمله به یک‌فروند "فوکر" خاموش شد. از هنگ افراد کمکی خواستم تا بیاری او بشتابند. پس از چند دقیقه صدای دلنشین و اطمینان‌بخش" کرافین را شنیدم که می‌گفت:

ــ "پلنگ"، اینجا "گراف" است. من خارج می‌شوم.

هویدا شدن این مبارز دلیر با افراد گروهش درآسمان موجب تقویت روحیه دوستان درحال نبردش می‌شد و مشکل‌ترین و ناهنجاترین جنگ هوائی را به‌نفع ما تمام می‌کرد. گرافین" چنگالش" را از دور نشان‌می‌داد. همگی او را دوست داشتند و با رغبت فراوان‌همراه او به ماءموریت‌می‌رفتند. این دفعه هم "آس پیک" با کمک معاونش هواپیماهای "فوکر که "سوخو"را محاصره کرده بودند متفرق نمود و فراری داد. اما درست لحظه‌ای که گروه ما از منطقه ماءموریتش دور می‌شد هواپیمای "کرافین مورد اصابت یک خمپاره از آتشبارهای دشمن قرار گرفت. شکاری نزدیک خط مقدم جبهه به زمین افتاد. ما تقریبا" در پایان این‌جنگ و نبرد وحشتناک یکی دیگر از شجاع‌ترین دوستانمان را از دست دادیم.

اندکی‌بعد ــ در آن زمان من نزدیکی‌های "کولیتس بودم ــ خبر مرگ ژنرال"پولبین را به‌ما دادند. او خلبان بمب‌افکن بود و تمام افراد دشمن با شنیدن نام او به وحشت می‌افتادند. او هنگامی که در راءس

گروه خود قرار گرفته و به استحکامات دشمن در اطراف برسلو حمله‌ورشده بود گلوله‌های آتش‌بارهای نازی به هواپیمایش اصابت‌نموده و کم‌کم ار میزان ارتفاع آن کاسته بود. پولبین زخمی سده و سعی‌کرده‌بود خود را به طرف مقابل "اودر برساند اما نتوانسته‌بود به‌هدف برسدهواپیمایش‌در شط سقوط کرد... جزئیات شهادت او را بعدها شنیدم. اما آن موقع سنها خبر مرگ "پولبین مرا فوق‌العاده متاءثر کرده‌بود. او یکی از آن ژنرالهائی بود که علیرغم درجات بالا و پست مهمش تمام فوت وفن خلبانی را حفظ کرده و به حرفه‌اش عشق می‌ورزید. او از زمین بر می‌خاست و تاکتیک را تکمیل می‌نمود و با عملیات شخصیش به خلبانان میل به‌انجام کارهای فوق‌العاده تلقین می‌نمود. در دورهم‌آئی‌هائی که گاه‌گاه با او داشتیم من همیشه با دقت به‌نظریاتش گوش می‌دادم و این مدل خلبان را مورد مطالعه قرار می‌دادیم.

در آن‌روز شوم درحالیکه من به‌طرف خلاف جهت "برسلو" پیش می‌رفتم بالای شهر شوم‌تر از آن‌روز را که محل‌استقرار دشمن‌بود دودغلیظی پوشانده‌بود. بدون شک خلباتان تحت فرماندهی "پولبین" برای انتقام مرگ فرمانده خود هزارها بمب بر روی دشمنان فرو ریخته‌بودند. باشد که دشمن این‌روز را هرگز فراموش نکند...

نبرد برای تصرف "گورلیتس" هر لحظه شدیدتر می‌شد. دشمن بهر قیمت می‌خواست نصف شهر اشغال شده بوسیلهٔ افراد ما را تصاحب نموده و حفظ کند اما حملات خلبانان دشمن گاهی به خشونت کورکورانه و نومیدانه شباهت‌داشت.

یک‌روز یکی از گروه‌های ما ماءمور پوشش دادن افرادنیروی زمینی‌مستقر در "نبرلو" شده‌بود و ناگهان با چهار فروند"فوک ــ ولف" مواجه گردید. هواپیماهای ما با اولین حملهٔ خودآنهارافراری دادند اما بلافاصله

فرمانده گروه مذکور دشمن دیده شد که ناگهان ویراژی داده بود تا به‌طرف خط مقدم جبهـه برگردد. ستوان" کلی‌مو" هم برگشته و به‌مقابله با او برخاسته بود.

من حمله روبرو را بارها دیده و خودم هم انجام داده‌ام. همهٔ این نوع حمله‌ها پایان مشابهی‌دارند: وقتی هواپیماها به‌سوی هم آتش‌گشودند از هم جدا می‌شوند و حتی خطرناک‌ترین فاصله‌ها را می‌گیرند. در این‌نوع نبردها هر کس سعی دارد دشمن‌را نابود کرده و خودش زنده‌بماند. لحظه‌ای می‌رسد که غیرقابل اجتناب است و هیچ یک از طرفین قادر به استفاده ازآن لحظه مساعد نیستند و نمی‌توانند دشمن مقابل را که دست از نبرد کشیده است به گلوله ببندند.

این‌دفعه من برای اولین‌بار دو هواپیما را دیدم که با سرعت تمام روبروی هم قرار گرفته و بهم حمله‌ور شدند. یک‌بال هواپیمای ما خسارت دیده و دم هواپیمای آلمانی کنده شده بود. هر دوی آنها با سرعت به طرف زمین سرازیر شدند. همهٔ آنهائی که روی زمین بودند و این نبرد را دیده‌بودند متحیر ماندند. همگی منتظر بودند که خلبانان با چتر نجات بیرون بپرند اما خبری نبود. هر دو هواپیما مثل دوتکه سنگ به‌زمین‌افتادند و تکه‌تکه شدند و در یک‌کیلومتر مربع از خاک آلمان که آغشته به خـون شهدای نیروهای اخیر بود پخش گردیدند.

من با اتومبیل به‌طرف تکه‌پاره‌های دودی هواپیماها رفتم. این‌دو هواپیما در طرفین رود کوچکی در اطراف "نبرلو" سقوط کرده و متلاشی شده‌بودند. حتما" لحظه‌ای که هواپیمای آلمانی ضربه‌کاری به هواپیمای ما وارد آورده بود خلبان ما از هوش رفته‌بود. خلبان آلمانی در لای پروانه هواپیمایش گیر کرده و تکه‌تکه شده‌بود.

صلیب‌های آهنی"آس" فاشیست غرق درخون بود. آلمانی‌ها او را

درمحل سقوطش دفن کردند اما ما جسد خلبان خود را برای دفن درخاک وطنش برگرداندیم .

بهار نزدیک می‌شد. رنگ لاجوردی آسمان در آن‌روز فوق‌العاده زیبا شده‌بود. . . و ما مشغول تدفین دوجوان بودیم . هر دو نفر آنها با هواپیماهایشان سقوط کرده‌بودند. باید این‌جنگ‌را هرچه‌زودتر تمام کرد !

نیروهای ما بعد از واگذاری نیمه دیگر شهر "گورلیتس" به‌آلمانی‌ها به خطوط دفاعی خود بازگشته و آرامشی ایجاد شده بود. "پلنگ" حق داشت مدتی سکوت‌کند. من به مرکز ستاد برگشتم .

فرودگاه در طول غیبت من بطور اساسی تعمیر شده و آماده‌تر گردیده بود. بین‌دوطرف آسفالته بزرگراه که خاکی‌بود با آجر فرش کرده‌بودند. آتشبارهای با کالیبر کوچک در اطراف "فرودگاه" مستقر کرده بودند اما مسئله مسدود کردن بزرگراه غیرقابل حل مانده‌بود لذا اتومبیل‌ها وقتی به مانع می‌رسیدند مجبور می‌شدند به‌عقب برگردند .کامیون‌ها و کاروانها هم نمی‌توانستند از آن بگذرند. آنها در مقابل دستگاه‌های جوشکاری ترمز می‌کرده و از میان گل و لای می‌گذشتند. اما وقتی ارابه‌های جنگی درمقابل آنها ظاهر می‌شد ! . . .

یک‌بار، یکی از رانندگان تانکها تمام مانع ایجاد شده بوسیلهٔ ما را زیر زنجیر تانک خود له‌کرد و چند دستگاه جوشکاری را خرد نمود و درست لحظه‌ای که یک فروند هواپیما درحال فرود بود وارد بزرگراه شد. هواپیما برای اینکه سرنگون نشود خود را به‌کناری کشید و یکی از پروانه‌هایش شکست اما شانس‌آورد و خسارات جانی ببار نیامد.

از بزرگراه بعنوان فرودگاه استفاده کردن مدتی برای ما خیلی مفید بود اما خسارتهائی هم همراه داشت. فعالیت خلبانان شکاری ما در طول نبرد "گورلیتس" فرماندهی آلمان‌را مجبور کرد تا تمام کوشش خود را برای یافتن فرودگاه ما در نزدیکی میدان نبرد بکار بندد.

در طول یکی از روزهای ماه فوریه یک چتر باز جاسوس آلمانـــی در اطراف فرودگاه ما به زمین نشست و بلافاصله دستگیر شد. او هنگام بازـ جوئی تمام حقایق را بازگو کرد: به‌او ماءموریت‌داده بودند تا محل‌استقرار ما را کشف کند. سپس هواپیماهای شناسائی دشمن گاهگاهی از بـالای سر ما می‌گذشتند. فرودگاه افسانه‌ای ما و جنب‌وجوش نیروها در بزرگراه برای آنـها جالب‌بود.

یکی از روزها ما مشغول انجام پروازهای فشرده آموزشی بودیم: دو هواپیما را با دو خلبان مجرب به هوا می‌فرستادیم و فن تیراندازی درست و بمباران صحیح‌را آموزش می‌دادیم. هواپیماهای ما پشت سرهم در هوا می‌غریدند و خدمهٔ آتشبارها هم در پناهگاه زیرزمینی خود مستقر بودند. هواپیماهای ما برفراز آتشبارهای ما پرواز می‌کنند پس‌اگرهواپیماهای دشمن ظاهر شود چگونه باید آنـها را شناخت؟ سر و صدای‌هواپیماهای دشمن با غرش‌های آشنای شکاری‌های ما در هم می‌آمیخت... اعلان‌خطر دیر داده‌شد. آتشبارهای ما فقط توانستند پشت سر مسراشمیتی که در حال فرار بود چند خمپاره پرتاب کنند.

من و فرمانده واحد آتشبار افراد این‌واحد را شدیدا" توبیخ کردیم اما این توبیخ‌ها مشکل ما را حل نکرد. مسراشمیت به‌سلامت به مقصـــد رسیده و مرکز ستاد آلمان فرودگاه" ما را کشف نموده‌بود و به‌زودی به‌آن حمله می‌کرد. البته دشمن می‌بایست دوباره اوضاع را با دقت بیشتر بررسی کند تا بتواند دست به اقدام اساسی بزند: فردای آن‌روز یـک هواپیمای شناسائی دشمن از مسیر روز قبل ظاهر شد اما این‌دفعه آتشبار کار او را یکسره کرد و هواپیما نتوانست به پایگاهش بازگردد اما گزارش‌های او قبل از سقوط به ضرر ما تمام شد.

"سوخو" در راءس یک واحد گشتی چهار فروندی درحال پرواز بود. هواپیماها بعد از انجام یک‌ویراژ و طی مسافت‌طولانی دوباره به"فرودگاه" ما نزدیک‌می‌شدند. سر و صداهای حاصله از هواپیماهای ما توجهمان را به

خود جلب نموده و ما متوجه حضور "فوک ـ ولف "های غیر منتظره دشمن نشدیم. آنها بمب‌های "گردنده" خود را که بمب‌های کوچک وحشت‌زائی بود بر روی ما ریختند. بعضی از ما فرصت رفتن به پناهگاه‌را یافتیم اما آنهائی که در بزرگراه‌بودند و از راه دور اعلان‌خطر را شنیده بودند روی زمین دراز کشیدند. فقط "تسوتکو" به‌طرف تنهٔ درختی که در نزدیکی او قرار داشت دوید... یک گلوله به پشتش اصابت‌کرد و او را انداخت. یک تکه کوچک فلز طومار زندگی خلبان ما را در سرزمین آلمان در نور دیده بود.

"سوخو" برای اینکه بر ارتفاعش بیفزاید چند دقیقه وقت صرف‌کرد اما یک‌فروند" فوکر" را سرنگون نمود. هواپیما همراه خلبانش در میان مزرعه کنار "فرودگاه" افتاد و شعله‌ورشد.

از آن‌روز خلبانان هواپیماهای شکاری ما نوبت به‌نوبت و هرکدام به مدت مدیدی برفراز فرودگاه ما که نه‌تنها از نظر باند پروازش بلکه به‌خاطر حملات یومیه هواپیماهای تهاجمی دشمن بصورت استثناء درآمده‌بود پرواز می‌کردند. دشمن دراین بازی خطرناک هر روز تعدادی از "فوکر"هایش را از دست می‌داد.

گاهی اتفاقات عجیبی بوقوع می‌پیوندد. درآن روز بمما اطلاع داده بودند که ارتش لهستان از بزرگراه می‌گذرد و قرار بود نیروهای تازه‌نفس این ارتش جای مبارزین خسته خط مقدم جبهه‌را بگیرند. من دستورداده بودم موانع‌را بردارند و راه را برای کامیون‌های پر از سربازان پیاده‌نظام و تانک‌ها بگشایند تا آنها با مشکلی مواجه نگردند.

درست در همان‌روز یک گروه از فیلم‌برداران به"فرودگاه" آمده بودند تا از زندگی یومیه افراد مستقر در پایگاه ما فیلم‌برداری کنند. وقتی ارتش لهستان به بزرگ‌راه نفوذ کرد دستگاه‌های فیلم‌برداری به‌کار افتادند و هریک از فیلم‌برداران همه‌چیز را فراموش کرده و به‌این ستون بزرگ و بی‌انتهای انسانی و سربازان که بر روی پره‌کلاهشان علامت عقاب

داشتند چشم دوخته بود. این کمک برادرانه که ما به لهستانی‌ها کرده بودیم ما را دلگرم می‌کرد.

اما ناگهان فوک ـ ولف"ها در آسمان ظاهر شدند و به‌بالای سر ما رسیدند. فیلم‌برداران که همه‌جا در جستجوی جنگ واقعی بودند این‌بار خود را به‌مخاطره نینداخته و هر یک به‌گوشه‌ای پناه بردند. ستون سربازان لهستانی متوقف شد. شکاری‌های نگهبان ما طبق ماٴموریتی که داشتند از زمین برخاستند. در مدتی که آنها مشغول اوج‌گیری بودند "فوکر"ها فرصت حرکت و پیشروی به‌سمت شرق را بدست آورده بودند و حالا هم به‌طرف ما می‌آمدند اما شکاری‌های ما راه را بر آنها بستند و نبرد در آسمان پر از ابر آغاز گردید.

نیروهای لهستانی به‌راه افتاده بود اما غرش موتورها و سر وصدای حاصله از گلوله‌باران هنوز قطع نشده بود. ما منتظر پایان‌کار بودیم. یک هواپیمای مشتعل به‌زمین افتاد. دومی... از "بوبرو" پرسیدم:

ـ چه‌کسانی از خلبانان ما در هوا هستند؟

ـ "لوکانتو" و "گولدبرگ"

من که نتوانستم خودداری کنم به سر او فریاد زدم و گفتم:

ـ چه؟ تو دونفر تازه‌وارد را فرستاده‌ای. "گولدبرگ" حتی یک هواپیمای دشمن‌را سرنگون نکرده‌است.

"بوبرو، تایید کرد که آنها را برای امتحان فرستاده است. او هم مثل من فکر می‌کرد: ما دو خلبان جوان و دو هواپیما را بی‌جهت از دست داده‌بودیم. سینماگران وفیلم‌برداران متاٴسف ومتاٴثر بودند که‌نتوانسته‌اند از هواپیماهای مشتعل فیلم‌برداری کنند.

غرش دو فروند هواپیمای ما که با هم از میان ابرها سردرآوردند

جریان افکار و قضاوت ما را عوض کرد. "لوکانتو" و "گولدبرگ" فاتحانـه برگشتند. فیلم‌برداران با عجله به‌طرف محل سقوط هواپیماهای مشتعل دشمن رفتند.

در همین موقع یک خلبان آلمانی‌را که‌با چتر نجات بیرون پریده‌بود به فرودگاه آوردند: او نشان صلیب آهنی داشت و فرمانده یک واحد شکاری بود و تازه به جبههٔ ما آمده‌بود. آلمانی‌ها تمام نیروی خود را در مقابل ارتش اتحاد جماهیر شوروی بسیج کرده‌بودند تا مانع‌ورود آنـها به برلن شوند.

این نبرد و نبردهای بعدی آلمانی‌ها را از گلوله‌باران "فرودگاه" ما منصرف کرد. اوایل غروب یکی از گروه‌های ما تحت سرپرستی "پترو" به پرواز درآمد تا نیروهای مستقر در خط مقدم جبهه را تحت پوشش خود بگیرد. آنـها در نزدیکی‌های بالای‌منطقهٔ جنگ‌باچیزی مواجه شدند که تا آن روز کسی ندیده‌بود. شکاری‌های "فوک ـ ولف" درست بر بالای بمب افکن‌های "ژونکرس" پرواز می‌کردند موضوع از چه قرار بود؟

پترو بدون درنگ به‌این غولـها حمله‌کرد و در اولین جـهش یکی از آنـها را سرنگون نمود. شکاری‌های دشمن که احساس خطر کرده بودند ژونکرس‌ها را که به"چنگالشان آویزان "بودند رها نمودند. روی زمین انفجارهای متعدد به‌وقوع پیوست. این‌ژونکرس‌ها چگونه‌بود؟ بمب را به صورت‌ژونکرس ساخته بودند! گروه "پترو" هواپیماهای "فوک ـ ولف" را مجبور کرد تا آنـها بمب‌های پرواز کننده خود را" بجای ریختن بر روی نیروهای لـهستانی در بیابان بریزند. نیروهای لـهستانی بدون‌کوچکترین استطار به‌راه خود ادامه‌می‌دادند چون به پوشش هوائی ما اطمینان کامل داشتند. آسمان با دشمن روی خوشی نداشت!

بـهار فرا رسید و زمین‌خشک شد. درآن بـهار مزارع آلمانـی‌ها به‌جای شخم‌شدن با گاوآهن بوسیلهٔ بمب و خمپاره و زنجیرهای تانکها زیرورو شده‌بود. در این مزارع بجای بذر تکه‌های خمپاره و استخوان انسان

باسیده شده‌بود. در ماه مارس لسکر ما بررک‌راه‌را ترک نموده و ازدشتهای وسیع غیرآسفالته و خاکی بعنوان فرودگاه استفاده می‌کرد. وقتی هواپیماهائی در این دشتها به‌حرکت می‌افتاد و به‌پرواز درمی‌آمد و اثر چرخهایش را بر روی خاک می‌کذاشت ما با غم و اندوه فراوان به این مرارع بدون زارع می‌نکریستم و با خوشحالی به‌یاد مزارع کشت و کارشده وطن خود می‌افتادیم. ما می‌دانستیم که مزارع ما را پیران و زنان‌کشت می‌کنند و پایان جنگ نزدیک است.

اواخر ماه مارس باد جنوب وزیدن آغاز کرد و آسمان‌آلمان صاف و وسیع و لاجوردین‌شد. در آن زمان مسیر بمب‌افکن‌های آمریکائی کاملا" مسخص‌بود. آنها با بمب‌های زیاد از فرودگاه‌های ایتالیا یا فرانسه به پرواز در می‌آمدند و شهرهای آلمان‌را به آتش می‌کشیدند و سپس به‌راه خود به‌طرف لهستان و اوکراین ادامه می‌دادند. آنها در فرودگاه "پولتاوا" به زمین می‌نشستند و پس از سوخت‌گیری و استراحت دوباره به‌سوی پایگاه‌های دوردست خود می‌رفتند.

در یکی از روزهای صاف بهاری یک‌گروه بزرگ از"بوئینگ ــ ۱۷ را دیدم که از بالای سرما گذشت. این هواپیماها با ترکیب خوب و فشرده حرکت می‌کردند و زیرنور آفتاب می‌درخشیدند. یکی از آنها سعی کرد با بقیه فاصله بگیرد. بقیه هواپیماها نمی‌توانستند بخاطر آن یکی از سرعت خود بکاهند. این هواپیما به‌زحمت خود را می‌کشید و دود غلیظی از او خارج می‌گردید. یا برفراز هدف به‌این هواپیما باگلوله زده‌بودند و یا موتورش خراب شده‌بود. کم‌کم نقاط سیاهی در بدنهٔ آن بوجود آمد و متعاقب آن چترهای نجاتی را دیدم که از هواپیما بیرون می‌پریدند.

حالا ما می‌بایست به خلبانان آمریکائی کمک می‌کردیم. لشکر تحت فرماندهی "گوروکلیاد" اندکی دورتر از ما مستقر بود. تلفنی با همکارم تماس

گرفتم و ما به‌محل سقوط‌آمریکائی‌ها چند اتومبیل فرستادیم . آنها درحدود ده نفر بودند . اندکی‌بعد چند نفر از آنها را بدستاد آوردند و افسران ما تمام وسایل ضروری را در اختیار آنها گذاشتند. خلبانان آمریکائی به راحتی با ما صحبت می‌کردند و ما سعی می‌کردیم مقاصد همدیگر را درک کنیم . اما وقتی همهٔ آنها باستثاء یک نفر که پیدا نشده‌بود دور هم جمع شدند ما دریافتیم که دونفر آنها اهل اوکراین غربی و ساکن آمریکابوده‌اند . این دونفر نقش مترجم‌را ایفا می‌کردند .

گروه "دژ مستحکم هوائی" پس از صرف‌نهار با یک فروند هواپیمای حمل‌ونقل ما به "پولتاوا" رفتند و ما هنگام حرکت مسافرت خوشی را برایشان آرزو کردیم .

ایام مطبوع اوایل ماه‌آوریل ما را مصرانه به فعالیت دعوت می‌کرد . هر یک از ما بهاری داشتیم که در منزل به انتظار ما نشسته‌بود ! ملت تشنهٔ پیروزی و صلح‌بود و زن و بچه‌های ما بی‌صبرانه مراجعت‌مارا انتظارمی‌کشیدند و همهٔ مردم اتحاد شوروی آرزوی آغاز زندگی عادی و یومیه‌را داشتند . ما به‌امید حصول پیروزی بزرگ زنده‌بودیم . اما تحقق این‌خوشحالی به‌زمان نیاز داشت و ما بعد از انجام آخرین نبردها و آخرین تلاشها به‌آن دست می‌یافتیم .

فرماندهی ستاد کل در مسکو برنامه حمله به برلن‌را تدارک می‌دید . فرماندهان واحدهای مستقر در خط مقدم جبهه در محور اصلی عملیات برای تهیه این نقشه به مسکو احضار شده بودند .

ژنرال "استپال آکی‌مویچ" پاسی از شب گذشته به‌من تلفن‌کرد . او از من پرسید که در آن لحظه چکار می‌کنم و برنامه دوسه‌روز آینده‌ام چه است . به‌او گزارش کار دادم . او گفت :

ــ نمی‌توانی با هواپیما سری به مسکو بزنی ؟

ــ ژنرال ، مگر می‌شود فرمان شما را اجرا نکرد .

ــ تو مشاور من در امور هواپیماهای شکاری خواهی‌شد . فردا صبح منتظرت هستم .

کنفرانس فرماندهان بزرگ چندین روز طول می‌کشید اما من می‌بایست فقط دریکی از جلسات شرکت کنم . غروب من و "کراسوسکی به هتل محل اقامت خود مراجعت نموده و تا پاسی از نیمه‌شب گذشته دربارهٔ خود و خانواده ما با هم صحبت کردیم . استپان‌آکیمویچ" هم مثل من فارغ ــ التحصیل مدرسه خلبانی "کاچین بود و ما دوستان مشترک زیادی داشتیم . به‌زندگی‌بعد از جنگ می‌اندیشیدیم و به یاد دوستان بودیم . وقتی درباره دخترم که هنوز ندیده‌بودم با او صحبت می‌کردم او گفت :

ــ یک‌روز برای رفت‌وبرگشت کافیست ؟

ــ با هواپیما ، اتوبوس، هواپیمای حامل محموله‌های پستی و یا هر وسیلهٔ دیگرخودم را می‌رسانم .

ــ بیست و چهارساعت در منزل می‌مانی . یک‌روز را هم صرف‌مراجعت می‌کنی . جمعا" سه‌روز کافیست ؟

ــ آری .

ــ پس راه بیفت . فقط سعی‌کن به‌موقع برسی .

ــ اطاعت ژنرال !

در آسمان بودم که طلوع خورشید را دیدم . طبیعی است که اهل منزل منتظر من نبودند . ماریا منزل نبود . او برای ارسال نامه‌ای به‌آدرس من به اداره پست رفته‌بود و مادرم نوزادی‌را در گهواره می‌خوابانید . از او پرسیدم :

ــ این‌بچه مال کی‌است .

ــ دختر تو است !

بچه‌را گرفتم و به‌سینه‌ام فشردم . نفسم را بند آورده و منتظر شنیدن صدای قلب دخترم‌بودم .

اگر چه تمام‌روز در هواپیما بودم و سفر بسیار دشواری را پشت‌سر گذاشته بودم اما این‌لحظات باعث شد که همه خستگی و کوفتگی از تنم بیرون‌رود . من حاضر بودم بخاطر مادر و همسر و دخترم این‌راه را هزاربار پیاده طی‌کنم .

ماریا جلو در اتاق متوقف شد و نمی‌توانست باور کندکه من به‌منزل برگشته‌ام . درحالیکه بچه‌ام را بقل کرده بودم بطرف او رفتم وگفتم :

ــ فقط یک‌روز مرخصی دارم . آمده‌ام دخترم را ببینم .

من‌هم نمی‌توانستم‌باور کنم که از پنجره اتاق می‌توانم "نوسیبرسک" زیبا و پرگل و ریحان بهاریم را تماشا کنم .

آخرین نبرد

۱

من شهرهای جنگ‌زده زیادی دیده‌ام. ویرانی‌های "کراسنودار" و "روستو" و "ماریوپل" و "کورسک"، با منازل بی‌بام و دیوارهای به‌آتش کشیده آنها وحشتناک می‌نمود. وقتی آدم از بالا به‌این شهرها می‌نگرد محله‌های ویران آنها به‌گورستان شبیه‌است.

من درست قبل از حمله به برلن فاصله "نوسیبرسک" تا جبههٔ جنگ را با هواپیما طی‌کردم. سوار یک هواپیمای حامل بسته‌های پستی شده و یک‌بار دیگر به‌تماشای میادین نبرد جنگ بزرگ نشستم. ابتدا "سمولانسک" ... و متعاقب آن "ورشو" از دور هویدا شد.

پایتخت‌لهستان! مشکل می‌توان آن‌را شهر نامید! شهر دیگر وجود خارجی نداشت! یک‌مشت ویرانه و دیوارهای سیاه و سوخته بجای شهر دیده می‌شد. من فکر می‌کردم ملتی قرنها زحمت کشیده تا پایتختش را زیبا و مرتب نموده‌است و در این‌شهر گنجینه‌های فرهنگ و علم و هنر نهفته‌اند. فاشیست‌ها همه‌چیز را نابود کردند. آیا می‌توان این‌جنایت

را فراموش کرد؟

خشم و غضب مردم زیاد و مقتدر است. این خشم مخصوصا" به‌آن جهت دامن دشمن را خواهد گرفت که دشمن به استقلال و آزادی و تمامیت ارضی ملت‌ها احترام نگذاشته است. تبهکاران هیتلری بسوی برلن عقب ـ نشینی می‌کردند و میخواستند درمقابل غضب ملل جهان مقاومت کنند! غولهای فاشیست وحشت‌داشتند پای ملت‌های خشمگین به‌برلن برسد. آنها آنقدر با مردم بدرفتاری کرده ودر مسیر خود آنقدر ویرانی به‌بار آورده و آن‌اندازه خون بی‌گناهان‌را به‌زمین ریخته بودند که قبل از فرا رسیدن موعد تنبیه عقلشان‌را از دست‌داده بودند.

نبرد بزرگ بزودی آغاز می‌شد و دربارهٔ نتایج آن نیز تصمیمات لازم پیشاپیش اتخاذ شده بود. مهم‌ترین تصمیم این‌بود که نگذارند هیچ یک از آنهائی که جنگ‌را آغاز کرده و جهان و مردم آن‌را به نابودی کشانده‌بودند بدون مجازات بمانند".

فرودگاه"لیگنیس" را هواپیماهای تهاجمی اشغال کرده‌بودند. همه‌چیز آماده‌بود. من می‌بایست فورا" به‌افراد خودم‌ملحق شوم. ما خلبانان هواپیماهای شکاری وظایف دشواری بعهده دشتیم. آلمانی‌ها آماده استفاده از جدیدترین هواپیمای خود بودند. ما چگونه می‌توانستیم در این نبردهم پیروز شویم؟ برای حصول پیروزی تفکر و تعمق و تاءمل بسیاری نیاز بود.

به مرکز ستاد رفتم تا تلفنی با لشکر تحت‌فرماندهیم تماس بگیرم. دفاتر مرکز ستاد دریکی از ساختمانهائی که خلبانان درآن زندگی‌می‌کردند قرار داشت. من یک سرباز را که ظاهرا" نگهبانی می‌داد روی پلکان جلو عمارت دیدم. تفنگش در کنارش بود و او یک آکاردئون بدست گرفته و می‌نواخت. او وقتی مرا دید با دستپاچگی آکاردئونش را کنارگذاشت و تفنگش‌را بدست‌گرفت و ایستاد تا احترام نظامی بجا آورد. من باشنیدن موسیقی در هنگام خدمت ......

وارد ساختمان شدم . کارهای غیرقابل باوری در آنجا انجام می‌شد : اینجا یک واحد نظامی نبود بلکه به یک هنرستان شباهت‌داشت . از هر اتاق صدای موسیقی به‌گوش می‌رسید .فرمانده واحد روی یک آکاردئون خم شده و با تعصب خاصی صدای یک ملودی‌را جستجو می‌کرد . او با دیدنم به استقبال من‌آمد و درحالیکه به‌اتفاق بطرف مقر رئیس ستاد می‌رفتیم به‌او گفتم :

ــ شما خود را برای شرکت در یک مسابقه موسیقی آماده می‌کنید ؟

او لبخندزنان پاسخ داد :

ــ تقریبا" .بچه‌های ما در یکی از انبارهای ساختمان تعداد زیادی آکاردئون کشف کرده‌اند . ما تصمیم داریم تا قبل از شروع عملیـــات آکاردئون‌ها را از آنها نگیریم . بگذاریم هرچه دلشان می‌خواهد بنوازند .

می‌دانستم که یکی دو روز دیگر "آهنگ جدیدی" بگوش همه ما خواهد رسید و فضای فکری همهٔ ما را بخود مشغول خواهد کرد لذا گفتم :

ــ کار خوبی کردید .

این لشکر به‌یک فرودگاه که در اطراف "ساگان" قرارداشت و نزدیکترین فرودگاه به جبهه جنگ‌بود منتقل گردید . لشکر مذکور از این‌محل جهش برق‌آسای خود را آغاز می‌نمود و بطرف کمربند جنوب غربی برلن پیش می‌رفت و ما موظف به‌دادن پوشش هوائی آن‌بودیم . بمب‌افکن‌های تحت فرماندهی مرحوم "پوبلین هم با ما می‌آمدند . همگی می‌دانستیم که نبرد برلن سخت و پرتلفات خواهد بود . هیتلری‌ها قبل از نابودشدن آماده هر کاری بودند . آنها پیشاپیش علیه توپخانه و تانک‌های ما با بازوکا وارد عمل شده‌بوده‌اند .آنها هواپیماهای مملو از مواد منفجره‌را بر روی افــراد مــا می‌انداختند و شایع‌بود که آلمانی‌ها دارای نوعی سلاح هستند که قــدرت تخریب آن فوق‌العاده است .

اما این‌نوع شایعات هیچ‌کس را نمی‌ترسانید . ما دیگر نه‌تنها درسال ۱۹۴۱ بلکه درسال ۱۹۴۳ هم نبودیم . همگی با چشمان خود می‌دیدیم که

چه‌مقدار موادو وسایل جنـگ اتحاد جماهیر شوروی در اطراف برلن مستقر است. این‌چنین قدرتی بزودی همه‌چیز را در مسیرش بسوی پیروزی جاروب می‌کرد. هیچ حیله و مکری نمی‌توانست موجب نجات فاشیست‌ها شود.

و قدرت خارق‌العاده ما ناگهان بصورت یک کوه آتش‌فشان به‌جوشش و غرش درآمد. باید جزئیات هیجان‌انگیز را بخاطر داشت تا صحنه جنگ متصور گردد.

هواپیماهای اتحاد جماهیر شوروی از اولین ساعات روز یعنی بلافاصله بعد از آمادگی توپ‌ها و تانک‌ها از فراز "نیس" گذشتند و در طرف مقابل آن پردهٔ ضخیم دود ایجاد نمودند. مهندسین پل‌ها را آماده کردند. تانک‌ها به‌ساحل رودخانه رسیدند و هواپیماهای شکاری از زمیـن برخاستند. نیروهای ماقبل از سایر واحدها حرکت‌کرده و به‌تنهائی به‌سه خط دفاعی حمله‌ور شده‌بود. تمام‌آتشبارهای مستقر در برلن متعلق به آلمان علیه هواپیماهای ما به فعالیت درآمدند. این‌آتشبارها تـــازه و مخصوص شکار هواپیماها و دفاع از شهر ایجاد شده بودند.

از اول صبح هوا خیلی‌خوب بود. خلبانان ما ماءموریت‌داشتند بر فراز جاده‌های جنوب "کوتبوس" به پرواز درآیند. اولین‌واحدی که به‌پرواز درآمد اسکادران سوخوبود: گولوبیو، "کوتیچو"، "کودنیو"، "بوندارانکو" "دوچانین" "بریوزکین و "رودانکو". این اسکادران که در نبردهای "اوکراین" "کوبان" شرکت جسته بود ترکیب محافظ را بخود گرفت: گروه شک و گروه پوششی رئیس اسکادران با "پلنگ" ارتباط برقرار نمود. اما آن‌روز صبح من بازحمت می‌توانستم از محل استقرارم دیده‌بانی کنم، دود حاصل از آتش سوزی مثل یک‌سفره بر روی زمین‌گسترده‌بود. خود خلبانان بزودی حضور دشمن‌را دریافتند. چهار

فروند "فوک ــ ولف" که با بمب‌های خود بسوی معابر نیروهای ما درحرکت بودند اسیر شکاری‌های ما شدند. همین‌کار مؤید موضع بحرانی‌فاشیست‌ها و دلیل وجود نگرانی عمیق آنهابود. گروه "شک" که تحت‌پوشش "بوندار ــ انکو" و یارانش قرارداشت حملەرا آغاز نمود. "سوخو" و "گولوبیو" هرکدام یک هوایما را سرنگون کردند. دو فروند هواپیمای دیگر دشمن سعی‌می‌کنند بر ارتفاع خود افزوده و فرار کنند اما راه فرار ندارند: "بوندارانکو" فرمانده آنها را بەمسلسل می‌بندد و هواپیمای دشمن مثل سنگ به زمیــن می‌افتد.

این هنوز ابتدای مخمصه‌بود. یک‌گروه از "فوک ــ ولف"ها و دو مسراشمیت وارد میدان‌شدند. پست نگهبانی خبر مربوطه را به موقــع بەسوخو داد و بلافاصله نبرد با شدت تمام آغاز شد.

دو مسراشمیت چهارفروند از هواپیماهای ما بەفرماندهی "بوندارانکو" را در ارتفاع زیاد دیدند و بطرف آنها رفتند. البته آنها سابقا" هنــر منحرف ساختن توجه نیروهای پوششی ما را داشتند و سپس این‌نیروها را بەنبرد می‌کشاندند. سابقا" آنها نسبت بەما برتری نیرو و تجربەداشتند. اما آن موقعیت‌ها و آن‌زمانها گذشته‌بود!

شکاری‌های ما باتفاق روی مسراشمیت‌ها افتادند و مسراشمیت‌ها مثل یک ماهی که در آب فرو رود بەطرف زمین شیرجەرفتند. فوک ــ ولف‌ها مجبور بەپذیرش نبرد شدند. آنها بەانواع حیله‌ها و یراژها متوسل‌شدند و تن به نبرد روبرو دادند. دشمن گاهی موفق می‌شد با یکی از هواپیماهای ما درگیر شود اما همیشه یکی دیگر از رفقای‌ما در لحظه بحرانی به کمک یارش می‌شتافت. بالاخره یکی دیگر از هواپیماهای دشمن در زیر نورشدید خورشید بەطرف زمین سرازیر شد و بر سر برلن افتاد.

نبرد را زیر نظر گرفته و بەندای بدون آهنگ "فرستندەام" گــوش می‌دهم. وقتی یکی دیگر از هواپیماها بەآتش کشیده می‌شود من فراموش می‌کنم که‌چه کسی بەجنگ چەکسی دیگر رفته است. هواپیمای‌کدام‌طرف در

حال سوختن‌است؟ یکی از هواپیماهای ما است؟ نه، هواپیماهای ما مثل حلقه‌های زنجیر بهم پیوسته و در کنار هم حرکت می‌کنند.

هفت ستون دود سیاه از هفت هواپیمای سرنگون‌شده به‌طرف‌آسمان می‌رود و دوشکاری دیگر دشمن اگرچه مورد اصابت گلوله یاران ما قرار گرفتند اما موفق به فرار شدند.

ما با تماشای صحنه‌هائی که سوخو و بریوزکین و بوندارانکو موجد آنها بوده‌اند از صمیم دل خوشحال می‌شویم. آنها با افزایش تعداد پیروزی‌های خود در آخرین نبرد به‌ستاره قهرمانی جدید دست خواهند یافت! خلبانان ما چه ترقی کردند و دانائی و مهارت آنها چه خوب تایید شد و آنها چه‌مردان مصممی هستند!

من با تماشای صحنه‌های این‌نبرد به وجد می‌آیم و میل دارم شخصا" به جنگ دشمن بروم: صدای گرم تهاجمی افراد ما از آسمان به‌گوشم می‌رسد و مرا بطرف خود می‌کشد.

میکروفن پست نگهبانی‌را به معاونم که تازه به لشکر ما آمده‌است می‌دهم و خودم‌باید فورا" پرواز کنم حتی اگر برای پیداکردن فرودگاه‌های جدید باشد چون واحدهای زره‌پوش ما به‌قلب خط دفاعی دشمن زده و پیشروی زیادی کرده‌اند.

۲

حالا پایگاه ما در نزدیکی‌های "کت‌بوس" قراردارد. شدت‌نبردهای هوائی دوبرابر شده‌است. نیکی‌تین یک فروند مسراشمیت‌را تعقیب کرده و درست در لحظه حمله به‌آن موتورش خاموش شده‌است. او با سرعت تمام بر روی هواپیمای ما افتاده و برحسب شانس زنده‌مانده‌است. "تروفی‌مو" یک‌بار از ماٴموریت برگشته و تمام هواپیمایش بوسیلهٔ آتشبارهای دشمن سوراخ‌سوراخ‌شده‌است: آتشبارها به ما امان نمی‌دهند. ظاهرا" رفقای ما وقتی هواپیمای دشمن‌را در آسمان می‌بینند خیلی خوشحال می‌شوند: آنها می‌دانند باچه‌کسی‌نبرد می‌کنند.

من رهبری یک گروه را برای دادن پوشش به‌نیروهای زمینی ما قبول کردم. نبرد بهاری در زیر بالهای ماجریان داشت و دود غلیظی همهٔ شهرها و روستاها را فرا گرفته‌بود. منظره جاده‌های خالی و ساکت که در آنها جز صدای اِنفجار بمب و خمپاره و حرکت تانکها و توپخانه چیزدیگری شنیده نمی‌شد چقدر غم‌انگیز بود! جنگ مراسم عزایش‌را در قلب‌آسمان بر پا کرده‌بود.

ای "آس"های بی‌احتیاط نیروی هوائی هیتلر که با ترکیب دوفروندی به پرواز در می‌آمدید حالا کجا هستید؟ چرا حالا دیگر دیده نمی‌شوید؟ حالا یک‌گروه با ترکیب شش‌فروندی از دور به‌چشم می‌خورد. بایدبااحتیاط به‌آنها نزدیک شد تا آنها نرمند. ما ویراژی می‌دهیم و خود را برای‌حمله به‌آنها آماده‌می‌کنیم اما فوکرها وقتی هشت هواپیمای شکاری ما را می‌بینند

قرار می‌کنند.

بدین‌ترتیب من‌بدون اینکه بتوانم حتی یک هواپیمای دشمن‌را سرنگون کنم به پایگاه بازمی‌گردم. بمحض اینکه هواپیماهایمان‌را به آشیانه‌هایشان بردیم صدای سوت‌طنین‌انداز شد. درست بر بالای سر ما یک‌فروندهواپیمای دوموتوره از ارتفاع زیاد با سر بطرف زمین می‌آید چیز عجیبی است: هواپیما ناشناخته و سرعتش فوق‌العاده است... ما فرصت بررسی کامل او را نیافتیم چون او بلافاصله به‌سوی ما آتش گشود. من با عجله به‌طرف هواپیمایم می‌روم. این انگل وقتی به‌بالای آشیانه هواپیماهای ما می‌رسد خمپاره‌هایش‌را رها کرده و چند تکه یک خمپاره بر روی هواپیمائی که در کنار هواپیمایم بود می‌افتد. با خودم می‌گویم " این یک مدل جدید از هواپیماهای آلمانی است.

نه، تصویر این‌نوع هواپیماها درآلبوم من‌است.

طبق اطلاعات واصله از رادار این می - ۱۶۲" از اطراف پراگ آمده‌بود. اگر این اطلاعات صحیح‌بود می‌بایست این مسیر را تحت‌کنترل شدید قرار دهیم.

ما بموقع به‌وجود یک‌نوع مسراشمیت انفعالی پی‌بردیم. دو فروند شکاری به سرپرستی تاباچانکو بلافاصله از زمین برخاستند و برای مقابله با او رفتند اما نتوانستند کاری بکنند چون هواپیمای دشمن با سرعت تقریبا " هشتصد کیلومتر در ساعت راه‌می‌رفت. اگر دشمن تعداد زیادی از این هواپیماها در اختیار داشته‌باشد خسارات زیادی بر ما وارد خواهدکرد.

تانکهای ما به‌اطراف برلن رسیده‌بودند. مرکز ستاد "ریبانکو" ما را از وجود فرودگاه"ژوتبورگ" که به‌تازگی به‌دست افراد ما سقوط کرده بود مطلع نمود. به واسیلی دستور دادم باک اتومبیل مرا پر از بنزین کند. رئیس بخش اختصاصی تصمیم گرفت با من بیاید و ما توافق کردیم



آ ــ پوکریشکین تاج گلی نثار بنائی کرده که قلب "کوتوزو" در آن حفظ شده‌است.

نیم‌ساعت دیگر حرکت کنیم. من می‌خواستم با مرکز ستاد تماس بگیرم و تقاضا کنم فرودگاه "ژوتبورگ" را برای افراد من در نظر بگیرند. درآن‌موقع واحدهای هوائی مستقر در جبهه‌های مختلف بر سر فرودگاه‌های اطراف‌برلن با هم مشاجره می‌کردند.

من از مرکز ستادم بازدید مختصری نموده و در فرودگاه مدتی توقف

نمودم تا دستورات لازم‌را به فرماندهان هنگ‌ها بدهم. وقتی کارم تمام شد بطرف اتومبیلم‌رفتم ولی در همین موقع معاونم از پست دیده‌بانی به طرف من‌آمد: من کارهائی‌را که او مـی‌بایست در غیابم انجام‌دهد برایش برشمرده بودم اما او ناگهان گفت:

ــ اجازه بفرمائید بجای شما من بروم. همانطور که می‌دانید من‌هنوز در جریان کامل کارهای هنگ‌ها قرار نگرفته‌ام. احساس‌کردم که چون او با افراد آشنائی‌کامل ندارد نمی‌تواند آنطور که باید وظیفه فرماندهی راانجام دهد لذا پس از لحظه‌ای تفکر با پیشنهادش موافقت کردم.

دو روز تمام منتظر اخبار مربوط به"ژوتبورگ" نشستیم. واحدهـای مستقر در اطراف ما نقل مکان کرده‌بودند اما ما از فرستادگانمان کوچکترین اطلاعی نداشتیم.

روز سوم من باتفاق "گولوبیو" با هواپیما به‌سوی فرودگاه "ما" رفتیم. هوا صاف‌بود. ما هنگام فرود آمدن متوجه شدیم که از دور دود غلیظی متصاعد می‌شود. دود حاصل آتش سوزی در برلن‌بود!

در "ژوتبورگ" قبلا" یک پایگاه دفاعی ضد هوائی هیتلری وجود داشت و حالا دراین پایگاه صدها فروند" فوک ــ ولف دست نخورده آلمانی دیده می‌شد. ما بعنوان اولین خلبانان اتحاد جماهیر شوروی در کنار آنها به‌زمین نشستیم. یک گروه از افراد کمکی ما قبلا" زمین‌فرودگاه را آماده فرود کرده و منتظر رسیدن هنگ‌ها بودند.

بین هواپیماهای آلمانی که من می‌شناختم چند هواپیمای انفعالی نیز وجود داشت. شاید یکی از همین هواپیماها در "کوتیوس" به‌ما حمله‌ور شده‌بود.

یک‌نفر پیش آمد تا آشیانه هواپیمایم را به‌من نشان‌دهد. وقتی باند رابرای فرود گولوبیو خالی‌کردم موتور هواپیمایم‌را خاموش کرده و پرسیدم:

ــ شما معاونم‌را با اتومبیلش اینطرف‌ها ندیده‌اید؟

یک سرباز سرش‌را پائین انداخت و گفت:

ـ جناب سرهنگ ، او را دیدیم . آنها از روی یک مین عبورکردند !
با تعجب فریاد زدم .
ـ چی ؟کجا ؟
ـ همینجا ! در فرودگاه! آنها از جاده خارج شده و بطرف‌فرودگاه می‌آمدند . . . دیروز آنها را به‌خاک سپردیم . گوئی‌این مین در صورت من منفجر شده‌است . سرجایم میخکوب شدم . یک اتفاق عجیب و غریب یک‌بار دیگر مرا از مرگ حتمی نجات‌داد . بعبارت دیگر معاونم با جسمش مرا تحت پوشش قرار داده و اثر مین‌را بجان خریده بود . آخر من به‌راه افتاده بودم و می‌بایست جای او باشم .

کلاهم‌را از سرم بر داشتـم و گولوبیو که پهلوی من ایستاده بود همین‌کار را تکرار کرد . ما به افق می‌نگریستیم و ستون دود غلیظی را که سر به‌آسمان کشیده بود نگاه می‌کردیم .

غم بزرگی دلهای ما را در برگرفته‌بود اما دورنمای برلن ما را به‌سوی نبرد دعوت می‌کرد . ای غول برلن ، ما در کنار توهستیم ! توازحالا نیروی پاهای قدرتمند ما را بر روی سنگفرش‌های خیابانهایت احساس می‌کنی . پاهای ما زمین ترا به‌لرزه در می‌آورند و سیه‌دلان ساکن ترا له می‌کنند .

چند ساعت بعد اولین هنگ ما در "ژوتبورگ" به‌زمین نشست . من‌با قلبی پر از احساس انتقام‌جوئی در راٴس گروهی بطرف برلن پرواز کردم . میخواستم انتقام مرگ دوستانم‌را بگیرم .

بر فراز شهر مختصر ابر بهاری با دود درمی‌آمیخت و در جا منجمد می‌شد . در این هوای آلوده و پردود پیداکردن خط‌مقدم جبهه کار مشکلی بود و فقط با نورحاصل از انفجار خمپاره‌ها و آتش مسلسل‌ها قابل روٴیت می‌نمود . این منظره روح و وجدان را مملو از وحشت وخوشحالی می‌نمود !من که عاشق زندگی و زیبائی زمین‌و طبیعت و شاهکار بشری هستم دلم‌میخواست یک‌فروندهواپیمای‌فاشیستها را درآسمان‌ببینم و لاشه مشتعلش را برسر برلن بکوبم . جلادان آلمانی باید انتقام مرگ برادر و همرزمان من و انتقام‌مرگ

پسربچه شکم‌دریده‌ای را که‌من در روستای "مالایاتوکماچا" دیده بودم پس بدهند . چرا به‌داشتن‌این احساس شرم‌کنم ! من‌مردم !

درحال حاضر هیچ هواپیمای آلمانی در آسمان نیست اما آنها هر لحظه ممکن‌است ظاهر شوند . باید بر ارتفاع خود بیفزائیم و انتظار بکشیم چون در غرب برلن هنوز فرودگاه‌های بزرگی وجود دارد و از این فرودگاه‌ها شکاری‌ها بر می‌خیزند و بسوی ما می‌آیند . رفقای ما با آنها درگیر شده‌وآنها را سرنگون می‌کنند .

گروه‌های "تپلیاکو" و "توپولو" را می‌بینم که در ارتفاع پائین‌تر پشت سر من می‌آیند . آنها دایره‌ای تشکیل داده و هدف خود را انتخاب می‌کنند . و بمب‌هایشان‌را بر روی آن می‌ریزند . انفجار بمب‌ها منازل را به‌لرزه در آورده و دیوارهای آنها را با خاک یکسان می‌کند و متعاقب آن یک پرده از خاک و دود همه‌جا را می‌پوشاند .

برلن که طبق دستورهای صادره از آن می‌بایست شهرها و روستاها به ویرانی کشیده شوند در اضطراب بسر می‌برد اما هنوز بخود نیامده است . هیتلری‌ها که عامل آن همهٔ فجایع بوده‌اند زمان تسلیم را به‌تاءخیر می‌اندازند چون می‌ترسند قتل‌عام شوند .

در آسمان نه‌شکاری دشمن دیده می‌شود و نه هواپیماهای ما .آرامش! ما بازهم بر ارتفاع خود می‌افزائیم و تصمیم داریم تا چند لحظهٔ دیگر به زمین بنشینیم . حالا گروه "پتلیاکو" از ماءموریت مراجعت‌می‌کند . شاید حالا فوکرها بیایند . وقتی بمب‌افکن‌های ما هدف‌های مورد نظر خود را بمباران می‌کنند فوکرها به‌دنبال آنها راه می‌افتند و میل‌دارند آنها را سرنگون کنند . آنها دزدهای هوائی هستند و تاکتیک دزدها را بکار می‌برند .

ما بعد از مدتی انتظار پائین می‌آئیم . قبل ازرسیدن به بمب‌افکن‌ها به ابرهای پشت سر که شکافته می‌شود نگاه می‌کنیم . شش فروند فوکر از ابرها سر در می‌آورند . خوب ، شانس نبرد به‌ما رو می‌کند !

من بلافاصله ویراژ می‌دهم و بر ارتفاع خود می‌افزایم و دنبال نبرد

می‌گردم . اما "آس"ها تن به‌نبرد نداده و به‌میان ابرها رفته و فرارمی‌کنند ! تعقیب آنها بی‌فایده‌است .

وقتی به فرودگاه برمی‌گشتم علیه خودم غرغر می‌کردم و می‌ترسیدم "پتلیاکو"ها ما را سرزنش کنند . اگر ما مدتی در ارتفاع زیاد می‌ماندیم به "آس"ها می‌فهماندیم که از ابتدا تا پایان جنگ با روش واحدی عمل کردن چقدر برایشان گران تمام می‌شود . متاسف بودم چرا به رؤیایم تحقق نبخشیده‌ام : سرنگون کردن یک هواپیمای راه‌زن فاشیست برفراز پایتخت آلمان ! اما فردای آن‌روز "بریوزکین" کاری کرد که هم برای اووهم‌برای همهٔ ما خوب بود : او در یک نبرد در اطراف برلن سه‌فروند "فوکر را سرنگون‌نمود .

آسمان پایتخت آلمان بین خلبانان طرفین متخاصم تقسیم شده‌بود . ما به‌تنهائی بر نصف آسمان جنوبی شهر حاکم‌بودیم و خلبانان جبههٔ "بیلوروسی قسمت شمال آن‌را تحت تسلط خود داشتند . بعبارت دیگـر پرواز ما بر فراز برلن حالت تفریحی داشت !

در عوض کار افراد نیروهای زمینی ما خیلی‌زیاد بود . نیروهای آلمانی تحت محاصره درآمده و سعی داشتند قسمت غربی خط محاصره را بشکافند و بطرف نیروهای آمریکائی بروند .

تمام هنگ‌های ما برای درهم‌کوبیدن گروه محاصره شده دشمن در جنگل "کوتبوس" بسیج شدند . من با خلبانان هنگ شانزده به نبـرد می‌رفتم . کوره‌راه‌های زمینی پر از توپخانه و آتشبارهای آلمانی‌بود . ما ابتدا از ارتفاع خود کاستیم تا ببینیم عکس‌العمل آنها چه‌خواهد بود . دشمن با "اورلیکول" خود بسوی‌ما آتش گشود . آنها به‌سوی غرب می‌رفتند و ما می‌بایست به‌آنها حمله‌ور شویم . بهیچ قیمتی نمی‌بایست به این گروه عظیم‌اجازه‌داده شود تا به‌سوی غرب پیشروی کنند و دستگاه‌های

ارتباطی پشت جبههٔ ما را به‌مخاطره اندازند. ما راه‌ها و کوره‌راه‌ها را خمپاره باران و گلوله‌باران کردیم.

وقتی به فرودگاه برگشتم مکانیک هواپیمایم را بررسی کرد و پرسید:

ــ چرا عقربه‌های تابلوی علامات به‌این اندازه جابجا شده‌اند؟

وقتی به‌یاد شیرجه‌های فوق‌العاده‌ام افتادم موی بدنم سیخ‌شد. اگر اندکی پائین‌تر می‌رفتم دیگر زنده نبودم. خلبانان ما در نزدیکی‌های "ژوتبورگ" درگیری عظیمی با نیروهای آلمانی داشتند. فرمانده هنگ "بوبرو" توپ و مسلسل در اختیار تمام افراد فنی خود گذاشته و آنها را به‌نبرد زمینی واداشته بود و درعین‌حال خلبانان‌را برای بمباران دشمن می‌فرستاد.

هیتلری‌ها بصورت دسته‌های بزرگ از جنگل سر درمی‌آوردند. اما افراد محدود فرودگاه از آنها با آتش استقبال می‌کردند و شکاری‌ها هم بدون وقفه‌به‌آنها حمله می‌نمودند. حوالی غروب یک قسمت از آلمانی‌ها به‌جنگل پناه‌بردند و درحدود سه‌هزار نفر آنها نیز اسلحه‌را به‌زمین گذاشته و تسلیم شدند.

ما روز اول ماه‌مه که روز خوش و آفتابی بود به"الب" رسیدیم. سربازان اتحادجماهیر شوروی درمسیر خود پرچم‌قرمز را در"ریچستاگ" به اهتزاز درآورده و ویرانه‌های سربازخانه‌ها را هم تعمیر می‌کردند. در آن‌روز تعداد کمی از هواپیماهای ما برای‌انجام ماٴموریت به پرواز درآمدند. فقط هنگ اول‌شکاری گارد یک گروه مهم را بر فراز برلن‌فرستاد. اما آنها به یک ماٴموریت غیر عادی رفته‌بودند. در یکی از این هواپیماها یک‌پارچه بسیار بزرگ قرمز رنگ وجود داشت و روی آن کمله"پیروزی"را با حروف درشت نوشته‌بودند. شکاری‌ها وقتی یک دایره برفراز برلن مغلوب ترسیم کردند این‌پارچه بزرگ‌را رها کردند و پارچه‌در میان باد باز شد و به‌آرامی

بەزمین افتاد. هزاران‌نفر از افراد پیاده‌نظام و مسئولین تانک‌ها و زره‌پوشها آن‌را دیدند و برای خلبانان دست زدند چون خلبانان‌بودند که پیروزی نهائی هوائی بر دشمن‌را جشن می‌گرفتند. روز دوم‌ماه مه پادگان برلن سقوط کرد. لشکر ما هم مثل واحدهای هوائی ارتش‌دوم دستور داشت به بخش"درسد" منتقل‌شود. درآنجا جنگ هنوز ادامه‌داشت!

۳

نیروهای مستقر در خط مقدم جبهه اوکراین که راه‌طولانی طی‌کرده و به برلن آمده‌بودند مدت مدیدی در این‌شهر نماندند. آنها با تانک‌های خود در شهر هیاهوئی ایجاد نمودند و رفتند. سیل وسایل نقلیه نظیر اتومبیل و نفربرهای نظامی و تانک‌ها از محله‌های دست‌نخورده‌ای چون "پوتسدام" و "تلتو" خارج شده و بطرف جنوب رفتند. در این جابجائی غیرمنتظره و عجولانه نیروهای مانوعی خطر احساس می‌شد.

مردم و اتومبیل‌ها طرفین بزرگ‌راه وسیع برلن ــ در سد را اشغال و پر کرده‌بودند. چون‌از این‌بزرگ‌راه فقط سربازان نمی‌گذشتند بلکه گروه زیادی از مردم که تاشب قبل زندانی فاشیست‌ها بوده و به‌تازگی بوسیلهٔ ارتش سرخ آزاد شده‌بودند از این‌راه عبور می‌کردند.

هواپیماها با ترکیب بسیار قوی در آسمان می‌گذشتند. ارتش‌دوم هوائی بزودی پایگاه‌های جدیدی در فرودگاه‌های واقع شده در پای "سودت" را اشغال می‌کرد. هواپیماهای لشکر ما نزدیکی‌های "گروسنهن" فرود آمدند. مرکز ستاد و خلبانان و مهندسین دریکی از هتل‌های زیبا و دست نخورده شهر مستقر شدند. از وراء پنجره‌ها

و دریچه‌های جلو شیروانی قله‌های آبی‌رنگ کوهها قابل روءیت‌بود.

ما ماءمور پوشش نیروهای زرهی ارتش"ریبالکو" و سایر نیروهای ما که‌درآزاد ساختن‌پراگ شرکت‌داشتند بودیم. گروه‌های پرجمعیت ارتش آلمان از جمله‌گروه‌های"مرکز" و "اوستریا" قسمت وسیعی از خاک چکسلواکی‌را هنوز تحت‌تسلط خود داشتند.

ما وقتی در فرودگاه"گروسهنن" به‌زمین نشستیم ، با دستگاه‌های رادیوئی خود ندای‌هم‌رزمان چکسلواکی‌را که از ما تقاضای کمک‌می‌کردند شنیدیم. شب پنجم ماه‌مه آنها علیه اشغالگران‌قیام کرده‌بودند. تانک‌های اتحاد شوروی برای دادن‌کمک به‌آنها به‌سویشان رهسپار شد.

از آن پس در طول چند روز ما اغلب به‌نبرد هوائی می‌پرداختیم اما بیشتر وقت ، صرف‌شمردن هواپیماهائی می‌شد که از آلمانی‌ها به‌غنیمت گرفته‌بودیم. ارتش‌های شوروی با سرعت به‌طرف جنوب پیشروی می‌کردند. آنها تمام" درسد"را تصرف کرده و به پیشروی خود ادامه‌می‌دادند.

شهر کوچک محل اقامت‌ما از میدان‌نبرد خیلی‌دور شد و حالتی صلح‌آمیز بخود گرفت. دراین‌شهر تعداد ساکنین خیلی‌کم بودند و یا شاید مردم می‌ترسیدند خود را نشان‌دهند. تمام کارگاهها و مغازه‌ها بسته‌بود. روبروی در ورودی کارخانه‌ای که من در کنارش منزل‌گرفته‌بودم یکی از صاحبان صنایع تابلوی‌زیر را نوشته و آویخته‌بود: "ملک‌سوئدی" ، من برای جلوگیری‌از هرنوع سوءتفاهم نگهبانی به‌دم درکارخانه گماشتم و به‌او دستور دادم به کسی‌اجازه ورود و خروج ندهد.

نبردهای "ساکس و سرزمین چکسلواکی‌باعث شدند که ما در "الب" باشیم و در جشن‌های مربوط به‌حمله‌فتح برلن‌شرکت نجوئیم.

به‌هم‌پیوستن‌واحدهای ما و واحدهای متفقین و محاصره و شکست سخت نیروهای باقی‌مانده‌دشمن و تمام جریانات حوادث حکایت از آن‌داشت که

زمان مناسب برای‌تسلیم بدون‌قید و شرط آلمان‌فرا رسیده‌است . در آن‌موقع کلمه‌تسلیم به‌معنی پایان جنگ بود . می‌بایست به‌جهانیان‌اعلام شودکه آلمان هیتلری دیگر وجود ندارد و زندگی جدیدی روی کرهٔ زمین آغاز شده و ما دیگر برای جنگیدن به‌پرواز در نمی‌آئیم و در مقابل‌آتشبارها قرار نمی‌گیریم وبالاخره‌آنهائی که در این قصابی بین‌المللی جان‌سالم بدر برده‌اند بتوانند بگویند : "ما زنده‌ایم ! "

غروب روز هشتم ماه مه تقریبا" تمام همرزمان من در منزلم جمع شده بودند . و ما به‌یاد دوستان شهید خود چند گیلاسی نوشیدیم . آندری‌تورود با آهنگ دلنشین گیتار که موسیقی مخصوص هنگ ما بود آواز می‌خواند .

ما با خوشی حاصله از موفقیت در میدان نبرد به همراه او خوش بودیم . با اینکه می‌دانستیم فردای آن‌روز هیچ‌گونه نبرد هوائی نخواهیم داشت ولی همگی‌یکصدا این‌جمله‌را می‌خواندیم : "فرداصبح به‌نبرد می‌رویم".

حوالی نیمه‌شب از هم‌جدا شدیم من بلافاصله به‌خواب رفتم و در عالم خواب صدای گلوله می‌شنیدم و بدون اینکه از جایم برخیزم سعی کردم به ماٴخذ این‌تیراندازی پی ببرم . گلوله‌باران لحظه به‌لحظه شدیدتر می‌شداز هر جهت صدای گلوله به‌گوش می‌رسید اما از ظواهر امر پیدا بود که محل تیراندازی خیلی دور است . "آیا یک‌گروه سرگردان و تارومار شده آلمانی از چنگ محاصره کنندگان ما گریخته و حالا به پادگان ما یورش آورده‌اند ؟ آیا این تیراندازی‌ها با امور مربوط به کارخانه کوچک رابطه‌دارد ؟ من دستور داده بودم که از ورود و خروج افراد به کارخانه جلوگیری شود . با خودم فکر کردم‌وگفتم حتما" یکی از صاحبان کارخانه خواسته با زور وسایلش را بیرون ببرد .

وقتی مسئله‌ای برای فردی مبهم می‌ماند آن فرد پشت گوشش را می‌خارد و به فرضیات متوسل می‌شود . من با تردید به‌پنجره‌بازی نگاه می‌کردم‌که ورود گلوله‌از آن احتمال‌داشت . در این ایام که به‌پایان جنگ نزدیک می‌شدیم مورد اصابت این‌نوع گلوله‌ها قرار گرفتن خیلی ناگواربود .

حالا صدای مسلسل راکه‌ازهواپیما شلیک می‌شود می‌شنوم سپس‌توپی به غرش در می‌آید! در بیرون شهر توپ‌خانه دیگری به‌این صدا پاسـخ می‌دهد!

نبرد واقعی . . . گویا تعداد زیادی از افراد دشمن درگیر این نبردشده و می‌خواهند خط محاصره را بازکنند . یا شاید آلمانیهاچترباز پیاده‌می‌کنند. این‌هم نوعی تسلیم‌است! . . . . به‌تلفن نزدیک می‌شوم به‌محض برداشتن گوشی صدائی می‌شنوم و به‌او پاسخ می‌دهم. این صدای یک‌مرد جوان است که می‌گوید :

ــ فرمانده لشکر صلح‌نزدیک است ! صلح! ! صلح! ! ! می‌شنوید؟

احساس می‌کنم باری که در تمام طول سنوات‌جنگ بر دوشم سنگینی می‌کرد به‌زمین افتاده‌است لذا پاسخ می‌دهم :

ــ می‌شنوم . متشکرم . . .

من نفس راحتی کشیدم و گوشی تلفن‌را گذاشتم و روی صندلی‌نشستم . احساس کردم لحظه‌ای که همهٔ ما منتظرش بودیم و برای رسیدن به آن‌دقیقه شماری می‌کردیم فرا رسیده‌است . اما بـهرحال اثر کلمات "پایان‌جنگ ،صلح" مهم‌وبزرگ و گیج کننده بود .

چرا در این تاریکی تنها بمانم . به‌طرف پریز برق‌رفته چراغ‌راخاموش کردم و کنار پنجره ایستادم . تمام آسمان پوشیده از اثرات گلوله و موشک و توپ بود . آتش انواع سلاح‌ها هر لحظه قوی‌تر و شدیدتر می‌شد . من هم هفت‌تیرم‌را برداشتم و از پنجره به‌طرف هوا تیراندازی کردم .

تلفن زنگ‌زد : افراد هنگ شانزدهم تلفنی تبریک می‌گفتند . افراد این هنگ گوشی‌را بـهم می‌دادند تا با من صحبت کنند . من صدای "فدورو" و "تروفی‌مو" و "سوخو" و "بریوزکین و ترود" و "واخننکو" راشنیدم و متقابلا" به‌آنـها تبریک گفتم . آنگاه آبراموبچو "ماچنیو" و "بوبرو" و "ویل‌جامسون. . . تلفن زدند. من هم موفق شدم تلفنی با اوتیـن و "کراسوسکی تماس بگیرم و به‌آنـها تبریک بگویم . صدای تیراندازی قطـع

نمی‌شد. وارد خیابان شدم و با همهٔ مردمی که برخورد می‌کردم دست می‌دادم. طولی نکشید که خلبانان وافسران سرویس سیاسی و مرکز ستاد منزل من‌جمع شدند. ما دوستانمان را در خوشی خود شرکت می‌دادیم و همگی دلخوش بودیم. آنگاه به‌یاد افرادی افتادیم که نتوانسته بودند تا امروز زنده‌بمانند و در نتیجه در میان ما نبودند. روحشان شاد باد!

بالاخره روز بعد از پایان این شب پرنور و چراغانی فرا رسید. آن روز، روزبزرگ پیروزی بود.

خلبانان هنگ ما روز نهم ماه مه و چند روز بعد از آن هم طبق دستور فرماندهی برفراز پراگ پرواز می‌کردند. در طول این گشتها بودکه‌گولوبیو یک فروند هواپیمای "دورنیه ۲۱۷" آلمانی‌را که از غرب به‌طرف شرق می‌رفت دید. گولوبیو او را دنبال‌کرد و چند تیر حاکی از اعلان خطر هم به‌سویش شلیک نمود اما هواپیمای دشمن به پروازش ادامه‌داد و از فرود آمدن خودداری ورزید. دراین موقع گولوبیو به‌سوی او آتش گشود و هواپیما بر فراز کوهی سرنگون گردید این آخرین‌هواپیمای دشمن‌بود که بوسیلهٔ افراد لشکر ما نابود شد.

پس از این پرواز تمام خمپاره‌ها و گلوله‌هائی را که در هواپیما وجود داشت صورت‌برداری کردند. آنهادیگر بدرد جنگ نمی‌خورد.

حوالی اواسط ماه مه لشکر ما از "گروسنهن به"ریز" که شهری در نزدیکی "الب" است منتقل شد.

انعکاس افتخار فراموش نشدنی حاصل از پیروزی تمام زندگی ما را در بر گرفته‌بود و همهٔ ملت‌های جهان در جشن و سرور بسر می‌بردند. فقط چند نفر خلبان و مکانیک خدمات مربوط به فرودگاه‌را انجام می‌دادند. بقیه افراد استراحت می‌کردند و یا به دیدار "برلن و "درسد"و"پراگ" می‌رفتند. مردم‌پایتخت چکسلواکی از ما مثل فرزندان خود استقبال‌کردند.

مردم در خیابانها دور ما جمع می‌شدند و دختران با گل و لبخند از ما پذیرائی می‌کردند و صاحبان رستوران‌ها بهترین غذاها و شراب‌های خود را به رایگان در اختیار ما قرار می‌دادند. در "درسد" ما ویرانه‌هائی دیدیم که هزاران نفر از ساکنین شهر در آنها زنده‌بگور شده‌بودند. به‌ما گفتند که این شهر زیبا فقط چند روز قبل از اعلان آتش‌بس بوسیلهٔ بمباران‌های ممتد متفقین ویران شده‌است. ما با ناراحتی تمام به‌این مسائل گوش می‌دادیم. چرا این‌کار را کردند؟

در برلن ما به خیابانهای شهر رفتیم و صفهای طویل مردم گرسنه آلمان‌را دیدیم که منتظر تقسیم آذوقه اتحاد جماهیر شوروی بودند. ما شهر "ریچستاگ" و آثار باستانی کلیساهای ویران و پارکهای عمومی آن‌را بازدید کردیم. دراین شهر جائی نبود تا ما بتوانیم مختصرغذائی‌راکه‌همراه داشتیم بخوریم لذا از شهر بیرون رفته و به دامن طبیعت پناه‌بردیم.

بعد از عبور "پتسدم" اتومبیلمان را در گوشه‌ای متوقف کردیم وروی چمنهانشستیم و عصرانه‌خوردیم. بمحض بازکردن درقوطیهای کنسرو و بریدن یک تکه‌نان چند بچه‌آلمانی‌را دیدیم که از جنگل سر درآوردند. گونهٔ‌آنها ونگاهشان‌گواهی می‌داد که آنها به‌خاطر کُنجکاوی به مانمی‌نگرند.

یکی از ما آنها را به باد تمسخر گرفته و بنام "فرتیس‌هانی" کوچک صدا زد و می‌خواست آنها را به‌وحشت اندازد ولی دوست دیگر ما مانع آن‌شد:

ــ ما نباید نفرتی که از فاشیستها داریم روی بچه‌ها خالی‌کنیم.

ــ تو حق‌داری.

ــ اینها سلاح‌بدست نمی‌گیرند. اینها بهتر از هر کس دیگری‌می‌دانند که جنگ چیست.

وقتی نگاههای این بچه‌های گرسنه و معصوم بروی ما دوخته‌شدهیچکس نتوانست غذا بخورد.

آنها را صدا زدیم و آنها با اعتماد کامل به‌طرف ما آمدند. ما در

میان دستها و پیراهنهای کشیدهٔ آنها نان و کنسرو ریختیم. سپس مدت مدیدی دربارهٔ یتیم‌های کوچک آلمانی و عاملین بدبختی آنها گپ‌زدیم. ما به بلایای غیرقابل جبرانی که هیتلری‌ها برسر سایر کشورها و مخصوصا" وطنمان آورده‌بودند می‌اندیشیدیم و با خود می‌گفتیم که نمی‌توان آنهارا بخشید! هرگز! بطور قطع درحال حاضر بسیاری‌ازمردم‌سکوت اختیارکرده و سعی داشتند خود را سالوسانه نجات‌دهند. اما نه، آنها باید دیر یا زود تنبیه شوند!

دریکی از روزهای زیبای ماه مه دو مرد را درکنار مرکز ستاد دیدم‌که لباس سربازی آمریکائی به‌تن داشتند. وقتی به‌آنها نزدیک شدم دوست‌دوره جوانیم "پیلش شیکواورالی را شناختم و به‌لباس سربازی آمریکایی او اهمیت ندادم.

ـ "کستیا"!

وبیلش شیکو با عجله به‌طرف من دوید و فریاد کرد:

ـ ساشا!

او دوستشرا بمن معرفی‌کرد. دوستش خیلی خوشحال بود چون می‌دانست که کستیا گم‌شده‌اش را پیدا کرده‌است لذا فورا" ما را ترک نمود. من از لباسها و چهره‌های هر دو نفرآنها فهمیدم که در منطقه تحت کنترل آمریکائیها اسیر شده‌بودند. هنگامی که من و کستیا به‌طرف منزلم می‌رفتیم او برایم تعریف‌کرد که هواپیمایش چگونه برفراز پروس شرقی سرنگون شده و آمریکائیها او را از اسارت آزاد نموده و به "لیزیک" برده‌اند. او ادامه داد که آمریکائیها لباس نظامی کشورشان را بناو داده‌اند و می‌خواستند که وی با آنها کار کند اما علیرغم وجود محافظین وی و رفیقش موفق شدند فرار کنند و به‌جستجوی من بپردازند... من‌درحالی که به‌حرفهای دوستم گوش می‌دادم به‌این جوان که قد کوتاه و چهرهٔ لاغر و گونه‌های فرورفته داشت می‌نگریستم. گاهی لباس آمریکائی‌صمیمی‌ترین دوست دوره مدرسه نظامی من توجهام‌را به‌خود جلب‌می‌کرد.

شانزده‌سال از آن زمان گذشته‌بود. من‌یک‌برگ مجوز از کمیته"کمسومل" گرفته‌وبرای فراگرفتن فن خلبانی آمده‌بودم. همانطوری‌که قبلا" هم‌گفتم من و سایر بچه‌های عاشق هواپیما با ناملایمات زیادی روبرو شدیم: پائیز آن‌سال به‌دلایلی کلاسهای درس خلبانی‌را حذف کرده و فقط حرفه‌مکانیکی می‌آموختند. آری ما به‌جای خلبان مکانیک‌شدیم. ما درمقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته‌بودیم. اکثریت ما سکوت اختیار کرده و این وضع را پذیرفتیم ولی بعضی از رفقا به‌نوشتن گزارشهای متعدد پرداختند. من و کستیاپیش چیکو جزء افراد سرسخت و سمج بودیم. مدیر مدرسه با دیدن اعتراض ما به‌خود آمد و ما را برای بحث به‌منزلش دعوت‌کرد. او توضیحات لازم‌را داد و سعی‌کرد ما را قانع‌کند و در این کار تااندازه‌ای موفق شد. وقتی تعداد ما مخالفان به‌حداقل رسید او با سپردن بیگاریهای اضافی‌مارا تنبیه‌کرد و در نتیجه ما هم مجبور شدیم تسلیم سرنوشت گردیم.

گستیا اعلام داشت که علی‌رغم همهٔ موانع اگر امکاناتی برایش فراهم شود پرواز خواهد کرد. این تصمیم او در من قویا" اثر نمود و هدف مشترک ما موجد صمیمیت گردید. ما در مدرسه از سرگرمی‌های کلوب صیقل‌کاران استفاده می‌کردیم. تقریبا" هر روز ما یک دستگاه جوش‌کاری را به‌محوطه حیاط می‌آوردیم و با آن وسایلی نظیر هواپیما می‌ساختیم. تمام یکشنبه‌ها را در کنار صنعت‌کاران می‌گذراندیم و به‌جوشکاری و نقاشی و کارهائی‌نظیر اینها می‌پرداختیم و همهٔ منظور ما این‌بود که یک‌روز بتوانیم به‌سوی فضا پر بکشیم.

من و "کوستیا" دائم با هم بودیم و وقتی یکی از ما دونفر مرتکب اشتباه و خطائی می‌شد هر دونفر را مجرم می‌شناختند. این مسئله‌مخصوصا" بعد از یک پیش‌آمد فوق‌العاده مسخره بیشتر تایید شد.

از اولین زمستانی که من و کوستیا وارد مدرسه شدیم در ورزش اسکی درخشیدیم و بعنوان اسکی‌بازان منطقه نظامی اورال پذیرفته‌شدیم. این اسکی‌بازان خود را برای شرکت در مسابقه قهرمانی اسکی‌بازی در ارتش

آماده می‌کردند . یک‌روز پس‌از طی پنجاه‌کیلومتر راه که‌برای تمرین‌تیراندازی رفته و خسته و کوفته هم بودیم به‌سربازخانه برگشتیم و لباس سربازی را در آورده و مشغول تمیزکردن تفنگ‌های خود شدیم . اما آستین بلند پیراهنی که بعد از حمام به‌ماداده بودند مزاحم کار ما می‌شد . ما آستین‌هایمان‌را چندین‌بار در ساعت بالا می‌زدیم اما دوباره باز می‌شد و می‌افتاد . در حالیکه تفنگ‌هایمان‌را با یک تکه پارچه کهنه براق می‌کردیم هزاران ناسزا نثار مسئولین که حتی باندازهٔ کافی پارچه کهنه در اختیار ما نمی‌گذاشتند می‌کردیم .

ــ گوش کن کوستیا . فکری بسرم زده‌است . قیچی را به‌من بده ما به سهولت با یک تیر دو نشان خواهیم‌زد . قیچی پیدا شد و زجر ما پایان یافت . اما دیگران عمل ما را دیدند و غروب بمحض اینکه دراز کشیدیم نگهبان به‌سراغ ما آمد و دستور داد به دیدن استوار سرنگهبان برویم . سرکار استوار به‌آستین‌های کوتاه‌شده ما نگاه تهدیدآمیزی انداخت وگفت :

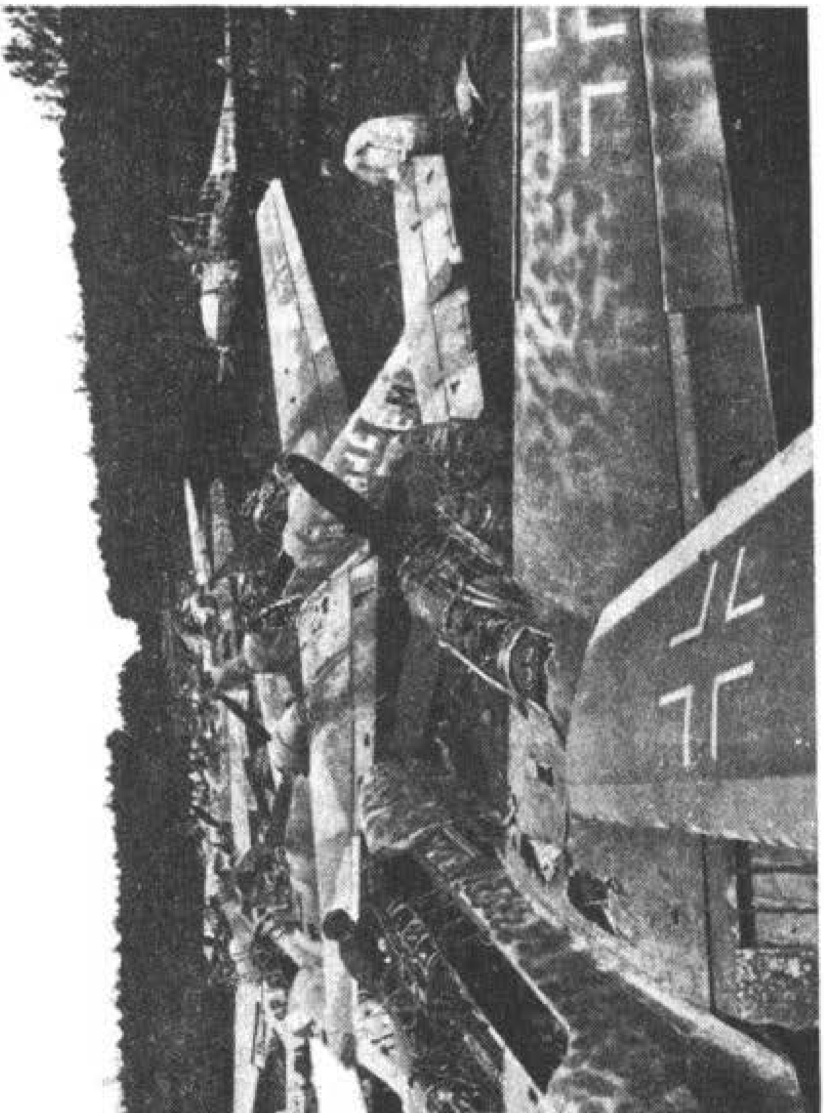
ــ کت نظامی شما را بکنید .

ما نتوانستیم به‌او بفهمانیم که بعلت ناراحتی آستین‌های خود راکوتاه کرده‌ایم لذا ما را بطرف اتاق پلیس فرستاد . این‌استوار بازیردستانش خیلی خشن و درمقابل فرماندهانش متملق و چاپلوس بود لذا هیچ یک از افراد گروهان او را دوست نداشت و هرگز نمی‌خواستند قیافه‌اش را ببینند . وقتی ما از جنگ او خلاص شدیم همگی خوشحال گردیدند .

من و کوستیا آخرین‌باری که همدیگر را دیدیم سال ۱۹۴۳ بود و پس ازآن هر یک به‌طرف محل خدمت خود رفتیم . چند سال‌بعد به‌من‌خبردادند که او خلبان شده و در دوران جنگ فرماندهی یک‌هنگ‌را بعهده گرفته‌است .

کوستیا "پیلشچیکو" دوست‌دوران جوانیم به منزل محقرم در بالای "الب" خوش آمدی! تو چگونه می‌توانستی باور کنی که من ترا بجا نمی‌آورم و یا احتمالا" ترا فراموش کرده‌ام؟ کوستیا ، این‌لباس آمریکائی راکناربگذار و لباس خلبانی مرا بپوش . حتی لازم نیست چند ستاره‌ای‌را که بر دوش

کتم چسبیده است از جایش بکنی.



فرودگاه نزدیک شهر آلمانی السن.

تمام مایحتاج دوستم‌را در منزلم داشتم: لباس، غذا، حرفهای شیرین. با هم گپ زدیم و بیاد سالهائی افتادیم که تشنهٔ فراگیری بودیم و برای تحقق روٴیاهای خود شب‌وروز کار می‌کردیم.

کوستیا فقط یک‌روز منزل من‌ماند. او را به‌شهری رساندم که در آنجا سوار قطار شود. او عجله‌داشت به‌منزلش، به‌وطنش برگردد. هنوز هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش دربارهٔ سرنوشت او چیزی نمی‌دانستند.

حرفهای "پیلشچیکو" دربارهٔ زندگی‌در بازداشتگاه‌ها و زندانها و مرحلهٔ وحشتناک دستگیری و بازجوئی مرا بیاد "بابک" انداخت. اوحالا کجا است؟ اگر هنوز زنده‌است چگونه‌باید او را پیدا کرد؟ بدون‌شک او هم بعد از آزادی تحت مراقبت شدید نظامی قرار گرفته و به‌وطن برده‌شده وبه استراحتگاه‌ها فرستاده شده‌است.

در آن موقع گروه زیادی از زندانی‌های سابق در مسیر راه‌های کشور آلمان دیده می‌شدند که از مناطق‌غربی آزاد شده‌بودند. از همان موقع‌وقتی به گروهی برمی‌خوردم جستجو می‌کردم که آیا بین آنها خلبانی هم وجود دارد یا نه. یک بار به‌من اطلاع دادند یکی از افراد آزاد شده از زندان وقتی اتومبیل خلبانان‌را در "ریز" دیده فریاد زده و گفته‌است: به پوکریشکین بگوئید" بابک" در چکسلواکی‌است!"

این‌خبر دهان به‌دهان گشته و به‌من‌رسیده‌بود و برای من خیلی‌اهمیت داشت. یکی از یکشنبه‌ها من با سوخو و تروفی‌مو با اتومبیل به‌جستجوی "بابک" پرداختیم.

ما از چندین اردوگاه چکسلواکی بازدید نمودیم. دربعضی از این اردوگاه‌ها حتی به‌پرسشهای ما پاسخ نمی‌دادند: روٴسای سایراردوگاه‌ها هم وقتی سردوشی و ستاره‌های طلائی‌مرا می‌دیدند صمیمانه می‌گفتند که در اردوگاه خود شخصی‌را با مشخصات بابک ندیده‌اند. یکی از علائم‌مشخصه "بابک" داشتن عنوان قهرمانی اتحاد جماهیر شوروی‌بود" حوالی‌غروب به‌یک اردوگاه دیگر رسیدیم. نگهبان دم در به‌ما اجازه ورود نداد. ما

خواهش کردیم رئیس خود را پیش ما بیاورد. او بطور مختصر گفت:

ــ تعدادی از خلبان‌ها پیش ما هستند. یکی از آنـها آدم ناآرامی هست و مرا ذله‌کرده‌است. او خود را قهرمان اتحاد جماهیرشوروی‌می‌داند! اما ما این‌نوع افراد پرمدعا را خوب می‌شناسیم.

از او خواهش کردم وگفتم:

ــ دستور دهید او را بیاورند.

فرمانده ما را به‌محل اقامت او برد و خودش لحظه‌ای از ما دورشد.

بابک با لباسهای ژنده وپاره‌پاره و چهره‌ای سوخته و رنگ‌پریده ظاهر شد. او با دیدن ما بطرف ما دوید اما فرمانده اردوگاه‌راه او را سدنمود. فرمانده با صدای بلند گفت:

ــ همشهری، برگرد!

بابک ایستاد و اشک در چشمانش پرشد. ما بطرف او رفتیم و دور اورا گرفتیم. آنگاه به فرمانده اردوگاه گفتم:

ــ من سروان ایوان‌بابک‌را با خودم به‌واحدم می‌برم. نمی‌دانم در دوران جنگ کجا بودید اما از ظواهر امر معلوم‌است که هرگز تفنگ بدست نگرفته و یا پشت تانک ننشسته‌و نجنگیده‌اید اما این سروان در طول جنگ بیش از سی فروند از هواپیماهای دشمن را سرنگون کرده‌است. او محبوب همهٔ ملت‌ها می‌باشد.

بهرحال بابک‌را با خود بردیم. در طول راه او برای ما تعریف‌کرد که در آسمان برسرش چه‌آمده است. او کوشیده بود با هواپیمای مشتعلش ازخط مقدم جبهه بگذرد. شعله آتش جلو دیدش را گرفته و دست‌و سر وصورتش را سوزانده‌بود.

او که می‌دانست نمی‌تواند فرود بیاید و درحالیکه مطمئن‌بود به‌فضای تحت کنترل نیروهای ما رسیده‌است با چتر نجات از هواپیما بیرون پریده بود. اما بمحض رسیدن به‌زمین بوسیلهٔ سربازان آلمانی دستگیر شده‌بود. او را علیرغم بیماری وسوختگی صورتش به یک‌اردوگاه برده‌بودند. زندانیان



آ ــ پوکریشکین درحال فرود برروی یــک بـــزرگـــراه

درحدود توانائی خود از او مراقبت کرده‌بودند.

ما خوشحال بودیم که او در کنار ما نشسته و گپ می‌زند و به‌حرفهایش گوش می‌دادیم. از جاده وسیع و هموار که از وسط کوه‌ها و جنگلها و دشتهای پرگل و ریاحین می‌گذشت رانندگی می‌کردیم و بوی زندگی وبهار را استشمام می‌نمودیم. بیادمان آمد که دومین مدال قهرمانی اتحاد شوروی به بابک تعلق گرفته‌بود و می‌دانستیم که اوآینده درخشانی خواهد داشت. بزودی این پاداش را که حقا" لایقش‌بود به‌او می‌دادند و او کم‌کم رنج‌ها و ناراحتی‌هایش را فراموش می‌کرد... دوره پربار و پرکار آینده در انتظار مابود! همهٔ ما کاملا" جوان بودیم!

در مسکو زمان جشن و پذیرائی و تهیه و تدارک مقدمات نمایش‌های پیروزی فرا رسیده‌بود. افراد مستقر در تمام جبهه‌ها را به مسکو فراخوانده بودند. من دوستانم‌را در این شهر کوچک منطقه" الب" ترک کرده و می‌دانستم که دیدارمجدد آنها در آینده نزدیک میسر نخواهد بود. جنگ مرا مجبور به‌مراجعت فوری نمی‌کرد و مسئله تهاجم دیگری‌مطرح‌نبود. ما زندگی زیبا و عزیز را از چنگال خون‌آشام اشغال‌گران بیرون کشیده بودیم و بسوی فعالیت و خوشوقتی و سعادت پیش می‌رفتیم.

بنام صلح

۱

این‌دفعه هم در یکی از روزهای آفتابی و زیبای بهاری موقعیت تماشای سرزمین وسیع ما از ارتفاع زیاد نصیب من گره‌ید. مدتها بود که آرزوی‌دیدن طبیعت کشور ما را داشتم. آرزو داشتم همه‌چیز را از نزدیک تماشا کنم و هوای بهاری وطن‌را استشمام نمایم اما هواپیمائی که من دَرآن نشسته‌بودم با عجله به‌طرف مسکو می‌رفت.

در آن‌روز خوش ماه‌مه مسکو با پرچمها و طاق‌نصرت‌هایش که به‌مناسبت پیروزی ما برپا شده‌بود از ما استقبال نمود. زندگی در این‌شهر بزرگ‌جان تازه‌ای گرفته و کارگران سرمست باده پیروزی بودند. کارگرانی که مزه تلخ جنگ‌را چشیده و صدای گوش‌خراش هواپیماهای دشمن را برفراز آسمان پایتخت خود شنیدهو شاهد انفجار بمب‌های فراوانی بوده‌اند، کارگرانی که پسران و دختران و تمام نیرو و همهٔ هوش و ذکاوت خود را به‌جبههٔ جنگ فرستاده بودند درآن روز با احترام و تجلیل تمام ملت اتحاد جماهیر شوروی و همهٔ ملل جهان روبرو شده‌بودند و همهٔ کشورها صمیمانه به‌آنها احترام می‌گذاشتند. ما افراد مستقر در جبههٔ جنگ هم مثل سربازان سر بلندی که از صحنه کارزار به‌دامان ما درانشان برمی‌گردند به‌مسکو مراجعت می‌کردیم. حزب و دولت و پایتخت کشور ما از ما فاتحین تجلیل بعمل

می‌آوردند .

در ملاقات‌ها و جلساتی که در مسکو برقرار می‌شد همه چیز گویای این حقیقت‌بود که حوادث اخیر از عظمت بی‌اندازه‌ای برخوردار است و مبین قدرت خارق‌العاده کشور ما می‌باشد. همه‌چیز گویای این حقیقت بود که پیروزی ما بر آلمان هیتلری، یعنی بر کشوری که آن همه بلایا بر سر ملل مختلف جهان آورده بود، نتیجه کوشش و فداکاری تمام ملل‌اتحاد جماهیر شوروی بوده و این ملل با الهام از افکار لنین بهم دست دوستی و برادری داده و پیروز شده‌اند. وقتی حزب و وطن در مسکو از ما تجلیل کردند ما مطمئن بودیم که افرادی که در آن لحظه سلاح بدست مشغول محافظت از مواضع بدست‌آمده هستند و آنهائی که برای‌رسیدن به این پیروزی زندگی‌خود را از دست داده بودند در این تجلیل سهم بسزائی دارند.

در مرکز ستاد نیروهای هوائی به‌من‌اطلاع دادند که من و چند خلبان دیگر از ارتش‌دوم هوائی جزء هنگ نخبه جبهه مقدم جنگ اوکراین شناخته و برای انجام رژه به‌مناسبت "پیروزی بزرگ" انتخاب شده‌ایم. تاریخ این رژه هنوز مشخص نبود. آنهائی که قراربود در این رژه شرکت‌کنند در پایتخت جمع می‌شدندو من تصمیم‌گرفتم دوباره پیش خانواده‌ام بر گردم. من پنج‌روز مرخصی داشتم و اجازه دادند که در این پنج‌روز هرکجا می‌خواهم بروم. بعد از خریدن مقداری وسایل بعنوان کادو با هواپیما به سوی "نوسیبیرسگ" رفتم.

درختان و چمن‌ها و باغهای ملی شهر سرسبز بودند. از دور تمام پنجره‌های منزل ما را دیدم که کاملا" باز بودند. بهار وآفتاب تمام‌اتاقهای ما را در بر گرفته بودند.

من هم مثل همهٔ افراد مستقر در جبهه بدون خبر قبلی وارد منزلم شدم. اقوام و زن و بچه‌های ما هر روز چشم به‌راه رسیدن ما بودند. و اما من... دخترم وارد هفتِ ماهگی شده‌بود. وقتی او را در آغوش کشیدم او

دست و پا زد و مقاومت کرد و خود را به‌طرف مادرش پرت‌نمود اما پس از اندک زمانی آرام شد و با من انس گرفت.

غروب دوستان و اقوام به دیدنم آمدند. هنگام صرف‌شام "الکساندر شیبایو" رئیس کمیته حزب پیشنهاد کرد فردای آن‌روز "به دامــن طبیعت" برویم. این‌فکر پذیرفته شد. من استراحتی بهتــر از آن را نمی‌شناختم و صبح وقتی سر و صدای چرخهای درشکه و هی‌زدن درشکه‌چی را در داخل کوچه ما شنیدم متوجه شدم که "الکسی تصمیم گرفته است چند روزی مرا از دامن تمدن و زندگی معاصر دور نگه‌دارد.

کالسکه‌ای که به‌یک اسب قرمزمگسی بسته شده بود و زنگ کوچکی که زیر گلوی اسب آویزان بود و صندلی‌های پوشیده از قالی کالسکه و درشکه‌چی شجاع و مهربان و همه وهمه با آنچه را که من در سنوات اخیر زندگیم دیده بودم تفاوت بسیار داشت. همهٔ اینها را دوست‌داشتم و برایم جالب بود! همهٔ اینها مرا به‌یاد "نوسیبرسک" دوران‌جوانیم می‌انداخت.

من و ماریا و "اسوتلانا" در صندلی عقبی نشستیم. الکسی در کنار درشکه‌چی نشست و درشکه ما با سر و صدای زیاد در خیابان به‌حرکت درآمد و توجه تمام عابرین‌را به‌خود جلب‌نمود.

بمحض اینکه از شهر خارج شدیم جنگل شروع‌شد. درختها بر بالای سر ما سایبانی می‌کردند و در زیر این طاق‌طبیعی هوا گا ی تاریک و خنک می‌شد و متعاقب آن انوار طلائی خورشید از لای سوراخ‌های این تاریک و روشن سبز رنگ به‌داخل طاق نفوذ می‌نمود. دخترم نگاه نگرانش را گاهی به‌تنه درختان تنومند و گاهی به‌ما می‌دوخت. من از سیبایو پرسیدم:

ــ در نظر داری تا کجا ما را بجنبانی و پیش ببری؟

ــ آه، نه دور است و نه نزدیک. در حدود ده "ورستی شهــر می‌رویم.

ــ فقط !

الکسی ایوانویچ گفت :

ــ دوست عزیز، بزودی وارد طبیعت کشورت خواهی‌شد . تو در این حمام خوشوقتی غوطه‌ور خواهی‌شد و تمام خستگی و کسالت حاصله از جنگ از بین خواهد رفت و روحت جوان خواهد شد . فقط طبیعت کشور عزیز ما است که قادر به‌انجام این‌عمل معجزه آسا می‌باشد !

درشکه‌چی با صدای بلند گفت :

ــ خوب گفتی !

می‌بایست حوصله‌کنم و منتظر باشم تا به‌محلی که دوستانم در نظر گرفته بودند برسیم .

درخت‌های صنوبر از جلو ما دور شدند و دشت وسیعی درجنگل هویدا گردید . در اطراف این دشت درخت‌های جوان قان کاشته‌بودند . برگ‌های این درختان به‌تازگی روئیده و به‌رنگ سبز درخشان و بسیار شفاف بود و هنوز آنچنان زیاد نبود که بتواند شاخه‌های بلند را بپوشاند لذا سفیدی تنهٔ درخت و شاخه‌های بلند چشم‌را خیره می‌کرد و شاخه‌های بالای درخت بمثابه قله پوشیده از برف بودند . پشت سر آنها درخت‌های صنوبر با رنگ تیره‌شان قد علم‌کرده بودند . فرش سبزرنگ طبیعت با گلهای قرمز و تاریخی‌نقاشی شده‌بود . الکسی از من پرسید :

ــ بنظر تو اینجا چطور است ؟

ماریا بجای من پاسخ‌داد :

ــ جالب و فوق‌العاده !

ما به‌منزلی‌نزدیک می‌شدیم که اطراف آن‌را کندوهای زنبور عسل با دریچه‌های بازشان پوشانده‌بود و نور طلائی خورشید آن‌روز بهاری تا اعماق این کندوها رامنور نموده بود .

ــ خوب ، بالاخره رسیدیم !

"کنستانتن‌بسونو"   که پیرمرد سرزنده‌ای بود و ریش پرپشت سفیدی داشت به استقبال ما آمد. او ما را به‌داخل منزلش برد. خانه او تمیز و دلباز و کاملا" طبیعی‌بود. تخته‌های منزل را از بس شسته‌بودند رنگ طلائی به‌خود گرفته بود. همه چیز بوی چوب خشک و جاودانگی داشت.

پیرمرد ما را برای بازدید کندوهایش برد و ما تا نزدیکی این لانه‌های زنبوران پیش رفتیم. زنبورها وزوزکنان از بالای سر ما می‌گذشتند. آواز پرندگان وزوز زنبورها را تحت شعاع خود قرار نمی‌داد. آنگاه ما را به‌منزل برد و اتاق هرکدام را به‌ما نشان‌داد و کتابخانه‌اش را همه دیدیم وبالاخره بعد از اینکه با دوشاب عسل از ما پذیرائی کرد برای تهیه وسایل نهار بیرون‌رفت.

من وآلکسی به‌حمام رفتیم. هیزم را پیشاپیش آماده کرده‌بودند. با آن آتشی روشن‌کردیم تا آب را گرم کنیم. ما در این حمام واقعی روسها تن خود را کاملا" شستیم. درحقیقت من که با بخار سوزان آب‌گرم شده و با تپ‌تپ شاخه‌های درختان قان به هیجان آمده‌بودم احساس می‌کردم که به‌زندگی واقعی سابقم، به‌زندگی حقیقی و ساده و بی‌آلایش و پاک سیبری، دست یافته‌ام.

وقتی به‌منزل برگشتیم نهار حاضر بود. بعد از صرف نهار همگی تا نزدیکی‌های غروب در جنگل قدم زدیم. گاهی به‌محوطه‌های باز و بی‌درخت جنگل که در اطراف آنها درخت‌های سفیدقان روئیده‌بودند می‌رسیدیم. طبیعت منطقه ما چه غنی و بکر و زیبا بود! شب‌را در منزل مرد زنبوردار گذراندیم و صبح بازهم به‌گشت و گذار پرداختم و به اطراف نگریستم و به آواز پرندگان گوش دادیم . . .

پیر مرد از کنار ما دور شد و کتابی از کتابخانه‌اش برداشت و به من

داد و گفت :

ــ مدتها پیش این کتاب را خوانده‌ام و آنچه‌را که به زندگی من‌مربوط بود بکار بستم . امیدوارم این کتاب به‌درد شما هم بخورد . در این کتاب از مردان بزرگی بحث می‌شود که همیشه در دامن طبیعت بوده وروستائیان ساده و روستائی گری را دوست می‌داشتند . از او تشکر کردم و راه مراجعت پیش گرفتیم .

در مقابل چشمان ما درختان سفید قان و فرشهای گل وریاحین زیبا رژه می‌رفتند ! سپس وارد سروستان شدیم . این دو روز زندگی در دامن طبیعت اثر فوق‌العاده مناسبی بر روحم گذاشته‌بود . پس‌فردای آن روز من به مسکو رفتم . وظیفه سربازی و خدمت به‌وطن ایجاب می‌کرد که من بازهم مدتها از خانواده‌ام دور باشم .

۲

روز بیست‌وچهارم ژوئن . . . صبح آن‌روز هوا ابری‌بود . اما انعکاس گرم اهتزاز پرچم‌های قرمز و درخشندگی درجه‌ها بر روی دوشها و نور شمشیر و چرم اعضاء ارکستر و صدای دلنشین ساعت کاخ کرملین طاق‌آسمان را باز و بازتر می‌کرد و ابرها را پس‌می‌زد و هوا را روشن‌می‌کرد . ما در کنار رزمندگان سایر واحدها قدم می‌زدیم و حضور دوستانی را که در آن لحظه دور از مسکو سر پست‌های خود مانده بودند ، احساس می‌کردیم .

رژه پیروزی همان رژه پیروزمندان و رزمندگان است . کشور ما گزارش ارتش خود را استماع می‌کرد و به‌آن ادای احترام می‌نمود . درمیان هنگ‌هائی که افرادش از بین نخبه‌ها انتخاب شده بودند ژنرالها و سربازان پیاده نظام و توپچی‌ها و خلبانان مزین به درجات نظامی و مدال پیروزی و نشان‌های لنین و "سوورو" و "کوتوزو" و "بوگدان‌خملنیتسکی و "تاخی‌مو" و پرچم سرخ بودند . . . این افراد پرچم‌های افتخار میادین بزرگ نبرد را با خود حمل می‌کردند .

من بعنوان مسئول حمل پرچم خط مقدم جبهه اوکراین انتخاب شده بودم . من که پایه پرچم‌را در دستم می‌فشردم بر پرچم لشکر خودمان که

مزین به چهار نشان شوروی بود می‌اندیشیدم .

هنگامی که ستونهای متعدد افراد از جلو مقبره مجلل لنین می‌گذشت تمام نگاه‌ها و افکار متوجه بنیان‌گذار حزب بزرگ ما می‌گردید. ما تحت رهبری و تعالیم او پیروز شدبودیم .فقط صدای منظم پای افراد و موسیقی و خش خش پرچم ابریشمی که بر بالای سر مادر اهتزاز بود شنیده می‌شد. وقتی از مقابل ضریح مجلل لنین گذشتیم پرچم‌را از دستم گرفتند و مرا به محل اجتماع میهمانها بردند تا رژه را شخصا" ببینم . در این‌لحظه بود که توانستم تمام عظمت‌تاریخی این پیروزی را ببینم و احساس نمایم .

دویست نفر سرباز وقتی به مقبره لنین نزدیک شدند دویست پرچم ارتش‌های آلمان‌را به‌پای مقبره ریختند. اینها پرچم‌های شرم‌آور ظلم و چپاول و خشونت بود. توپ اندازها و تانک‌ها و زره‌پوشها و نفربرها وتمام تجهیزات ارتش ما که بدست ملت ساخته شده‌بود با غرش و قدرت از جلو چشمانم عبور کردند. در کنار من نمایندگان کشورهای همسایه و دوست ایستاده بودند . . .

وقتی به "میدان سرخ" که مثل دریای خروشان‌بود نگاه می‌کردم با خودم می‌گفتم: "آیا دنیا و بشریت ارزش این پیروزی بر هیتلریسم را فراموش نخواهند کرد؟ آیا انسان‌های کرهٔ خاکی ما نتیجهٔ مطلوب را از این جنگ خانمان‌برانداز گرفته و درس لازم‌را آموخته‌اند؟

آیا مردم تمام خونهائی که در طول سنوات اخیر ریخته‌شده و تمام گورهائی که از ولگا تا "سپره" و در میادین نبرد کشورهای اروپائی پراکنده است فراموش خواهند کرد؟

نه، آنها فراموش نخواهند کرد! . . . نباید فراموش کنند.



طرح: حسد